

مدار صفر درجه

احمد محمود



مدار صفر درجه

جلد دوم

احمد محمود



انتشارات معین
تهران، ۱۳۷۲

محمود، احمد
مدار صفر درجه
چاپ اول : ۱۳۷۲ هـ . ش . - تهران
چاپ : چاپخانه مهارت
تیراژ : ۷۷۰۰ نسخه
حروفچین : مریم لک
حق چاپ محفوظ است.
تهران، صندوق پستی ۷۷۵ - ۱۳۱۴۵

3

نور چراغ توری عکاسی آفتاب تا خواجه نشین خانه سیف پور می آمد.
سر در آرایشگاه هالیود با مهتابی روشن بود. حاج آقابزرگ عطار، دم
در دکان فانوس بادی آویزان کرده بود. مبارک چراغ قوه داشت.
دکانش تاریک تاریک بود. یارولی، تو دکان، رو صندلی چرمی نشسته
بود و سیگار می کشید. باران دم در بود. مبارک، دو انگشت زرد و کونه
سیگار به لب، سرکشید تو دکان پرنور یارولی و گفت
- خاموش کن اوس یارولی، خوبیت نداره!
یارولی - انگار که منتظر همین بوده باشد - یکهو از جا
برخاست، تند پیش آمد و گفت
- خاموش نمیکنم تا چشم همه چارتا بشه!
نبی بی حال، لنگ لنگان آمد - عصا دستش بود. مبارک آرام گفت
- با مردم همکاری کن یارولی - خاموش کن!
یارولی گفت - «مردم! هه هه -» و چشم گرداند به نبی - «بفرما!
ئی مردم!» نبی تند و بلند گفت
- په موجِ مِه؟

یارولی گفت

- تو ول معطلی آقای سفورا! صد دفعه دیگم که پُلِ بیندی و تظاهرات کنی، بجای پا، گردنتم بشکنه، آب از آب تکون نمیخوره! نبی گفت - «می خوره!» - و عصا را جنباند - «پام هم خوب شده بود - سیزده بدر رفتم باغ دوباره پیچ خورد - تو فکر دستِ خودت باش!» یارولی گچ دست را باز کرده بود. صداش در آمد - «برو پی کارت آقای قُشه زاده، دست مو خیلی هم خوبه - برو بذار به زندگیمون برسیم!» نبی گفت

- مو چکار زندگی تو دارم اوسا چُ - لاله الا الله - تخصیر خودتِ ها.

باران دست نبی را گرفت. نبی گفت - «مو نومدهم روغن تشی بگیرم سی گوزک پام، تو وقت ئی اوسا -» باران نبی را کشید طرف دکان عطاری - «بیا نبی - بیا تا مو برات بگیرم.» نبی گفت -
- مجانی؟

باران گفت

- ها، مجانی! پولش مو میدم.

مبارک کونه سیگار را پرت کرد و گفت

- یارولی، من به جای تو باشم خاموش می کنم - بخاطر

همکاری با همسایه ها که -

یارولی دست تکان داد و گفت

- هفده هزار تَمِن خرج قر و فر دکانم کردهم حالا پیام سی دل

خاطرِ همساده ها -

مبارک گفت

- میزنن تابلو عزیز نازتِ داغون میکنن ها.

یارولی گفت

- غلط میکنن بززن!

صدای شکستن مهتابی آمد. تابلوی هالیود خاموش شد. سنگفرش مقابل دکان یارولی رنگ عوض کرد. نبی از دم عطاری سربرگرداند و گفت - «ثووفه! دلم خنک شد.» یارولی دور خودش گشت. نفهمید چه بود، از کجا آمد و چطور آمد. باران روغن دختر هندی را داد به نبی و آمد طرف یارولی - «کی زد؟» مبارک رو پیاده رو چشم می‌گرداند. نبی گفت - «هر که زد دستش درد نکنه!» یارولی گفت

- بیچارهت میکنم نبی قُشه‌زاده!

نبی گفت

- به موچه اوسا چو -

یارولی گفت - «خفه!» مبارک سنگ را پیدا کرد - بقاعده تخم گنجشک. صاف و صیقلی. سنگ را برداشت و گذاشت کف دست یارولی - «قابش کن بذار گردنت!» نبی گفت - «خوب گفتم اوس مبارک!» باران زد زیر خنده و چراغ دکان را خاموش کرد. دم دکان یارولی تاریک شد. صدای یارولی درآمد - «زهرمار و هِرهر - روشن کن باران.» مبارک چراغ قوه را روشن کرد. نبی خرده‌های مهتابی را پاسار کرد. باران گفت

- خوبائی کارات همه‌ش ضرر میزنی!

یارولی گفت

- به تو چه مربوطی داره؟

باران گفت

- خو مونم شریکم!

یارولی رفت تو و چراغ را روشن کرد - «ها، نه دیدم نِصَبِ
 خرج تعمیرِ سکه طلا دادی -» باران نگانگاه یارولی کرد و گفت -
 «مگر به حساب بدهی مو نداشتی؟» یارولی گفت - «حالا کو تا
 بدی!» باران سر تکان داد - «باشد!» و راه افتاد. یارولی گفت - «کجا؟»
 باران گفت - «میرم خانه.» یارولی گفت - «هنوز که ساعت هشت
 نشده!»

باران گفت - «نشده که نشده باشه - کسی نمیاد اصلاح کنه!»
 یارولی گفت - «حالا غیبگو هم شدی؟ ورگرد!» باران هیچ نگفت و
 رفت.

خیابان باغ شیخ تاریک بود. پنجره خانه‌ها، روشن از نورِ زردِ
 فانوس‌ها، مثل لکه‌های بدنما، به دیوار خانه‌ها چسبیده بودند.
 چراغهای شهرداری، بیشتر شکسته بود و چراغهای تک افتاده، اینجا
 و آنجا، تو تاریکی پَرپر می‌زدند. باران شنیده بود که شب قبل، جمیل
 چمانی، ممل تارزان، سلمان سیاه و چندتای دیگر ریخته‌اند مغازه
 «مروارید غلطان» را خرد و خمیر کرده‌اند - می‌گفتند که صاحب مغازه
 «مروارید غلطان» لوله‌نگی را نفت کرده بود و تو لوله‌اش فتیله گذاشته
 بود و روشنش کرده بود و آویزانش کرده بود مقابل ویتترین جواهرات
 دَم در. مبارک گفته بود که شنیده است وقت غارت مغازه «مروارید
 غلطان» جیب رئیس کلانتری سه همان نزدیکی‌ها بوده است - لامپ
 پانصد رجب بقال روشن بود. رجب بقال، دَم در دکان، رو چارپایه
 نشسته بود و بطری نوشابه دستش بود. هبت - سیگار پشت گوش -
 دست تکان می‌داد و شعر می‌خواند:

«دوشو آتیه‌م خُولِفِ شَرَّاقِ پَرش بید»

«آسینه سُل مَغْلَه گُلُو بوف دِرس بید»^۱

پیشانی پرچین هبت عرق کرده بود. باران گذرا گفت

– مش رجب خاموش کن میشکونن!

رجب گفت

– خاموش کنم با تفنگ میان، روشن کنم با سنگ میان. په مو

چه خاکی بسر کنم؟

باران ردّ شد. صدای ضرب دار هبت را پشت سر شنید: «بَالِشَتَّ

أَجَنُّ كَلْمَك وِ گِندیک زَمِش بید –»^۲ سر تا سر کوچه ظلمات بود و

پنجره‌ها، بیشتر تاریک بود. باران لنگه در خانه را پس راند و رفت تو.

نوذر، تو ایوان، پای سفره نشسته بود. رادیو دستش بود و گوشش را به

رادیو چسبانده بود. لامپا پای سفره‌اش بود. باران خم شد و بریده‌ای

خیارشور برداشت و گفت

– از خاموشی م چیزی می‌گه عمونوذر؟

نوذر دست تکان داد – «هیس س –»

باران شام خورد و پس کشید پای دیوار – «چائی بریز ننه.» نوذر

رادیو را بست و گذاشت کنار – «هر چی دلِ خودشان بخواد می‌گن!»

چشم نوذر افتاد به مائده که لب حوض ظرف می شست. فانوس رولبه

حوض بود. نوذر نگاه باران کرد. دید که نگاه مائده می‌کند. حکیمه،

پای تنور، آتشگردان را می‌گرداند. نوذر گفت

– می‌گم باران - کت یعنی گربه؟

۱. دیشب خواب مثل قرقی از چشمم پریده بود - بس که سینه سائیده بودم و

غلت زده بودم، دوشک پاره شده بود.

۲. بس که متکارا با آرنج و پاشنه پا زده بودم.

و پوزخند زد. باران سر در گم نگاه نوذر کرد. نوذر باز گفت -
 «سی - ا - تی - کت توزیان انگلیسی یعنی گربه ملوس.» و زد زیر خنده -
 توتق در خانه همسایه آمد - تند و بلند. نوذر سربرگرداند به خاور.
 خاور گفت
 - باید در خانه کل ابوالحسن باشه.

ابوالحسن گمرکچی در خانه را باز کرد. دید که مرد گرفته‌ای
 لنگه در را پس راند و گفت
 - چرا روشن نمیکنی؟

ابوالحسن چراغ بادی را آورد بالا که صورت مرد چارشانه را
 ببیند - سبیل سفید و بزرگش تکان خورد - «دلم نمیخواه روشن کنم!»
 مرد چارشانه گفت
 - لابد اعتراض به گرانی؟ بله؟

ابوالحسن سر تکان داد - «من همچو حرفی نگفتم.» کسی از
 پشت سر مرد گفت
 - پس روشن کن!

ابوالحسن پیش آمد - دید که سه نفرند - گفت
 - اختیار خانه خودم دارم - نمیکنم!
 مرد چارشانه پشت سر نگاه کرد و گفت - «قطع کنین!»
 ابوالحسن گفت

- چی را قطع کنن؟
 مرد گفت - «آب!» ابوالحسن سر برگرداند. دید که سه جیب
 استیشن پشت سر هم ایستاده‌اند. دید که چراغ ماشین اول روشن شد
 و در خانه‌اش روشن شد و در جیب استیشن‌ها باز شد و کسانی پیاده

شدند. صدای گمرکچی خوش برداشت - «نمیذارم قطع کنین!» مردی که بیلرسوت پوشیده بود، رو پیاده رو زانو زد و با چکش کوفت به موزائیک دم در خانه. ابوالحسن داد زد - «حق ندارین!» مرد چارشانه گفت

- من، خودِ «حق» هستم!

ابوالحسن گفت

- قانون اجازه نمیده!

مرد گفت

- من خودِ «قانون» هستم!

باران از خانه زد بیرون. نوذر پشت سرش بود. بعد، مائده و بلقیس آمدند. مرد گفت - «برق را هم قطع کنین!» خاور و حکیمه دم در بودند. ابوالحسن فریاد زد - «نمی‌ذارم -» نوذر دید که از دکان رجب بقال تا خانه دیوار به دیوار گمرکچی، پنجره‌ها، همه روشن است. سربرگرداند - از خانه خاور تا ته کوچه، همه پنجره‌ها خاموش بود. توپید به بلقیس - «برو تو.» بلقیس برگشت دم در خانه. ابوالحسن فانوس را گذاشت زمین و راند به مردی که تن پوش کار داشت و پیش در خانه زانورده بود و موزائیک را شکسته بود. نوذر تند برگشت تو خانه - «بیاین تو - بیاین تو دم در خلوت کنین -» و چراغ حیاط را و چراغ ایوان را روشن کرد. بی بی گفت - «اللهم صلی علی محمد و آل محمد -» نوذر دوید تو اتاق - صدای بلقیس را پشت سر شنید - «حالا سی چه ثبقد دستپاچه؟» نوذر گفت

- بدو بلقیس - روشن کن. پله‌ها، مستراح، همه جا

و کلید چراغ اتاق را زد - باران دید که پنجره اتاق عمونوذر

روشن شد. بعد پنجره اتاق کل بشیر روشن شد. صدای ابوالحسن

درآمد - «چرا همچین میکنین نامردا؟» باران سربرگرداند. دید که دست و پای ابوالحسن را گرفتند و پرتش کردند تو دالان و در خانه را بستند. جیغ رئیسه آمد. مرد چارشانه حلقه در را گرفت و کشید. حکیمه، مائده را صدا کرد - مائده رفت دم در خانه. نوذر آمد بیرون. فریاد ابوالحسن را از پشت در شنید. باران دندان رو هم سائید. حکیمه دست مائده را کشید و بردش تو. نوذر به باران نگاه کرد و رفت طرف مرد چارشانه و گفت

- ما روشنیم قربان!

مرد گفت

- خودت یا چراغات؟

نوذر خندید. ابوالحسن به در می کوفت و فریاد می زد - «بازکن

نامردا!» نوذر گفت

- هم خودم بسلامتی شما، هم -

باران گفت - «عمونوذر -» نوذر حرف را خورد. خاور، باران را

صدا کرد - «بیا تو باران -» صدای رئیسه آمد - «خودت کشتی بابا -»

باران بازوی نوذر را گرفت و پس کشیدش. در خانه ملا اشکبوس باز

شد. چراغ دستش بود. سر اقلیمه بانو، پرگل و تافتون از لای در آمد

بیرون - دیدند که خیابان با چراغ ماشین روشن است. اشکبوس

چند لحظه نگانگاه کرد. به صدای نیمه جان ابوالحسن گوش داد،

ضربه های در را - که سبک شده بود - شنید، فانوس ابوالحسن را دید،

ماشین ها و پنجره های روشن کوچه را دید و بعد، بی صدا برگشت

طرف خانه - «برین تو - برین تو اوضاع خرابه -» و زن و دخترانش را

راند تو خانه و رفت تو و در را پشت سر بست - پنجره خانه

میرزا اشکبوس روشن شد. باران گفت

- بریم تو عمو ته ...

نوذر پچ پچ کرد - «صبر کن باران - لازمِ آدمِ اینا را ببینه - همه‌ش تجربه‌س!» صدای خسته ابوالحسن خاموش شد. باران سربرگرداند - مائده و حکیمه درِ خانه نبودند. مرد چارشانه، حلقه در خانه ابوالحسن را رها کرد و با تی‌پا، فانوس گمرکچی را پراند. فانوس، رو هوا چرخ زد و دورتر - میانجای کوچه - به زمین افتاد و گُر گرفت.

باران با جیغ رئیسه بیدار شد. نوذر غلت زد، نشست و ترموس آب را پیش کشید - «دِقْ دلش سرئی دختر بی مادرِ بدبخت در میاره!» لیوان را پُر کرد و خورد. آسمان صاف بود. شرق آسمان از شعله‌های گاز نارنجی بود. ماه آمده بود بالا. رئیسه التماس می‌کرد - «غلط کردم بابا.» باران برخاست تا از لب دیوار بام نگاه کند. نوذر گفت - خوبیت نداره باران.

باران نشست رو رختخواب. صدای رئیسه بود - «نزن بابا - نزن - خدا بسر شاهده دروغ می‌گن -» نوذر گفت - «تش بگیری اشکبوس!» خاور گشت رو دست و پتو را از صورت پس زد - «خدا هیچکس بی مادر نکنه!» نوذر باز لیوان را پر کرد - «چه عطشی دارم، میراث مانده!» صدای رئیسه آمد - «خدا بسر شاهده بابا - مو دم در چکار دارم؟» نوذر آب خورد و سیگار گیراند. بلقیس برخاست و رفت بطرف پله بام. بی بی سلطنت گفت - «چه معاده؟» خاور خوابزده گفت - «نِصْمِ شو زن عمو - بخواب.» صدای رئیسه افتاد. بلقیس رفت پائین. شرشر شیر آب آمد - بعد، پرمة اسب آمد، بعد، صدای پای اسب بود - بر موزائیک کف خانه ابوالحسن. نوذر دراز کشید. به لبش سیگار بود. صدای باز شدن درِ خانه ابوالحسن آمد. باران برخاست و

رفت از لب بام تو کوچه را نگاه کرد. دید که اسب سفید گمرکچی دم در است. ابوالحسن کنار پوزه اش بود و انگار چیزی را پاسار می کرد. رئیس، لامپا را بالا آورده بود - تا حدّ چانه گمرکچی و صورت گمرکچی و سبیل سفید و بزرگش پیدا بود - مهتاب، نیمه کوچه را - از دراز - روشن کرده بود. فانوس سوخته ابوالحسن تو مهتاب بود. گمرکچی با اسب، از نیمه تاریک کوچه زد بیرون. شلوار گالیفه سفید پاش بود و پیراهن آستین بلندش سفید بود. پای فانوس سوخته - گمرکچی - ایستاد و نگاه کرد. باران صدای رئیس را شنید - «ئی نصم شو بابا - کاش نمیرفتی!» ابوالحسن هیچ نگفت - با تک پا زد به فانوس، سوار اسب شد و نرم رفت ته کوچه - طرف بیابان.



کونه سیگار یارولی جلو آینه دود می کرد. باران خنده خنده گفت

- مو شوخی کردم تو هم جدّیش گرفتی اوسا؟
یارولی فرچه را گذاشت تو پیاله کف، ته سیگار را خاموش کرد
و تیغ را برداشت. باران گفت

- قهر هم کردی؟ سی چه جوابم نمیدی؟
یارولی گفت
- تو خیلی عوض شدی باران - خورده شیشه پیدا کردی!
- یعنی ثبقد که راس راسی میترسی سرت ببرم؟
یارولی گفت

- خودم بتراشم راحت ترم - بذار کارم بکنم.
و گونه خود را تراشید. باران گفت

- چائی بریزم؟ میخوری؟

یارولی از تو آینه نگاه باران کرد - هیچ نگفت. زیر چانه را تراشید. باران برای خودش چای ریخت. شنید: «آب بگیر رو سماور نسوزه.» کسی آمد تو - «سلام.» باران گفت - «سلام - بفرما.» و استکان چای را گذاشت کنار سماور و رفت پای صندلی دوّم و به مرد تعارف کرد - «بفرما اینجا.» مرد گفت

- اصلاح نمیکنم - صورتحساب اوردم.

یارولی سربرگرداند و نگاهش کرد - «صورتحساب؟» مرد گفت - از شرکت روشنائی.

یارولی، تیغ به دست، صورتحساب را نگاه کرد و برگشت به مرد - «دویس و چل تَمینِ ها؟ درست خواندم؟» مرد گفت - بله. دویست و چل و هشت تومن.

یارولی تیغ را گذاشت و از رو صندلی برخاست - «سیّ یک مهتابی فزرتی؟ چرا!؟» مرد گفت - مهتابی تنها نبوده.

یارولی گفت

- خیلی خب - قاپ -

مرد گفت

- پس اونم بوده.

یارولی نشست - «موکه نگفتم قاپِ عوض کنین - صورتحساب را گذاشت رو میز - تازه، اگر به درد نمیخورد سیّ چه بردینش؟» مرد گفت

- چه بکنم اوّسا یارولی؟ برم؟ من هزارتا کار دارم.

یارولی تیغ را برداشت و هیچ نگفت. تیغ را کشید رو سنگ.

باران نشست و استکان چای را برداشت. مرد گفت
- تکلیف من روشن کن.

یارولی گفت - «غارت میکنن!» مرد، دست دراز کرد تا
صورت حساب را بردارد. یارولی پیشدستی کرد - «به دقه مهلت بده.» و
برگشت به باران - «تو دسته چک از جیبم بیار!» باران برخاست. دسته
چک را آورد.

یارولی گفت

- امروز چندمه؟

باران به ساعت دیواری نگاه کرد - «بیست و هفتم.» یارولی

گفت

- به سی چه تی ساعت مچی میگه بیس شیشم؟

مرد گفت

- لابد به روز عقب افتاده آقای محترم - من راه بنداز بعد -

یارولی گفت - «چقدرم عجله داره آقا -» و برگشت به باران -

«دویس یمین، تاریخ پونزده دو، بنویس - خودکار اینجاس.» مرد گفت

- دویست نومن؟

یارولی گفت

- صد یمینش هم زیاده!

مرد، صورت حساب را از دست یارولی کشید - «انگار میخواد

صدقه بده!» و رفت. یارولی گفت - «بری ثونجا که بابات رفت - پدر

ناخوش!» و او دکلن زد. صدای نوذر آمد - «بارااا!» باران سربرگرداند.

دبا. که عمونوذر، پای جدول خیابان، پشت فرمان جیب نشسته

است. دسته چک به دست رفت بطرف در. صدای یارولی را از پشت

سر شنید - «اینه کجا میبری؟» باران دسته چک را گذاشت لب میز و

رفت بیرون - «جیب‌داری عمونوذر - از کی گرفتی؟» نوذر گفت
 - کرایه کرده‌م - میخوام برم زرگان، بعدش م ملاثانی.
 - زرگان میری چکار عمونوذر؟
 - شب جمعه‌س میرم دنبال مطالبات - به بلقیس بگو اگر دیر
 تو مدم دلواپس نباشه.

باران گفت

- خو عمونوذر با کرایه میرفتی - مینی بوس.
 نوذر دست تکان داد
 - میخوام جوجه بخرم - طالبی، خربیزه - سر جالیز مفتِ بلاش.
 باران گفت
 - تلافی‌ش سر کرایه جیب در میاد خو.
 نوذر گفت

- غصه‌شو نخور باران - حج مصادق -
 یکهو گردن کشید - «دیدیش؟» باران به ردّ نگاه نوذر نگاه کرد و

گفت

- کی، عمونوذر؟
 نوذر ماشین را روشن کرد - «حقگو - چپ‌ساز.» باران گفت
 - تو دو چرخه سوار؟
 نوذر گفت
 - سوار شو تا از نزدیک خوب ببینی‌ش.
 باران سوار شد. صدای یارولی آمد - «کجا؟» جیب راه افتاد -
 حقگو از چارراه باغ‌شیخ گذشت. نوذر گاز داد. باران گفت
 - سی چه ثبقد با فرمان بازی میکنی عمونوذر؟
 نوذر گفت

- ساکت باش حواسم پرت میشه!

صدای شهروز آمد - «عمونوذر» جیب، چپ و راست رفت.
صدای ترمز آمد، بعد، فریاد راننده‌ای بود که ترمز کرده بود - «اوهووی
عمو -» نوذر گاز داد - «عمو باباته!» و رسید به حقگو - «خوب نگاهش
کن باران -» باران گفت

- بغلتِ بپا عمونوذر، سی چه ئیطور میرونی؟

صدای نوذر بلند شد - «حالا تو میخوای یادِ موبدی، سی سالِ
تصدیق دارم - چپرسازه نگا کن!» باران گفت
- بائی راندنت خوب ندیدمش - ترمز کن پیاده شم تا بیاد.
نوذر گفت

- میرم دور میزمن نگه میدارم تا خوب نگاهش کنی.

و تند راند و کشید به راست و دستش را آورد بیرون و سر جیب
را برگرداند - بوق کش دار داد دو ماشین - پشت سرش - پی درپی
برخواست. نوذر داد زد - «چه خبره؟» و کشید وسط خیابان. بوق
ماشین‌ها بیشتر شد. نوذر گفت - «بزنید تا بوقدانتان درآدا!» باران گفت
- چه میکنی عمونوذر؟ ماشینا -

صدای نوذر بلند شد - «خو میخوام دور بزنم!» حقگو رسید. از
پشت سر رد شد و رفت - افسر راهنمایی آمد. جیب، وسط خیابان،
کج ایستاده بود. باران گفت

- دیدی گفتم عمونوذر.

نوذر گفت

- حالا چه بکنم باران؟

باران گفت

- بزن کنار!

نوذر گفت

- اینه که میدونم - میگم چه - بکنم؟

افسر راهنمایی از موتورسیکلت پیاده شد و اشاره کرد به نوذر -
«کنار -» نوذر خیس عرق شد. کشید کنار پیاده رو. ماشینها رد شدند.
دست نوذر رفت به جیب بغل. افسر پیش آمد. نوذر، کراوات را از
جیب در آورد. باران گفت

- حالا که وقت کراوات زدن نیس عمونوذر.

افسر گفت - «گواهینامه.» دسته قبض جرمه دستش بود. نوذر

گفت

- ببخشین جناب سروان، نفهمیدم -

- گواهینامه!

دست نوذر با کراوات تکان خورد - «تقصیر ثونا بود جناب

سروان - بوق زدن هول شدم!» افسر گفت

- معطل نکن آقای محترم!

نوذر کراوات را چپاند تو جیب و چننه را باز کرد - «بنده خودم

جناب سروان، از خانواده ارتشی هستم -» و گواهینامه را درآورد -

«رئیس حراست - آقای جناب سروان رستمعلی اسفندیاری -»

سروان راهنمایی گواهینامه را از دست نوذر کشید و نگاه کرد - «چند

سال تجدید نکردی؟» نوذر پیاده شد - «بنده ارادتمندم جناب

سروان - پانزده - نه، خدایا توبه - هفده سال -» افسر، ته خودکار را

فشار داد. نوذر گفت

- ننویسید جناب سروان - بنده عیالوارم -

افسر راهنمایی نوشت - نوذر گردن کشید و نگاه کرد. دستش

بالا آمد که دست افسر را بگیرد - افسر از گوشه چشم نگاهش کرد -

دست نوذر نیمه راه ماند و صدایش از گلولی خشکش درآمد - «من از خانواده ارتشی - صد و بیست تومن؟ بنده آدم پولداری نیستم جناب سروان. ترا به وجدانت اقلأ بیست تومن -» صدای رگبار تیر آمد. نوذر از جا جست و سربرگرداند. ماشینها ترمز کردند - باز یک تک تیر. صدا نزدیک بود. خیابان ساکت شد. باران از جا جهید و پا گذاشت به دو. نوذر دید که افسر راهنمایی سوار بر گُرده موتور می رود. به دست خودش نگاه کرد. دید که گواهینامه و قبض جریمه دستش است - «بی وجدان!» سوار شد. قبض را و گواهینامه را چپاند تو چننه. پا گذاشت رو پدال گاز که روشن کند. دید که پاش می لرزد، دستش می لرزد. ماشینها راه افتادند. نوذر، سیگار به لب گذاشت. چشمش به کبریت روشن و سرسیگار بود که صدای پرتوپ موتورسیکلت آمد. تا نگاه کند موتور از کنارش، مثل تیر گذشت - سربرگرداند. کسی که ترک موتور بود، اسلحه داشت. لبان نوذر لرزید - «ای خانه خراب!» موتور از لابلای ماشینها، ویراژ داد و رفت و سر خیابان سی متری کج کرد و صدایش دور شد. نوذر به سیگار پک زد و به مردم نگاه کرد که مانده بودند و نگاه می کردند - رو به باغ شیخ. به دور و بر نگاه کرد - «سوار شو باران!» بالاتنه را بیرون کشید و پشت جیب را نگاه کرد - «ترسیدی؟ کدام گوری؟» به ساعت نگاه کرد - «هه هی! په رفتم ملاثانی!» جیب را روشن کرد - «نفهمیدم چی بود - کی بود -» راه افتاد. تو خیابان باغ شیخ - بالاتر از دگه طوبی شلوغ بود. افسر راهنمایی سر چارراه بود. نوذر بوق زد و دستش را آورد بیرون که پیچد طرف پُل سیاه. دید که راه بسته است. صدای بلندگو آمد - «جیب جنگی کرایه، مستقیم.» دید که هیچ ماشینی به چپ نمی پیچد. دست را برد تو و فرمان را راست گرفت. دم داروخانه

شلوغ بود. کشید مقابل دفترخانه که بایستد. صدای بلندگو برخاست - «جیب جنگی حرکت کن.» نوذر غرزد - «با همه چیز مردم کار دارن خداندارا!» و گاز داد. یارولی دم دکان بود. سیگار می کشید. نوذر ترمز کرد. چنته را برداشت و پیاده شد - «چه خبره اوس یارولی؟» یارولی نگاهش نکرد - بلند گفت - «مو چه میدونم از مو میپرسی ی!» نوذر گفت

- ئی که دعوا نداره!

و سر کشید تو دکان مبارک - «آقای فصاحت پور کجاس؟» برگشت طرف حاج آقابزرگ - «شما نفهمیدین حاج آقا چه خبر شده؟» منتظر جواب نشد. رو کرد به یارولی - «چشمت به ئی ماشین باشه تا ورگردم.» یارولی رفت تو دکان - «به مو مربوطی نداره!» نوذر ته سیگار را پراند. تف کرد و گفت

- تو سی چه ثیقد خُلقت تنگه؟

باران آمد - نیمه نفس - «یازدهتا تیرش زدهن عمونوذر!» یارولی

آمد دم در. نوذر گفت

- تیر؟ به کی زدهن؟

باران گفت

- میگن معاون زندانِ کارون بوده!

نوذر گفت - «هی ی جانمی هی! -» صدای یارولی بلند شد -

«چی ش به تو میرسه، نوذر اسفندیاری؟» نوذر به دور و بر نگاه کرد و

گفت - «راست میگی هم - به مو چه ربطی داره - بنده خدا!» مبارک با

دوچرخه آمد. پیاده نشده گفت - «محاکمه ش کردهن اول -» پیاده

شد - «محاکمه انقلابی!» دوچرخه را کشید بالا و رو کرد به یارولی -

«احراز هویت - بعد، رگبار!» نوذر از جا کنده شد - «باران چشمت به

ئی ماشین باشه! مبارک گفت - «بردنش، رفت!» نوذر ایستاد. دید یارولی نگاهش می‌کند. عطار از دکان آمد بیرون - «تموم کرد؟» یارولی رفت تو. باران گفت - «میگن زده بودن تو شقیقه‌ش.» آقابزرگ هیچ نگفت. نوذر دید که یارولی ته دکان است. گفت - «خوبش کردن! حقش بود!» مبارک دوچرخه را برد تو دکان. یارولی نیمتنه را برداشت و آمد بیرون - «مورفتم باران.» باران گفت

- کجا اوسا؟

نوذر گفت

- بفرما با ماشین برسانمت اوس یارولی.

یارولی گفت

- تو برو به زرگانت برس خربیزهت بخر!

نوذر یکهو گفت - «اِه - راست می‌گه ها -» و برگشت به باران -

«یادت نره، ها - به بلقیس بگو.» و سوار شد - «بگو دیر کردم دلواپس

نباشه -» و روشن کرد - «عوضش جوجه میارم!» و راه افتاد.



باران دیر از خواب بیدار شد. هوا دم داشت. برخاست. رختخوابش را جمع کرد و انداخت تو لحافدانی. از لب دیوار بام سرکشید تو حیاط. دید که عمونوذر نشسته است پای حوض و پریموس زیر دیگ بزرگ آب، می‌سوزد و کنارش - تو تشت رختشویی - دو مرغ کشته هست. رادیو رو لبه حوض بود - صداش بلند بود. زنی تصنیف می‌خواند. سربرگرداند. دید که بلقیس خاکستر تنور را می‌کشد. بی بی تو ایوان، روبه دیوار نشسته بود - چارزانو. باران از پله‌ها سرازیر شد - «ها عمونوذر، انگار مهمان داری؟» بی بی گفت -

«ها بسلامتی - برنج زیاد خیس نکن!» نوذر نگاه بی‌بی کرد و بعد برگشت به باران - «ها - بیا کمک کن پرشان بکنیم.» باران شیر آب را باز کرد - «مونهوز ناشتا نخورده‌م.» نوذر گفت

- خودم نخورده‌م - یه دقه صبر کن دل جگرشان درآریم با پیاز سرخ کنیم با هم بخوریم.

بلقیس آمد سر حوض. سربندش را باز کرد و تکاند - «تو همیشه کارات بی‌طوره نوذر - خروس بی‌محل!» نوذر گفت
- غرنزن کارت بکن!

باران دست و رو را شست و گفت

- کوننه؟

بلقیس گفت

- رفته زن عمو فیروزه دعوت کنه سی نهار.

بی‌بی گفت - «ناهار یا شام؟» باران گفت

- میذاشتین عرق تنشان خشک بشه!

بلقیس گفت

- مونم همین میگم - صبح سحر از خواب پاشده انگار خواب

دیده باشه ننه را فرستاده دعوتشان کنه.

نوذر مرغها را انداخت تو دیگ آب جوش و گفت

- تو خرجش میدی بیقد غرنمیزی؟

بی‌بی گفت - «از خرج هیچ مضایقه نکنین -» بلقیس گفت

- شکر خدا چارتا بارنه^۱ از زرگان تووردی والاً

- یعنی بلاش تووردم؟ پول داده‌م بالاش زن، صبح تا حالا سرم

بردی!

باران رفت تو اتاق. بلقیس گفت

- صبر کن پیام ناشتا بیارم برات.

بی بی حکیمه از دالان آمد تو. سبزش پُر بود سبزی و بادنجان

و گوجه فرنگی - بلقیس گفت

- نه خسته بی بی - بامیه نُوورده بودن؟

حکیمه خیس عرق بود - «ها - مش خاورم دیدم بازار - گفت

تنوره تش بنداز الان میام.» مائده از اتاق آمد بیرون. سبذ را از حکیمه

گرفت. سبزیها را زیر و رو کرد. حکیمه گفت

- یه پیاله چائی بده به بابات.

مائده گفت

- به دل و قلوه نخردی ننه؟

حکیمه با دست خودش را باد زد و گفت

- تازه ندیدم ننه - جمعه کشتار نمیکنن.

چشم مائده به در اتاق خاور بود - «خو میخریدی ننه.» بلقیس

رفت تو اتاق و برای باران چای ریخت. دید که سر باران گشته است به

حیاط. برگشت و نگاه کرد. دید که مائده باران را نگاه می کند - نوذر

مرغها را از آب جوش کشید بیرون و انداخت تو تشت - «وئی وئی

سوختم! -» و برگشت به مائده نگاه کرد و لبخند زد. مائده پشت سر

حکیمه رفت تو اتاق - بلقیس گفت

- چائی بخور باران - یخ کرد.

باران سربرگرداند و نگاه بلقیس کرد. بعد، نگاه سفره کرد و نان

برداشت. زمزمه بلقیس را شنید - «باران تو تکلیفت باید روشن کنی -

ٹیطوری یواش یواش حرف در میاد -» باران، لقمه تو دهان، نگاه

بلقیس کرد و هیچ نگفت. بلقیس آرام و آهسته گفت
 - ها برارم - خوبیت نداره - نه سی ما، نه سی -
 و حرف را خورد. باران، جویده گفت
 - نه سی کی؟
 بلقیس گفت
 - خودت میفهمی دیگه - تو خیال میکنی کسی نمیفهمه
 بواشکی با هم میرین سینما!
 باران گفت
 - باکی؟
 بلقیس گفت
 - با همونی که عصرا اضافه کاری داره!
 باران استکان چای را برداشت و گفت
 - خو بگو مائده - سی چه گوشه کنایه میزنی؟
 - خو دیگه مو نمیخواستم اسم بیارم.
 باران به سفره نگاه کرد - «مو میخوام باش عروسی کنم!» بلقیس
 آهسته زد به گونه اش - «وئی بسم الله - دیگه چی؟» باران به بلقیس نگاه
 کرد - «دیگه هیچی!» بلقیس گفت
 - ننه هیچ دلش نمیخواه با اینا وصلت کنیم، باران.
 باران گردن را راست گرفت - «دلش نمیخواه!» بلقیس گفت
 - ها باران - میگه اینا -
 و ترموس را برداشت و چای ریخت. باران ماند تا بلقیس
 حرفش را تمام کند - نکرد. باران گفت
 - اینا چه دردی دارن؟ دزدی کردهن؟ هیزی کردهن؟
 بلقیس گفت

– وُی بسم الله. ئی حرفا چیه میگی باران!
 – خویه عیبِ علتی باید داشته باشن!
 – دارن! دخترای کل بشیر سر به هوان! تو منیجه که فرار کرد و
 رفت، اینم مائده که آدم نمیتونه تو چشاش نگاه کنه!
 باران گفت

– منیجه خانم با شوهرش رفت - مگر عقد کرده نبودن؟
 – بودن! مو حرفم - مو که نه! - حرف ننه با مائدهس که تو
 میخوای باش عروسی کنی.
 باران گفت

– چشای مائده چه دردی دارن که همیشه توش نگاه کرد؟ یعنی
 مثل چشم رئیسه باباقوری -

بلقیس سر تکان داد - «خدا نکنه!» و تکان خورد که برخیزد.
 باران مچش را گرفت. صدش بلند شد - «بشین بینم دده - ننه چه میگه
 آخر؟» بلقیس دست را کشید و برخاست و رفت طرف در - «میگه
 وصله تن ما نیستن!» صدای بی بی سلطنت از ایوان آمد - از زیر پنجره
 اتاق - «نه، نیستن - شاپری سر به هواس نوروز -» باران برخاست و
 راند طرف بلقیس - «صبر کن بلقیس.» بلقیس گفت
 – باید تنوره تش بندازم - برنج خیس کنم
 باران، دم در اتاق، راه بلقیس را بست - «تا نگی چشماش -»
 بلقیس گفت

– یواشتر، میفهمن!
 باران صدا را آورد پائین - «باید بگی!» بلقیس گفت
 – ننه میگه چشاش هیزن!
 باران هیچ نگفت. تند نگاه بلقیس کرد. نوذر از پای تشت

برخاست. مرغها، پاک کرده، دستش بود. دل و جگر مرغها، توی بشقاب، دست دیگرش بود. آمد تو ایوان - «بیا باران - بی‌ی یا -» و لبخندزد - «کت، یعنی گربه ملوس!» باران نگانگاهش کرد و برگشت تو اتاق. نوذرو کرد به بلقیس - «انگار قمر در عقربه! اینا را بگیر.» بلقیس مرغها را گرفت - «ئی دفعه ئی گربه ملوس چیه دست گرفتی؟» نوذر گفت - «سی - ا - تی -» - باران، شلوار به پا از اتاق آمد بیرون. نوذر گفت

- کجا باران؟ بیا با پیاز سرخشان کنیم.

باران دمپایی به پا کرد و از خرنده ایوان رفت پائین. نوذر گفت

- په سی چه هیچی نمیگی؟

باران گفت

- موناشتائی خورده‌م.

و رفت تو دالان. صدای نوذر بلند شد - «کجا داری میری؟»

باران تو چارچوب در خانه سربرگرداند - «جائی نمیرم.» و زد بیرون.

کل بشیر نشسته بود پای طبق - «خدا مثل ملائکه از آسمان رساندت

باران - بیا ئی سیگاره تش بزن تا بعد چائی بیاره بخورم.» باران سیگار

کل بشیر را گیراند، داد دستش و نشست کنارش و گفت

- تو، کل بشیر، روز جمعه هم تعطیل نمیکنی؟

کل بشیر گفت

- بشینم تو اتاق چه کنم؟ حوصله‌م سر میره باران - هوا اینجا

هم بهتره.

در خانه ابوالحسن گمرکچی باز شد. رئیسه آمد بیرون. سطل

دستش بود. چشم چپ را با پر چادر گرفته بود. از جلو طبق گذشت،

یک لحظه نگاه باران کرد و بعد، سرانداخت پائین. باران گفت

- میخوای پیام پُرش کنم بیمارمش؟
 رئیسسه سرخ شد و مژه‌های بلند چشم سالمش رو هم رفت - «نه
 باران. راضی به زحمت تو نیستم!» باران گفت
 - په سی چه کل ابوالحسن نمیره دنبال وصل آب؟
 رئیسسه گفت
 - چه میدونم باران - لج کرده، کار مو زیاد شده!
 و رفت تو خانه خاور. کل بشیر گفت
 - چقدر به ئی موئینه ظلم میکنه - کتکش میزنه!
 باران گفت
 - باعث و بانی ش ملاً میرزاس، کل بشیر.
 بشیر گفت
 - وارث ملاً میرزا؟
 باران به چشم بشیر نگاه کرد. لبخند زد و گفت
 - هیچ، کل بشیر.
 بشیر گفت
 - کیه وارثش؟
 باران هیچ نگفت - پوزخند زد. بشیر باز گفت
 - صبح، خو ملامیرزا اشکبوس رفت بُستان - ختم شیخ علوان.
 و به سیگار پک زد - «راستِ که خفه ش کرده ن؟» باران گفت
 - ها، کل بشیر - ئیطور میگن.
 - سی خاطر قاچاق، ها؟
 باران، خنده بر لب گفت
 - صد دفعه که شنیدی کل بشیر - ساواک کرده تش تو گونی
 برده تش، بعد -

بشیر گفت

- سباباط کجا؟

باران گفت

- سباباط اسب کل ابوالحسن!

و خندید و کل بشیر خندید و خلط گلویش را گرفت و سرفه کرد. مائده آمد برای کل بشیر چای آورد. موی بلندش رها شده بود رو شانه اش. باران سرخ شد. مائده گفت

- امروز ورزش نکردی باران!

کل بشیر گفت

- جمعه، خو تعطیله!

و خندید. مائده نگاه کل بشیر کرد و اخم کرد. باران گفت

- حال نداشتم - دیشب تا دم صبح همه ش غلت زده م -

مائده تو دالان نگاه کرد و تند رفت تو. باران سربرگرداند. دید

که بلقیس آستین ها را بالا زده است و دست ها را - انگار که نجس باشند - دور گرفته و نگاه می کند. باران برخاست، دست به باهوی در

گرفت و به بلقیس نگاه کرد تا مائده کج کرد تو حیاط و تا رئیسه با

سطل آب آمد تو دالان و تا بلقیس رفت بطرف تنور. صدای کل بشیر را

شنید - «چیزی شده باران؟» رئیسه از مقابل طبق گذشت. باران

نشست و گفت

- نه کل بشیر.

- خو په سی چه -

و دیگر هیچ نگفت. باران صبر کرد تا رئیسه رفت تو و در خانه

ابوالحسن بسته شد. بعد گفت - «کل بشیر -» و سر انداخت پائین - «مو

اگر بخوام -» صداش لرزه برداشت - «با مائده عروسی کنم خاله

حکیمه قبول میکنه؟» کل بشیر خندید - «فقط خاله حکیمه؟ مو -»
باران گفت

- مو نگفتم که تو -

بشیر گفت

- ها، مبفهم!

هر دو سکوت کردند. کل بشیر به ته سیگار پک زد و انداختش.
چشم باران به روبرو بود. صدای بشیر را شنید - «تو که هنوز سربازی
نرفتی!» باران سربرگرداند - «مو نمیخوام برم سربازی!» بشیر گفت
- یعنی فراری؟

باران شانه‌ها را بالا انداخت - «مو که نمیخوام جایی استخدام
بشم.» بشیر گفت

- خو باشه - میگیرنت.

- فرار میکنم!

کل بشیر هیچ نگفت. دستش لرز لرزان پیش آمد و استکان چای
را از رو طبق برداشت. باران منتظر ماند - استکان خالی شد - چیزی از
بشیر نشنید. چشمش به دور بود. بشیر، قند اضافه را به دهان گذاشت
و جوید - باران گفت

- په هیچ، کل بشیر - ها؟

بشیر گفت

- به سیگار دیگه سی م تش بزن.

- خو الآن کشیدی.

- عیبی نداره باران - تش بزن.

باران سیگار گیراند و داد به کل بشیر. خاور از دور می آمد. سبد
رو سرش بود، هندوانه بزرگی تو بغلش بود. باران از جا برخاست -

«فکراتِ بکن کل بشیر - مو جواب میخوام!» و پا گذاشت به دو و رسید به خاور. سبد را از رو سر مادر برداشت. خاور خیس عرق بود - نیمه نفس بود. باران گفت

- هندونه را بذار رو سبد.

خاور گفت

- خودم میارمش.

باران گفت - «بذارش ننه!» خاور گفت - «گفتم خودم میارمش!»

باران، سبد رو شانه، همراه خاور کشیده شد - «سی چه لج میکنی ننه - خو بذارش اینجا -» خاور گفت

- تو مگر صبحها جمعه نمیرفتی دکان؟

باران هیچ نگفت - ایستاد و از پشت سر به خاور نگاه کرد. دید

که خم شده است. بلند آه کشید - «از همه لجبازتر!» و راه افتاد.



خیابان پهلوی جا به جا تاریک بود - از کارون تا ریسندگی. فانوس های بادی که به سر در بسیاری از مغازه ها آویزان بود، انگار، حس تاریکی را بیشتر می کرد. تابلو آرایشگاه هالیود می درخشید. باران گفت

- اوسا خاموش کن، دوباره میزن!

یارولی سیگارش را گیراند - «سگ کی باشن!» باران گفت

- اگرزدن ئی دفعه مو خسارت قبول نمیکنم.

یارولی گفت - «اَهه!» باران گفت

- همین که گفتم.

یارولی گفت

– په بگو تو کلفتی نانِ میخوای، نازکی کار!
باران گفت

– هیچم ثبطور نیس - موزحمت میکشم پول در میارم، راضی
نیستم چراغ روشن باشه، په خسارتشم باید خودت بدی!
یارولی آمد دم در - «حرف مفت نزن بچه، یک ماه دیگه هم که
روشن نکنن هیچ غلطی نمیتونن بکنن!» باران آمد دم در - «همی که
گفتم.» مبارک ایستاده بود لب پیاده‌رو. چشمش به دور بود - به تاریکی
خیابان. یارولی گفت

– ها، اوس مبارک - ایشالا اعتصاب برق شاه میندازه تو میشینی
جاش!

مبارک هیچ نگفت. سیگار و دو انگشتش رفت دم دهان -
چشمش به دور بود. انگار که حرف یارولی را نشنید. یارولی
سربرگرداند و رد نگاه مبارک را نگاه کرد. دید که ته خیابان - نزدیک
کارون - روشن است و پیش‌تر، چراغها پی‌درپی روشن می‌شوند.
یارولی خنده‌خنده گفت

– مبارک، اوس مبارک - دارن روشن میشن!
مبارک گفت

– حرف زیادی نزن!

گردش نور چراغ ماشینها، سر چارراه باغ‌شیخ، پیاده‌روها را
روشن می‌کرد. مردم، دسته‌دسته، رو پیاده‌روها، رو به کارون ایستاده
بودند. خیابان ساکت بود و صدای ماشینها که می‌گذشتند، حس
سکوت را بیشتر می‌کرد - از دور، همهمه می‌آمد. براتعلی عکاس،
نیمه‌نفس آمد و شتابزده گفت - «روشن کنید، روشن کنید داغون
میکنن!» و تند گذشت. یارولی به تابلو دکان خودش نگاه کرد، بعد

چشمک زد و اشاره کرد به مبارک و گفت - «مو بخاطر مردم روشن نمیکنم!» و زد زیر خنده. مبارک گفت - «خر بخنده!» خنده یارولی برید - «شیطون میگه بزمن تو پوزش ها!» مبارک گفت - بزمن به تنبک!

و رفت تو دکان. یارولی راند طرف مبارک. باران گرفتش. چراغ حاج آقابزرگ روشن شد. باران گفت - «خوبیت نداره اوسا.» حاج آقابزرگ صلوات فرستاد. یارولی سربرگرداند به چراغ عطار و خندید و صلوات گفت. چراغ براتعلی روشن شد. یارولی گفت - «حالا شد!» و دید که روشنی چراغها از نیمه خیابان پهلوی گذشت و تند پیش آمد و رسید به چارراه سی متری. جیب کلاتری سه را دید و کامیون پلیس را دید که از چارراه باغ شیخ رد شدند و نرم پیش آمدند و بعد از دفترخانه ایستادند و پاسبانها پیاده شدند. یارولی دستها را پشت کمر گرفت و رفت طرف کامیون. دید که سروان ارژنگ با باتون کوفت رو دخل کبابی یگانه و گفت - «روشن کن!» کبابی، پیشاپیش روشن کرده بود. یارولی سربرگرداند. دید که چراغ مبارک روشن است و دید که باران، دست به کمر، لب پیاده رو ایستاده و نگاه می کند - چشم باران به سروان ارژنگ بود که رسیده بود به نانوائی شاطرجمال. سرکار بهادر، سرکار جابر و سرکار ثامن پشت سرش بودند. باران صدای مبارک را شنید - «یارولی بائی کاراش و ئی حرفاش سر خودش میخوره بالاخره -» باران برگشت به مبارک و گفت - نمیفهم چی به جونش میشه!

و دید که بعد از براتعلی عکاس، چراغهای پی درپی روشن می شوند. انتهای خیابان - نرسیده به چارراه آبادان - هنوز تاریک بود. باران سر برگرداند. ارژنگ رسیده بود به قهوه خانه. پاسبانها، پائین

جدول، باتون بدست ایستاده بودند. خیابان پهلوی تا شط کارون غرق نور بود.



نوذر سیخها را گذاشت رو منقل، زغالها را باد زد و صداش درآمد -
«به - خور و به - بر!» بلقیس گفت - «وئی بسم الله نوذر - ئی دفعه ئی چه طرزشه؟» بوی دل و قلوۀ کبابی برخاست. نوذر، انگار که حرف بلقیس را نشنید. صداش بلندتر شد - «وئی وئی وئی باغت آباد.
به - خور و به - بر!» خاور گفت - «مش نوذر -» کل بشیر انگستان را لیسید و نگاه نوذر کرد و خندید - «ماشالاً مش نوذر همه فند حریفه!»
نوذر گفت

- بسم الله کل بشیر، میل بفرما.

بشیر گفت

- شام صرف شد، گوارای وجود.

نوذر برگشت به بلقیس - «په سی چه وایسادی مونِ نگاه میکنی؟ سفره بنداز.» - از آفتابنشین شرحی آغاز شده بود. آسمان مات بود - تاریک بود. صدای ترمز ماشین آمد. نوذر گردن کشید و به دهانه دالان نگاه کرد. برزو آمد تو. سیگار دستش بود. پیراهن سیاه پوشیده بود. گفت - «سلام.» خاور زیر لب گفت - «سلام.» کسی نگاه برزو نکرد. برزو آمد و نشست لب ایوان و پیش پا را نگاه کرد. نوذر از شوق افتاد. سیخها را از رو منقل برداشت و رفت نشست پای سفره. بی بی خوابیده بود - زیر چادر نماز، پای دیوار اتاق. خاور مچ دستها را روغن هندی می مالید. برزو - انگار که با خودش باشد - گفت -
«شنیده‌م دختر عمو آراسته رفته خانه عمورستمعلی کلفتی!» نوذر

بکھو گردن کشید - «نه ه - کی گفت؟» خاور گفت
 - گیرم که رفته باشه - سی چه نقلش میاری اینجا؟ خو برو به
 عموفیروز بگو.
 برزو گفت
 - تو که خودش میدونه!
 بلقیس گفت
 - آراسته بانو؟
 نوذر گفت - «صبر کن بینم بلقیس -» و برگشت به برزو - «کی
 همچہ حرفی زده؟» برزو گفت
 - هر که زده، دیگہ حالا - رفته - گذشته!
 بلقیس گفت
 - عموفیروزم قبول کرده؟
 برزو گفت
 - عمورستم قول داده بعد از چند وقت دست آراسته بانو تو
 کارخانه بند کنه!
 خاور گفت
 - خو حالا، تو یکی یک کار نومدی اینجا که -
 برزو سر برگرداند به خاور - «یعنی مو حق ندارم پام بذارم تو
 خانه بابام؟» خاور بنا کرد به بستن مچهای دست - «تو ثیقد حق داری
 که اتاقاش هم اجاره میدی!» نوذر سرجنباند - «ای نامرد!» و رو کرد به
 خاور - استکان را تکان داد و گفت
 - زن عمو، رستم برارم اما صلاح نیس ئی دختر چشم و گوش
 بسته دهاتی دم چنگ ئی ازدها باشه!
 برزو گفت

- مونم همین میگم. خو میامد پیش خودم - کار درست
میکردم -

خاور گفت

- تو؟

برزو گفت

- ها - په مو چمه؟ دکتر داور حرف مون بهتر -

خاور آه کشید - «تو شرّت به ما نرسه برزو، خیرت -» برزو
گردن کج کرد و صداش افتاد - «ننه محض رضای خدا با مو ئیطور
حرف نزن. مو خودم دلم داره میترکه!» همه نگاهش کردند. برزو
دستمال از جیب درآورد و کشیدش به چشمها - «گفتم برم پیش ننه
شاید دلم سبک بشه!» و دماغ را گرفت - «شما که نمیدونین -» آب
دهان را قورت داد - «دیشب تا حالا چه کشیده‌م -» صداش گرفت -
«مرحوم بابا را خواب دیده‌م -» نوذر گفت - «مرحوم عمونوروز؟»
خاور نگانگاه برزو کرد. بعد، سرانداخت پائین و هیچ نگفت. بلقیس
گفت

- چی خواب دیدی؟

برزو گفت

- چی بگم دده بلقیس؟ هیچ!

نوذر گفت

- خوبگو.

بلقیس گفت

- بگو دلّ سبک کن!

صدای برزو خش برداشت - «تو بازار عبدالحمید بود -» بلند
نفس کشید - «- از ته بازار میامد - یه برّه هم تو بغلش بود -» بلقیس

گفت - «بَرّه؟» برزو گفت - «ها دده. سفید مثل برف -» نوذر استکان را
 نو گلو خالی کرد. خاور، از گوشه چشم، نگاهش به برزو بود. برزو
 ساکت شد. صدای کل بشیر آمد - «بَرّه سفید تو خواب -» پچ پچ مائده
 آمد. بشیر ساکت شد. برزوتی سیگارش را خاموش کرد. خاور گفت
 - به سی چه حرف نمیزنی برزو؟

برزو چشم از پیش پا گرفت و نگاه نوذر کرد. دید که لقمه تو
 دهانش است و پوزخند می زند - موی بلند نوذر آشفته بود. به دور و بر
 نگاه کرد. دستش رفت به رادیو، برداشتش و گذاشتش زمین و برگشت
 به برزو - «خو په بگو، اگر -» برزو گفت

- چی بگم عمونوذر؟

بلقیس گفت

- بَرّه سفید بغلش بود؟

برزو گفت

- ها، دده - بغلش بود. یه زنگولی هم داشت.

خاور گفت

- خدا برات نسازه برزو که هر وقت میائی -

برزو گفت

- اصلاً حرفش هم نزن ننه! خواب هم ندیده‌م - هر چی باشه،

مردم خرجش میدم - اینم بر سر همه!

و برخاست. خاور گفت

- بشین برزو - بشین حرفت بزن. چی خواب دیدی؟

برزو سر را به چپ و راست گرداند - «لااله الاالله.» و نشست -

شما که مهلت نمیدین! و از گوشه چشم نگاه نوذر کرد که دستش به
 طاری بود و دهانش می جنبید - سرانداخت پائین و انگار که با خودش

باشد گفت - «اینم بر سر پنج لیره که باران تهمت زد و از دکتر گرفت و حالا ماه به ماه تاوانش از حقوقم کسر میکنه!» نوزر گفت - «به پیدا شد، ها؟!» نگاه بلقیس کرد - «مو نامحرمم که نباید بدونم؟» و سر تکان داد - «مو از همان اول گفتم که -» و حرف را برگرداند - «ها، ئی باران نامرد، وقتی تهمت میزنه، بدجور میزنه!» برزو نگاهش کرد - «یعنی میخوای بگی مو دروغ میگم؟» نوزر استکان خالی را گذاشت رو سفره - «مو کی گفتم تو سه روغ میگی؟» برزو دندان رو هم سائید و گردن کشید. صدای خاور تند شد - «میگی بابات چه گفت و چه کرد یا نه؟» برزو تکان خورد و برگشت به خاور - صدای باز شدن در خانه آمد. سرها برگشت به دالان - حکیمه پای حوض قلیان چاق می کرد. مائده جابه جا شد و زیرسیگاری را گذاشت دم دست کل بشیر - باران آمد تو. دم دالان، برزو را دید - ایستاد و صدا را بلند کرد - «کی به تو گفت پاتِ بذاری تو ئی خانه؟» برزو نرم بود. آرام گفت

- بابا را خواب دیده‌م باران.

و سرانداخت پائین. بکھو باران سست شد - «خو دیدی که دیدی -» پیش آمد - «نه خواب ببینش و نه با کارات لعن و نفرین سی -» خاور گفت - «باران -» باران حرف را خورد و تند رفت تو اتاق - صدای برزو را شنید: «مو تمام جان و مالم فداتان کرده‌م تو وقت ئیطور - بیست و دو هزار تومن - یعنی بیست و دو هزار و صد و سی و سه تومن از مرحوم برارم طلبکارم بابت سهم خانه‌ش تا حالا یک کلوم نگفتم، تو وقت باران ئیطور تهمت میزنه، با تخته‌شنا کتکم میزنه - برار بزرگش م هستم به ناسلامتی -» باران رخت عوض کرد، آمد بیرون و گفت

- دیگه چی طلبکاری برزو؟

نوذر گفت

- تو خفتی هنوز دوتا رینگ کهنه و چارتا تیکه اسباب اثاثیه از مرحوم عمونوروز هست!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله نوذر - چیه به چی میزنی!» نوذر گفت - «چیه به چی زدهم؟ نمک زدهم به دل و قلوه!» و رو کرد به باران - «با فلفل سبز حرف نداره - بفرما.» و فلفل را گاز زد. باران گفت - نوش جان عمونوذر.

برزو گفت

- باران، خیال میکنم به نامه‌ئی به تو باید رسیده باشه - رسیده؟

نوذر گردن کشید. باران گفت - «نامه؟» نوذر، لبخند به لب، گفت - «اینم لابد خواب دیده!» خاور گفت - «دق دارم کردی برزو، حرفت بزن!»

برزو گفت

- آخر نه، دلم نمیاد بگم - هر چی سبک سنگین میکنم میبینم -

بلقیس گفت - «وئی بسم الله. خو بگو برزو!» برزو سیگار گیراند. چشم باران به مائده بود. نوذر استکان را برداشت و گفت - «کت، یعنی بچه گربه ملوس و نگرو، یعنی سیاسنبوا» و خندید و همه نگاهش کردند. بلقیس گفت

- زده به کلهت نوذر؟ خو بذار ببینم برزو -

نوذر گفت

- تو وقتا که هاستل بودیم میخواندیم خائوم. سی - ا - تی. و باز خندید و نگاه باران کرد. باران سر را به چپ و راست تکان

داد و گفت

- پاشو ننه - پاشو شام بیار بخورم، ظهر چیزی نخورده‌م.

خاور گفت

- مهلت بده تا شاید برزو -

و برگشت به برزو - «خون به دلم کردی بچه. یا بگو یا وخی برو جانم راحت کن!» برزو سرانداخت پائین و گفت - «ها ننه - بَرّه مثل برف سفید بود. یه زنگوله زردی هم داشت با چند تا خرمهره درشت آبی به گردنش - اما بابا -» به سیگار پک زد - «گفت برزو -» گوشه چشم را پاک کرد - «گفت عمونوذر که مرد خانه بود کاری نکرد، اقل کم تو یه کاری بکن تا شاید خدا بخواد از ئی - از ئی گرفتاری نجات پیدا کنم!» بلقیس گفت - «خانه خرابم!» و گریه کرد. صدای نوذر درآمد - «تو هم اشکت تو مشکته زن؟» و سرچنگ نشست و صدایش تند شد - «مرحوم عمونوروز گفت چی؟» برزو سکوت کرد و به سیگار پک زد و به زمین نگاه کرد. نوذر گفت

- سی چه لال شدی؟

برزو آرام گفت - «از اولم نگفته بودم بهتر بود -» و دست زد رو زانو تا برخیزد - «همان که گفتم - خودم همه کار میکنم!» و برخاست - «کارم به کار کسی ندارم!» خاور گفت

- بشین برزو!

باران گفت

- بذار بره ننه - هزارتا چاقو میسازه یکی ش دسته نداره!

صدای کل بشیر آمد - «اگر میت چیزی گفته واجب که -»

حکیمه زانوی کل بشیر را فشرد. بشیر ساکت شد. نوذر گفت

- خیلی خب. مو هیچی نمیگم. مو که مرد خانه‌م و هیچ کاری

نکرده‌م، هیچ نمیگم! بفرما بشین.

برزو پا به پا کرد. به سیگار پک زد و گفت - «نه! باران بی سبب و بی جهت، مثل همیشه حرفِ مونِ قبول نداره!» خاور گفت -
تو چکار باران داری؟ تو سی مو بگو!

برزو نشست. مین مین کرد. بلقیس با پر چارقِدِ دور گردن، چشمها را پاک کرد. خاور گفت -
جان به سرم کردی برزو!

برزو گفت - «چشم ننه.» و ته سیگار را زیر پا خاموش کرد و حرف زد - «تو بازار عبدالحمید بود - نرسیده به خیابان تیمسار. صدام کرد. گفتم: ها بابا، تو زنده‌ئی بسلامتی؟ گفت: نه برزو - دستم از دنیا کوتاهه -» بلقیس باز گریه کرد. برزو باز گفت - «مو میفهمیدم که به رحمت خدا رفته - میترسیدم. دستم گرفت و گفت: نترس برزو. انگار فهمید که ترسیدم -» دست کشید رو ساعد دست خودش - «نگا کن، همین حالا هم موی دستم سیخ شده!» و به خاور نگاه کرد و حرف زد - «گفت: برزو، پسر - بده سی مو نمازِ قضا بخونن تا از ئی گرفتاری نجات پیدا کنم - حج هم بدین برن - روزه هم بگیرن -» خاور نرمه خیس دماغ را پاک کرد. چشمان نوذر گشاد شد. بلقیس هق هق کرد. برزو گفت - «گفتمش چشم بابا - اما خو پولِ مولی ندارم که ئی کارانِ بکنم - حج هم گران شده - پانزده هزار تومن! گفت: میفهمم برزو - سالِ دیگه گرانتر هم میشه - ئی برّه هم سی ولیمه حج - بیا بگیرش -» چشمها را با گوشه دستمال پاک کرد - «البت مو میفهمیدم که گوسفند هم باید بخریم - میفهمیدم که گوسفندِ خواب، گوسفند همیشه! انگار باز فهمید. گفت: دلواپس نباش پسر. مو خودم پول دارم. سیلِ بابا کردم. مو خو میدونسم هیچ پول نداره! انگار می خندید. گفت: نه

برزو، کج خیال نکن - نه تو بانک دارم، نه گنج و دفينه ئی دارم، نه جائی پول قایم کرده‌م. گفتم: په چی، بابا؟ از کجا بیارم؟ تو که میدونی بیست و دو هزار و صد و سی سه تومن هم به مرحوم بابو قرض داده‌م، حج هم پانزده هزار تومن، نماز رکعتی دو تومن، روزه، تابستان روزی بیست تومن، زمستان ده تومن - ئی همه پول از کجا بیارم؟
گفت: ثلث خودم برزو - « باران گفت

- ثلث چی؟

برزو گفت

- خانه!

نوذر گفت

- په تو گفتی از خودت میدی، کار به کار کسی هم نداری!

بلقیس گفت

- ئثل خانه یعنی چی برزو؟

برزو گفت

- مو چه میدونم - برین از یه آقائی پرسین!

نوذر گفت

- مو میفهم یعنی چی!

خاور سر انداخت پائین و گفت - «یعنی بفروشیم و دریدر

شیم - « باران یکهو از جا جست - «باز تو نقشه کشیدی نخس نامرد!»

و هجوم برد به تخته شنا که پای دیوار مطبخ بود. برزو پاها را پس و

پیش گذاشت و پنجه‌ها را مشت کرد و صداس در آمد - «بخدای احد

واحد - « و برگشت به خاور - «تقصیر مون که ئومدهم تا حرف بابا - «

باران داد زد - «برو بیرون!» خاور از جا برخاست. برزو داد زد - «میرم -

مو خودم وجود دارم - مثل تو نیستم که دم کون دم کلفتا موس موس

بکنم! خاور دست باران را گرفت. باران گفت - «مو؟ بدبخت بیچاره!
یا تو که دستتِ کردی کمچه گدائی؟» صدای کل بشیر آمد - «اگر میّت
خواب دیده باشه واجب که -» نوذر گفت

- دروغ میگه کل بشیر! رفته همه ئی چیزانِ پرسیده!

خاور، باران را پس راند و رو کرد به برزو - «قسم میخوری که -»
برزو گفت - «البت که میخورم -» و راه افتاد - «هفت قدم به ئی قبله -»
باران گفت

- ننه به حرفش گوش نکن - تو خبر نداری - حتی میخواست
گوش عمو فیروزه هم بیره!
برزو گفت

- مو؟ مو میخواستم گوش -
باران گفت

- ها، همی تو نوکر -
برزو گفت

- خیلی خوب! حالا که به اینجا رسید، مو میرم - گردن
خودتان -

و رفت طرف دالان. باران گفت - «زودتر -» برزو دم دالان
ایستاد - «وظیفه مو بود که بگم، گفتم!» و رفت و از تو دالان صدایش
آمد - «تو دنیا، تو صحرای قیامت یقه تان میگیرم!» صدای باز و
بسته شدن در خانه آمد. باران تخته شنا را انداخت و گفت
- ننه، بخدا برزو دروغ میگه - خیلی حقه باز شده!

خاور رو به آسمان گرفت - «خدایا خودت میدانی که لقمه
حرام از گلوی مو پائین نرفته!» نوذر گفت
- و لش کن زن عمو - نقشه چیده سی خانه - ئو دفعه هم

میخواست سرمو شیره بماله!

باران گفت - «شام بده ننه - اوقاتمان تلخ کرد!» بی بی چادر را از رو صورت پس زد و نشست - «سی ولیمه گوسفند خریده بود، ها؟ مبارک ایشالا -» بلقیس زد زیر گریه.



کاکاجان سرکشید تو دکان یارولی - «هستی؟» یارولی گفت -
ها کاکاجان، بیا تو به نفسی چاق کن - احوالت چطوره؟
کاکاجان خیس عرق بود. چنته را گذاشت رو صندلی - «چه حالی، چه احوالی یارولی! دارم نابینا میشم.» باران گفت -
خدا نکنه کاکاجان.

کاکاجان گفت

- قدر جوانیت بدان باران - پیری و نداری خیلی درده.
علی الخصوص آدم نابینا هم بشه - دیگه واویلا -
و نشست - «ئی صندلی عجب نرمه!» و دست کشید به دسته
چرمی صندلی. یارولی گفت
- خوب رو بهداری کاکاجان.

- رفتم. دکتر گفت باید عمل کنی. گفتم هر کاری میکنی بکن
دکتر، دیگه ذله شدم، شب و روز ندارم از دست ئی چشم
میراث مانده. گفت عصری بیا مطب راحت میکنم. گفتم دور سرت
بگردم دکتر، پول ندارم. گفت په تو همی بهداری نوبت بگیر.

یارولی گفت

- په دیگه چه دردی داری؟ خو نوبت بگیر عمل کن.

کاکاجان گفت

- از دولتی سرت هیچ دردی ندارم! دو سال دیگه نوبت دادن!
 باران گفت - «دوو سال؟» کاکاجان گفت - «نوشدارو بعدِ مرگ
 سهراب!» یارولی خنده خنده گفت
 - به درد تو دنیات که میخوره! صحرای محشرِ خوب تماشا
 میکنی!

کاکاجان گفت - «مزاح نکن یارولی -» و دستمال چشم را باز
 کرد و دوباره بست - «مزاح نکن!» چشم راستش که سالم بود، سرخ
 بود. یارولی سیگار تعارفش کرد - گرفت و گفت
 - اوس یارولی یه ماشین سه صفر قدیمی دارم به درد کارِ تو
 میخوره.

یارولی گفت

- میخوام برقی بخرم کاکاجان.

باران گفت

- برقی؟ بس که مشتری داریم؟

یارولی چشمک زد. کاکاجان گفت

- برقی که یعنی با برق کار میکنه؟

یارولی گفت

- ها کاکاجان - خیلی هم راحتی!

کاکاجان گفت

- خطر داره! آدم که سی راحتی ریشش نمیده دست برق!

یارولی گفت

- سه صفر دیگه قدیمی شده کاکاجان!

کاکاجان ماشین را از چننه درآورد و گفت

- بیخود فریفته رنگ و لعاب جدیدیا نشو یارولی - به درد ما

همی قدیمیا میخوره!

و ماشین را تکان داد - «بی انصاف مرگ نداره!» - شهروز پهنای
خیابان را بُرید و پیش آمد - تند. سیگار دم دهانش بود. باران پیش
رفت و صداش کرد. شهروز از جدول جست زد و آمد رو پیاده‌رو -
سیگار به نصفه رسیده را پرت کرد. باران گفت

- سیگار میکشی شهروز؟

شهروز خندید - بلند و ته حلقش پیدا شد. باران گفت

- خنده داره؟

شهروز گفت

- همیطوری میکشم پسر عمو - الکی!

باران گفت

- خو همیطوری م سیگاری میشی - الکی!

شهروز گفت

- خیلی خب - دیگه نمیکشم.

و گردن کشید تو دکان - «اوس یارولی بلیت نمیخوای؟» یارولی

از ته دکان گفت - «نه!» باران گفت

- ببینم شهروز، آراسته بانو رفته خانه عمورستمعلی کلفتی؟

ساقه گردن شهروز راست شد

- نه! کی گفته؟

- شنیده‌م.

- کلفتی نرفته - روز جمعه با شهباز رفتن خانه عمورستمعلی

تمیز کردن و برگشتن - دو تا قوطی تون و یه قوطی شیرعسلی هم

بهشان داد.

باران گفت

– لابد هر جمعه میخوان برن، ها؟

شهروز گفت

– خو چه عیبی داره؟ عوضش قول داده سی آراسته تو کارخانه

کار درست کنه –

شهروز سربرگرداند - «وئی - شمر ثومدا! باران نگاه رد نگاه شهروز کرد. دید که سروان ارژنگ است - تند می آمد، جا به جا می ایستاد، به دکانها نگاه می کرد و می آمد. سرکار بهادر، با باتون، پشت سرش بود. شهروز گفت - «مورفتم.» و سبک از جا کنده شد، دم دکان مبارک ایستاد، سربرگرداند و بلند گفت - «شنیدی باران؟ خلف و دانیال محاکمه میکنند - با جمعه.» و تند رفت و داد زد - «روز خوشبختی!» - ارژنگ رسید به قهوه خانه مهتابی. ایستاد، دستها را به کمر زد و به سردر نگاه کرد. باران دید که یاور قهوه چی تند آمد بیرون، دید که سر و دست ارژنگ تکان خورد، دید که یاور - پی در پی - دست به سینه گذاشت و تعظیم کرد. باران، صدای یارولی را شنید - «کجانگا میکنی باران؟ بیا خط ریش کاکاجان بزن میخواد بره.» باران دست تکان داد - «صبر کن بینم.» یارولی پیش آمد - «خبری شده؟» دید که ارژنگ از سرکوچه هاتف گذشت و رسید به آقابزرگ عطار و ایستاد و صدایش درآمد - «امشب حاج آقا، لامپ پانصد میزنی - مفهوم شد؟» سر و گردن حاج آقابزرگ پیدا شد - «چشم جناب رئیس - جشن تولد کیه؟» سبیل بزرگ ارژنگ تکان خورد - «جشن مرگ پدر سوخته های کمونیسته!» حاج آقابرخند زد - «سلامت باشید جناب رئیس!» ارژنگ پیش آمد. یارولی دست به سینه گذاشت. لبخند به لب گفت - «تابلوو هال بود نقص نداره جناب رئیس - همم همیشه هم روشن بوده!» ارژنگ به تابلو نگاه کرد. یارولی گفت - «به دفعه زدن داغونش کردن، بیست

چارساعته درستش کردم.» ارژنگ نگاه یارولی کرد. یارولی گفت -
 «پانصدم خرجش شد، فدای سرت!» ارژنگ هیچ نگفت - رفت. رسید
 به دکان مبارک. نگاه تو دکان کرد، بعد رفت تو - فانوس نفتی مبارک از
 دهانه دکان پرید بیرون - تا وسط خیابان - و خورد به گلگیر ماشینی که
 از راه می گذشت. ماشین کشید کنار و ترمز کرد. یارولی پیش رفت و
 سر کشید تو دکان مبارک. سرکار بهادر باتون را تکان می داد. صدای
 سروان بلند بود - «میدم این سبیلت را بتراشن!» صدای مبارک
 می لرزید - «جناب سروان، چراغ برای شبهای بی برقی احتیاج
 داشتم -» صدای ارژنگ بلندتر شد - «بی برقی یا اعتراض؟» راننده
 ماشین از پیاده رو آمد بالا - «مرض داری مرتیکه چراغ -» سروان را
 دید - از دکان می آمد بیرون. صدای سروان بلند بود - «امشب پانصد
 میزنی وگرنه میندازمت تو انفرادی!» راننده گفت

- معذرت میخوام جناب سروان

ارژنگ تند سربرگرداند - «چیه؟» راننده گفت

- گلگیر ماشین

- خوب!

راننده برگشت به ماشین نگاه کرد، بعد به سروان - «هیچی
 قربان!» سروان رفت. یارولی گفت - «هی به حرف مو گوش نکنین،
 سنگ مردم به سینه بزنین!» مبارک گفت - «بورررو!» یارولی سر تکان
 داد - «خیلی خوب، می ی رررم!» و به راننده نگاه کرد که هنوز دورادور
 به سروان نگاه می کرد. لبخند زد. راننده گفت

- خنده داره؟ رید به گلگیرم!

یارولی گفت

- خو پاکش کن!

راننده گفت

- انگار دنده هات میخاره؟

یارولی سربرگرداند - «پدر بیامرزا!» راننده گفت

- پدر بیامرز خودتی!

باران گفت - «بریم اوسا -» یارولی برگشت نگانگاه راننده کرد -

راننده گفت

- خوب نگاه کن - میشناسیش؟

باران یارولی را کشید تو دکان - «حوصله داری اوسا مرافعه راه

میندازی؟» یارولی گفت - «خو نفهمیدی میگه میشناسیش؟

خواهرشم که بشناسمش؟» کاکاجان گفت - «مو چه بکنم باران؟ برم،

بشینم؟» باران گفت

- چه عجله تی داری کاکاجان.

یارولی گفت - «مردم تربیت یادشان رفته!» و رادیو را باز کرد -

شهردار از عیدی رفتگران حرف می زد. یارولی گفت

- بفرما! اینم عیدی نبی قُشه زاده - هی برو اعتصاب کن!

باران گفت

- چه فایده اوسا؟ دو-سه ماه از عید گذشته.

یارولی گفت

- تو هم کله ت بو قورمه سبزی میده!

باران گفت

- هر کس دو کلام حرف حسابی زد -

یارولی گفت

- کارت بکن ورنزن!

کاکاجان گفت

- شیر مادرت ردّم کن برم باران، هزارتا کار و گرفتاری دارم.
 باران، گلوی کاکاجان را صابون زد. تیغ را به سنگ کشید. حرف
 یارولی را شنید - «میگم باران، از برهان خبری نشد؟» باران برگشت و
 نگاه یارولی کرد. سر یارولی پائین بود - سیگار به دمه می زد. باران
 گفت

- سی چه از مو میپرسی؟

یارولی گفت

- از سفور محله بپرسم؟ خو با تو رفیقه.
 و سیگارش را آتش زد. باران هیچ نگفت. پوست خشک گلوی
 کاکاجان زیر تیغ خون افتاد. یارولی گفت

- شهروز چی میگفت؟

باران گفت

- لابد خودت شنیدی!

یارولی گفت

- شهروز ئی خبران از کجا بدست میاره که میخوان محاکمه -
 باران گفت

- خو برو از خودش بپرس.

یارولی به سیگار پک زد. چشمش، از تو آینه به باران بود. آرام

گفت

- یعنی تو - از اسعد گردن شق هم -

باران تند برگشت به یارولی - «اوسا - مونه با اسعد گردن شق

تلیت، شب جمعه خوردهم و نه با برهان -

یارولی گفت

- سی چه جز میائی باران؟ خو مو به چیزی پرسیدم، تو بگو

نه! دعوا نداره!

کاکاجان گفت - «تمام نشد باران؟! باران گفت - «حوصله کن کاکاجان. الآن تمام میشه!» یارولی گفت
- مو هر چی میگم به نفع خودت میگم بچه! بعضی کارات عاقبت نداره.

باران برگشت به یارولی و نگاهش کرد و هیچ نگفت. یارولی رادیو را بست، سرجنباند و گفت
- سر بسته میگم باران - تو، وقتی که خاموشی بود خوشحال بودی!

باران گفت

- مو؟ چه نفعش به مو میرسه؟

- مونم همین میگم - چه نفعش به تو میرسه که از مبارک خیاط جانبداری میکردی.

کاکاجان گفت

- یارولی، لعن خدا بر شیطان کن بذار این ریش جامانده مو تمام بشه!

یارولی از جا برخاست و گفت - «چه خبر شده یعنی؟! و رفت به طرف در. باران به خیابان نگاه کرد. دید که مردم رو پیاده رو ایستاده اند و طرف بانک نگاه می کنند - کاکاجان را رها کرد و تیغ به دست رفت دم در و از بغل یارولی زد بیرون. صدای کاکاجان درآمد - «ای واویلا باز رفت -» و صدایش بلند شد - «چه گراته! ئی به ریش مو افتاده که هر دم میری؟! باران نشنید - دید که مبارک و براتعلی، دم

دکان عطاری ایستاده‌اند و به بانک نگاه می‌کنند، دید که کسی با اسلحه دم در بانک، رو به خیابان ایستاده است و سر و صورت را بسته است و انگار آماده است تا همه را به رگبار ببندد. جماعتی دم قهوه‌خانه ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. رفت و آمد ماشین نبود. انگار کسی دورتر، راه ماشینها را بسته بود. چشم باران افتاد به شهروز. وسط خیابان بود، می‌دوید و می‌آمد. رفت طرف بانک. مرد مسلح برگشت طرفش. شهروز پس رفت. کسی از بانک آمد بیرون، پوزه‌اش بسته بود، ساک بزرگی دستش بود، اسلحه دست دیگرش بود. آمد طرف قهوه‌خانه و کج کرد تو کوچه هاتف. پشت سرش مرد دیگر آمد بیرون. اسلحه‌اش آماده شلیک بود، پس‌پس آمد. هر دو راندند به ماشینی که کمرکش کوچه هاتف بود. پشت قهوه‌خانه. ماشین از جا کنده شد. یارولی گفت: «ای خانه‌ت خراب!» صدای لاستیک ماشین آمد. مثل صدای تند ترمز. باران دید که جیب استیشن سفیدی از نبش باغ شیخ، شتابزده کج کرد تو پهلوی. ماشینها. تک و توک. کنار کشیدند و ایستادند. دو مرد دیگر از بانک زدند بیرون. مرد اول اسلحه دستش بود، مرد دوم ساک دستش بود و اسلحه رو کولش بود. صدای تیر آمد. از استیشن بود. حباب چراغ خیابان شکست. مردم پس کشیدند تو قهوه‌خانه، تو دکانها. باران صدای یارولی را شنید. «بیا توو.» مردی که دم بانک بود استیشن را به گلوله بست و بعد از جا جنبید و هر سه، رو به هوا تیراندازی کردند و راندند تو کوچه هاتف. ماشین، پای دیوار خانه صمد صراف بود. باز صدای تیر آمد. ماشین از جا کنده شد. جیب استیشن رسید و کج کرد تو کوچه هاتف. پشت سر ماشین دوم و پرصدا رفت. مشتریان بانک ریختند بیرون. جماعت هجوم آورد به طرف کوچه. باران سربرگرداند، دید که یارولی تو دهانه

دکان ایستاده است و رنگ به رخ ندارد. کاکاجان، لنگ به گردن کنارش بود. صدای مبارک آمد: «هی جانمی! به اینا میگن شیرمرد!» یارولی سربرگرداند و نگاهش کرد. دو انگشت زرد مبارک و کونه سیگار دم دهانش بود و چشمش پر بود خنده. حاج آقابزرگ هر دو کف را به هم زد و گفت: «بردن و رفتن!» براتعلی گفت: «بابا اینا از شرلوک هولمز هم زیلترن!» و به مبارک نگاه کرد: «پول زحمت نکشیده مزه داره ها!» یارولی پیش آمد

– یعنی پولای مونم رفت یا تاوان میدن؟

براتعلی گفت

– چه تاوانی اوس یارولی. رفت که رفت!

مبارک گفت

– هی به حرفِ مو گوش نکن اوس یارولی. آدم حسابی که

پولش تو بانک نمیداره!

وزد زیر خنده. مبارک گفت: «خفه!» صدای کسی از دور آمد: «بااارااا!» باران برگشت به ردّ صدا. جیمی بود. می دوید و می آمد و دست تکان می داد. دور، دم داروخانه، کسانی اجتماع کرده بودند. باز صدای جیمی آمد. یارولی گفت: «چه مرگشه؟» مبارک گفت: «خوب برو ببین چکارت داره.» باران تیغ را داد به یارولی. جیمی رسید. نیمه نفس بود. «شهره.» باران از رو جدول پرید. حرف جیمی را شنید: «شهره تیر خورده، بدو.» باران پا گذاشت به دو.



خاور گفت: «شکر خدا!» نشست و پیشانی شهره را بوسید.

«صد هزار بار شکر خدا!» شهروز به متکا تکیه داده بود. رنگش پریده بود، لبخند می زد. آذربانو گفت - «خیلی خوش نمودی دده خاور - بی بی سلطنت حالش چگونه؟» فیروز دست نوذر را گرفت و نشاندهش - «چه عجب مش نوذر -» آراسته بانو پریموس را گیراند. نوذر چننه را گذاشت کنار زانو - «عجب به جمالت عموفیروز - میدونم، تقصیر خدمت دارم، اما گرفتاری -» باران نشست کنار شهروز - «چطوری؟ بهتر شدی؟» گاو غالیه ماغ کشید - ته حیاط بود، کنار تنور. نوذر زد رو زانوی شهباز - «سری به عمونوذر نمیزنی!» نرمه بادی آمد. بوی گاه آورد، بوی پهن آورد - پشه بند غالیه از لب بام پیدا بود، صدای بچه هایش می آمد، صدای مردش می آمد - آسمان صاف بود، پرستاره بود. فیروز نفس کشید - «شکر خدا بوی باد شمالی میاد.» خاور باز گفت - «صد هزار مرتبه شکر خدا که بچه م سالمه!» و برگشت به آذربانو - «یه خون ریزی^۱ بکن دده آذر - قربانی.» باران گفت

- هنوز درد داره؟

شهروز گفت

- از اولش هم درد نداشت - ترسیده بودم

باران گفت

- وقتی رسیدم بالا سرت زیانت بند نموده بود - غش کرده

بودی!

شهروز گفت

- خو نمیفهمی چطور شد، یه دفعه دیدم دستم و سینه م و همه

جام پُر شد خون -

نوذر گفت - «مو باشم شکایت میکنم - به شخص اول مملکت! شهباز گفت - «از دست کی؟» فیروز گفت

- همی که خیلی لطمه نخورده - مش نوذر - جای شکرش باقیه!
 نوذر گفت - «البته -» رو کرد به شهروز - «ماشالاً هزار ماشالاً جوانِ عموفیروز - استخوانم که شکسته بود فوری جوش می خورد!»
 و برگشت به شهباز - «از دست کی؟ خو معلومه - ساواک؟» شهروز گفت - «په خاله بلقیس کو؟» نوذر گفت

- ای حقّه! با خاله بلقیس جورت جوره‌ها؟ ازت پذیرائی میکنه وقتی میانی؟

خاور گفت

- ماند پیش بی بی!

شهروز گفت

- نه بخدا. چه پذیرائی عمونوذر!

آراسته نشست پای شیرآب و استکانها را شست. نوذر، زیرچشمی نگاه فیروز کرد و در چننه را گشود، بعد گردن کشید طرف شهباز و بیخ گوشش گفت - «پاشو یکی از تو استکانا را یواشکی بیار.» شهباز به فیروز نگاه کرد و دست زد زمین تا برخیزد. نوذر مچش را گرفت و چشمک زد - «میگم - اگر میزنی، دو تا بیار.» چشم شهباز به فیروز بود، هیچ نگفت. نوذر مچش را رها کرد. فیروز به سیگار پک زد و از گوشه چشم دید که شهباز رفت از تو سینی دم دست آراسته بانو استکان برداشت و آمد گذاشتش کنار زانوی نوذر و نشست. فیروز سرانداخت پائین - حرف نوذر را شنید - «یه پیشدستی م بیار بینم.» آراسته چای ریخت. خاور نگاه دست نوذر کرد که تو چننه بود. نوذر لبخند زد و گفت

— عموفیروز، ظاهر و باطن - شرمندۀ ریش سفیدت هستم!

صدای فیروز خفه بود - «شرمندۀ خدا نباشی!»

دست نوذر از چننه آمد بیرون - چند پر کالباس درآورد - لای
چربۀ نازک - و گذاشت تو پیشدستی. فیروز به روبرو نگاه کرد. نوذر به
شهروز لبخند زد - «میزنی؟» شهروز گفت - «نه عمو - از کالباس زیاد
خوشم نمیاد!» نوذر گفت
— ای نغل! زامبون؟

شهروز خندید. فیروز نگاهش کرد. آراسته چای داد و نشست.
موی سرش بافته بود - دو پلِ کلفت و بلند رو سینه اش. خاور گفت -
«ماشالا هزار ماشالا دیگه وقتیش آراسته بانو -» آراسته سرخ شد، نگاه
باران کرد و سرانداخت پائین. فیروز گفت - «عجالتاً واجب تر از هر
چی خانه س - توئی یک تا اتاق جای نفس کشیدن هم نداریم.» نوذر،
نگاه فیروز کرد. دستش با استکان رفت تو چننه - «پولت گرفتی
عموفیروز؟» فیروز گفت

— خدا بخواد هفته دیگه!

نوذر استکان پُر را از چننه آورد بیرون و گفت

— عموفیروز، همیجوری خودت نری دنبال خرید خانه، کلاه

سرت میذارن!

فیروز گفت

— حالا کو تا خانه بخریم!

نوذر گفت

— گفتم که بدونی - مو تو بازارم صد جا آشنا دارم.

و استکان را برد دم دهان - «سلام.» فیروز نگاهش کرد. نوذر با
کونه دست سبیل را پاک کرد و برگشت به آراسته - «ئی جمعه هم رفتی
خانه رستم؟» آراسته هیچ نگفت - شهباز گفت
- ها، رفتیم.

نوذر گفت

- مو به جای تو باشم نمیرم.

شهرز گفت

- سی چه عمونوذر؟

نوذر چند لحظه نگاه شهرز کرد، بعد لبخند زد و گفت - «بیا -
بیا کالباس بخور - سیرداره!» آذربانو گفت
- چه عیبی داره مش نوذر که بچه ها دو ساعت برن خونه ش
تمیز کنن؟

نوذر پر کالباس را به دهان گذاشت - «از مو گفتن!» خاور گفت
- والا - دده آذر - مو که چیزی ازش ندیده ام اما میگن خوش نام
نیس!

فیروز ته سیگار را بیخ دیوار خاموش کرد، برگشت به آذربانو و
گفت

- حالا بفهم - به حرف مو که گوش نمیکنی!

آذر برگشت به شهباز - «تو که باش کار میکنی چیزی ازش
دیدی؟» خاور فرصت نداد شهباز حرف بزند - «گناه مردم که آدم
بگردن نمیگیره دده آذر - مردم حرف میزنن، خودت که میفهمی، از
شپش، شتر میسازن! وگرنه بینی بین الله مونم چیزی ندیده ام!» نوذر
جویده گفت

- مو دیده ام زن عمو خاور!

کالباس تو دهانش بود. دستش رفت تو چننه - «ها، دیده‌م -»
استکان را پرکرد و گذاشت کنار پیشدستی. چشم فیروز به نوذر بود.
منتظر بود حرف بزند - نزد. شهباز گفت

- تو کارخونه گاهی وقتا چیزائی می‌گن اما مو تا حالا ندیده‌م!
نوذر گفت - «اولندش نامرده!» استکان را برداشت و یک نفس
خالی اش کرد - «سومندش جاسوسه!» سبیل را پاک کرد - «سومندش -
یعنی که دومندش -» سیگار برداشت - «بدنامه!» کبریت زد، پک زد،
به شهروز نگاه کرد و لبخند زد. فیروز گرده‌اش را از دیوار جدا کرد و
گفت

- هر چی میدونی بگو. تکلیف آدم باید با مردم روشن
باشه!

نوذر گفت

- هنوز باید بگم؟

فیروز گفت

- چیزی نگفتی؟

نوذر گفت

- هنوزم نگفتم؟

فیروز گفت - «والاً -» نوذر گفت

- حق داری عموفیروز - دور بودین از چیزی خبر ندارین -

فیروز گفت

- ئی یکی - دو دفعه که اخیراً دیدمش با تو وقتاش خیلی فرق

کرده بود -

نوذر گفت

- بشنو تا بگم عموفیروز - هیچ فرقی هم نکرده! بدتر شده که

بہتر نشدہ! زن عمو خاور بہتر میدونہ - زنیش طلاق داد کہ دقّ کرد و مرد! سی چہ طلاق داد؟ کہ خانہ خلوت باشہ! پسریش فرستاد خارج - سی چہ فرستاد؟ کہ خانہ خلوت باشہ! مو جلو زن عمو آذربانو نمیخواستہ بگم - خوبیّت ندارہ. پسر کوچکش - قلندر میگم - از خودش ہزاربار چگہ ترہ! باز گلی بہ جمال قنبر کہ رفت ہند!

آراستہ برخاست و رفت تو اتاق. نوذر نگاہش کرد تا ناپیدا شد. بہ سیگار پک زد و برگشت بہ فیروز - «هنوز بگم؟» عمو فیروز - بی تاب - سرگرداند و تکیہ داد بہ دیوار. شہباز گفت

- آراستہ کہ تنہا نمیرہ - مو ہمپاشم - ہیچ غلطی -

نوذر تند برگشت بہ شہباز - «سنگینتر حرف بزن - مو وقتی میگم حق دارم! برارمہ.» شہباز پس کشید و بہ فیروز نگاہ کرد. فیروز گفت

- آدم باید حدّ خودش بدونہ شہباز! شش کلاس درس

خوندی!

دست نوذر، با استکان خالی رفت تو چنتہ. باران گفت

- شہباز کہ چیزی نگفت عمو نوذر.

نوذر گفت

- بہ دیگہ میخواستی چی بگہ؟

فیروز دید کہ دست نوذر، این بار، با بطری و استکان از چنتہ

آمد بیرون. نوذر استکان را پر کرد و گفت - «وقتی بہ برار بزرگم بگہ

هیچ غلطی نمیتونہ بکنہ، بہ مونم کہ کوچکترم گفته!» صدای آذربانو

برخواست - «آراستہ بیا چاہی بدہ.» آراستہ، سر پائین، آمد بیرون.

سکوت بود. آراسته جای ریخت. شهروز دهانش را برد بیخ گوش باران. نوذر گفت - «مو چائی نمیخورم آراسته خانم.» چشم شهباز به باران بود. باران حرف شهروز را خوب نشنید. فیروز گفت -
 - مش نوذر چاهی میل کن - به بزرگی خودت ببخش!

نوذر هیچ نگفت - اخم کرد. باران زمزمه شهروز را شنید - «از تو وقت که تومدی میخوام بگم اما میترسم بگم!» باران، سر و گردن را پس کشید و پرسان، نگاه شهروز کرد. نوذر گفت - «چشم عموفیروز - میخورم!» و استکان چای را پیش کشید و نخورد. باران سر پیش برد - «چی میخوای بگی شهروز؟» شهروز پچ پچ کرد - «باید قول بدی به کسی نگوی!» نوذر استکان عرق را برداشت. دید که شهروز بیخ گوش باران حرف می زند. باران حرف شهروز را شنید - «هنوزم میترسم باران.» باران گفت - «خو مو قول دادم.» شهروز گفت - «باشه!» باران گفت - «اگر ثبقد میترسی نگو!» نوذر گفت

- چه پچ پچ میکنی بیخ گوش همدیگه؟
 سرها برگشت طرف باران و شهروز - باران گفت
 - هیچ عمونوذر - همیطوری.

نوذر گفت

- همیطوری که هیچ نمیشه!

شهروز گفت

- وقتی تیر خوردم دهتا بلیت ازم گم شده عمونوذر - نمیفهمم

کی از دستم برده!

نوذر گفت

- ئی که عزائی نداره بابام -

و دست کرد به جیب، آدامس در آورد و پرت کرد طرف

شهروز - «مو پولش میدم - آدامس بزن!» شهروز گفت
 - نه عمونوذر، به حساب جیمی میدارم.
 دست نوذر باز رفت به جیب - «تو هم میخوای باران؟» شهروز
 گفت

- با هم قسمش میکنیم عمونوذر.
 دست نوذر آمد بیرون - «که به حساب جیمی میداری ها؟
 خوب راهش یاد گرفتی -» آذربانو گفت
 - چاهی یخ کرد مش نوذر.

و برگشت به خاور - «قلیون چاق کنم؟» باران باز پچ پچ شهروز
 را شنید - «مو - منیجه خانم دیدم، باران -» باران تند برگشت و نگاه
 شهروز کرد. رنگ شهروز پریده بود. باران گفت - «کجا؟» شهروز به
 نوذر نگاه کرد - پرکالباس را به دهان می گذاشت. به شهباز نگاه کرد -
 چای می خورد. سرش را برد جلو - «با همینا بود که بانگِ زدن!» باران
 گفت - «نگوا!» شهروز گفت - «بخدا دیدم!» باران گفت - «سر و
 صورتشان که بسته بود.» شهروز گفت - «مو چشم منیجه خانم خوب
 میشناسم! همو بود که با تفنگ دم بانگ وایساده بود!» نوذر گفت
 - حکایت دهتا بلیت تمام نشد!

شهروز گفت

- آخر چارتا پاکت سیگارم گم کرده‌م!

نوذر گفت

- پولِ ثونم میدم - پاشو بیا جلو کالباس بخور - از دستت میره

ها - سیر داره!

آراسته با قلیان نشست پای شیرآب. خاور گفت

- زحمت نکش آراسته بانو - بی بی تنهاس باید بریم.

فیروز گفت

- زن برار به لقمه شوم هس با هم میخوریم.

نوذر گفت

- موکه شامم خوردم!

خاور گفت - «خدا زیاد کنه!» و برگشت به شهروز - «هزار مرتبه

شکر خدا -» و پیش کشید و پیشانی شهروز را بوسید و برخاست -

«خونریزی یادت نره دده آذرا!» نوذر غرزد - «صبر میکردی تا کار مو

تمام بشه!»



باران قفل دکان را باز کرد. دستش رفت به کرکره. صدای ترمز

تند ماشین آمد. باران از جا پرید - رزاق بود، کنار پیاده‌رو. باران گفت

- چه خبره، ترساندیم!

مبارک آمد دم دکان. رزاق از پنجره ماشین گردن کشید - «یارولی

نیس؟» باران گفت

- نیامده هنوز.

- خبر ازش نداری؟

باران به مبارک نگاه کرد و بعد برگشت به رزاق - «خبر؟» صدای

رزاق بلند شد - «ها، خبر!» باران گفت

- خولا بد خانه‌س!

ماشین رزاق از جا کنده شد. باران نگاهش کرد تا کج کرد تو

باغ شیخ. صدای مبارک را از پشت سر شنید - «خیال نمیکنم خانه

باشه!» باران سربرگرداند - هیچ نگفت. کرکره را بالا زد، سماور را آب

کرد، پریش را زد به برق، میز را و آینه‌ها را کهنه کشید و زمین را جارو

کرد. آب، جوش آمد. چای ریخت تو قوری. چشمش افتاد به حقگو - از در خانه صمد صراف می گذشت. رسید به کوچه هاتف. باران پیش رفت. دید که حقگو پهنای خیابان را گذشت، آمد تو سایه دیوار و نشست رو تخت قهوه خانه - چشم حقگو به بانک بود. باران از دم در دکان برگشت تو، آب گرفت رو قوری و گذاشتش رو سماور. مبارک آمد تو. دو انگشت زرد و ته سیگار دم دهانش بود - «میگم باران - پریس جو رزاق بی سبب نبود - یعنی با همیشه فرق میکرد.» باران گفت - نمیدونم - چه فرقی داشت؟

سیف پور آمد - «به تیغ بنداز به ریشم باران، صبح دیر بیدار شدم.» و نیمتنه را درآورد و گذاشت به جارختی - روزنامه تو جیبش بود. مبارک حرف سیف پور را شنید - «دیشب بی - بی - سی گرفتی؟» مبارک کونه سیگار را از در پراند بیرون - «نه - خبری بود؟» سیف پور نشست - «دهتا بمب ساعتی سر راه نیکسون منفجر کرده!» چشمان مبارک گشاد شد - «نه ه!» سیف پور گفت

- ماشین وابسته نظامی امریکا را هم منفجر کرده!

مبارک گفت

- دست مریزاد!

سیف پور گفت

- خودش هم زخمی شده!

دست مبارک رفت به سیگار - «جزیره ثابت داره آشوب میشه - تکان میخوره!» باران گونه های سیف را صابون زد. سیف از تو آینه به چشم مبارک نگاه کرد و لبخند زد - «پس خیلی هم با این کارها مخالف نیستی!» مبارک گفت

- هان؟ چرا - نه! خب این کارا تکان میده اما ساقط نمیکنه!

سیف پور گفت

- حرفتِ پس گرفتی؟

- نه، پس نگرفتم - کار باید توده‌ای باشه!

سیف گفت

- خب همین کارها موجب میشه که مردم تکان بخورن!

باران گفت - «آقای سیف پور، میبزه!» سیف گفت

- نارضایتی بیداد میکنه - گرانی روزیروز - تعقیب و کشتار!

مردم میترسن، مرعوبن! وگرنه تا حالا تاج و تختش خورده بودن!

باران گفت - «میبزه آقاسیف - ثبدر سرتِ تکان نده!» مبارک

گفت

- این کارای پرسر و صدا، سطحی و گذراست - مردم را جاکن

نمیکنه!

سیف گفت

- تو پیر شدی اوس مبارک - و محافظه کار!

باران پس کشید - «نمیتونم ثبطو اصلاح کنم آقاسیف - سرت

اصلاً قرار نمیگیره!» سیف پور گفت

- خیلی خب، هیچ نمیگم.

کسی از دم در، مبارک را صدا کرد. مبارک گفت - «محافظه کار

نیستم - منطقی فکر میکنم - با چارنا مسلسل همیشه ساقطش کرد -» و

رفت طرف در و باز گفت - «این که خوبه، بعضیا میگن فلان نویسنده با

داستانش میخواد - ساقطش کنه -» و رفت. باران گفت

- آقاسیف، مو نمیفهمم - ظلم هست، گرانی هست، همه اینا

هست اما این نمیفهمم که چطور بعضیا جانِ خودشان میدان دم تیر.

سیف گفت

- منظورت کیه؟

- همينا كه مثلاً بانگِ زدن - آدمای بدی هم نیستن ها -

اما خوب -

سیف پور از تو آینه به چشم باران نگاه کرد - «تو مگر میشناسیشان که آدمهای بدی نیستن؟» باران سرخ شد - «شناختن که نه! اما خوب - همیطوری میگم یعنی -» شهروز آمد تو - دستش گردنش بود. دسته بلیت باگیره به کمرش بود - «آق سیف یه دفعه بخر - هیچ طوری نمیشه - شایدم بُردی؟» سیف پور خندید - «من باج به اشرف نمیدم!» شهروز گفت - «باز ئیطور گفت - بخدا دست مو سبکه!» سیف گفت

- به طمع هم باج نمیدم!

شهروز گفت - «خدایا توبه - هر چی میگم یه چیز دیگه میگه!» سیف پور برخاست. سرش را شانه کرد، نیمتنه را برداشت و رو کرد به باران - «یادت باشه دیگه - همیطوری - گاف نکنی!» شهروز گفت - «گاف؟» باران گفت

- چه گافی کردم آق سیف پور؟

سیف با انگشت زد به شانه باران و گفت

- که آدمهای بدی نیستن!

باران نگانگاه سیف کرد و گفت

- چشم آقا سیف پور - حواسم هست!

سیف پور از در رفت بیرون. شهروز گفت

- باکی بود که آدمهای بدی نیستن؟

باران دید که زن یارولی پشت جام در ایستاده است. رفت

طرف در. دید که بچه را از بغل گذاشت زمین، با دستمالی که به

شانه‌اش سنجاق بود، دماغش را گرفت و شلوارش را کشید بالا و بعد، سربرگرداند و دستش را تکان داد و صدایش درآمد - «ماه منیر، دستش بکش بیارش -» باران رفت دم در. دید که ماه منیر و تماشا، دم در خانه سیف‌پور ایستاده‌اند. گفت

- خاله حوری سلام.

زن یارولی سربرگرداند. شاولی را بغل کرد و برخاست - «سلام باران.» و دامن چادر را بالا گرفت. چشمان زن یارولی سرخ بود. باران گفت

- بفرما تو خاله حوری.

شهر روز گفت - «مورفتم باران - کاری نداری؟» زن یارولی گفت - «ئی تماشا ذلیل مرده ذلّم کرد!»

باران گفت

- مو میارمش خاله حوری - تو بفرما داخل.

و رفت دست تماشا را گرفت و کشیدش. تماشا پا به زمین کوفت - «مو پفک میخوام - پفک، پفک -» ماه منیر گفت - «کارد به شکمت بخوره الهی!» تماشا گفت - «شکم خودت، خودت - مو پفک میخوام!» باران گفت

- تو حالا بیا تماشا، مو الآن میرم میخرم.

و کشیدش - «چندتا میخوای؟» تماشا مفش را کشید بالا و گفت - «یکی! خودم تنها! نه سی ماه منیر باید بخری، نه سی شاولی!»

باران گفت

- باشد - تو بیا، مو الآن میخرم!

و بردش تو دکان. زن یارولی نشسته بود رو صندلی - چشمها را پاک می‌کرد. باران گفت

- چی شده خاله حوری؟

ماه منیر گفت - «بابا از دیشو نیامده خونه.» باران نگاه ماه منیر کرد - «نیامده؟» و برگشت به زن یارولی و گفت
- نمیدونی کجا رفته؟

صدای حوری گرفته بود - «اگر میدونسم که دردی نداشتم.»
صدای تماشا درآمد - «په دروغ گفتی پفک میخوری؟» باران گفت
- حالا بشین چائی بخور، پفک م میخرم.

صدای تماشا بلند شد - «مو حالا میخوام -» و پا زد به زمین.
حوری با گلمشت کوفت به گرده تماشا - «یه دقه آروم بگیر آخر
ورپریده - کولی!» تماشا دو دستی زد تو سر خودش و فریاد زد. باران
گفت - «ساکت باش رفتم بخرم.» و تند از دکان زد بیرون. مبارک دم در
بود. سرجنباند و چشمک زد. باران هیچ نگفت. رفت پفک نمکی
خرید و برگشت. باز تماشا داد کشید - «خودم تنها!» حوری زد تو
سرش! تماشا مثل تیر از دکان رفت بیرون و رو پیاده رو پهن شد و فریاد
کشید. باران بالش را گرفت و آوردش تو - «بشین تماشا - ثیق
کولی بازی در نیار - بازم میخرم، هر چی بخوای.» تماشا گفت - «مو
ثیقد گریه کردم سی خودم، نه سی ماه منیر -» حوری گفت - «کارد به
شکمت بخوره.» باران گفت - «تو بخور، مو دها دیگه هم میخرم.»
تماشا نشست کف دکان، در پفک را باز کرد - «چاهی بده!» باران چای
ریخت و رو کرد به زن یارولی - «هیچی به تو نگفته که کجا میره یا
نمیره؟» حوری نرمه سرخ دماغ را خشک کرد و گفت

- نه. تا نصم شو نشستم منتظرش - شوم سرد شد، چاهی سرد

شد، بچه ها گشنه خوابیدن -

باران چای داد به بچه ها و گفت

- دلواپس نباش خاله حوری. لابد با کسی رفته شوش - دزفول
یا حمیدیه - مو پیداش میکنم.

حوری گفت

- خیل دل نگرانم باران. تا حالا نشده که شو نیاد خونه - حتی
اگر دم سحر -

باران گفت

- حالا هم جایی نرفته - پیداش میکنم!

حوری دماغ شاولی را گرفت و شلوارش را کشید بالا - دستمال
سنجاق شده رو شانه شاولی خیس بود. ماه منیرگفت - «بیا تماشا، مو
دیگه نمیخورم.» تماشا پفک نصفه نیمه را از دست ماه منیر قاپید. ماه
منیر رو صندلی نشسته بود و چشمش به باران بود. حوری گفت
- خرجی ندارم باران.

و چشمها را خشک کرد. ماه منیر سرانداخت پائین. حوری باز

گفت

- امروز صبح کسی نبود خرجی بده -

و حق حق کرد. ماه منیر گفت

- گریه نکن ننه - بابا میاد

و موی کوتاهش را که به پیشانی اش افتاده بود زد بالا. باران
دست به جیب کرد. دید که مبارک از پشت جام نگاه می کند. پشت
کرد به مبارک و دست بسته اش را گذاشت تو دست حوری - «دلواپس
نباش خاله حوری، اگر بازم لازم شد خودم میام خانه میدم.» حوری
گفت

- خدا عوضت بده، ایشالا.

باران گفت

- پول مال مو که نیس خاله حوری - مال اوساس.

خاله حوری برخاست. شاولی را بغل کرد. دست تماشا را گرفت و کشید و از دکان درآمد. ماه منیر گفت
- میری بابا را پیدا کنی باران؟
باران گفت

- همین امروز - تو به ننه کمک کن بچه‌ها آزارش ندن.
ماه منیر گفت

- ننه خیلی کم طاقتی میکنه.

باران همراه ماه منیر رفت تا دم دکان - «خو تو باید دلداریش بدی!» سر مبارک همراه زن یارولی گشت تا دور شد. ماه منیر گرفتار تماشا بود. مبارک برگشت به باران - «چه خبر؟» باران گفت
- هیچ

و رفت تو دکان - مبارک پشت سرش رفت تو دکان - «گریه
میکرد!» باران گفت
- ها، گریه میکرد.

مبارک، دو انگشت زرد و کونه سیگار دم دهان، نگانگاه باران کرد و از دکان رفت بیرون. باران به ساعت نگاه کرد. ده و نیم بود. بعد به آینه نگاه کرد. چانه را خاراند و بعد، یکهو از دکان زد بیرون - رفت عکاسی آفتاب. چراغ سرخ سردر تاریکخانه روشن بود. زد به در تاریکخانه. صدای براتعلی آمد - «کیه؟» باران گفت
- برات، اوس یارولی دیشب با شما نبود؟

چراغ سرخ سردر خاموش شد - «نه.» در تاریکخانه باز شد. تانک ظهور دست برات بود - «چطو مگه؟» باران گفت
- دیشب نرفته خانه.

براتعلی گفت

- نرفته؟ یعنی کجا بوده؟

باران گفت

- نمیدونم.

- بد نیس به سری بزنی بیمارستان.

- بیمارستان؟

- چه عیبی داره؟ شاید تصادفی چیزی کرده باشه - کلانتری -

حتی بجای تو باشم، پزشکی قانونی.

باران گفت

- نه نه!

براتعلی گفت

- آدم چه میدونه چه بلایی سر کی میاد!

باران بهت زده نگاهش کرد. براتعلی تانک ظهور را تکان داد.

کسی زد رو پیشخوان - «عکسام آماده س؟» باران از جا کند و راند

بطرف دکان. سماور را خاموش کرد. کاپشن را از گیلِ جارختی

برداشت، قفل در را برداشت و زد بیرون. مبارک دم در بود. باران

صدای حاج آقابزرگ را شنید - «خدای نکرده برا اوس یارولی اتفاقی

چیزی پیش اومده؟» سربرگرداند - عطار پسته می خورد و پوستش را

پرت می کرد تو جدول. باران گفت

- نمیدونم حاج آقا.

و در شیشه ای را پیش کرد و کرکره را کشید پائین - صدای ترمز

ماشین آمد. مبارک گفت - «تشریف آورد.» باران برگشت و نگاه کرد -

سواری بشمی رنگی بود. اول، یک افسر جوان پیاده شد، بعد یک

مرد میانسال که پوزه اش به پوزه توره می ماند - پرونده ای دستش بود.

بعد یارولی آمد پائین و بعد از همه یک مرد سیاه چرده - باران پیش رفت - «کجا بودی اوسا؟» راننده پیاده نشد. یارولی گفت
 - چشم مون دور دیدی میخواستی تعطیل کنی بری دَدَز؟
 باران به افسر نگاه کرد - افسر گفت
 - مغازهت همینه؟

کرکره، نیمه در مانده بود. یارولی زدش بالا - «بفرمائید.» باران در شیشه‌ای را گشود. افسر رفت تو و دور و بر دکان را نگاه کرد. مبارک و عطار پشت جام در بودند. افسر گفت
 - به نگاه بنداز ببین!

مرد سیاه‌تاوله گنجه را گشت. کشوها را گشت. باران دید که یارولی با چشم و ابرو اشاراتی می‌کند. باران سرجنباند. افسر دولابچه میز را باز کرد. یارولی، اشاره به دور، ابرو انداخت و با انگشت به ساعت مچی زد و لبانش جمع شد و باز شد و کش آمد. باران چیزی نفهمید. باز سرجنباند - پنجه یارولی دوبار باز و بسته شد و بعد، یک انگشت را تکان داد. باران گفت - «یازده؟» یارولی سربرگرداند. افسر نگاه باران کرد و بعد نگاه ساعت کرد. مرد سیاه‌تاوله گفت
 - چیزی نیست جناب سروان.

مرد میانسال زیر صندلیها را نگاه کرد. یارولی باز برگشت به باران و لبانش باز و بسته شد و پنجه‌اش را مثل بال تکان داد. باران گفت - «مرغ؟» افسر باز نگاه باران کرد. یارولی خندید و گفت
 - ها، دو تا بخر ببر خانه، بچه‌ها هیچ ندارند!

مرد میانسال گفت

- چیزی نیست قربان.

افسر گفت

- بازم بگردین.

یارولی گفت

- جناب رئیس بنده عرض کردم - بنده کاسبم!

افسر گفت

- ده کیلو تریاک تو ساکِ کاسب -

یارولی گفت

- عرض کردم خدمتان، مال صیدُ رزاقِ خادمِ حسن شهریاریه!

افسر با پاشنه، جا به جازد رو موزائیک کف دکان. مرد سیاه‌تاوه

به دیوارها مشت کوفت. یارولی گفت

- خدا شاهده چیزی تو دکان نیست!

افسر گفت

- پس کجا هست؟ خانه؟

مرد سیاه‌تاوه گفت

- چیزی نیست جناب سروان.

افسر گفت

- خانه خادم حسن شهریاری کجاست؟

باران دید که پشت جام شلوغ است. دید که مبارک، دو

انگشت و سیگار به دهان، پیشانی را به جام چسبانده است و نگاه

می‌کند. مرد میانسال صورت جلسه نوشت. یارولی برگشت به باران و

گفت

- همین حالا میری به عیال میگی تو کفتر غریبه -

افسر گفت - «بی حرف - با هم میریم» و رفت دم در. مردم از

پشت جام پس رفتند. یارولی ساکت شد. سیگار گیراند. نگاه باران

کرد، نگاه ساعت دیواری کرد، پنجه‌اش را دوبار - و بعد یک

انگشت را یک بار - باز و بسته کرد و با ابرو و چانه - انگار که لغوه گرفته باشد - به دور اشاره کرد. باران درمانده نگاهش کرد. مرد میانسال گفت

- بیا امضا کن.

یارولی گفت

- امضا؟ چیزی که پیدا نکردین.

مرد میانسال گفت

- همین! امضا کن که چیزی پیدا نشده.

یارولی برگشت به باران - «بخونش ببینم.» افسر گفت

- معطل نکن.

یارولی امضا کرد. افسر راه افتاد. یارولی سربرگرداند و باز با

دهان و چشم و ابرو بازی کرد. افسر سربرگرداند - «بجُم استاد یارولی

نمد مال زاده.»



صبح روز سه شنبه شرجی بود. باران سرکوچه منتظر مائده بود. دید که حامد از خانه زد بیرون و آمد. سِفِرْتاس^۱ دستش بود. آمد و مقابل رجب بقال ایستاد. جیب‌های بیلرسوتش پُر بود. باران دست تکان داد. حامد سر تکان داد و لبخند زد. رئیس‌ه آمد. نان خریده بود. به باران نگاه کرد. چشمش می‌درخشید و مژه‌های بلندش مثل بال پروانه می‌لرزید. باران سرانداخت پائین. رئیس‌ه کج کرد تو کوچه و رفت. سواری کهنه‌ای آمد و پای پیاده‌رو ترمز کرد. وانت‌های سبزی و

۱. سه قابلمه کوچک که با دسته‌ای رو هم سوار می‌شوند - برای غذا.

گرمک و هندوانه می‌گذشتند. راننده، سواری را قفل و زنجیر کرد و رفت. مائده نیامد. باران به ساعت نگاه کرد، مچ دست را دم گوش گرفت. ساعت را از مچ باز کرد و تکانش داد. از دور به در خانه نگاه کرد. دید که حکیمه با طبق آمد بیرون - بعد کل بشیر آمد و نشست. حکیمه رفت تو. هبت پیدا شد - از رجب بقال سیگار گرفت و بنا کرد به خواندن شعر:

«چپو گُرده دِلْم تازہ عروس -»

«سبه می، دون کُچک، اسبید پویس -»^۱

ملاشکبوس از خانه آمد بیرون، از کل بشیر سیگار گرفت و گیراند. باران، ساعت را گذاشت تو جیب شلوار. آفتاب رسید لب پیاده‌رو - مائده نیامد. نگاه باران به هبت بود که سر و دست می‌جنباند و می‌خواند. یکهو - هبت - از جا کنده شد و رفت. باران سربرگرداند - دید که عمونوذر و ملاشکبوس، همراه هم، می‌آیند. از پیاده‌رو رفت پائین. رفت پشت سواری تا عمونوذر رد شود. صدای مولود آمد - «عموآدامشی -» باران از بغل شیشه ماشین نگاه کرد. دید که مولود دستش را از دست هستی رها کرد و رفت طرف نوذر. هستی گفت - «کجا میری مامان؟» و خنده بر لب پیش آمد و منتظر مولود ماند. نوذر ایستاد، دست کرد تو جیب، خم شد، مولود را بوسید و بعد، بسته آدامس را گذاشت تو دستش. اشکبوس جلو آمد و سرنیش منتظر نوذر شد. باران سرش را دزدید. حرف ملا را شنید - «سیب درختی امتحان کردی مش نوذر؟» صدای نوذر آمد - «سیب؟ همی سیب

۱. تازه عروسی سیاه موی، دهان کوچک و سفید پوست، دلم را به یغما برده است.

درختی؟» اشکبوس گفت - «تا یک هفته روزی یک کیلو میل کن بین انشالله -»

دست مولود در دست هستی رد شدند و رفتند طرف قصابی. نوذر گفت - «همی سیب تروش؟» اشکبوس گفت - «ها مش نوذر. حکمتش زیاده!» نوذر گفت - «عجب - عجب -» و گفت - «خوب مش ملاً مورفتم -» ملاً گفت - «بازار میری؟» نوذر گفت - «نه؟» اشکبوس گفت - «التماس دعا.» باران از شیشه ماشین دید که عمونوذر آمد بطرف پوزه ماشین. باران کشید طرف صندوق عقب. ملااشکبوس دیدش. گفت

- ها باران، هنوز نرفته‌ئی دکان؟

نوذر شنید. سربرگرداند و نگاه کرد. باران را دید. برگشت - «په تو که صبح زود زدی بیرون!» باران گفت - «ها عمونوذر، کار داشتم.»

ملااشکبوس پوزخند زد. نوذر دست باران را گرفت. از پهنای باغ شیخ گذشتند. نوذر گفت

- امروز نیامده، ها؟

باران هیچ نگفت. نوذر گفت

- صبح که ورزشم کرد - په ناخوش نیس!

باران گفت - «نه!» نوذر گفت

- نمیفهمم سی چه زن عمو خاور پيله کرده!

باران حرف نزد. نوذر گفت

- په به چیزی بگو.

- چی بگم عمونوذر؟

- میخوای بازن عمو خاور حرف بزنم؟

— نه!

— په خودت حرف بزن.

— زده‌م.

— میدونم.

نوذر چنته را شانه به شانه کرد. سیگار گیراند. شرحی سنگینتر شد. آسمان خفه بود. باران گفت

— با مو کار نداری عمونوذر؟ میخوام برم خانه اوسا.

نوذر گفت

— په به فکری نکردن از زندان —

باران گفت

— کی فکری بکنه عمونوذر؟

نوذر گفت

— سی خاطر تو، اگر بخوای، مو به شکایت به دادستان

مینویسم.

باران گفت

— فایده نداره عمونوذر.

نوذر گفت

— خیلی خوبم فایده داره. مو ئی رزاقی نامرد میشناسم —

معرفی ش میکنم به دادستان، بار اوس یارولی کمتر میشه!

باران بلند نفس کشید — «مورفتم.» نوذر دستش را گرفت — «صبر

کن باران.» به سیگار پک زد، به چشم باران نگاه کرد و بعد آرام گفت

— غصه نخور، باران، مو درست میکنم.

باران گفت

— قباله خانه میخوان.

نوذر گفت

- اوس یارولی نمیگم که!

باران، سر در گم نگاهش کرد. نوذر لبخند زد - «تو انگار
حواست نیس باران - مائده! مو با زن عمو حرف میزنم - بهتر از این که
بیفتی به تور به اژدها!» باران گفت

- اژدها؟! ئی دیگه کیه عمونوذر؟

نوذر چشمک زد - «مون رنگ میکنی؟» و خندید - «یا فیلم بازی
میکنی؟»

باران گفت

- ئی روزا به کنایه هائی میزنی که مو سر در نمیارم عمونوذرا!

نوذر گفت

- سر در میاری!

باران گفت

- آخر ئی کت، گربه ملوس -

نوذر زد رو شانه باران - «برو - برو به زن اوسا برس -» و راه افتاد
و سربرگرداند - «برو که خوب سر در میاری!»

باران در خانه یارولی را زد. تماشا، به دو آمد دم در. پاکت
آب نبات و پفک نمکی را گرفت و تند برگشت. صداس از تو دالان
برخاست - «ننه، باران - عموباران -» زن یارولی آمد دم در - پیشانی
را بسته بود. چشمانش پف کرده بود. باران گفت

- خبری نشد خاله حوری؟

حوری گفت

- برارم میگه قبالهش گرو بانگه!

با پرورسری نرمه دماغ را خشک کرد. ماه منیر آمد. دور ایستاد
و نگاه کرد. باران خرجی را داد به زن یارولی و گفت
- غصه نخور خاله حوری - ایشالاً درست میشه.
زن گفت

- خدا از زیونت بشنفته - چن روزه که خواب و خوراک ندارم.
باران گفت

- ببینم شاید حاج آقابزرگ -

صدای بازشدن پنجره آمد. باران سربرگرداند. سر و گردن مرد
میانسالی از پس پنجره پیدا بود. باران برگشت به حوری و گفت
- ئی پیرمرد چکار داره همیشه پشت پنجره س؟
حوری گفت

- چه بگم برارم - شو و روز سرش تو کوچه س که ببینه کی میاد،
کی میره، کی چکار میکنه.
باران گفت

- دلواپس نباش خاله حوری.
زن گفت

- دلواپس کل مصطفی نیستم - همه محل میشناسنش. دلواپس
اجاره م که سه روز دیگه باید بدم.

باران نگاه حوری کرد - «اجاره؟ چقدر؟» زن گفت
- دو یست تِمن.

باران گفت

- فکرش نباش - خدا میرسانه.

حوری سر بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد

باران کلید پنکه را زد و سماور را روشن کرد، تا آب جوش بیاید
ریش خودش را تراشید و اودکلن زد. نبی بی حال آمد - «اوسا چسکی
تو زندان آب خنک میخوره ها!؟» باران تند برگشت، بازوی نبی را
گرفت، فشرد و گفت

- دیگه نبینم بگی اوسا چسکی!

نبی گفت

- هه هی - حالا طرفدار اوسا چو -

باران گفت

- گفتم نگو!

نبی دست را پس کشید - «دستم ول کن.» باران گفت

- میفهمی که مو شوخی سرم نمیشه!

نبی گفت

- خیلی خب - حالا به چاهی بده بخوریم.

و نشست و گفت - «حالا چطور شده از بالاش در میائی؟» باران

هیچ نگفت. رو فوری آب گرفت. مبارک سر کشید تو دکان - «کسی پیدا

نکردی باران؟» باران گفت

- بائی همساده ها که ما داریم کسی پیدا نمیشه!

مبارک آمد تو و گفت

- درست که من ازش خوشم نمیاد، اما میدونی که من

اجاره نشینم.

باران گفت

- با تو نیستم.

و چای ریخت - «غرضم حاج آقا -» مبارک گفت

- مگر به اونم گفتی؟

باران گفت

- ها، امروز و فردا میکنه

- ولی به من چیزی نگفت.

نبی قند به دهان گذاشت و گفت

- چیه باران؟

مبارک گفت

- هر چی هست از دست تو یکی بر نمیاد.

نبی گفت

- چطور بر نمیاد؟ مو آدم دولتم!

مبارک گفت

- قباله خانه میخوان - داری؟

نبی گفت

- ها که دارم - پنکه را تندتر کن بینم هوا شرجیه!

باران گفت

- تو گور داری که کفن داشته باشی؟

نبی گفت

- بخدا دارم - گفتم پنکه را تندش کن - بیامری که مُرد یک کل

خرابه ارث هشته!

باران پنکه را تند کرد، بعد برگشت به نبی و گفت

- میتونی بیاریش اوس یارولی آزاد کنیم تا بعد.

نبی گفت

- یه چاهی دیگه بریز بینم - بیارمش کجا؟

مبارک پوزخند زد. باران چای ریخت و گفت

- دادگستری.

نبی چای را گرفت - «دادگستری؟ سی اوسا -» چای خورد.
پنکه هوای شرجی زده را جابه جا کرد. باران منتظر ماند تا نبی حرف
بزند. مبارک سیگار گیراند. نبی باز قند برداشت و بعد، آرام گفت

- دَدَه و ننه هم شریکن - باید رضایت بدن!

مبارک زد زیر خنده. نبی گفت

- په سی چه میخندی؟

باران گفت

- چائی تِ بخور برو دنبال کارت بذار به زندگیمان برسیم.

نبی برخاست - «خو میرم!» ته مانده استکان چای را خورد و
رفت بطرف در - «موقباله بیارم سی اوسا -» برگشت به باران نگاه
کرد. حرف را خورد و رفت. مبارک گفت - «بدبختی را نگاه کن!» کندرو
آمد تو. نشست و گفت

- ما خیال میکردیم اوس یارولی با ساواک همکاری میکنه که

وضعش خوب شده!

باران گفت

- چائی میخوری؟

کندرو گفت

- نه.

مبارک گفت

- والّا از بعضی حرفاش هم میاد که با ساواک -

کندرو گفت

- من قبول ندارم. با این سن و سال زیادی فضوله - همین!

باران پیشبند سفید را از دولابچه درآورد، تکاند و انداخت رو

سینه کندرو. مبارک گفت

– بعضی کاراش هم –

باران گفت

– مثلاً چی؟

– مثلاً فرارش از دادگستری

کندرو گفت

– تو هنوز یادت نرفته؟

مبارک گفت

– این چیزا که نباید یادِ آدم بره.

کندرو گفت

– آخر چاخان هم هست!

عطا آمد تو. پاکت لیموترش دستش بود - «تو اینجائی دنبالت

میگردم -» کندرو گفت

– به براتعلی که گفته بودم.

عطا چای ریخت. برگشت به مبارک - «چای - لیمو میخوری؟»

مبارک گفت

– بریز.

عطا چای ریخت و باز گفت

– یه پیرهن از آبادان خریده‌م یقه‌ش بزرگه - درستش میکنی؟

مبارک استکان چای را گرفت و گفت

– من خورده کاری نمیکنم!

عطا گفت

– تو که صبح تا شب بیکاری.

– باشد!

کندرو گفت - «رفقا کمک میکنن!» مبارک از تو آینه نگاه کندرو

کرد - «به تو که بدهکار نیستم!» کندرو گفت

- نیستی؟

مبارک گفت

- هستم؟

کندرو سر برگرداند - «مرد حسابی رسید ازت گرفته‌م - براتعلی هم تصدیق امضا کرده!» مبارک گفت - «من که چیزی یادم نمیاد!» و استکان نصفه را گذاشت لب میز و رفت بطرف در. کندرو گفت

- چرا فرار کردی؟

مبارک گفت - «بذار دم کوزه آبش بخور.» و از دکان رفت بیرون. چشم باران گشت بطرف مبارک. دید که کسی از دم دکان گذشت و نگاه کرد تو دکان - عینک دودی زده بود. باران با تیغ رفت دم در و پشت سر مرد نگاه کرد. مبارک رفت تو دکان. صدای کندرو آمد - «بیا ردّم کن باران - چیه نگا میکنی؟» باران برگشت - «هیچ!» عطا گفت

- کی بود؟

باران هیچ نگفت. چشمش به در بود - مرد برگشت و رفت بطرف عطاری و باز - هنوز نرفته - برگشت و آمد تو. عینک را برداشت و گفت - «سلام.» - کفتر غریبه بود. سبیل و پازلفی گذاشته بود. باران گفت

- سلام - بفرما.

آقای عضد نشست و به دور و بر دکان نگاه کرد. باران گفت

- چائی میل داری؟

عضد گفت

- نو نوار کردین!

باران گفت

- خیلی وقتِ تشریف نیاوردین.

مرد گفت

- نبوده‌م!

- چائی بدم خدمتان؟

- نه. تو این گرما میل ندارم.

عطا گفت

- لیموترش هست، چای- لیمو.

مرد سربرگرداند. به چشمان عطا نگاه کرد و گفت - «مرسی.» و

سیگار گیراند. کندرو گفت

- اودکلن نزن خوشم نمیاد.

و برخاست. باران صندلی را تمیز کرد و برگشت به عضد -

«بفرما.» عضد، سیگار نصفه را خاموش کرد و برخاست و نشست زیر

دست باران. دست کندرو رفت تو کتو و آمد بیرون. عطا گفت

- لیمو برات بذارم باران؟

مرد گفت - «فقط صورتم را اصلاح کن.» باران گفت

- چشم - ها، دو تا بذار.

عطا، لیمو گذاشت لب میز و پشت سر کندرو رفت بیرون.

عضد گفت

- ایناکی بودن؟

باران پیشبند را انداخت رو سینه عضد و گفت

- یکی ش بیکاره، یکی ش هم معلّم.

مرد، از تو آینه به چشمان باران نگاه کرد - «اسمشان را

پرسیدم.» باران گفت

- تو که اصلاحش کردم، کندرو، ئی یکی هم عطا - از برای چه

میپرسی؟

مرد لبخند زد - «از برای هیچ؟» باران سرخ شد - گونه‌های مرد را صابون زد. عضد گفت

- او سنا کجاس؟

باران، تو آینه، به چشم مرد نگاه کرد. مرد، خنده خنده گفت - «باز لابد از برای چه میپرسی - آره؟» صدای باران خفه و خش دار شد - «ها، سی چه میپرسی؟» مرد خندید - «انگار همیشه با شما شوخی کرد!» باران تیغ را برداشت و گفت

- مو با کسی شوخی ندارم!

عضد گفت - «خوشم آمد!» باران هیچ نگفت - تیغ را تیز کرد. چشمش به سنگ و تیغ بود. حرف مرد را شنید - «نمیخواهی بگی او سنا کجاس.» سر برداشت - «هر جا هست، پیداش میشه!» مرد، ناباور نگاه باران کرد و هیچ نگفت. باران، چانه مرد را کشید بالا و زیر زرخ را تراشید. مائده آمد تو - «سلام.» دست باران لرزید. تیغ گونه مرد را نیش زد. مرد هیچ نگفت، از تو آینه نگاه باران کرد و نگاه مائده کرد. باران جای نیش تیغ را پنبه گذاشت و برگشت به مائده - «اینجا تومدی چه کنی؟» مائده به مرد نگاه کرد. نشست و گفت

- از راه میگذشتم گفتم سری بزوم.

باران گفت

- اگر چائی میخوری، سی خودت بریز.

مرد لبخند زد. باران لبخند زد. مرد گفت - «از برای خودت!»

باران گفت

- چه بکنم آقا - فارسی نمیدونم!

نبی بی حال گردن کشید تو دکان - «قباله میارم باران، اما پونصد

میگیرم! باران گفت

- بذارش در کوزه!

نبی گفت

- ها، دمِ همون کوزه‌ئی میذارمش که اوسا چُ - یارولی ازش تو

زندان آب خنک میخوره!

و رفت. مرد به باران نگاه کرد - «چرا رفته زندان؟» باران گفت

- چه میدونم آقا - میگن قاچاقِ تریاک کرده!

مرد سر تکان داد - «عجب!» باران گفت

- سرتانِ بشورم؟

مرد گفت - «نه.» و برخاست و دستش رفت به جیب. باران

گفت

- قابل نداره.

مرد هیچ نگفت. چشم مائده به دست مرد بود که سُر خورد رو

میز. باران گفت

- دست شما درد نکنه!

مرد، عینک را به چشم زد و رفت. مائده گفت - «بیست تومن؟»

باران گفت

- تومدی چه کنی؟

مائده گفت

- مویه روز کار میکنم هجده تومن -

باران گفت

- جواب مونِ بده، مائده.

مائده گفت

- تومدهم بات حرف بزنم.

– سی خاطر همین امروز نرفتی کارخانه؟

مائده گفت

– دیشب با ننه حرفم شد.

– سی چه؟

– نمیدونم خاله خاور چی گفته که ننه –

باران گفت

– ننه مو هیچوقت حرف بی جا نمیزنه!

– حالا که زده!

– چی گفته؟

– بدبختی اینجاس که ننه هیچ نمیگه - فقط میگه تکلیف

یکسره کن!

باران هیچ نگفت. جای ریخت. لیمو چلاتد توچای و داد به

مائده. مائده، انگار با خودش باشد گفت - «مو میگم - تو که کار

میکنی - مونم کار میکنم - میتونیم زندگی راحتی داشته باشیم!» باران

لبخند زد و نرم گفت

– مو بعد از عروسی از ننه جدا نمیشم - این از اول بدان.

مائده نگاهگاه کرد. بعد استکان چای را گذاشت رو میز سماور

و از جا برخاست و گفت

– په همینه بگو!

و راه افتاد بطرف در. باران صدایش کرد. مائده تو دهانه در

ایستاد. باران گفت

– قهر کردی؟

مائده گفت

– بچه نیستم که قهر کنم - میخوام تکلیفم روشن بشه!

و رفت.



باران از ایوان گذشت و رفت تو اتاق تاریک - از پنجره نگاه کرد. دید که مائده به دیوار تکیه داده است و کتاب می خواند - استکان چای، رو زمین، پیش پایش بود. کل بشیر سیگار می کشید - سرفه می کرد و سیگار می کشید. حکیمه دیگ سنگی را از تنور درآورد و غلت خورد و پیش آمد. باران صدایش را شنید - «کمتر ئی زهرماری بکش آخر - سینه ت آ جا کنده شد!» باران از پای پنجره پس کشید - چراغ اتاق را روشن کرد، شلوارش را درآورد و زیرشلواری به پا کرد. دید که لب تاقچه، پاکت پستی کلفتی به آینه تکیه داده است. خاور - تو ایوان - صدای باران را شنید - «ئی پاکت سی مو ثومده، ننه؟» نوذر، سر راست کرد - «پاکت؟» خاور گفت - «ها ننه - امروز صبح ثومد.» نوذر گفت - «مو میدونم از کیه؟» بلقیس گفت - «وئی بسم الله.» باران از اتاق زد بیرون. نوذر گفت

- گرو میبندم که کت، کتا - گربه سیاه ملوس!

بلقیس زد به گونه اش - «خدایا توبه! ئی دفعه ئی گربه چیه دست گرفتی؟» باران نگاه نوذر کرد. نوذر زد زیر خنده. بعد، دست دراز کرد و گفت

- بده بینم - شایدم جواب اعتراض مو باشه به سازمان آب و

برق!

باران نگاه پاکت کرد - «نه عمونوذر - مال تو نیس.» نوذر گفت - «ئی روزا باران از ما میپوشانه!» نگاه بلقیس کرد - «مو میفهمم چیه! دعوتش کردهن بره فیلم پُر کنه - فیلم گربه سیاه ملوس!» و زد زیر

خنده. خاور نگاه نوذر کرد. بلقیس گفت - «دیگه چی نوذر؟» باران گفت - «ئی روزا عمونوذر حرفائی میزنه که تو طبله هیچ عطاری پیدا نمیشه!» نوذر گفت

- حالا وازش کن ببین - گرو میبندم که سناریوش هم خودش نوشته!

باران سر تکان داد. به مائده نگاه کرد - کتاب را گذاشته بود زمین و برخاسته بود - نوذر گفت
- په وازش کن نه!

باران نشست و پاکت را باز کرد. نوذر چنگال را کرد تو پر خیارشور و به دهان گذاشت - چشمش به پاکت بود. خاور به قلیان پک زد. نوذر دید که باران، دسته‌ای کاغذ - به طول و عرض پاکت - از پاکت بیرون کشید. تکان خورد تا برخیزد - «بده بینم چیه؟» بلقیس گفت

- هر چی میخواد باشه - مال بارانه.

نوذر گفت

- خو مال باران باشه!

بلقیس گفت - «وی بسم الله!» و دست نوذر را گرفت و نشاندهش - «کار به کار همه کس داری؟» دست نوذر رفت به بطری. چشمش به باران بود. دید که کاغذها را از هم جدا کرد و نگاهشان کرد. بعد، به مائده نگاه کرد. نوذر سر برگرداند. دید که مائده سفره شام را پهن می‌کند. برگشت به باران. دید که خاور قلیان می‌کشد و از گوشه چشم باران را می‌پاید. بی‌بی سلطنت رو سجاده بود. تسبیح دستش بود، بالاتنه‌اش پس و پیش می‌شد - «یا غفور و یا رحیم -» باران از دسته کاغذ چشم گرفت و نگاه عمونوذر کرد. نوذر طاقت نیاورد.

استکان را تو گلو خالی کرد، از جا برخاست، سبیل را با پشت دست پاک کرد و پیش آمد و دسته کاغذ را و پاکت را از دست باران کشید -
 «بده مو بینم چیه، دق کردم!» باران هیچ نگفت. نگاه نوذر کرد تا برگشت و نشست - نوذر به اوراق نگاه کرد - سوت کشید - بعد سر برداشت و به باران نگاه کرد - باز اوراق را زیر و رو کرد - «آی - لا - مسّبا!» بلقیس گفت

- چیه نوذر؟

نوذر گفت

- اینا از کجا تومده باران؟

باران گفت

- مو چه میدونم!

خاور گفت

- چی هست مش نوذر؟

نوذر گفت

- اعلامیه، زن عمو. خطر - ناک!

بلقیس زد به گونه اش - «وئی بسم الله!» خاور گفت - «خدایا

خودت حفظ کن!» بی بی گفت - «محفوظ الی الله - سلام زیادی

برسان!» نوذر گفت

- باران، اینا بازی با آتسه!

خاور قلبان را پس زد. باران گفت

- خوبه مو چه عمونوذر - مو چه میدونم کی -

نوذر گفت

- خواندیش؟

باران گفت

- تو که مهلت ندادی.

خاور برخاست. نوذر گفت

- پس مو میخونم گوش کن تا -

خاور گفت - «نخون مش نوذر - بده مو تششان بزنم.» نوذر گفت

- میخونم، بعد خودم تش میزنم!

و سینه صاف کرد. خاور گفت

- بده به مو مش نوذر.

نوذر گفت - «چشم!» و بنا کرد به خواندن: «هموطن -

نظام‌گیری افراطی و بی‌بند و بار، تجاوز به کشورهای دیگر، مثل

ظفار، و سرکوبی خلق‌هایی که برای آزادی خود قیام کرده‌اند -» به

خاور نگاه کرد - ایستاده بود پای ستون ایوان و دست‌ها را رو هم

گذاشته بود - لبخند زد و گفت

- بشین زن عمو - خواندنش که خطر نداره!

خاور هیچ نگفت - نشست. نوذر خواند: «- حمایت بی‌قید و

شرط از محافل امپریالیستی و جنگ‌طلب، بر باد دادن ثروت‌های

طبیعی و انسانی کشور، ایجاد محیط رعب و وحشت و ترور پلیسی،

بازگذاشتن دست جلادان ساواک در تجاوز به حقوق و آزادی‌های

فردی و اجتماعی -» سر برداشت. دست تکان داد و گفت - «اینجا را

عالی گفته - هر کلمه‌ش یه لیره احمدشاهی میارزه -» و رو کرد به

باران - «چپرساز حقه‌بازه دیدی که؟ حقگو و میگم - محشر گفته! میدم

با خط شکسته -» بلقیس گفت

- په تو مثل اینکه یادت رفته چه بلائی سرت نووردن؟

نوذر گفت - «هه‌هه! یادم رفته!» باران گفت

- په بخوان تمامش کن!

نوذر گفت

- میخونم - اما «تجاوز ساواک» خوب گفته!
 بلقیس گفت - «دست وردار نیس. باز میخواد بگیرن برون -»
 نوذر گفت

- برون؟ کیه میترسانی زن؟ مومثل سدّ سکندر -
 باران گفت

- بده خودم بخونم تشش بز نیم عمونوذر.
 نوذر گفت

- تو نمیتونی دیکلوما^۱ بکنی - خواندنش راه داره!
 و گلو را صاف کرد. باران نگاه مائده کرد - شام می خورد و
 چشمش به ایوان بود. نوذر گفت - «کجا بودم؟» و نگاه اعلامیه کرد، و
 وز وز کرد - «ها، اینجا - فردی و اجتماعی -» و خواند: «- راه بستن بر
 پیشرفت فرهنگ ملی و دموکراتیک و انقلابی به کمک سرنیزه از جمله
 روشهائیس که رژیم سفّاک برای حفظ سیطره امپریالیسم و غارت
 کشور ما بکار گرفته است و می کوشد کشور را به زائده سرمایه داری
 انحصاری جهانی مبدّل کند -» نوذر سر تکان داد - «نه!» سیگار
 برداشت - «مو بودم مینوشتم سرمایه داری شیر پیر انگلستان -
 انتلی جن - همه ش زیر سر مستر جیکاک نامرده!» رو کرد به باران -
 «جوونا امروز، ئی جانوران نمیشناسن! تا آب تکون میخورد، جیکاک
 نامرد ویلس^۲ میزد به لندن - مستر هاوکر! نه، اینجاش خوب نبود!»
 سیگارش را گیراند. باران برخاست اعلامیه ها را از نوذر بگیرد. نوذر
 دست را پس کشید - «باشه! باشه میخونم! اما باید بهشان بگم که نقص

۱. دیکلمه. ۲. وایرلس - بی سیم (Wireless).

کارشان - « پشت پاکت را نگاه کرد - «آدرس م که نداره!» باران گفت
- عمونوذر مون گشتی و نخواندیش - دِ تمامش کن تشش
بزنیم!

نوذر سرفه کرد - «خو مهلت بده! نمیبینی گلوم گرفته؟» و به
سیگار پک زد و خواند: « - اما خلق قهرمان ما در برابر اینهمه
بی عدالتی آرام نمی گیرد. همچنانکه با هجوم مسلحانه خود پایه های
تخت بر خون نشسته - « صدا را آورد پائین - « شاه سفاک را
لرزانده است - « بلقیس زد بگونه اش - «وی خونه خرابم نوذر - شاه به
ئی خوبی! - « نوذر گفت

- ترسیدی؟ تو باید یاد بگیری نترسی!

بلقیس گفت

- ترس چیه نوذر؟

و با مشت زد به سینه - «مو الهی بقریان شاه برم! - « صدای
نوذر بلند شد - «حرف مفت میزنی زن - حقوق نسوان تو ئی مملکت
پایمال شده تو وقت تو - حیف نان که میخوری! باید مثل سد
سکندر - « خاور گفت

- مش نوذر ئی حرفا عاقبت نداره!

نوذر گفت

- میفهم زن عمو - عمونوروزم فدای همی حرفا -

بلقیس گفت - «وخی - وخی نوذر تششان بزن!» باران گفت

- بذار همه ش بخوانه دده بلقیس، بعد خودم تشش میزنم!

نوذر گفت - «آفرین! به ئی میگن دل و جرئت!» و لبخند زد و

نگاه بلقیس کرد و خواند: «هموطن - نشانه روشن دیگر، تاختن بر

دستگاه - « برگشت به بلقیس - صداش افتاد - « - پوسیده محمدرضا

شاه - « بلقیس اعلامیه‌ها را قاپ زد - «مو نمیدارم بخونی!» نوذر مچ بلقیس را گرفت - «از لج تو هم که شده میخونم -» و مچ بلقیس را پیچاند و اعلامیه‌ها را از چنگش درآورد و موی آشفته سر را صاف کرد و پس کشید و خواند: «- محمدرضا شاه، اوج تازة اعتصابات گسترده‌ایست که در سراسر مملکت، رژیم را بیمناک کرده است -» نگاه خاور کرد - اخم کرده بود و پای ستون ایوان ایستاده بود. خواندن نوذر سرعت گرفت - «- در ماههای اخیر دهها هزار کارگر شریف و زحمتکش در صنایع کشور، با خواستههای اقتصادی-سیاسی دست به اعتصاب زده‌اند که اعتصاب درخشان کارگران قهرمان چیت‌سازی تهران، ایران ناسیونال، شیلات جنوب، ذوب آهن اصفهان، نورد اهواز و زغالسنگ شاهرود چند نمونه درخشان از این اعتصابات است که اگر چه پلیس و -» نگاه بلقیس کرد: «شاه با هجوم ناجوانمردانه به صفوف کارگران، شبیخون زدن ساواک به خانه مبارزان و سر به نیست کردن آنها قصد درهم شکستن اعتصابات را دارد، اما، آنچه در حقیقت، به مفهوم نهائی وجود ندارد، شکست اعتصابات کارگریست. پس هموطنان شرافتمند، فریاد اعتراض خود را علیه دستگاه جنایتکار شاه دیکتاتور -» بلقیس، یکهو داد زد - «بس کن نوذر!» نوذر جا خورد - پیشانی‌اش عرق کرده بود. سکوت کرد و به بلقیس چشم دوخت. همه سکوت کرده بودند و نگاه نوذر می‌کردند. نوذر، لبخند زد، سربرگرداند - دید که مائده، کل بشیر و حکیمه نگاهش می‌کنند. زمزمه بی‌بی سلطنت را شنید: «یاغفور و یارحیم -» خاور بلند نفس کشید و رفت طرف نوذر - «حالا بدش به مو دیگه مش نوذر.» نوذر یکی را تا کرد و گذاشت تو جیب پیراهن و لای پاکت را نگاه کرد - «اه -» بی‌بی چیه دیگه؟! خاور گفت

- هر چی هست همه را بده!

نوذر گفت

- ئی دیگه اعلامیه نیس زن عمو.

باران دید که نوذر، دو بند انگشت کاغذ را از لای پاکت بیرون

کشید و خندید - «هه هی! دستورالعمل!» بلقیس گفت

- انگار که حرف بخرجت نمیره نوذر؟

خاور اعلامیه‌ها را از دست نوذر کشید. بلقیس گفت

- ئو یکی هم بده!

نوذر گفت

- راست راستی بلقیس، هر چی مو هبچی نمبگم، تو هی -

بلقیس دست کرد تو جیب پیراهن نوذر و اعلامیه را درآورد و

داد به خاور. صدای نوذر بلند شد - «سی چه همچین میکنی زن؟»

صدای بلقیس بلند شد

- ازدها میخوای بذاری تو جیب سی چه؟

نوذر گفت

- تو اصلاً ناقص عقلی - مواز همون روزای -

بلقیس گفت

- بابای بیامرزم سی همی کارا -

نوذر تند شد - «ئی که دیگه ازدها نیس!» باران پیش کشید -

«کاغذ بده مو بینم چیه عمونوذر.» نوذر گردن کشید

- حالا تو دیگه بهتر از مو میفهمی؟

و نگاه کاغذ کرد. سه عبارت رو کاغذ نوشته شده بود - با خط

بد:

(۱- اگر موافقی باز هم فرستاده شود، رو پنجمین تیر

سیمانی برق خیابان گشتاسب، از شرق به غرب، با گچ
بنویس «دریا»

۲- اگر مخالفی بنویس «ساحل»

۳- اگر نیاز بیشتر هست بنویس «توفان»

نوذر به باران نگاه کرد - «آی نامردا!» و خندید - «به ئی میگن مبارزه - دُم به تله نمیدن!» بوی کاغذ سوخته از مطبخ آمد. بعد، صدای کل بشیر آمد: «مش نوذر، به آب مینداختی بهتر نبود؟» نوذر گفت

- سی چه آب، کل بشیر؟

- خوب بسم الله داشت، نداشت؟

نوذر گفت

- خوب خودتِ زدی به کوچه علی چپ، کل بشیر!

صدای بی بی سلطنت برخاست - «بو سوز، بو سوز - تش

گرفت -» و برخاست - «سوخت - تش گرفت -» بلقیس، تند از مطبخ

آمد بیرون - «چیزی نیس بی بی -» بی بی دست گذاشت بناگوش و

صداش بلند شد - «الله - اکبر -» بلقیس بغلش کرد - «بی بی، بی بی،

چیزی نسوخته -» خاور از مطبخ آمد بیرون - مقاش دستش بود. دم

در مطبخ ایستاد و نگاه کرد. چشمانش از دود، پُر بود اشک.



عصر پنجشنبه - دیروقت - یارولی آمد. سرش، ته زن، تراشیده

بود. ریشش بلند بود. باران، تا دم در دیدش، تند رفت طرفش - «ها

اوسا سلام، کی آزاد شدی؟» یارولی آمد تو و نیمتنه را درآورد و نگاه

شهباز کرد - «پیش از ظهر.» باران گفت

- شکر خدا اوسا - خانه رفتی؟

- ها.

- چطور آزادت کردن؟

یارولی نیمتنه را به جارختی آویزان کرد و گفت

- کارت بکن، راش بنداز بره!

باران برگشت به شهباز - شهباز از تو آینه نگاه یارولی میکرد.

یارولی گفت

- چاهی هست؟

- ها اوسا - با لیموترش بخور.

یارولی سیگار و فندکش را از جیب نیمتنه درآورد و گذاشت رو

میز سماور و گفت

- چشم مون دور دبدی ولخرجی میکنی ها؟

باران گفت

- چه ولخری اوسا! لیمو مال شهبازه - موکه نخریده‌م.

یارولی به شهباز نگاه کرد. شهباز سر تکان داد و زیر لب گفت -

«سلام.» یارولی گفت

- قرضی سلام میکنی؟

شهباز نگاه باران کرد و هیچ نگفت - اخمش تو هم رفت.

یارولی چای خورد. باران گفت

- نگفتی اوسا چطور مرخصت کردن.

یارولی گفت

- تیش^۱ تفلای تو آزادم کرد اروای عمهت!

مبارک از دم درِ دکان گذشت - باران گفت
 - انگار دلخوری از مو - خو مو هرکاری از دستم برآمد کردم!
 یارولی، استکان خالی را گذاشت و برخاست و نشست مقابل
 آینه - مبارک برگشت - باران گفت

- صبر کن اوسا، خودم اصلاحت میکنم.
 مبارک از پشت جام نگاه کرد. یارولی گفت
 - گردنم بدم دست تیغ تو؟
 باران گفت

- هنوز یادت نرفته؟

مبارک آمد تو. یارولی گفت

- تجربه زندان یادم داده که به تخم چشمم هم اعتماد نکنم!
 مبارک گفت

- و هه، اوس یارولی تجربه زندان هم پیدا کرده.

یارولی از تو آینه نگاه مبارک کرد و پوزخند زد و برگشت به
 باران و ابرو انداخت - «آقا را؟» و چرخید بطرف مبارک - «بدبخت، ثی
 ده روز زندان مو به اندازه دو سال تو بدبختی داشت!» مبارک
 خنده خنده گفت

- خیلی خوب، حالا بگو کی قباله گذاشت که -

یارولی گونه ها را صابون می زد - «هه! قباله!» و باز برگشت به
 مبارک - «مرد حسابی قباله چیه؟ مو خودم ضامن صد تا آدم میشم!»
 مبارک گفت

- والا خوب مملکتی داریم! با ده کیلو تریاک، همیجوری، نه

ضامنی نه قباله ثی، ولت کردن به امان -

یارولی از رو صندلی برخاست - تیغ را تکان داد - «حرف

دهنت بفهم! تریاک چی، پشم چی، کشک چی - به مو تهمت زده‌ن -
مبارک گفت

- ها، میفهمم! همه‌ش تفصیر رزاق نامرده! تو رفته بودی
مسجد نماز بخونی که -

و سیگار به لب گذاشت. یارولی پیش آمد - «شیر مادرت برو
بیرون بذار خستگی زندان از تنمان در بیاد!» مبارک گفت
- من باش که میخواستم پانصد بدم به نبی بی حال تا قباله‌ش
بیاره بذاره گرو که آقا -

یارولی گفت

- تو؟ که شپش تو جیب چارقال -

مبارک گفت

- بله، همی من -

یارولی گفت

- تو برو قرضاتِ بده که ثبقد مردم -

مبارک گردن کشید - «مو به کی بدهکارم؟» یارولی برگشت
بطرف صندلی - «تو به خواجه حافظ شیرازی م بدهکاری، بدبخت -

نیازِ فال حافظِ هم نمیدی!» و تیغ را بر سنگ کشید. مبارک گفت

- همه این حرفها جواب من نمیشه!

- جواب تو؟

- ها. مردِ مردانه بگو چطور مرخص شدی!

شهباز برخاست - یارولی نشست مقابل آینه - «به وقتش میگم
چطور مرخص شدم!» شهباز شانه‌ها را تکاند. مبارک گفت

- به تهمت م نبوده، از اینقرار که میگی!

باران همراه شهباز رفت تا دم در - حرف یارولی را از پشت سر

شنید: «تو اصلاً فزو - لاله الاالله! - تو آخر چکاره‌ئی آقای مبارک فصاحت پور که سیم - جین میکنی؟» - باران گفت

- دوباره با آراسته، جمعه رفتن خانه عمورستم؟

مبارک گفت - «فضول نیستم آقای یارولی نمدمال زاده - میخوام همسایه‌م را خوب بشناسم.» - شهباز گفت

- ها، یه شلوارم به مو داد. کهنه‌س، اما اگر بدم بشورن، اطوش کنن، نوو نو میشه!

یارولی گفت - «بعد بیست سال تازه میخوای مونِ شناسی؟» - باران گفت

- مو میگم صلاح نیس برین!

مبارک گفت - «بله، البته بیست سال کم نیست - ولی آدم شیر خام خورده، گاهی عوض میشه.» - شهباز گفت

- به حرف عمونوذر میگی؟

و از دکان درآمدند. باران گفت

- مو چکار عمونوذر دارم!

- خوبه چی؟

- مردم حرف در میارن!

- تا حالا که مو ازش بدی ندیده‌م.

- میدونم - تو دفعه هم گفتی. اما تو شهر زندگی نکردی که -

- شهر و ده نداره باران. هفته‌ئی نصف روز میریم تمیز میکنیم تا کار آراسته تو کارخانه درست بشه، بعدش م نمیریم!

باران گفت

- ها. تو نم بچه‌س که گول بخوره!

- ما که نمیخوایم گولش بزیم.

— داره دان میریزه شهباز - شلووار به تو میده سی چه؟
صدای یارولی آمد: «تموم نشد باران؟» باران گفت - «نومدم.»
شهباز گفت

— اگر خلاف ازش ببینم، خدا شاهده عمورستمی میسازم که
حظ کنه - تو خیال میکنی مو هر چی پرچی م باران!
مبارک از دکان رفت بیرون. یارولی گفت - «نومدی یا نه؟» باران
گفت

— خدا کنه حرف عمورستم راست باشه سی آراسته کاری
بکنه!

شهباز گفت - «میکنه!» و رفت. نرمه بادی آمد. خورشید، در
انتهای خیابان پهلوی، بالای ساختمان بلند بانک ملی بود - سرخ و
بزرگ. باران برگشت تو دکان. یارولی ریشش را تراشیده بود. برگشت
به باران و گفت

— داستان حسین کرد شبستری میگفتی تمامی نداشت، یا امیر
ارسلان رومی؟
باران گفت

— حق ندارم دو کلمه با پسرعمو حرف بزنم؟
یارولی گفت

— مو از ئی پسرعمو بدم میاد، دفعه دیگه راش نده اینجا -
خیلی رو داره!

باران نگانگاه یارولی کرد و گفت

— سی مو چه فرقی میکنه؟ مثل بقیه مردم پول میده.

— حالا چقدر داد؟

— هر چی همه میدن.

یارولی سیگار گیراند - «ئی چن روز خرج خانه چقد شده؟»
باران گفت

- روزی بیست تومن دادهم به خاله حوری، دو تومن م سی
بچه‌ها -

صدای یارولی بلند شد - «بیس س تَمِن؟ مگر مو چکاره م؟ مگر
سر گنج نشسته م؟» باران گفت

- گوشت کیلویی چارده تومن اوسا - بیست تومن -
یارولی گفت

- آدم که نباید هر روز گوشت بخوره، کلسیونِ ثوره آدم میره
بالا، ناخوش میشه بدبخت - نمیدونی، بدون!
باران گفت

- حالا سی چه چر میائی اوسا - خو با مو حساب کن!

یارولی گردن کشید - «با توو؟» باران گفت

- ها، ئی ده روز مهمان مو باشن!

یارولی گفت

- مگر مو مستحکم که زن و بچه م مهمان تو -

باران گفت

- په کدام سرت بگیرم اوسا؟

یارولی گشت بطرف سماور و - انگار با خودش باشد - گفت -

«باید ببری زندان تا بفهمی یه تَمِن چقد قیمت داره -» برگشت به

باران - «چارتا نخ سیگار هما گرفته م هشت قران - تازه، نه فیلتر دار، نه

بیضی - از همی آشغالا - ئو وقت تو روزی بیست تَمِن میدی به ننه

شاولی سی خرج خانه؟» باران گفت

- روزی دو تومن دادهم سی بچه‌ها پفک نمکی خریده م!

چشمان یارولی گشاد شد - «په بگو شاولی ئیقد باران باران میکنه!» دستش با سیگار به لب رفت - «تو ئیقد دست دل باز بودی مو نمیدونسم ها؟» باران کف دکان را جارو زد و گفت
- خوجچه ها دل دارن اوسا!

صدای یارولی بلند شد - «از کیسه خلیفه میبخشی؟» باران قد راست کرد. جارو را انداخت سه کنج دکان و گفت
- ئیقد اوقات تلخی نکن اوسا - گفتم با مو حساب کن!
یارولی گفت

- جارو جاش اینجاس که انداختی؟

باران گفت

- انگار به چیزی م طلبکاری اوسا، بعد همه زحمتا که -
یارولی گفت

- ور زیادی نزن، تابلو و روشن کن

باران، چراغ دکان و تابلو را روشن کرد. یارولی گفت

- اوس مبارک راست میگه که حاج آقابزرگ سی قباله امروز و

فردا میکرده؟

باران، نگاه یارولی کرد و هیچ نگفت. یارولی باز گفت

- پرسیدم اوس مبارک -

باران گفت

- ئوروز چی میخواستی بگی اوسا، که انگشتات تکان میدادی

و بالبات حرف میزدی؟

یارولی گردن کشید - «مو تکون میدادم؟» باران گفت

- یادت رفته که دستت قایم میکردی، یواشکی دوبار باز و

بستهش میکردی؟

یارولی گفت

- خواب دیدی!

باران گفت

- ها، خواب دیده‌م که یازدهتا نشان میدادی!

یارولی خندید - «ای نفل! حالا یادم ئومد -» ته سیگار را

خاموش کرد - «خننگ خدا، میخواستم بگم روزی یازده تمن بیشتر

ندی به ننه شاولی، تو وقت تو خانه خراب روزی بیس تمن -» باران

گفت

- په ساعت نگا کردنت چی بود؟

- ساعت؟ مو به ساعت نگا کرده‌م؟

باران گفت

- لابد بالبات هم هیچی نمیگفتی!

- بالبات؟ بسم الله رحمان رحیم - جن رفته تو جانت؟

باران گفت

- زیرش نزن او سا - بالبات یه چیزائی میگفتی!

یارولی گفت

- اصلاً تو چکار لبای مو داری، حرف مفت میزنی!

باران سرجنباند - «نه! تو هیچی نگفتی! حتی با دستات مثل

مرغ بال هم نمیزدی!» یارولی نگانگاه باران کرد - «بالِ دیگه از کجا پیدا

کردی؟» باران گفت

- حتی نگفتی هم که دو تا مرغ بخر ببر خانه!

- چرا، بینی و بین الله، این گفتم - خو تو فکر ننه شاولی با بچه‌ها

بودم.

باران گفت

- مو نمیفهم اوسا - به دفعه میگی روزی یازده تومن خرج بیشتر نباید میدادی، دفعه دیگه میگی گفته‌م دو تا مرغ بخر بیر -

یارولی گفت

- خو، چه عیبی داره؟

صدای باران بلند شد - «خو دو تا مرغ سی تومن بیشتر میشه

اوسا، تو یازده -» یارولی گفت

- صداتِ بیار پائین - جوجه میخریدی - قد کفتر!

باران پوزخند زد و گفت

- کفتر غریبه نومد اینجا سراغت گرفت!

یارولی بکهو جنبید و پیش آمد - «کفتر غریبه دیگه کیه، تخم

نغل!» باران گفت

- حالا دیگه نمیشناسی ش؟

یارولی هیچ نگفت. برگشت، نیمتنه و فندک و سیگارش را

برداشت، رو کرد به باران و گفت

- مونه کفتر غریبه میشناسم، نه قلاق^۱ سیاه - ازئی مزخرفات م

نگو دیگه - رد کن بیاد بینم چقد کار کردی.

باران حساب کرد. یارولی رفت دم دکان - «دو تمن بچه‌هانِ هم

حساب کردی؟» و گردن کشید - «سی چه قهوه‌خانه بُیقد شلوغه؟»

باران گفت

- تلویزیون توورده.

یارولی گفت - «ای نامرد! ئی یاور قهوه‌چی پول از کجا میاره؟»

و رو کرد به باران - «خبر داری چند خریده؟» باران گفت

۱. کلاغ - تحریف شده در گفتار یارولی.

- میگن دو هزا و نهصد تومن

یارولی سرجنباند - «با دو استکان چاهی ئیقد پول در نمیادا!»

باران گفت

- خورده فروشی میکنه!

یارولی گردن کشید و خیره شد به باران - باران گفت

- مگر مو چه گفتم اوسا؟ خو همه میدونن که تریاک میفروشه!

صدای عطا آمد - «بیا بینم قهرمان!» یارولی سربرگرداند - دید

که دمِ دکان مبارک است. رفت طرفش - «خودتِ مسخره کن!» و

برگشت به باران - «مورفتم.» عطا پیش آمد. دستش را گرفت و

کشیدش - «بیا تعریف کن بینم، قهرمان زندان و شکنجه!» مبارک گفت

- ده ساعت زیر دستبند قپونی بوده؟

یارولی گفت

- آقای فصاحت پیشه، هر که بگه ماست تو راحت بگیری و برو

راست!

مبارک گفت

- خودت نگفتی که گُندتِ هم گذاشتن لاتخته؟

یارولی گفت

- از ریش سفیدت حیا کن!

مبارک زد زیر خنده. یارولی گفت - «رو آب.» عطا کشیدش -

«ولش کن بابا!» یارولی گفت

- آخر ئیطور قمپز در میکنه که هر که شناسدش خیال میکنه

خودش تنها شکنجه کرده، رئیس کل خرابکارای دنیا هم هست!

عطا گفت

- مگر شکنجهت م کردن؟

یارولی گفت

- خوها - زور میخواستن بذارن گردنم که بگم تریاک مال مو بوده!

رسیدند به عکاسی آفتاب. عطا گفت

- په نبوده؟

یارولی ایستاد و برگشت به عطا - «ئی حرف از تو بعیده -»
براتعلی گفت - «یاالله!» عطا گفت - «قهرمان مقاومت!» یارولی گفت

- سربرسم نذار عطا که هلاکم سی یه دود - امشب همپاتون میام!

براتعلی گفت

- حالا کی گفته که ما امشب میریم جایی؟

- سی خاطر مو هم شده باید برین!

کندرو از تاریکخانه آمد بیرون - «اه! تو زندهئی؟ من گفتم اعدامت کردهن با این خبر بی - بی - سی که گفت استاد یارولی ندمالزاده در چنگال خونین دژخیمان ساواک!» عطا قهقهه زد.
براتعلی گفت

- براده کیلو تریاک که اعدام نمیکنن - فوقش ده روز!

و رو کرد به یارولی - «ها اوس یارولی؟ درست میگم؟» یارولی

گفت

- مو داغونم، شما شکمتان سیره!

عطا گفت

- اصلاً تریاک ظاهر قضیه س - اوس یارولی بخاطر مبارزه

مسلحانه بازداشت کرده بودن!

کندرو گفت

- بخاطر مهمّات. ده کیلو تی - ان - تی داشته!
 یارولی گفت - «مورفتم -» و راه افتاد - «شما امشب -» براتعلی
 گرفتش - «کجا؟! باید بریم خدمت دکتر ناکس!» یارولی گفت
 - «خو شما همه چیز میزنید به شوخی! دیواری از دیوار مو
 هم -»

صدای مهرباب از تاریکخانه آمد - «شوخی چیه اوس یارولی؟
 صدای امریکا هم گفت -» یارولی رفت طرف تاریکخانه - «تو
 اینجائی؟» صدای مهرباب آمد - «آره، انجام - بیا تو. رادیو آمریکا گفت
 که با چه گوارا رابطه داشتی، اسلحه هم برات فرستاده!» یارولی در
 تاریکخانه را باز کرد - «مو تو زندان پوسیدم، شما -» و رفت تو. عطا
 گفت - «میگن که خوب قنذاقش هم کهور بوده -» مهرباب گفت - «اه،
 ئی کله چیه اوس یارولی؟» یارولی گفت - «تراشیدنش دیگه -» و در
 تاریکخانه را بست - «بریز کور شدم! امشب میخوام تلافی در بیارم!»
 صدای براتعلی از بیرون آمد - «میگم اوس یارولی، حالا سه - چار
 مثقالی برا امشب تو جیبیت داری؟» یارولی استکان را برداشت و گفت
 - «ئی براتعلی تک لایت، دردش گفتن نداره - سلام.»

مهرباب گفت - «نوش!» براتعلی آمد تو - «چرا جواب نمیدی
 اوس یارولی؟ داری یا نه؟» یارولی لقمه کله پاچه را از دست مهرباب
 گرفت و گفت

- بدبخت بیچاره، تو که شیره ئی هستی - تریاک چه به دردت
 میخوره؟

براتعلی گفت

- وهه - خوب زود تو زندان یاد گرفتی که شیره ئی با تریاک
 ساخته همیشه!

مهراب گفت

- برا خودت حیثیتی کسب کردی!

یارولی گفت - «قربانت!» و لقمه را به دهان گذاشت و نگاه

مهراب کرد و دهانش از جنبش افتاد و برگشت به برات - «حیثیت؟» و

باز نگاهِ مهراب کرد - «حیثیت چی؟» و دهانش جنبید. مهراب گفت

- آخر امروز هر کس چار روز رفت زندان، چنان باد به گلو

میندازه که ما عقدهٔ زندان پیدا کردیم!

براتعلی گفت

- اصلاً حکایت این حرفها نیست. ما خیال میکردیم ساواک

پولدارت کرده!

لقمه پرید گلوی یارولی - به سرفه افتاد. عطا آمد تو - «چرا اینقد

هول میزنی؟» یارولی سرفه کرد - کبود شد. براتعلی زیر بغلش را گرفت

و از تاریکخانه آوردش بیرون. مهراب پشت سرشان بود. سرفهٔ یارولی

بند آمد. خیس عرق شده بود. آب خورد و نفس چاق کرد. صدایش

خفه شد - «دستت درد نکنه براتعلی!» برات گفت

- مگر من چه گفتم؟

- میخواستی چی بگی؟

- بد کردم گفتم با تریاک فروشی حیثیت کسب کردی؟ یا همان

ساواکی بهتره؟

یارولی گفت

- بدبخت بیچاره، ثیقد آدم دیپلم و لیسانس و عالم و باسواد

هست که دیگه ساواک به سراغ سلمانی و عکاس بیسوادی مثل مونو-

تونمباد!

مهراب گفت

- دست درد نکنه اوس یارولی - حالا ما شدیم ساواکی؟
 یارولی برخاست - «موکه با تو نیستم زود به خودت میگیری!»
 و رفت بطرف تاریکخانه - «زودتر بزیم برسیم به دکتر.» براتعلی گفت
 - اینقد اُزْد^۱ نده، اول باید پیکتِ بذاری زمین!
 یارولی گفت

- ور بیخود نزن، مو مفت خور نیستم!
 و رفت تو تاریکخانه.

راننده تا کسی گفت - «کجا؟» براتعلی گفت - «مستقیم - اردوی
 کار!» راننده چراغ داخل را روشن کرد و برگشت طرف براتعلی که
 کنارش بود - «هر شب میرم اردوی کار؟» مهرباب گفت
 - ما شیفت شب هستیم. کار زیاده.
 یارولی گفت

- وقت سرخارانندن نداریم.
 راننده از تو آینه نگاهشان کرد و گفت
 - پس چرا استخدام نمیکنم؟
 کندرو گفت

- کسی پیدا نمیشه!
 راننده شیشکی بست - «آنقد بیکار هستم چطور کسی بیدا
 نمیشم؟» عطا گفت

- چرا شایعه پراکنی میکنی زایر؟ کی بیکاره؟
 راننده از تو آینه نگاه کندرو کرد - «من معذرت میخواهی -

۱. دستور - (Order) در اصطلاح عام تبدیل شده است به اُزْد.

شایع براکن نمیکنی، امان بسز مال خودش بیکار. شربازی هم رفتی،
سوات هم داری.» مهرباب گفت

- خب، پس چنین جواهری چرا بیکاره؟
راننده گفت

- کار پیدا نمیشی - یعنی شایع نمی براکنی!
براتعلی گفت

- پسرت چند سالشه؟
راننده گفت

- بیست چار سال.
برات گفت

- دیپلم داره؟

- لا بابا، دوئلم نداری - تصدیق مال شیشم، امان سوات خوب
داری!

برات گفت

- این که مشکلی نیست. بگو فردا بیاد اردوی کار، مهندس

یارولی دستورمیده استخدامش کنن!

یارولی گفت

- نه، زایر - بگو سراغ مهندس براتعلی را بگیره.

از چارراه آبادان گذشتند. براتعلی گفت

- فرق نمیکنه - بگو فردا بیاد.

راننده گفت

- خیلی ممنون آغا مهندس، خودش میارمش!

مهرباب گفت

- فتوکپی شناسنامه هم بیاره - با عکس!

چراغ سردر اردوی کار روشن بود. راننده کشید کنار و دور ماشین را گرفت. هیچکس تو خیابان نبود. راننده گفت

– خط نمیدم؟ امضا - مینویسم -

مهراب گفت

– جناب مهندس یارولی، کارت ویزت بده بهش فردا سردرگم

نشه!

راننده مقابل اردوی کار ترمز کرد و گفت

– ای والّا - کارت ویزیک!

برات گفت

– چرا اینجا نگهداشتی؟

راننده گفت

– مگر نمیرم اردوی کار؟

برات به دور و بر نگاه کرد. طرف راست ساختمان ریسندگی

بود. مقابلش اردوی کار بود. برگشت و زد رو شانه راننده و گفت

– چرا. ولی اوّل باید بریم کوی یوسفی.

راننده گفت

– اونجا میرم چکار میکنم؟

مهراب گفت

– اول باید یه گزارش شبانه تهیه کنیم!

راننده گفت

– من خاکی نمیری - خوب هست، زیاد!

برات گفت

– مگر نمیخوای پسرت استخدام کنیم؟

راننده گفت

- فتر مال خودش خراب - خاکی نمیری!

یارولی گفت

- فتر خودت یا ماشین؟

راننده سربرگرداند و نگاه یارولی کرد - «لا قشمر! آغامهندس!»

برات گفت

- استخدام، بی استخدام!

راننده گفت

- جهنم! پیاده میشم ارجوک^۲!

مهراب پیاده شد - «بیاین پائین بابا.» برات گفت

- آخر مهندس یارولی حال نداره پیاده بره.

یارولی گفت - «زر بیخود نزن -» و پیاده شد. چراغهای

ریسندگی خاموش بود - همه پیاده شدند. راننده دورزد. صدایش آمد -

«بدرسگ عکاس هر شب میرم شیره میکشم خیال میکنم من خر -» و

شیشکی بست - «ازدوی بیکاری ی!» و گاز داد - از نبش ریسندگی کج

کرد. صدای براتعلی برخاست - «اه اه - این ن جا زلزله اومده؟» پیش

رفتند و نگاه کردند. ماه، بر خانه‌های درهم کوفته می‌ناقت. دورتر -

پیش از کورهای مخروبه و متروکه، جابه جا فانوسی روشن بود و

جابه جا، سایه‌هائی انگار می‌جنبید. عطا گفت

- هفته قبل که همه جا بقاعده و سالم بود.

راه افتادند. کندرو گفت

- باید کار شهرداری باشه.

عطا گفت

۲. لطفاً - هر دو عربی است.

۱. شوخی نکن.

- و کار امروز وگرنه تا حالا خبرش به ما هم رسیده بود!
 پیچیدند تو کوچه خانه نصر و ناکس. یارولی گفت
 - مرض دارن خانه های مردم خراب میکنن؟
 عطا گفت

- وقتی مردم من و تو باشیم دولت هر کاری دلش بخواد میکنه!
 یارولی گفت

- په انگار حق با خرابکاراس!
 براتعلی گفت - «وههه»، اوس یارولی اوپوزسیون شده!» یارولی

گفت

- مزخرف نگو - ئی که گفتی هم خودت هستی!
 عطا گفت

- بی جهت که نرفته زندان!
 سایه ای از پناه دیوار جدا شد آمد تو مهتاب - دست تکان
 می داد. پیش تر آمد. نصر و بود. چفیه به سر بسته بود. صداش آمد -
 «ورگردین، ورگردین برین -» رسید - «تا گرفتاری درست نشده زود -»
 کندرو گفت

- چرا برگردیم؟

نصرو گفت

- امشو چراغ روشن نمیکنم! تا یک هفته!
 یارولی گفت - «اینم از اقبال مو که تازه آزاد شدم!» نصر و، نگاه
 سر تراشیده یارولی کرد و گفت - «زندان؟» براتعلی گفت
 - همکارت، ده کیلو تریاک ازش گرفته ن!

نصرو نگانگاه یارولی کرد - «از توو؟» یارولی گفت

- مزخرف میگه بابا!

نصرو دست گذاشت رو شانه بارولی - «زودتر - معطل نکنین!»
کندر و گفت

- آخر چرا دکتر نصرو؟

نصرو گفت

- کلانتری مأمور فرستاده که چراغ روشن نکنم - تا یک هفته.

همین!

مهراب گفت

- رئیس کلانتری؟

نصرو گفت

- په ننه قمر، آقای مهندس؟

عطا گفت

- من نمیفهمم!

نصرو گفت

- بفهم! ئی مهندس نامرد سازمان آب و برق لج کرده رفته پیش

رئیس شهربانی آدرس همه شیره کشخانه هان نهاده کف دستش!

عطا گفت

- خب باشه - اگر او مدن مثل اون دفعه میریم خانه سبیل!

نصرو گفت - «لااله الاالله» - و پس راندشان - «مو میگم نره، تو

میگی بدوشش؟ بابا حکایت ئی حرفا نیس - لج کرده ن مثل سگ و

گر به افتاده ن به جان هم!» - مهراب گفت - «من اصلاً سر در نمیارم!»

نصرو تا سر کوچه پس راندشان - «نو که ماشالاً باسوادى آقای

مهندس - چطور سر در نمیاری؟ خو حق و حساب نرسیده!» - عطا

گفت

- مواد مخدر چکار به -

نصرو گفت

- شیر مادر تان ثیقدا اُرس و پرس نکنین برین تا یه هفته دیگه!

یارولی گفت

- دو سیخ بیشتر نمیکشیم!

نصرو گفت

- با چه زبونی باید بگم؟ خودِ رطیل بیچاره قد یه باقلا خورده

حالا افتاده رو دستم - دِ برین!

- مو نمیفهمم والا!

و رو کرد به نصرو - «یعنی کلانتری تو را خبر کرده که -» نصرو

گفت

- جاپونی باید بگم؟ ها - هر وقت قمر در عقرب باشه مأمور

میفرسته تا -

عطا گفت

- پس چرا اون شب که مأمورا اومدن -

نصرو گفت

- اصول دین میپرسی آقای مهندس؟ ماشالا همه تان

باسوادین - خو هر روز، یه حکمی داره - دِ برین ردّ شین بابا!

عطا گفت - «خمار بودیم خرابمان کردی دکتر ناکس!» نصرو

گفت

- ایشالا هفته دیگه!

برگشتند. از کنار خانه های درهم کوفته ردّ شدند. برات محکم

زد رو شانه یارولی - «اینم از شانسن نکبت تو!» یارولی گفت

- دیگه سربسرم نذار برات که هیچ حوصله ندارم!

عطا گفت

– دست کن جیب مبارکت به تیغ درآر یکی به بمب بندازیم
بالا تا هفته دیگه!

یارولی گفت - «بخه خودم پاره میکنم ها.» و سیگار به لب
گذاشت. کندرو گفت

– عصبانی نشو اوس یارولی، به منم بده.

یارولی به کندرو سیگار داد، و - کبریت که زد، یکهو از نبش
ریسندگی، جیب استیشنی به سرعت پیچید و به سرعت پیش آمد و
دو مرد - شتابزده - از ماشین پریدند بیرون. یارولی گفت - «خانه
خرابم!» و تو نور ماه، مسلسل مردها را دید و سست شد و نشست -
جیب استیشن دیگر آمد. دور، ترمز کرد. کندرو سربرگرداند - دید که از
پنجره جیب استیشن دوم، لوله مسلسل آمد بیرون. برات گفت -
«بدبخت شدیم!» صدای کسی آمد - «دستها بالا - پای دیوار -» عطا به
رد صدا نگاه کرد - مردی جوان و بلندبالا از طرف ماشین دوم پیش
می آمد. سرتاسر دیوار ریسندگی از مهتاب روشن بود. مرد جوان جلو
آمد - یوزی دستش بود. آمد و پای پوزه ماشین اول ایستاد. مهرباب،
پیش تر از همه رفت پای دیوار. مرد جوان آمد بالای سر یارولی
ایستاد - «تکان بخور!» یارولی برخاست - «چشم قربان چشم!» و
سیگار نصفه نیمه را انداخت و رفت طرف دیوار. از پشت سر شنید -
«رو به دیوار، دستها رو سر، پاها باز.» کندرو از گوشه چشم دید که
مردان مسلح آماده شلیک هستند. عطا، رو به دیوار کرد - «چی شده
قربان؟» صدای مرد بلندبالا ترکید - «بی حرف!» یارولی دست
گذاشت روسر - می لرزید. دندانهایش قرار نداشت. صدای مرد جوان
آمد - «بگردشان!» همه را گشتند. از سر تا پا. مرد گفت - «برگردین.»
برگشتند. مرد، پیش رفت و گفت

- چکاره هستی؟

براتعلی گفت

- عکاس!

مرد گفت

- با تو بودم - ریش بزی!

مهراب گفت

- کارمند عمران - کارشناس امور اجتماعی.

- تو.

کندرو گفت

- معلّم

مرد گفت

- اینجا چه میکنید؟

یارولی گفت

- مونم سلمانی دارم قربان - آرایشگاه هالیود!

مرد، سربرگرداند، نگانگاه یارولی کرد و گفت

- مشروب خوردین؟

یارولی گفت

- به استکان قربان - خیلی نخوردیم!

مرد گفت

- عکاس تو بگو - اینجا چه میکنید؟

براتعلی سرانداخت پائین - «اومدیم جایی پیدا کنیم به دود

بگیریم!» مرد به مهراب نگاه کرد - مهراب سرانداخت پائین. کمر

یارولی چسبید به دیوار. مرد جوان، چند لحظه - یک یک - نگاهشان

کرد و بعد، سرجنباند و برگشت به مهراب - «اینجا، شما - هیچکس

ندیدین که - « حرف را خورد و باز چندلحظه یک‌یک را نگاه کرد و بعد، تند برگشت بطرف جیب استیشن. کمر یارولی رو دیوار سر خورد. براتعلی گفت - «رفته بودیم اونجا که عرب نی انداخت!» مهرباب گفت - «از کجا مثل اجل معلق سر رسیدن؟» عطاگفت - «گشت امنیت که خبر نمیکنه!» ماشینها از جا کنده شدند. خاک برخاست. یارولی نشست پای دیوار و دستش رفت به سیگار.



بی‌بی حکیمه با طبق آمد تو. اذان ظهر، همراه باد داغ، دور و نزدیک می‌شد - بعد، بشیر آمد تو. خیس عرق بود. نوذر، تو دالان، پای چال شیرفلکه زانو زد و گفت

- همیشه توئی حُلِ حُلِ گرما زودتر تعطیل کنی کل بشیر؟
بشیر گفت

- خدا خیرت بده مش نوذر. کنج اتاق دلم سرمیره.
صدای موتور گازی آمد. نوذر در چال شیرفلکه را برداشت. موتور در خانه ایستاد. بشیر رفت تو حیاط. نوذر شیرفلکه را بست و به در خانه نگاه کرد. نامه‌رسان بود.

- مائده براتی دارین مستی؟

نوذر قد راست کرد - «ها، داریم.» پیش رفت - «بده بینم چیه -» و پاکت را گرفت و پشت و روش را نگاه کرد. نوشته و علامت چاپی داشت: شرکت قطعات یدکی ماشین‌های دوخت صنعتی. نوذر پاکت را سبک و سنگین کرد. نامه‌رسان هنوز بود - نامه‌ها را زیر و رو می‌کرد و نگاهش - از گوشه چشم - به نوذر بود - نامه سنگین بود. نوذر نگاه نامه‌رسان کرد و گفت

— مال مو نیس - مالِ دختر همسایه‌س!

نامه‌رسان پاکت‌ها را گذاشت تو خورجین ترک موتور و رفت.
نوذر برگشت تو خانه. بلقیس ایوان را آب‌پاشی می‌کرد - نگاهِ پاکتِ
دست نوذر کرد و گفت

— کی بود نوذر؟

نوذر گفت

— فراش پست. نامه توورده سی مائده خانم.

بلقیس گفت - «مائده؟» خاور آمد دم در اتاق و به نوذر نگاه
کرد. صدای بی‌بی حکیمه آمد - «از منیجه‌س؟» نوذر سربرگرداند -
دید که حکیمه غلت می‌خورد و پیش می‌آید. نفسش از گرما سنگین
بود - «یا نامدار؟» نوذر گفت - «هیچکدوم.» حکیمه نیمه راه ایستاد. از
دور به خاور نگاه کرد که نگاهش می‌کرد. صدای بشیر آمد - «آبچه‌ها
نامه نومده؟» حکیمه سربرگرداند - کل بشیر با عصا دم اتاق بود. خیس
عرق بود، سر و گردنش می‌لرزید. بلقیس گفت

— په سی چه همیطور سبک سنگینش میکنی؟ خوبدش خاله

حکیمه.

حکیمه پیش آمد و نامه را گرفت. نوذر نشست پای شیرحوض.
قوٹی و اشرها را خالی کرد زمین. چشمش به حکیمه بود تا رفت تو
اتاق. بعد، آچار انداخت و شیرآب را باز کرد - «یک ماهه چکه میکنه
کسی به دادش نمیرسه!»

عصر که هوا خنک شد، نوذر بند چنته را به شانہ انداخت.

بلقیس گفت

— شوم هیچ نداریم نوذر.

نوذر گفت

- سوسیس میخرم - یا کالباس.

از در خانه زد بیرون. کل بشیر - بعد از خواب بعد از ظهر -
نشسته بود سایه دیوار و سیگار می کشید. ابوالحسن گمرکچی دستها
را زده بود پَر کمر و ایستاده بود بالای سر کارگر سازمان آب که لوله آب
را وصل می کرد. نوذر گفت

- نه خسته کل بشیر.

بشیر گفت

- سلامت باشی.

نوذر گفت

- هما فیلتردار میخوام.

دست بشیر لرزید و رفت زیر طبق - «فیلتردار کم شده
مش نوذر -» بسته سیگار را داد به نوذر - «دو قران هم گران شده.» نوذر
گفت

- یعنی دوازده قران؟

بشیر گفت

- سی تو همون یک تومن.

نوذر بسته سیگار را باز کرد و گفت

- مائده خانم، ماشالا، با تجارتخانه های اسم و رسم دار سر و

کار داره!

سر کل بشیر لُق خورد - «نه - مش نوذر - چه اسم رسمی؟ کی با

سیگار فروش فقیری مثل مو سر و کار داره؟» نوذر گفت

- مائده خانم میگم.

کل بشیر گفت

- ها. دو ساعت پیشتر ٹومد - عدس ریگ شور می‌کرد که بار
بذاره سی شوم.

نوذر پوزخند زد. سیگار به لب گذاشت و گفت

- چیزی لازم نداری از بازار بخرم؟

بشیر گفت

- نه مش نوذر - حوصله بازار ندارم!

نوذر سر تکان داد و راه افتاد. از کنار گمرکچی گذشت - «خسته

نباشی کل ابوالحسن خان.» گمرکچی نگاه نکرد. سبیل سفید و بزرگش

تکان خورد. نوذر نفهمید چه گفت - ردّ شد - «نسیه حرف میزنه

پدر بیامرزا! درازای باغ شیخ هنوز خلوت بود. سر خیابان گشتاسب،

نجف ایستاده بود - کنار پایه برق و با کسی حرف می‌زد. لبه

آستین‌های کوتاه را بالا زده بود. نوذر از بیخ دیوار گذشت. به عضلات

برجسته بازوی نجف نگاه کرد - نجف دیدش. نوذر چشم دزدید. به

پایه برق نگاه کرد. دید که کسی با گچ قرمز رو پایه نوشته است - «بابا

آب داد.» گردن کشید تا بهتر ببیند. نجف نگاهش کرد. نوذر پا تند

کرد - «بابا آب داد؟» سر برگرداند و به پایه نگاه کرد. دید که نجف هنوز

نگاهش می‌کند - «آب داد یا نان داد؟» چیزی به آنگاهش خورد. تند

برگشت و صدایش درآمد - «مرد حسابی، رو پیاده‌رو؟» دو چرخه سوار

گفت - «خو برو کنار!» و رفت. نوذر گفت - «مارمولکم پدر بیامرزا از

دیوار برم بالا؟» و دست به پهلو گرفت - «عجب مملکت خر تو

خری!» و ردّ شد. چشمش به پایه‌های برق بود. رسید سرخیابان

سیروس. صدای تند ترمز اتومبیلی تکانش داد. برگشت. دید که دو

سواری شاخ به شاخ راه کسی را بسته‌اند - جوان بود و کیف دستش

بود. دید که جوان، تند برگشت و پا گذاشت به دو. صدای رگبار

مسلسل شنید. نگاه کرد - از پنجره ماشین بود، روبه هوا. نفس خیابان برید. صدای پا آمد. دو مرد - نوذر ندید از کجا - انگار که سر راه جوان سبز شدند. مرد سوم - نوذر نفهمید از کجا - انگار از زمین جوشید و کوفت پس سر جوان. کیف افتاد زمین. جوان سست شد. ماشینها، تند، پیش راندند - مرد سرخ گونه ای پیاده شد و به جوان دستبند زد. مرد سرخ گونه اسلحه کمری داشت - کیف را برداشت. جوان را کشیدند تو ماشین. مرد مسلح کیف را باز کرد. نوذر گردن کشید. چیزی ندید. چشم نوذر همراه کیف رفت. بکھو دید که ماشینها از جا کنده شدند - خیابان، بکھو پُر شد همه. نوذر پس کشید. به دیوار تکیه داد. به دور و بر نگاه کرد. دو مرد و یک زن، پای جدول ایستاده بودند و چشمشان - هنوز - به رد ماشینها بود که رفته بودند. دورتر، لب پیاده رو، دختر بچه ای رو زمین چنک زده بود و کیفش را رو سینه فشرده بود. برگشت به ردیف دکانها نگاه کرد - خیابان، بکھو پر شد صدا - نوذر، یک لحظه چشمها را باز و بسته کرد. بعد، بلند نفس کشید - «ای خانه تان خمیر!» دستش رفت به چننه. سیگار درآورد و گیراند و راه افتاد - کلنگی. انگار که زانوهایش جان نداشت - حاج آقابرگ عطار ته دکان بود. صدای نوذر در نمی آمد. عطار سلامش را نشنید. باران دم دکان بود - کنار یارولی. نوذر گفت

- باران، آب - به چکه آب - دیدی؟

یارولی گفت

- چی بود ئی صدای تیر مش نوذر؟

نوذر رفت تو دکان. نشست و لیوان آب را گرفت و یکسر خورد.

یارولی گفت

- به سی چه رنگت نبطو پریده؟

نوذر نفس کشید - بلند و ته سیگار را داد به باران - «خاموشش کن.» و نگاه یارولی کرد. صدایش رفق نداشت - «خدا رحم کرد اوس یارولی - از بیخ گوشم گذشت - دهتا تیر!» یارولی گفت - خرابکارا؟

نوذر گفت

- خدا پدرت بیامرزه - مهلتش ندادن جم بخوره.

رنگ نوذر جا آمد - «الله اکبر!» دستش رفت به چننه - «یه مسلسلی داشت - چه بگم - با صدتا تیر!» باران گردن کشید - «مسلسل، عمونوذر؟» یارولی گفت - ریت^۱ میکنه! خرابکارا اگر مسلسل داشته باشه به کسی رحم نمیکنه!

نوذر گفت

- موریت میکنم؟ خودم تو کیفش دیدم بیچاره - تو اگر به جای مو بودی زرد کرده بودی!
 یارولی گفت - «مو؟» برگشت به باران - «تو بگو!» رو کرد به نوذر - مرد حسابی، تو زندان روزی صدتاش میدیدم - به دولی شاولی هم حسابشان نمیکردم!

نوذر گفت - «نگا بدبختی! چار روزه رفته زندان سی موقمیز در میکنه -» و برخاست و بازوی باران را گرفت - «با تو کار دارم.» یارولی گفت

- تو وقت که نومدی رنگ خودت تو آینه دیدی که اتم رنگ شده بود؟

نوذر گفت

- تو خجالت نمیکشی با ثی دهنِت حرف آن میزنی؟ ریشِت

داره سفید میشه!

یارولی گفت

- برّو پی کارت!

نوذر نگاه یارولی کرد - «لااله الاالله!» - و دست باران را کشید -

«بیا بریم کار واجب دارم!» باران گفت

- حرفتِ همینجا بگو عمونوذر. مو نمیتونم پیام.

نوذر گفت

- په میرم پیش جیمی تا بیائی.

- گفتم نمیتونم پیام عمونوذر. بذار تا شب که -

نوذر دست باران را کشید - «راه بیفت - جلو زن عمو خاور

نمیشه!» یارولی گفت - «زودتر ورگردی میخوام برم.» نوذر گفت

- ورنمیگرده

و باران را کشید بیرون. باران گفت

- جائی باید بریم؟

نوذر گفت - «چقدرم رو داره نامرد! حالا دیگه پُز زندان هم

میده - دولِ شاولی!» باران گفت

- مونِ کجا میبری؟

نوذر گفت - «اگر مثل مو برده بودنش ساواک، تو وقت میفهمید

که -» باران دستش را رها کرد و برگشت - «مورفتم عمونوذر - شب که

تو مدم -» نوذر گفت

- کجا؟ حرف مائده س!

باران ایستاد - «طوری شده؟» نوذر گفت

- هر چی رستم امروز پنبه شد!

- مگر امروز -

- بعد از چارساعت حرف، زن عمو خاور گفت باران اگر

میخواه زن بگیره، آراسته بانو هست!

چشم باران گشاد شد - «دختر عمو؟» نوذر باز دست باران را

گرفت و کشیدش - «ها - اگر از مو میفهمی، مونم همین میگم. بقول

بلقیس عقد دختر عمو - پسر عمو هم تو آسمان بسته شده!» نرسیده به

تلفن عمومی، باران ایستاد و به نوذر نگاه کرد که می رفت - پیاده رو

شلوغ بود. نانوائی مشتری داشت. نوذر سر برگرداند. دید که باران - با

دهان نیمه باز - مانده است و نگاهش می کند. برگشت و خنده خنده

گفت

- ذوق زده شدی؟

باران گفت

- په تو - عمو نوذر، ئیجور میخواستی درستش کنی؟

نوذر گفت

- نه خیال کنی مو زیر بار حرف زن عمو خاور رفته م - نه.

فکرایش که کردم دیدم ئی لاغر و مردنی بدرد تو نمیخوره. بچه هاتان -

باران گفت

- ئومدی همین بگی؟

نوذر گفت

- آخر تو که خبر نداری - امروز سی مائده خانم نامه ئومد.

باران گفت

- خو بیاد.

نوذر گردن کشید - «بیاد؟» و دست تکان داد - «نه از ئی نامه ها -

نامه دریا. ساحل، توفان! باران گفت

- به ما چی؟

نوذر گفت

- چطور به ما چی؟ هر چی انتظار کشیدم بو سوز کاغذ نیامد!

باران گفت

- خونیاد.

نوذر سر را به چپ و راست گرداند - «لااله الاالله! -» و مچ باران

را گرفت - «تو انگار بلا نسبت خر هم شدی! خو بیاد، خو نیاد - انگار

حواست نیس. ئی کارا خطر داره. اگر میدی چندتا مسلسل از تو

ماشین -» باران گفت

- خو ئی چیزا به مو چه ربطی داره عمونوذر؟

نوذر گفت

- تو اصلاً میدونی که منیجه خانم و نامدار -

باران گفت

- نه، مو هیچی نمبخوام بدونم - مو فقط میخوام با مائده -

نوذر گفت

- ئی مائده از دهن تو نیفته ها!!

باران گفت

- په مو چه بکنم از دست شما؟

نوذر گفت

- بابا، اگر جان به جان زن عمو خاور بکنی رضا نمیده -

بخصوص که امروز بو سوز کاغذ -

باران گفت

- چیه به چی میزنی عمونوذر - بو سوز کاغذ چکار به -

نوذر گفت

– سی چه از مو میپرسی؟ برو از زن عمو بپرس که میگه نوروز و بابان از دست داده، دیگه طاقت نمیاره که –

باران گفت

– خیالت راحت باشه مو جایی نمیرم. به مائده هم گفته‌م که بعد از عروسی از پیش ننه جُم نمیخورم!

نوذر گفت

– دمی بردت! تو نمیفهمی ئی دختر چه –

باران به ساعت نگاه کرد. «کارت همین بود هی بیا، بیا؟» نوذر

گفت

– خیال میکنی ئی کم چیزیه که بو سوز کاغذ نیامد؟

باران گفت

– مگر پاکت داد به تو؟

– خودم از نامه رسان گرفتمش!

– وازش کردی‌ها؟

نوذر سر تکان داد. «هه! بدبختی –» و به چشم باران نگاه کرد.

«یعنی دیگه مو ثبقت نمیفهمم؟ حکماً باید وازش کنم؟» باران گفت

– میدونی چیه عمونوذر؟ مو اصلاً زن نمیگیرم. خیالت راحت

شد؟

نوذر گفت

– خر نشو باران! خر نشو بیا تا بگم آراسته بانو با مائده چقدر

توفیر داره –

و دستها را به هم زد. «آخ! کاش جوان بودم تا حالیت میکردم

که –» باران گفت

– آخر زن زور زورکی که همیشه عمونوذر!

نوذر گفت

– غلط کرده هر که گفته زور زورکی! آراسته بانو مثل دسته گل!

کمر، هان –

و دستها را از هم باز کرد - «به ئی پهنی! بچه به دنیا میاره شیش کیلو!» و دست باران را گرفت - «کی گفته زورکی؟ خودت با میل خودت پا پیش میداری - بقول بلقیس عقد پسرعمو - دخترعمو -»
باران گفت

– عمونوذر خیال میکنم امروز دور هم نشستین حرفاتان زدین.

نوذر گفت

– غلط کرده هر که حرف زده - مو امروز همهش گرفتار و اشر

شیرآب بودم.

و باران را کشید - «بیا - تو حالا بیا -» باران گفت

– دیگه کجا پیام؟ همه حرفات که گفتی!

از پهنای خیابان رد شدند. صدای اسد چرخ می آمد - «سلام کردی جانم -» نوذر دم داروخانه ایستاد و دورادور نگاه اسد کرد - «دلش خوشی ها -» و دست باران را رها کرد و راه افتاد. رفت و آمد زیاد بود. نوذر سیگار به لب گذاشت. باران دید که مائده از نبش بنگاه معاملات ملکی کج کرد طرف سلمانی یارولی - از جا کنده شد. نوذر سیگارش را بگیراند - چشمش به جیمی بود - «بیا تا پول بدم شهروز دو تا پنج سیری بگیره، به کاری دیگه هم بات دارم.» و دست مردی را گرفت که از کنارش می گذشت - «تو، خانه مهندس دلاورم میری؟» مرد گفت - «کجا میرم؟» نوذر سر برگرداند - لبخند زد - «معذرت میخوام -» مرد پوزخند زد و رفت. نوذر به دور و بر نگاه کرد - «غیب شد؟»

سرجنباند - «نخیر! آدم نمیشه!» و رفت طرف جیمی.



نوذر تف کرد تو پاشویه و برگشت به بلقیس - «ئی صاحب مرده ن خفه کن سرم بُرد!» و آستینها را بالا زد - «نونم جمع کن!» بلقیس رادیو را بست. نوذر نشست رو لبه حوض - «دیگه انگار چکه نمیکنه!» شیرآب را باز کرد. سربرگرداند - «په نگفتم جمعش کن؟» بلقیس گفت - خوبستمش!

صدای نوذر بلند شد - «ئو زهرماری میگم - سفره. دستها را گرفت زیر شیرآب - «تش میباره بی انصاف!» آب به صورت زد و برخاست. شارپِ نخیس و بلندش را به لب گرفت و مکید. نگاه خاور کرد - نشسته بود تو ایوان. قلیانِ خاموش پای دیوار بود. لب سفره شام برگشته بود رو نان و رو بشقاب شامی کباب. نوذر باز تف کرد. بی بی سلطنت چادر را پس زد و نشست - صداش گرفته بود - «چه وقته؟» هیچکس هیچ نگفت. بلقیس سفره خالی را برد پای تنور و تکاند. در رفت و برگشت به کل بشیر نگاه کرد که پای دیوار، چارزانو نشسته بود و سیگار می کشید. نوذر دستها را پشت کمر گرفت و قدم زد. از پای حوض رفت تا سایبان تنور و برگشت - رفت و برگشت. صدای کل بشیر را شنید - «میگم حکیمه - یعنی تو میگی شفت شو داره؟» نوذر نیمه راه ایستاد و لقی خوردن سر و گردن کل بشیر را نگاه کرد. صدای حکیمه از اتاق آمد - «وخی برو بالا بخواب!» نوذر برگشت به خاور نگاه کرد که از دور نگاه کل بشیر می کرد. حکیمه از اتاق آمد بیرون. کومه رختخواب رو شانهاش بود. رفت بطرف پله بام و غرزد: «موا اگر اقبال داشتم - بشیر گفت

- تو نمیتونی زن - بذار زمین الان پیداش میشه.
 حکیمه هیچ نگفت. از پله ها رفت بالا. نوذر، لیفه زیرشلواری را
 کشید رو ناف و راه افتاد - «صد دفعه گفتم کثی ثی میراث مانده ن
 عوض کن!» بی بی سلطنت گفت - «یا باب الحوائج.» و برخاست.
 بلقیس گفت

- کجا بی بی؟

بی بی گفت

- په نه اذان مغرب میگن؟

بلقیس پیش رفت - «نماز که خواندی بی بی - ساعت از ده
 گذشته!» و زیر بغلش را گرفت - «دست به آب؟» بی بی گفت
 - نه.

- په بیرمت بالا. جات هم انداخته م.

بی بی، لب ایوان ایستاد. به آسمان نگاه کرد. شرق آسمان، از
 شعله های گاز، سرخ بود. بی بی گفت - «دلم تش گرفت.» بلقیس کوزه
 را برداشت و پا به پای بی بی از پله ها رفت بالا. نوذر قدم زد. رفت و
 برگشت. لیفه زیرشلواری را کشید بالا و ایستاد و انگار که با خودش
 حرف بزند، گفت - «بعید هم نیس که با هم رفته باشن سینما!» و
 برگشت به خاور نگاه کرد. خاور سر انداخته بود پائین. گفت - «بادش
 میدان، مش نوذرا!» حکیمه آمد پائین. نیمه نفس بود. پای پله ایستاد و
 نگاه خاور کرد. بعد، برگشت به کل بشیر - «وخی بشیر. وخی برو بالا تا
 فلاکس بیارم.» سر و گردن بشیر لق خورد - «بالا؟» حکیمه هیچ نگفت.
 فلاسک را برداشت و گرفت زیر شیر آب. کل بشیر گفت

- صبر نمیکنی تا بچه بیاد؟ شوم نخورده.

حکیمه گفت

– از کجا معلوم که حالا بباد!

بشیر گفت

– یعنی رفته پتل پور که حالا نیاد؟

حکیمه گفت

– منیجه که نرفته بود پتل پور –

نوذر گفت

– په تو خبر داری بی بی حکیمه.

بشیر گفت

– ها، البت که خبر دارم – منیجه، دزفول معلم شده!

حکیمه از پای شیر برخاست. صدای در خانه آمد. سرها

برگشت به دهانه دالان. مائده آمد تو. گونه هایش افروخته بود، عرق

کرده بود. گفت – «سلام.» غنچه درشت گل سرخی دستش بود. صدای

کل بشیر درآمد – «کجا بودی دختر تائی وقت شو؟» مائده دم در اتاق

گفت

– به ننه گفته بودم.

حکیمه گفت

– به مو گفته بودی تا نصب شو؟

و فلاسک را گذاشت زمین و غلت خورد و رفت تو اتاق. خاور

گفت – «کور باد بقالی که مشتری خودش نشناسه!» صدای حکیمه از

اتاق آمد – «تو گفتی میری تا فلکه پل ورمیگردی دختر –» مائده از

اتاق آمد بیرون. گردن را افراشته بود و موی بلندش ریخته بود پس

شانه اش – «با همکارام رفتم سینما –» بطری سفیدی دستش بود.

حکیمه آمد بیرون. دم در اتاق ایستاد و نگاه مائده کرد. کل بشیر گفت

– شوم خوردی؟

مائده هیچ نگفت. غنچه را به دندان گرفت. بطری را شست، آبش کرد، برگشت از پیش پای بشیر - از تو قنددان - ریزه قند برداشت، انداخت تو بطری و بعد، غنچه را گذاشت. حرف حکیمه را شنید: «سی چه جواب بابات نمیدی؟» مائده تند سربرگرداند، موی بلندش گشت و برگشت تو صورتش - «ها، خورده‌م!» و دستش را دراز کرد طرف حکیمه - «ئی گلِ ببر بالا تا رختخواب بیارم.» بشیر گفت - حکیمه برده.

مائده دست را پس کشید - «هانه؟ خودت بردی؟» حکیمه نگاهش کرد و هیچ نگفت. مائده گفت

- چند دفعه بگم سی قلبت ضرر داره؟ چند بار بگم؟

حکیمه آه کشید - «اگر کسی بفکر قلب مو بود -» کل بشیر گفت - حالانه وقت ئی حرفاس حکیمه!

مائده گفت - «مورفتم بخوابم.» فلاسک را از پای حوض برداشت و راه افتاد بطرف بام. صدای نوذر را شنید - «از باران خبر نداری، مائده خانم؟» مائده دم پله‌ها ایستاد. سربرگرداند و نرم گفت - سی چه از مو میپرسی مش نوذر؟

صدای بلقیس از لب بام آمد - «په از کی پیرسه مائده خانم؟»

بشیر گفت

- ئی حرفا، مش نوذر، بیخود و بی‌جهت، کدورت میاره.

مائده نگاه کل بشیر کرد. هیچ نگفت و تند رفت بالا. حکیمه

گفت

- وخی بشیر، وخی. اگر مو اقبال داشتیم از شش ماهگی یتیم

نمیشدم!

نشست و استکانها را جمع کرد - «وخی برو بالا بخواب.» نوذر

گفت

– مو که حرف نابابی نگفتم کل بشیر!

حکیمه گفت

– از ئی نابابتر برارم؟ سی دختر دَم بخت مو حرف در میاری؟
صدای خاور از ایوان آمد. «کسی سی دختر تو حرف در نمیاره
بی بی. مائده خانم، هزار ماشالا، هم درسش بلده، هم درسش میدن!»
کل بشیر گفت. «شکر خدا که بلده!» و لق خورد و رفت طرف پله بام.
بی بی حکیمه گفت

– اگر گله ئی هست، مش خاور، مو باید گله بکنم. شکارچی که
از شکار مفت –

صدای مائده از لب بام آمد. «ننه، بس کن!» نوذر گفت

– بی بی، باران نه شکار بلده و نه تا حالا شده که بی خبر تا
ساعت یازده بمانه –

حکیمه گفت

– نه که مائده هر شو تا دَم سحر –

باز صدای مائده بود: «ننه گفتم بس کن بیا –» نوذر به لب بام
نگاه کرد. صدای باز شدن در خانه آمد. نوذر دید که مائده حرف را
نیمه تمام گذاشت و پس کشید. باران آمد تو. کاپشن دستش بود. دَم
دالان ایستاد و گفت. «سلام.» دید که حکیمه، پشت سر بشیر از پله ها
بالا می رود. دید که عمونوذر، پای حوض ایستاده است. سر نوذر،
همراه باران گشت تا رفت تو ایوان. خاور برخاست. باران گفت

– په تو، ننه، هنوز نخواییدی؟

و رفت تو اتاق. بلقیس تند آمد پائین. خاور رفت تو اتاق و در را
بست. صدای درهم خاور و باران از اتاق آمد بیرون. گنگ و مبهم.

نوذر پیش رفت. از پنجره نگاه کرد. باران رخت عوض می کرد. نوذر حرفش را شنید - «ها ننه، با هم رفتیم باغ ملی بستنی خوردیم - حالا خوب شد؟» بلقیس گفت - «وئی بسم الله - بستنی؟! نوذر سربرگرداند. دید که بلقیس، دست بگونه، پس شانهاش ابستاده است. نوذر گفت - «بفرما، باغ ملی!» بلقیس گفت - «خانه خرابم!» صدای خاور از اتاق آمد - «آه مو میگیردت باران -» صدای باران بلند شد - «مگر مو چه کرده م ننه که آهت -» باران صدای بلقیس را شنید - «به ننه رحم کن، باران -» باران نگاه پنجره کرد. دید که بالائنه نوذر و بلقیس - شانها به شانها - خم شده است تو اتاق. خاور گفت

- تو بابای خدا بیمارزت که گرفتار تیرغیب شد -

بلقیس گفت

- حرف تو خدا بیمارزی نگو ننه -

خاور گفت

- تونم بابو که ناخنش به صد تا برزو -

بغض گلویش را گرفت. بلقیس رفت تو اتاق - «ننه به روح بابا

ثیقد خودت عاجز نکن -» اشک خاور جوشید. باران سرگردان شد.

دور خود گشت و گفت

- مو اگر میفهمیدم که -

نوذر گفت

- فهمیدن نداره باران - ئی خانواده وصله ما نیستن.

باران گفت

- همه ش خو همین میگین!

بلقیس خاور را نشاند پای دیوار. نوذر گفت

- اصل و نسب کم چیزی نیست باران خان!

باران گفت

- آخر مو نمیفهمم که -

نوذر گفت

- خیلی خوب میفهمی!

باران گفت

- همین که منیجه خانم با شوهرش بی خبر رفته دیگه اصل و

نصب ندارن؟

باران صدای بلقیس را از پس شانه شنید - «باران! - سی چه

نمیخوای چشمات واکنی؟ بی بی حکیمه سوارِ کل بشیره! مرد

خانه س! کل بشیر از دستش سخته کرده - فردا مائده خانم افسارِ

دستش میگیره هر جا دلش میخواد میبره. به امروزش نگا نکن که با

مِرزنگ^۱ خاکِ کف پات جارو میکنه!» باران - با گردن کج - نگانگاه

بلقیس کرد و گفت

- تمام شده دَدَه بلقیس؟

نوذر گفت

- ئی کم چیزی نیس باران که مرد، سوارِ - که زن، سوارِ مرد

باشه!

باران گفت - «که مائده افسار باران بدست بگیره!» و رفت طرف

پنجره - «مو صد تا مائده نِ افسار میزنم عمونوذر -» برگشت بطرف

بلقیس - «شرط اولم اینِ که کلفتی ننه بکنه!» رو کرد به خاور -

«همینجا!» به زمین اشاره کرد - «تو همین خانه!» خاور گفت

- تو بچه ئی ننه! تو مَکَرِ ئی دخترانِ نمیشناسی که چقدر

مگاران!

باران گفت

- مائده هیچ مَکری نداره. مثل کف دست -

بلقیس زد به گونه اش - «وُی بسم الله. نگا ئی دختر سیاسوخته

چطوری دلِ برارم برده!» نوذر گفت

- به مو نگا کن باران.

باران برگشت بطرف پنجره. سینه نوذر تو اتاق بود. گردن کشید

و آهسته گفت

- میخوای فردا بیرمت سرکتاب واکنن تا بفهمی چه کلکی تو

کار ایناس؟

باران گفت

- عمونوذر، سرکتاب چیه؟

بلقیس گفت

- خودِ همی میرزا اشکبوس سرکتابی -

نوذر گفت

- ئی که سواد نداره زن!

باران گفت

- اصلاً مو سرکتاب قبول ندارم!

بلقیس گفت

- وُی بسم الله باران - ئی حرفانِ نگو گناهار میشی!

باران گفت - «دَدَه بلقیس س!» - بلقیس گفت

- مو میدونم. ئی حرفانِ مائده خانم یادت داده. باران گفت -

«لااله الا الله از دست اینا!» بلقیس گفت - «دختر که نیس - ازدهاس!

دیدی چطور جواب کل بشیر -» باران گفت

– اگر دفعهٔ دیگر از نی حرفا بزنی –

خاور گفت - «باران -» و پیش آمد - صداش خسته بود - «اگر
دلت میخواد مو ازت راضی باشم - روح بابات و بابو شاد باشه، با
آراسته بانو -» باران رفت تو حرف خاور - «کلفت عمورستمعلی که
هزار تا حرف -» بلقیس گفت

– آراسته دیگره نمیره خانهٔ عمورستم.

نوذر گفت

– حالا دیگره کل بشیر لوقو به برار مو شرف داره؟ آفرین!

باران گفت

– عمونوذر، حرفائی میزنی که -

نوذر گفت

– نفهمیدم! صدات سی مو بلند میکنی؟

خاور گفت

– مو پام لب گوره، ننه!

باران گفت

– خدا نکنه ننه - ئیطور نگو!

خاور گفت

– چه بگم چه نگم، هست!

باران خاور را بغل کرد - «خدا تو روز نیاره ننه -» گونه هاش را

بوسید - اشک خاور جوشید. باران گفت

– هیچکس بفکر دل مو نیس - چشم ننه، چشم - گریه نکن!

خاور پیشانی باران را بوسید - «خیالم راحت باشه باران؟» باران

پس کشید. به خاور نگاه کرد، بعد، سرانداخت پائین و زمزمه کرد -

«مو دوستش دارم، ننه!» بلقیس زد بگونه اش - «وئی بسم الله!» نوذر

گفت - «نخیر! مرغ یه پا داره!» باران سر برداشت و به نوذر نگاه کرد. نوذر دید که لبان باران می لرزد، دید که گردن، بناگوش و گونه های باران لحظه به لحظه سرخ و سرختر می شود. دید که باران دندانها را رو هم فشرد. نوذر، سینه را از تو اطاق پس کشید و دستهایش - انگار که خودبه خود - پیش آمدند. لته های پنجره را گرفت. باران، یکهو از جا کند و راند بطرف نوذر. پنجره، تند، بسته شد. هر دو دست باران بالا رفت - «به تو چه آخر!» و کوفت بر کف پنجره.



نادعلی گفت

- نه، اوس باران، نه - به شاریم کار نداشته باش.
باران قیچی را به هم زد، دستش را پس کشید و گفت
- مگر تو درویشی اوس نادعلی؟ خیلی بلند شده.

نادعلی گفت

- نه بابا - پشت لبم لخت میشه دوست ندارم.
- په اقل کم بذار کم زیادش بچینم.
- عیبی نداره.

باران، سبیل پُر نادعلی را شانۀ زد و آبخوریهایش را میزان کرد. بادِ داغِ شرجی زد تو دکان. نادعلی برخاست. به پنکه سقفی نگاه کرد و گفت

- ئی که نوو اوس یارولی - سوخته؟

چشم یارولی به خیابان بود. پاش رو پاش بود. بی میل گفت -

«ها، سوخته!» نادعلی گفت

- شاید آلمیچرش باشه اوس یارولی - غصه نداره. بفرست

دکان درستش کنم، توئی شرجیِ حُل حُل!

یارولی هیچ نگفت. نادعلی گفت

- کشتیات غرق شده‌ن؟

یارولی نگاهش کرد - هیچ نگفت. ته سیگار را خاموش کرد و

برگشت به سماور. نادعلی نگاه باران کرد، سر تکان داد، لب ورچید و

رفت. باران گفت

- سی چه جواب مردم نمیدی اوسا؟

یارولی چای ریخت، قند به دهان گذاشت و نگاه پنکه کرد -

«میفروشمش!» باران به پنکه نگاه کرد. حرف یارولی را شنید - «نه

حالا - اول پائیز.» باران کلید پنکه را زد و گفت

- تو امروز اوسا، به دردی داری که -

یارولی گفت

- خاموشش کن.

پنکه نرم می‌گشت. باران گفت

- خو مثل مرغ پخته، پختم اوسا - یازده گذشته!

یارولی به ساعت دیوار نگاه کرد - «خرج برق زیاد میشه - بائی

گرانی و کسادى بازار -» استکان را گذاشت پای سماور و برخاست -

«اول این میفروشم که به درد نمیخوره - همین امروز.» باران گفت

- ساعت؟

یارولی گفت

- همین مچی از سرم هم زیاده -

باران گفت - «اوسا -» یارولی گفت

- سماورم به درد نمیخوره!

باران گفت

- په بگو میخوام چوب حراج -
 یارولی رفت بطرف ساعت - «ئو وقت که خریدم پولدار
 بودم!» باران گفت
 - کاسبی که فرقی نکرده.
 یارولی گفت
 - سی مو کرده!
 دستهای یارولی بالا رفت - طرف ساعت. باران، انگار که
 دستپاچه شده باشد، تند گفت
 - ها میدونم - دیگه رزاق نیس که -
 دستهای یارولی همان بالا ماند. برگشت به باران - «تخم نغل،
 تو هم ئیطور میگی؟» باران گفت
 - خو معلوم اوسا -
 دستهای یارولی آمد پائین. باران گفت
 - کاسبی خراب شده، میخوای چوب حراجِ دکانِ بزنی!
 یارولی دستها را زد پُر کمر و گفت
 - خو بزمن! خودم خریده‌م، خودم میفروشم!
 باران گفت
 - تو قراردادمان هست که هرکاری تو دکان بشه باید با رضایتِ
 هر دو تمان باشه!
 یارولی گفت
 - ئو مال تعمیراته! خرید- فروش تو قراردادمان نیس!
 باران گفت
 - په دکانِ به تش و آب بزنی مو هیچی نگم؟
 یارولی برگشت به ساعت - «حالا که ئیطوره همین امروز

میفروشمش!» و ساعت را تکان داد تا از دیوار جداش کند. چند برگ کاغذ - به اندازه کف دست و تا شده در هم از پشت ساعت افتاد زمین. باران خم شد کاغذها را بردارد. یارولی به گرده و پس گردن باران نگاه کرد - «اینجا چه بود؟» و ساعت را آورد پائین. ممل تارزان آمد تو. ریشش بلند بود - «اوس یارولی بیا که به پیغام از رزاق دارم.» یارولی برگشت به تارزان - «گنددات میکشن ثیقد داد میزنی؟ خو یواشتر بگو.» ممل گفت

- سیل بدبختی! مفت و مجانی پیغام ثووردم به چیزی م طلبکاره! -

برگشت به باران - «یه چاهی بریز بینم.» باران کاغذها را گذاشت تو جیب شلوار و رفت طرف سماور. یارولی ساعت را گذاشت رو صندلی و برگشت به ممل - «رزاق - مگر کجاس که -» صدای تارزان بلند شد - «سی چه ثیقد یواش حرف میزنی؟ بلند بگو تا بشنم!» یارولی گفت

- خیلی خب -

و دست انداخت زیر بازوی ممل - «بیا -» و کشیدش بطرف در. تارزان بازو را رها کرد - «میخوام چاهی بخورم.» و نشست و استکان چای را از باران گرفت. یارولی گفت

- بیا بیرون تارزان خان - کارت دارم.

ممل گفت

- مو با بیرون کار ندارم.

و قند به دهان گذاشت. یارولی ساکت نگاهش کرد. باران دید که گردن یارولی کج است و دید که سبیک گلویش بالا و پائین شد و کنج لبانش چین افتاد. سربرگرداند و به ممل نگاه کرد، باز برگشت به

یارولی. دید که با ابرو اشاره می‌کند. باران پوزخند زد و راه افتاد
 بطرف در. صدای تارزان درآمد - «کجا باران؟» باران دم در ایستاد -
 «کار دارم.» ممل گفت - «حالا صبر کن تا -» یارولی گفت
 - «خو چکارش داری؟ بذار بره - لابد کار داره -»

و رو کرد به باران - «برو - بحرف تارزان گوش نکن، برو به -»
 ممل برخاست - «بیا باران -» و دستش را گرفت و کشیدش جلو.
 یارولی گفت - «لااله الاالله! - بابا مردم کار و زندگی دارن - بذارش بره!»
 تارزان ایستاد تو سینه یارولی - «خیلی دلت میخواد کسی نباشه ها؟
 تو وقت که تقه هزاری به جیب میزدی باید فکر ئی روزان هم
 میکردی!» صدای یارولی لرزه برداشت - «خو حالا چه میخوای بگی
 که ئیقد لفتش میدی؟» ممل گفت

- میخوام بگم که رزاق میگه خیلی نامرد و نالوطی هستی!
 یارولی برگشت به باران نگاه کرد و باز به تارزان نگاه کرد -
 «رزاق ئیطورگفت؟» تارزان گفت

- په ننه م گفت؟

یارولی گفت

- مگر ئومده؟

تارزان گفت - «مگر رفته بود؟» و دست گذاشت زیر چانه
 یارولی - «تو خیال میکنی خبرش نمیدن به مأمورا قول همکاری دادی
 تا با جنس بگیرنش؟» یارولی سرش را برگرداند و چانه را از پنجه ممل
 رها کرد - «مو؟ تو اصلاً حرفت چیه؟» تارزان گفت
 - بدبخت! خود مأمورا خبرش داده‌ن!

یارولی برگشت به باران - «نگا بدبختی!» و باز رو کرد به

تارزان - «مو اگر میفهمیدم از چی حرف میزنی -» تارزان گفت

- تو امشو کجا میری؟

- جایی ندارم برم - خانه.

ممل، دست یارولی را گرفت و کشیدش بطرف در - «یعنی شیره کشخانه نصر و هم نمیری؟» یارولی گفت - «سی چه حرف مفت میزنی؟ مگر مو شیره‌ئی م؟» و هر دو از دکان زدند بیرون. باران ماند و دورادور نگاهشان کرد. دید که یارولی سر و دست تکان می‌دهد. دید که یک چشم یارولی به دور و بر است و یک چشمش به ممل. دید که تارزان محکم کوفت رو شانه یارولی و قهقهه زد. یارولی پس رفت و صدایش درآمد - «مو جسم و جانی ندارم تارزان خان - بواشتر!» و بعد خندید و با هم دست دادند و ممل دست یارولی را فشرد و یارولی خم شد و داد زد - «دستم، تارزان!» و ممل دستش را رها کرد و رفت. یارولی آمد رو پیاده‌رو. باران دید که یارولی به دکان عطّار نگاه کرد و لبخند زد و سرجنباند و بعد آمد تو و صدا را بلند کرد - «نگا بدبختی که ممل تارزان هم با مو شوخیش گرفته - خومرد ناحسابی، بگور رئیس کلونتری چاریه سلمونی خوب میخواد که بره خانه اصلاحش کنه -» صدای تارزان آمد - «اشتباه نکنی ها - آخر اسفالت نیس. خانه خواهر -» یارولی لب‌گزه رفت. ممل دم دکان بود. یارولی گفت - «تو خودت بیامون ببر - موکه نمیدونم خانه‌ش -» و حرف را خورد و ابرو انداخت. ممل گفت - «یادم نبود که خانه‌ش نمیدونی - خودم میام میبرمت!» و رفت. باران گفت

- خواهر رئیس کلانتری چار، آخر اسفالت میشینه، اوسا؟

یارولی نشست. دستش رفت به سیگار. چند لحظه نگانگاه

باران کرد. بعد، به آرامی سیگارش را گیراند و بعد، نرم گفت

- داشتی فرار میکردی تو کاغذانِ قایم کنی ها؟ بده بینم چیه؟

باران گفت

- فرار میکردم یا میخواستم تنهات بذارم که آدرس خواهر -
صدای یارولی بلند شد - «حرف مفت نزن - بده مو بینم!» باران

گفت

- حالا که حرف مفت میزنم نمیدم!

یارولی گفت

- ساعتِ بذار سر جاش، بچه نشو کاغذانِ هم بده به مو.

باران گفت

- دیگه نمیفروشیش؟

صدای یارولی تند شد - «کارتِ بکن!» باران ساعت را برداشت
و گذاشت به دیوار. آمد از پای دیوار برگردد که دست یارولی رفت به
جیبش. باران مچ یارولی را گرفت و فشرد و پشش زد. یارولی غرید -
«چه زوری داره نامرد!» باران گفت

- اوسا سربسر مو نذار!

یارولی گفت

- مو سربسرت نمیذارم بچه! مو دلم بحالت میسوزه!

باران گفت

- مو بچه نیستم - دلم هم نمیخواه کسی دلش بحالم بسوزه -

حالیّت شد اوسا؟

یارولی گفت - «وی وی - ده گز هم زبان در توورده!» باران هیچ

نگفت - یارولی چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت

- بشین، بشین بات حرف دارم.

باران گفت

- چه حرفی؟

یارولی گفت

- تو بشین بچه نشو - به چاهی هم سی خودت بریز.
 باران نشست - «مو چائی نمبخورم.» یارولی گفت - «فهر نکن -
 مو میریزم برات -» و چای ریخت و حرف زد - «تو خیال میکنی مو
 خیلی خرم باران - ثبطورم نیس که فکر میکنی - مو خیلی چیزا
 میدونم - چیزائی که خوابم نمیبینی مو بدونم -» استکان چای را
 داد به باران «مثلاً مو میدونم که تو عاشق تو دختره هستی -» باران
 رفت تو حرفش - «عاشق کی؟» یارولی گفت
 - خودت به خریّت نزن باران - خیال میکنی مو نمیدونم که
 وقتی میبینیش تمام جانت میلرزه؟

باران گفت

- ئی حرفا چیه اوّسا؟ جان کی میلرزه؟

یارولی گفت

- گرو میبندم که اگر کسی زیر دستت باشه اصلاحش بکنی،
 دختره سر برسه، صدجا صورتش خون میندازی!
 باران نگاه یارولی کرد - پوزخند زد و گفت
 - کفتر غریبه گفت، هاا؟
 یارولی گردن کشید - «کفتر غریبه کدوم خر و گاو -» باران گفت
 - په تو چطور میدونی که -

یارولی گفت

- خو هزار دفعه دیده‌م که دستت لرزیده.

- یعنی هزار دفعه مائده نومده اینجا؟

یارولی گفت

- مائده چه خ - بیاد اینجا چه بکنه؟ مو کیمیا شناسم - تو

چشات میبینم!

باران راست نگاه یارولی کرد و هیچ نگفت. یارولی چشم را دزدید. چند لحظه سکوت بود. بعد، باز یارولی به باران نگاه کرد. دید که پوزخند میزند. آرام گفت

- نخند باران - از پس هر خنده، آخر گریه هست - مو هر چی میگم سی خودت میگم. مو زندان بوده مئی چیزان خوب میفهمم - میفهمم چی به چیه - زندان، باران! شوخی نیس - تو کاغذان از جیبیت در بیار پاره کن بنداز دور. مو میدونم ثنا چیه - اعلا تیه س! هر کدامش یه مار، یه ازدهای هفت سر!

باران گفت

- په بیخود نیس که مردم یه چیزائی میگن!

یارولی گفت

- مردم هر غلطی بخوان بکنن - تو کلاه خودت قرص بگیر!

باران گفت

- مو کلاه ندارم اوس یارولی!

یارولی گفت - آه آه - تو هم شوخیت گرفته انگار. بابا، زندگی ئیطور نیس که تو خیال میکنی - مو وقتی زندان بودم هیچکس نیامد حالی ازم بپرسه، هیچکس دو قران نگذاشت کف دست شاولی - تو حالت نیس باران که مو چه میخوام بگم - باران گفت

- چرا اوسا، حالی م هست - تو اول بگو کفتر غریبه -

یارولی گفت

- باز که تو گفتی کفتر غریبه! مرد نا حسابی مو چکار کفتر و مرغ

و خروس و قلاق دارم!

باران گفت

– په از کجا فهمیدی دست مو –

یارولی گفت

– پاره کن بریز دور باران. اگرم عاشقی، مو درست میکنم. تو

آدم باش مو دختر رئیس شهرداری –

باران گفت

– تو اول کار خودت –

یارولی سرگرداند - «لااله الاالله! بابا، باران، مو دلم بحال تو

میسوزهه! تو نمیفهمی زندان یعنی چه ه! کندو زنجیر یعنی چه ه -

اینان مو میفهمم - «زد رو سینه اش - «موو - که گرفتارش - «نوذر آمد

تو - خیس عرق - «سلام اوس یارولی - گرفتار چی؟» برگشت به باران -

«حاج آقابزرگ عطّار کجاس؟» یارولی گفت

– حرفش پیش مو نزن!

باران نگاه ساعت کرد - «لابد رفته مسجد نماز بخونه -

هیچکس تو دکان نیس؟» نوذر گفت

– کرکره تا نصفه س.

باران گفت

– په مباد. بشین الآن پیداش میشه.

یارولی گفت

– تو چنته چی داری که ثبقت باد کرده؟

نوذر چنته را باز کرد

– سیب - سیب تروش. بفرما.

یارولی گفت

– حالا که سیب خریدی، تروش خریدی؟

نوذر خندید - «اگر حکمتش بفهمی - « یارولی به باران نگاه

کرد - «بفرما! همه دنیا میفهمن الا مو.» نوذر بکهو از جا جنبید و از دکان زد بیرون و مقابل در ایستاد و بطرف عکاسی نگاه کرد. یارولی گفت

- ئی عمونو ذرت م سی خودش خیلی خوشه!
باران گفت

- یعنی چی سی خودش خوشه!
- چین چین عطاری میخوره، سیب تروش میخوره، انزروت و دم گیللاس میخوره - چه میدونم! خیال میکنه با ئی کارا، کار درست میشه!

نوذر برگشت تو دکان. از دم در گفت - «ئی حاج ابوتراب هنوز با براتعلی رفاقت داره؟» یارولی از جا جنبید - «حاج ابوتراب؟» رو کرد به نوذر - «همان که -» حرف را برگرداند - «رفت دکان برات؟» و از دکان درآمد. نوذر، نگانگاه یارولی کرد تا رفت و بعد سربرگرداند به باران و گفت

- په سی چه انگار جن رفت تو جانش، یه دفعه راه افتاد؟
باران گفت

- دلش میخواد از همه چی سردر بیاره!
- په بگو فضول کار مردمه! جاسوسه!
باران گفت

- نمیدونم والا -
نوذر گفت

- راسی فهمیدی باران؟ رفیقت محکوم به ابد شد! غیابی ی.
باران گفت

- رفیق مو؟

- برهان دیگه - برهان کج کلاه، پسر شکور.
 حاج آقابزرگ از دم دکان گذشت. باران گفت - «آبد؟» نوذر
 گفت - «ها - جمعه، پنج سال -» داد زد - «حاج آقا -» راه افتاد دم
 در - «خلف و دانیال م یکی سه سال.» و از دکان رفت بیرون. باران
 دنبالش کشیده شد. دید که یارولی دم دکان براتعلی ایستاده است و
 سیگار می کشد. دید که مبارک با دوچرخه از دکان آمد بیرون - متر
 گردنش بود. سیگار را از لب گرفت و گفت

- باران زود برمیگردم - حواست به دکان باشه.

باران گفت

- نمیتونم اوس مبارک - مشتری میاد -

مبارک گفت

- صبح تا شب که پشه میپرانی بنده خدا - الان برمیگردم!
 و دوچرخه را از جدول برد پائین و پا زد. باران سربرگرداند.
 نوذر هنوز با حاج آقابزرگ حرف می زد. باران رفت تو دکان مبارک.
 اعلامیه ها را از جیب درآورد. یکی گذاشت لای روزنامه که رو میز بود
 و زد بیرون. یارولی، هنوز دم عکاسی آفتاب بود. به پیشخوان
 شیشه ای تکیه داده بود و سیگار دود می کرد.



میرزا اشکبوس از خانه که آمد بیرون، دستها را پشت کمر
 گرفت، نرم نرمک پیش آمد و آرام و سرصبر گفت

- حال و حوصله داری کل بشیر، روزه قضا بگیری؟

پیدا بود که ملا میرزا سلمانی بوده است، بعد از ظهر خوب
 خوابیده است، بعد - پای حوض - جسم و جانش را خنک کرده است

و - پیدا بود که سردلش صاف است - «ها کل بشیر؟ اجرتش هم بد
 نیس -» رسید پای طبق کل بشیر. پیشانی اش عرق کرده بود و سیگار
 دستش بود - «البته، ثوابم که میدونی - داره!» سر و گردن کل بشیر لق
 خورد - «روزه تنها؟» ملا اشکبوس به سیگار پک زد. خواب بعد از
 ظهر - انگار - خستگی و پیری چشمانش را برده بود - «نمازم داره،
 البت - اما خوب - خودم میخونم!» کل بشیر گفت
 - نه، مش ملاً - طاقت روزه ندارم.

اشکبوس گفت

- نمازش طول و تفصیل داره کل بشیر - با تعقیبات و
 مستحبات - گفتم وقت نداری - اما روزه، کاری نداره! میگیری، پای
 طبقت هم میشینی!
 بشیر گفت

- روزا خیلی بلنده، مش ملاً - گرم هم هس!

اشکبوس گفت

- تو حالا قبول کن - علاج داره!

بشیر گفت

- نمیتونم ذمه بگیرم تا پائیز و زمستان -

و دستش رفت به سیگار - «کی مرده، کی زنده!» حامد از خانه
 آمد بیرون - سفر تاس دستش بود. پیش آمد. بیلرسوت را انداخته بود
 رو شانه اش. گفت

- سلام، مش ملاً - احوالت؟

اشکبوس گفت

- علیک السلام اوسا حامد - شکر خدا.

حامد خنده خنده گفت

- نه، ماشالاً رنگ رخسار نشان میده که امشب، شب
جمعه س!

اشکبوس خندید - «خدا خیرت بده اوسا حامد - آدم با حرفات
یاد مرحوم ابوی میفته!» بشیر گفت

- ئی شب جمعه خدا رحمتش کنه.

حامد گفت

- خدا رفتگانِ همه را بیامرزه.

ملاً میرزا گفت

- اوسا فاروق مرد خیری بود، کل بشیر.

حامد گفت

- خدا حفظت کنه، مش ملاً.

و رو کرد به کل بشیر - «میخوام تصفیه حساب کنم کل بشیر - یه

پاکت سیگار زر هم بده.» ملاً گفت

- حُسنِ خوبیِ مرحوم اوسا فاروق ئی بود که گاهی احوالِ

بندگانِ خدا نِ میپرسید.

حامد گفت

- ما مخلصیم مش ملاً.

اشکبوس گفت

- گاهی شب جمعه ئی -

و خندید - «اطعام مسا کینی!» حامد گفت

- تاج سرمائی مش ملاً. خانه تعلق به خودت داره، هر وقت

بفرمائی قدمت رو چشم - برّه میکشم!

اشکبوس گفت

- پسر کو ندارد نشان از پدر - شب جمعه آینه انشاالله!

حامد گفت

- مو که شب کارم ملاً.

اشکبوس گفت

- سی نهار انشاالله!

حامد گفت

- روزا باید بخوابم.

بشیر، خنده خنده گفت - «خو بذارینش ناشتا -» اشکبوس

گفت

- دیگه بهتر از ئی همیشه - کل پاچه بالیموتروش و -

حامد گفت

- تو ئی گرما؟ خودت خو ماشالاً علامه ئی! کل پاچه و تابستان

و شرجی -

اشکبوس گفت

- تو دعوت کن، خوردنش با ما.

حامد گفت

- ایشالاً وقتی روزکار شدم.

و برگشت به بشیر و بسته سیگار را گرفت و بازش کرد و تعارف

اشکبوس کرد. اشکبوس، سیگار برداشت و گذاشت تو جیب پیراهن.

سیگار نصفه نیمه دستش دود می کرد. حامد گفت

- شام با ئی بسته سیگار عوض میکنی؟

اشکبوس گفت

- سرکه نقد بهتره.

و دست دراز کرد تا بسته سیگار را بگیرد. حامد دستش را پس

کشید - «نه، مش ملاً. همان حلوای نسیه -» و زد زیر خنده و راه افتاد.

کل بشیر گفت

- ماشالاً اهل مزاح اوس حامد.

اشکبوس گفت

- توفیرش با مرحوم فاروق این که تو گاهی دعوت هم میکرد!

بشیر گفت

- لابد دستش نمیرسه!

اشکبوس گفت

- دستش میرسه - خوب حقوق میگیره، عقیده‌ش سسته!

بشیر گفت - «خدا خودش، همه خلق خدان از شرّ شیطان

نجات بده!» اشکبوس گفت - «الهی آمین.» و بعد، به سیگار پک زد و

گفت

- په چه بکنم کل بشیر - کسی دیگه پیدا کنم؟

بشیر گفت

- نگفتی سی کی؟

اشکبوس گفت

- تو حالا به تونش چکار داری؟ تو اول قبول کن تا -

بشیر گفت

- باید بدونم که خودم جاش فرض کنم یا نه؟

اشکبوس گفت

- به وقتش میگم -

بشیر گفت - «خدا خیرت بده -» اشکبوس اشاره کرد به دالان و

سر تکان داد - «سی مرحوم نوروز -» و چشمها را بست و باز کرد.

صدای نوذر از تو دالان آمد - «بذارش تو آبلیمو - با پیاز -» کل بشیر

گفت

- مش خاور سفارش کرده؟
 نوذر آمد دم در. سیب دستش بود و گاز می زد. «چه خبر
 مش ملا؟» اشکبوس گفت
 - خودت که ماشالا کعب الاخباری!
 نوذر سیب دوم را گاز زد. ملا ته سیگار را انداخت و گفت
 - ثیقد سیب تروش نخور مش نوذر.
 دهان نوذر از جنبش ماند. «نخورم؟» نگاه کل بشیر کرد و
 برگشت به اشکبوس. «چه عیبی داره؟» اشکبوس گفت
 - موگفتم سیب تروش بخور، اما خو هر چیزی قاعده‌ئی داره -
 زیادشم فراموشی میاره. مثل خواندنِ سنگ قبر.
 نوذر گفت
 - تو خیال میکنی مو بخاطر حرف تو میخورم؟ مو سیب
 تروش دوست دارم مش ملا.
 و به سیب گاز زد. اشکبوس دماغ را خاراند و سر تکان داد -
 «گفتم که یه وقت نگی ملا به مو نگفت!» نوذر نگاه سیب نیم خورده
 کرد. «حالا چه بکنم؟ بخورمش یا نه؟» اشکبوس گفت
 - چند روزه میخوری؟
 نوذر گفت
 - یعنی چه، چند روزه؟
 - یعنی از همان روز که موگفتم یا -
 نوذر گفت
 - باز که تو حرف خودتِ میزنی؟ گفتم مو دوست دارم، بحرف
 تو که -
 اشکبوس گفت

- خو بخور!

نوذر نگاه اشکبوس کرد، بعد برگشت به کل بشیر و بعد سیب را پرت کرد و گفت

- حالا که نبطو شد نمیخورم!

بشیر گفت

- پول بهاش رفته بود مش نوذر، میدادیش به بنده خدائی.

اشکبوس گفت

- توئی گرانی و او یلاکه آدم کفران نعمت نمیکنه!

نوذر گفت

- کدام سرت بگیرم؟

اشکبوس برگشت به کل بشیر - «رفته م پنج سیر نبات بخرم میگه سیزده قران - کیلوثی سه تومن و پنج قران هم بیشتر - چه خبره؟» ابوالحسن گمرکچی آمد. مگس پران چرمی تعمیر شده ای دستش بود. پیشانی بند مگس پران با خرمهره رنگی زینت شده بود. نوذر گفت

- ها، ابوالحسن خان - بفرما.

ابوالحسن دم در خانه ایستاد. چشمش به دور بود. ملا پچ پچ کرد - «کسر شأنش میاد سلام بکنه!» نوذر سربرگرداند و رد نگاه ابوالحسن را نگاه کرد. دید که مش دوشنبه می آید - سرحال. سرش را، انگار که، تازه رنگ کرده بود - آمد و سلام کرد. نوذر رفت طرفش -

«بفرما خدمت باشیم.»

دوشنبه گفت

- سایه ت مستدام!

نوذر گفت

- کجا مشتی؟ به سر و وضعت رسیدی؟ بفرما به پیاله چائی.

دوشنبه گفت

- جانی دعوت دارم مش نوذر - ایشالا سر فرصت خدمت
میرسم!

و از گوشه چشم نگاه ابوالحسن کرد و ردّ شد. نوذر گفت

- بیژنگ، ایشالا دیگه کسالتی نداره؟ بزرگ شده؟

دوشنبه سر برگرداند. چشمش به ابوالحسن بود - «شکر خدا به

خیر گذشت - دست بوسه.» و رفت. سر ابوالحسن همراه دوشنبه

گشت. نوذر گفت - «نازنین مرد! دست و دل باز!» بشیر گفت

- اسم بچه ش بیژنگه؟

نوذر گفت

- نوه دختریش - باد فتق داشت عملش کردن.

ابوالحسن چشم از دوشنبه گرفت و پیش آمد - «رفت و آمد این

حلبی ساز این روزا زیاد شده!» ملا اشکبوس لبخند زد، به نوذر نگاه

کرد و بعد سر برگرداند بطرف خانه گمرکچی و گفت - «شاید دنبال

صید میگرده!» نوذر گفت

- سی مردم صفحه نذارین، مو پشت سر دوشنبه نماز میخونم!

گمرکچی نگاه اشکبوس کرد - «صید؟» و نگاه نوذر کرد و بعد،

پشت کرد و رفت. اشکبوس گفت - «ارزیاب بازنشسته که ثیقد فیس و

افاده نداره!» نوذر گفت - «بفرما گردنه زنی!» آفتاب از کمر دیوار رفت

بالا. شرحی سبک شد. نرمة بادی خنک، آمد. کل بشیر پیراهن را باد

داد - «ثووف ه ه -» صدای رئیس آمد. از خانه گمرکچی. فریاد می زد.

نوذر گفت - «خدا نسازه برا ثوکه -» و حرف را خورد. کل بشیر گفت -

«هیج دختری بی پناه و بی مادر نشه!» اشکبوس روبه آسمان کرد -

«آمین.» تافتون از خانه آمد بیرون. از اشکبوس پول گرفت و رفت.

اشکبوس گفت - «دختر، خیلی برشته نباشه دندان ندارم!» کاکاجان
لنگ‌لنگان از راه گذشت. اشکبوس گفت - «حالا گفتم؟ باز به حرف مو
گوش نمیده، برشته میخوره!» و کاکاجان را صدا کرد - «بیا بینم چی
داری؟» چشم چپ کاکاجان بسته بود. صدایش خسته بود - «به
درد بخور نیس ملاً.» اشکبوس گفت

- تو حالا بیا.

کاکاجان آمد. چننه را گذاشت زمین و نشست پای دیوار - «ئو
کبریت بده بینم کل بشیر.» نوذر گفت
- بگم به قوری چائی دم کنه بیاره؟
کاکاجان گفت

- راضی به زحمت نیستم.

نوذر گفت

- سی همه.

ملاً گفت

- نیکی و پرسش مش نوذر؟

و خم شد رو چننه. کاکاجان سیگارش را گیراند - «صبر کن
مش ملاً، الآن میدم خدمت.» و دستش رفت به چننه - «عرض کردم
چیز به درد بخوری ندارم -» و کتاب «سرخاب رمل» را درآورد -
«بفرما.» اشکبوس کتاب را گرفت - «به به، به به به - مدتی بود دنبالش
میگشتم!» نوذر گفت

- ببینمش مش ملاً.

اشکبوس گفت

- ازش سر در نمیاری!

نوذر گفت

— مو سر در نمیارم؟ حالا دیگه تو بهتر از مو میفهمی؟
 اشکبوس هیچ نگفت. کتاب را ورق زد. نوذر گفت - «نگا
 بدبختی به کجا کشیده که ملامیرزا اشکبوس به مو میگه سر در
 نمیاری.» اشکبوس هیچ نگفت. برگ زد و نگاه کرد. نوذر گفت - «هر
 چی مو هیچ نمیگم: شَفْرَبِ کجا، مغرب کجا - توزیع کجا، صاد - ضاد
 کجا، باز - «اشکبوس چشم از کتاب گرفت. پوزخند می زد، نگاهش،
 از گوشه چشم به نوذر بود - «میگم کاکاجان، ئی که احکام خانه هفتم
 نداره!» کاکاجان گفت

— چطور نداره - بده بینم.

نوذر گفت

— حالا احکام خانه هفتم به چه درد میخوره که داشته باشه یا
 نداشته باشه!

اشکبوس برگشت به نوذر - «به درد همان که از مغرب بزنی به
 شغرب جناب علامه! توزیع با چه مینویسن ثبطو گرگری میخونی؟»
 نوذر گفت

— درست نوشتی! با همان صاد - ضاد!

کاکاجان سر از کتاب برداشت - «ها، نقص داره انگار!»

اشکبوس گفت

— به مش نوذر بگو! نگا کتاب کردم فهمیدم که -

بشیر گفت

— ماشالا به ئی علم!

کاکاجان گفت

— حیف شد!

نوذر گفت

- حالا ئی حکم هفتم چیه که ئیقد -

اشکبوس گفت

- احکام خانه هفتم، نه حکم هفتم.

نوذر گفت

- با صاد- ضاد مینویسنش؟

کاکاجان گفت

- به درد وقوف از احوال غایب میخوره.

نوذر گفت

- به آدم هم یاد میده که با صاد- ضاد ننویسه؟

اشکبوس پوزخند زد. کاکاجان گفت - «صاد- ضاد؟» نوذر گفت

- از مش ملاً بپرس!

اشکبوس گفت

- آسمان بری، زمین بیائی توضیح با صاد- ضاد مینویسن -

مخرجش معلومه!

کاکاجان کتاب را گذاشت تو چنته - «شکمتان سیره!» اشکبوس

گفت

- حالا کتاب بده به چند روزی پیش مو باشه!

کاکاجان گفت

- وقتی ناقص باشه به چه دردت میخوره.

نوذر گفت

- صاد- ضاد هم که یاد آدم نمیده!

و برگشت به کاکاجان - «شاید به درد مو بخوره کاکاجان. بدش

به مو -» کاکاجان گفت

- خدا خیرت بده مش نوذر - به دفعه دادم، دیدم که -

نوذر گفت

- مو تقصیرکار نبودم کا کاجان - تقصیر تو نامرد کاسه - بشقابی بود که -

و نگاه ملاً کرد و حرف را خورد. اشکبوس پوزخند زد - «خیال میکنی، مش نوذر، علم قدیمه! فیزیک شیمی که هر بچه مدرسه از سر در بیاره؟» کا کاجان برخاست. مائده از خانه آمد بیرون. سبد دستش بود. نوذر گفت - «با صاد - ضاد مینویسن؟» و چشمش رفت دنبال مائده. اشکبوس گفت

- صبر کن کا کاجان، الآن مش نوذر چائی میاره!

نوذر گفت - «چه وقت چائی؟» کا کاجان گفت - «چائی که وقت بیوقت نداره!» نوذر دید که مائده، پای تیر برق، سبد را گذاشت زمین. دید که کیف پول را باز کرد و تو کیف نگاه کرد و بعد، سبد را برداشت و راه افتاد. نوذر، بی اینکه حرف بزند، راه افتاد. نرم نرم رفت تا پای تیر برق. لیفه زیرشلواری را پیچاند و بالا کشید. به دور و بر تیر برق نگاه کرد - پائین تا بالا. نوشته‌ها، نیم‌نوشته‌ها، اعداد و حروف را خواند. سر تکان داد. پشت سر مائده نگاه کرد. نبود. چراغ رجب بقال روشن شد. به لب‌بام خانه روبرو نگاه کرد. هنوز رمقی از آفتاب بود. دست کرد تو جیب پیراهن. سیگار درآورد. به لب گذاشت و باز به تیر برق نگاه کرد: «تیر عشق -» بالاتر نگاه کرد: «شب میام ۷۷۲» دور تیر گشت: «آسمان سیاه □» سیگارش را گیراند. سربرگرداند. چراغ خانه ابوالحسن روشن شد. کا کاجان رفته بود. اشکبوس دستها را پشت سر گرفته بود سر و گردن کل بشیرلق می خورد. هستی از خانه آمد بیرون. مولود دستش را از دست مادر رها کرد و دوید طرف نوذر - «عمو آدمشی!» نوذر نشست و بوسیدش - «ها بارک الله - دیگه نمیگی

آدامش.» و از جیب پیراهن آدامس درآورد. هستی رسید - «سلام مش نوذر.» و دست مولود را گرفت - «عمونوذرِ عاجز نکن!» نوذر گفت - «چه عاجزی دَدَه هستی!» و باز مولود را بوسید و بسته آدامس را گذاشت کف دستش و انگشتانش را بست - «به مامان ندی ها.» صدای ماشین آمد. نوذر برخاست. دید که ماشین از باغ شیخ کج کرده بود توکوچه - تند پیش آمد و پای تیر برق ترمز کرد. نوذر پس کشید - «چه خبره برزو -» برزو پیاده شد. نوذر گفت

- ماشین عوض کردی؟

برزو گفت

- ها عمونوذر - ئو یکی داغون شد.

- تصادف کرد؟

برزو در ماشین را بست - «با موتورسوار.» نوذر گردن کشید - «کشتیش؟» برزو گفت - «مو؟» و پیش آمد - «زینت خانم - زن مهندس دلاور -» نوذر بلند نفس کشید. برزو زد رو شانه عمونوذر - «ها، نفس چاق کن - عمورستم بجای زینت خانم رفت زندان!» نوذر گفت - «چی؟» برزو گفت

- ها بله عمونوذر - به جاش گردن گرفت!

صدای نوذر بلند شد - «احمق!» دست و سیگار را تکان داد - «زن مهندس دلاور آدم کشت، ئو وقت برار احمق مو گردن گرفت؟» برزو گفت

- کارش حساب داره عمونوذر!

نوذر نگانگه برزو کرد. صدایش آمد پائین - «حساب؟» دست برزو رفت به پاکت سیگار - «عمورستم جائی نمیخواه که آب زیرش بره!» نوذر گفت - «حساب چی ی؟» صدا را بلند کرد - «بیچاره، به ئی

میگن مردانگی که جای یه ضعیفه بره زندانا! برزو گفت

- ها - خیلی مردانگیه!

- معلوم که هس!

برزو گفت

- چی میگی عمونوذر -

و پاکت سیگار را تکان داد - «فردا مهندس دلاور درش میاره،
میشه عزیزکرده زینت خانم، رو سبیل مهندس دلاور نقاره میزنه!»
نوذر گردن کشید - «راست میگی ها - په خیلی م احمق نیس!» و سر
برگرداند بطرف خانه. دید که حکیمه طبق را برداشته است ببرد تو
خانه، دید که اشکبوس و کل بشیر روی هم ایستاده اند. برگشت به
برزو - که سیگارش را آتش می زد - «پسرش میدونه؟» برزو خنده خنده
گفت

- قلندر از خدا میخواه که خانه خالی باشه! جشن میگیره!

نوذر تند شد - «حرف زیادی نزن - میدونه یا نه؟» برزو گفت

- مو اول نومدهم به تو خبر بدم.

نوذر از جا جنبید - «با هم میریم خبرش کنیم.» و راند بطرف

خانه.



یارولی از دکان آمد بیرون. به عطار نگاه کرد - با کسی حرف
می زد. دماغ را تو جدول پیاده رو گرفت و دستش را مالید به شلوار.
سگ نکره ای از کنار جدول گذشت - سفید بود و چرک. یارولی نگاه
سگ کرد تا دور شد. هر دو گوش سگ بریده بود، بی حال بود. صدای
باران آمد - «پشیمان شدی اوسا؟» یارولی سربرگرداند. دید که باران

دست به کمر، دم دکان ایستاده است. یارولی سر تا پای باران را نگاه کرد و گفت

– حالا بائی دست به قد زدنت شدی عین آفتابه بی لوله
خلای سرای بهبهانی!

باران خنده خنده گفت

– تو چکار دست و قد مو داری اوسا؟ تو برو روزنامه بگیر.

یارولی گفت

– میگیرم!

باران گفت

– میخوای مو برم بگیرم اگر خجالت میکشی؟

یارولی گفت - «لازم نکرده.» و رفت دم دکان مبارک. دید که مبارک گونیا را رو پارچه جابه جا کرد و با صابون خط کشید. چشم مبارک، از دود سیگار دم دهانش، تنگ شده بود. یارولی پا گذاشت تو دکان و گفت

– اوس مبارک گل بی زحمت تو روزنامه امروز بده بینم.

مبارک سر برداشت و به یارولی نگاه کرد که می آمد تو.

سیگارش را از لب گرفت و گفت

– کی تا حالا روزنامه خوان شدی؟

یارولی گفت

– خو حالا تو بده –

مبارک روزنامه را از رو میز برداشت و انداخت تو کشو - «برو

بخرا!» یارولی گفت

– یعنی ازش کم میاد اوس مبارک؟ مو فقط میخوام یه نگاهی

بکنم ببینم درسته که تی سرهنگ هکین کشته‌ن!

- مبارک گفت

- هکین نیس و هوکینس - اینم تنها نیس. خیلی چیزای دیگه هست!

صدای یارولی بلند شد

- خوبه نگاه کنم خداندار - فقط به نگاه!

مبارک گفت

- دانستن و فهمیدن خرج داره اوس یارولی - برو پول بده بخر!
و به بیرون نگاه کرد و دست تکان داد. یارولی سر تکان داد و
گفت - «لااله الاالله از دست تو!» اسد موتوری آمد تو - «سلام کردی
جانم!» مبارک گفت

- این دو چرخه صاحب مرده من کی درست میشه؟

اسد گفت - «چطوری اوس یارولی؟ به دفعه لوطیگری کن
حاجیت مهمان کن بریم فضا!» یارولی گفت - «حرف بیخود ن - زن!»
مبارک گفت

- جواب من بده!

اسد گفت

- هر وقت تقه دادی شفت و زنجیل خریدم تو وقت!

یارولی گفت - «حالا مو باید برم پول بدم روزنامه بخرم سی -»
مبارک گفت - «خوب بخر بعد مو میدم!» یارولی گفت - «تو میدی؟»
مبارک گفت - «کی با تو بود؟» اسد گفت

- موازئی ولخرجیا نمیکنم بعد سگدو بزمن دنبالش!

مبارک گفت

- چقد باید بدم؟

اسد موتوری گفت

- صد تومنی بیشتر آب ورمیداره.

مبارک دست به جیب کرد - «یه زنجیر و یه شفت، چه خبره!»

اسد گفت

- ده، پونزده هم بالا!

مبارک گفت

- خو حالا بیائی پنج تومن بگیر تا -

اسد گفت - «سلام کردی جانم!» و پشت کرد. مبارک گفت

- صبر کن

اسد گفت

- ثیقد ولخرجی نکن ورشکست میشی!

و زد بیرون. مبارک دنبالش کشیده شد. یارولی رفت پشت میز

بُرش، کشو را کشید و روزنامه را برداشت. چشمش تو کشو می‌گشت

که صدای مبارک آمد: «با اجازه کی میری سر میز مردم؟» و پیش آمد -

«تو کشو دنبال چی میگردی؟» و چنگ زد، روزنامه را از دست یارولی

کشید - «از پشت میز بیا بیرون!» یارولی هیچ نگفت. رنگش پرید.

نگانگاه مبارک کرد و بعد آرام گفت

- سی چه تو ثیقد بدخلق شدی اوس مبارک؟

مبارک بال یارولی را گرفت، از پشت میز کشیدش بیرون.

صدای یارولی درآمد - «ولم کن خودم میام بیرون!» مبارک رفت پشت

میز - «همه که مثل تو کار و کاسبی شان سگه نیس تا -» یارولی گفت

- گوشه کنایه میزنی اوس مبارک؟

حاج آقابزرگ عطار آمد تو - «سلام علیکم.» یارولی زیر لب

گفت - «علیک.» مبارک گفت

- علیک السلام حاج آقا - بفرما.

عطار نگاه یارولی کرد، بعد برگشت به مبارک نگاه کرد - «قمر در
عقره!» مبارک گفت

- چیزی نیس حاج آقا - بفرما چائی میل کن!
یارولی گفت - «میگن همسایه حق به گردن همسایه داره!»
عطار گفت - «تا آنقدر که کسانی خیال میکنن ارث میره!» یارولی گفت
- به اوس مبارک بفرما!

مبارک گفت - «نه هر همسایه ئی!» یارولی گفت
- حالا دیگه مو از زن بابا شدم ها؟ آهی شدم؟
مبارک هیچ نگفت - استکان چای را گذاشت رو میز. عطار گفت
- بفرما اوس یارولی.

یارولی گفت
- اگر میخواست، سی مونم میریخت.
عطار گفت

- از کجا معلوم که برا تو نمیریزه؟
یارولی گفت

- از قیافه ش که با صد من عسل همیشه خوردش!
و سیگار به لب گذاشت. مبارک برگشت چای بریزد. یارولی
گفت - «از ثونجا که وقتی با هزار بدبختی زندان بودم هیچکس بفکر مو
نبود -» مبارک برگشت - «ای نمک بحرام!» و استکان چای را چنان
گذاشت دم دست یارولی که نصفش ریخت تو نعلبکی. عطار گفت
- حواست جمع کن اوس مبارک، پارچه مردم خیس و خراب
کردی!

یارولی گفت
- مو نمک بحرامم؟

مبارک گفت

- همه خوبها کورت کنه! برو از همان باران شریکت بپرس که
همین حاج آقای حی حاضر چقدر تو فکر تو نمک نشناس بود - حالا
مو هیچ که پانصد تو من جور کردم تا -

یارولی گفت

- می دونم - بفکر مو بوود - اما سی قباله امروز و فردا میگرد!
عطار گفت

- خودت کاسبی اوس یارولی. آدم هزار گرفتاری داره، به وقت
میشه، به وقت نمیشه!

یارولی گفت

- ها، میفهمم! وقتی به مو برسه نمیشه!

عطار گفت

- تازه، اوس یارولی، آدم به چه اسمی قباله ورداره بیاره
دادگستری؟

صدای یارولی بلند شد - «دزدی کرده بودم یا هیزی که -»

مبارک گفت

- تهمت زده بودن لابد!

عطار گفت

- زبانم گاز میگیرم - حالا خوب شد؟ چائی بخور.

یارولی رفت بطرف در - «حرفشان میزنن، بعد زبان گاز

میگیرن -» نگاهش کردند تا از دکان رفت بیرون. حاج آقابزرگ گفت -

«همسایه ناباب، سرقفلی مغازه را میاره پائین -» و دست به جیب

کرد. مبارک گفت

- روزنامه خوانم شده!

عطار خندید. دستش از جیب آمد بیرون - «بیا بخوان.» مبارک

گفت

- مال کیه؟

- علمیه قم.

کاغذ تا شده ای بود. مبارک بازش کرد - بزرگ بود، پلی کپی بود.

دست مبارک لغزید تو کشو - «این یکی را دیدی حاج آقا؟» - فتوکپی

بود - به اندازه کف دست. آقابزرگ گرفتش. چشم مبارک به پلی کپی

بود: «بمناسبت سالگرد پانزدهم خرداد.» حرف عطار را شنید - «بله،

این دیده ام - از درز کرکره انداخته بودن تو دکان. اما فتوکپی نبود - چاپی

بود.» مبارک سر برداشت - «اصل چاپی ش دارم - ورداشتمش.» حاج

آقابزرگ گفت

- ورداشتی؟

مبارک گفت

- میخوام جمعشان کنم - دادم از روش فتوکپی کردن - دهتا.

آقابزرگ عطار فتوکپی را پس داد - استکان چای را برداشت.

مبارک گفت

- نمیبیری ش؟

- گفتم که خوانده مش - نگهدارم که چی؟

- خوبدش کسی دیگه.

- خودت میدی!

دست مبارک با فتوکپی رفت تو کشو. چشمش رو پلی کپی

گشت: «- حکومت مسلمان کش ایران برای تحکیم پایه های لوزان

حکومت دیکتاتوری خود، هر روز چنگال دژخیمان خود را به خون

آزادیخواهان رنگین می سازد - «مبارک نفس کشید - «خوب نوشته

حاج آقا، عطار گفت

- بقیه‌ش بخوان!

مبارک گفت

- میبرم خانه سر صبر و دلِ آمن میخونم.

عطار گفت

- همینجا بخوان ردّش کن به کسی دیگه.

مبارک گفت

- فتوکپی میگیرم ازش.

عطار گفت

- براتعلی عکاس؟

- نه، احتیاط میکنم!

- پس کجا؟

مبارک سر پیش آورد - «سیف پور - فتوکپی دبیرستان -» پس

کشید - «البته تا حالا نکرده - شاید -» آقابزرگ سر تکان داد - «از جانب

من خیالت راحت باشه!» مبارک ته سیگار را خاموش کرد. چشمش رو

اعلامیه گشت - «مالیات؟» عطار گفت

- بله، از مالیات هم نوشته!

مبارک از پیش تر خواند: «- مردم این کشور با فقر و فاقه و

گرسنگی دست به گریبانند. هنوز مردم سیستان و بلوچستان با هسته

خرما و علف هرزه تغذیه می کنند. تعداد بیکاران کشور روز بروز افزون

میشود. هر روز مالیاتهای کمرشکن بر این ملت فقیر تحمیل می گردد.

تجارت دچار کساد شده و بازار در بحران اقتصادی قرار گرفته -»

سر برداشت و گفت

- خیلی عالی گفته حاج آقا - با این همه رخت قاچاق که

میارن - عدل، عدل و ارزان - و این کسادی کار، امسال دو هزار و هفتصد و نود تومن برام مالیات بُریدن!

صدای یارولی از دم دکان آمد - «خیال کردی منت دار تو میشم؟ ئی روزنامه! حاج آقابزرگ برگشت و دید که یارولی روزنامه را بالای سر تکان می دهد و می آید تو. مبارک اعلامیه را کشید تو کشو. یارولی گفت

- چی بود که ورداشتی؟

دست مبارک رفت به صابون و خط کش - چشمش به پارچه بود - «قبض مالیات.» یارولی گفت

- حالا نومده؟ چار - پنج ماه از سال -

مبارک نگاهش کرد - «جواب باید بدم؟» حاج آقابزرگ گفت

- چائی نخوردی اوس یارولی - هنوز هست، میل کن.

- ئی چاهی دیگه به درد خودش میخوره! چاهی دارم مثل

جانِ دل - دارجلنگ!

مبارک استکان چای یخ کرده را برداشت - «لایقت نیس!» حاج

آقابزرگ گفت

- من رفتم اوس مبارک.

مبارک گفت - «سلامت.» و گونیا را رو پارچه جابه جا کرد.

یارولی نگاه عطار کرد تا رفت بیرون. بعد سربرگرداند - «که لاقم نیس،

ها؟!» مبارک هیچ نگفت - گونیا را جابه جا کرد و خط کشید. یارولی

گفت - «باشه!» و پشت کرد - «جواب میدم!» مبارک زیرچشمی

نگاهش کرد تا رفت بیرون - یکهو فریاد یارولی بلند شد - «نه، نه باران -

نبرش داخل -» مبارک گونیا را انداخت و راند به در دکان. دید که باران

و شکور کج کلاه - هر دو با هم - گاری بلبرینگی اسعد گردن شق را هل

می دهند تو آرایشگاه هالیوود. دید که یارولی تند رفت دسته گاری را گرفت، پس کشیدش و داد زد - «مگر اینجا طویله س که هر حیوونی چُل کنه تو -» صدای گردن شق درآمد - «په سی چه ئیطو میکنی اوس یارولی؟ خو مو میخوام اصلاح بکنم!» یارولی گاری را پس راند و ایستاد دم دکان - «میخوام سه هف سال سیاه به بیست یکسال سیاه که اصلاح نکنی.» شکور، دست به شانه اسعد، نگاه یارولی کرد و هیچ نگفت. باران گفت

- مگر چه عیبی داره اوسا؟ خو -

صدای یارولی بلند شد - «صدهزار عیب داره!» و روزنامه را باز کرد. اسعد سربرگرداند و نگاه شکور کرد - «په سی چه تو هیچی نمیگی بابا؟» شکور خیس عرق بود. سینه اش خس خس می کرد. آهسته گفت

- مو چی بگم بابا؟

و با سر آستین پیراهن، پیشانی و گونه ها را پاک کرد. باران پیش رفت و نرم گفت

- خدا را خوش نمیاد اوسا - بذار -

یارولی چشم از روزنامه گرفت - «چل هزار تمن خرج نکرده م که ئی جانور بیاد تو آرایشگاه مو -» فریاد اسعد درآمد - «مو جونورم؟» تف پراند - «مو جونورم؟» تف چسبید به تابلو. یارولی روزنامه را پرت کرد تو دکان و تند پیش آمد - «تو که ریدی به تابلو - رد شو -» باران سر راهش را گرفت - «آروم باش اوسا -» مبارک گفت - «جوش نزن اوس یارولی، پاکش میکنه!» اسعد گفت - «پاکش نمیکنم!» یارولی گفت - «رو داری نکن اسعد میزنم -» شکور خس خس کرد - «آدم بی دست و پا که زدن نداره!» اسعد گفت - «بازم میندازم!» باران

یارولی را هل داد تو دکان - «مو همینجا اصلاحش میکنم، رو پیاده رو -
تو برو داخل!» اسعد گفت - «رودار!» مبارک گفت

- اسعد، خوب تف میپیرانی ها؟

اسعد گفت

- مو قهرمانم! میخوای دوباره بندازم وسط -

شکور گفت

- اسعد آروم باش.

باران با ماشین اصلاح آمد بیرون. صدای یارولی آمد - «بعد
باید خوب تمیزش کنی، الکل هم بزنی!» صدای اسعد بلند شد -
«بیچاره مو از تو تمیزترم! ششتا سگ از کثافت صورتت سیر میشه
بدبخت!» یارولی آمد بیرون. روزنامه دستش بود - «خو مو چی به تو
بگم بدبخت که نه دست داری نه پا!» اسعد گفت

- با همی دهنم تف میپروم تابلوتِ ریدمان میکنم! خیال

کردی!

شکور گفت

- اسعد طاقت کن!

اسعد سربرگرداند - «به ئی بگو بابا - تخصیر مو که نیس!» عرق
روگردن پیر و لاغر شکور شیار زده بود. دستش پیش آمد - می لرزید -
موی سر اسعد را نوازش کرد - «باشه بابا میگم! اوس یارولی عاجز
نکن - آدم خوبیه!» سر یارولی تو روزنامه بود - ایستاده بود دم در. از
گوشه چشم به باران نگاه می کرد. دید که باران لنگ انداخت رو سینه
اسعد. شکور پای ستون چندک زد و سیگار گیراند. اسعد تف پراند - تا
میان خیابان. مبارک گفت - «ها ماشالا!» اسعد خندید - «تا ئو سر
خیابونم میندازم -» و گردن گرفت - «مردی بیا مسابقه!» شکور سرفه

کرد - تند و سنگین. حاج آقابزرگ از دم دکان پیش آمد - «نکش پدر -
 نکش!» شکور سرفه کرد. سینه استخوانی ش به تقلا افتاد. عطار گفت -
 «خاموشش کن.» - خاموشش نکرد. سرفه، تمام شد. تیره شده بود. به
 حاج آقابزرگ نگاه کرد. سگ سفید برگشت. اسعد گفت - «پاپی -
 پاپی -» مبارک گفت - «میره کبابی یگانه نهار بخوره!» و نگاه مبارک
 کرد. مبارک روزنامه را بست. سگ دور ایستاد و سربرگرداند. یارولی
 گفت - «اوس مبارک، پاپی دعوت میکنه به نهار!» مبارک پیش آمد -
 «راس راسی گندش دراوردی اوس یارولی -» یارولی گفت
 - حرف بدی زدم؟ خو دعوت -

مبارک ترکید - «مرد ناحسابی -» عطار راهش را گرفت -
 «صلوات بفرست!» یارولی گفت
 - هر چی عوض داره گله نداره!
 مبارک گفت

- تف به ثوروت!
 یارولی فهقه زد - «سوختی ها؟» مبارک دندان فشرد و خیره
 نگاه یارولی کرد. آقابزرگ، پس راندش. مبارک غرزد و رفت تو دکان -
 اسعد گفت - «آخ! باران، دل بده!» شکور گفت
 - ئی که دیگه روبخیر نیس.

اسعد گفت
 - خو باران هم مثل روبخیر میتراشه!
 شکور گفت
 - اگر ئیطوره پس سی چه ذلهم کردی تا بیارمت پیش باران؟
 اسعد گفت

- به مو چه؟ خودت میخواستی بیائی قرص برهان بدی!

باران به شکور نگاه کرد. یارولی به باران نگاه کرد و بعد به شکور. عطار جلو آمد. لنگ روی شانه اسعد را پس زد. «او دستِ هم بریدن؟» اسعد گردن راست کرد. باران گفت

– تکون نخور!

اسعد گفت

– سرمِ هم ببرن تا دیگه راحت بشم از دستِ ئی روزگار!
و برگشت به شکور که برخاسته بود و پیش می آمد. یارولی گفت

– په تو باران، خبر داری!

باران گفت

– از چی خبر دارم؟

یارولی گفت

– از همان که قرضش داده!

اسعد گفت - «کویت کار میکنه - پول میفرسته!» باران گفت

– مو از کسی خبر ندارم.

شکور سر پیش آورد و دم گوش باران گفت

– قرضتِ فرستاده، سلام هم رسانده. اما مو به نِضْمِش احتیاج

دارم تا بعد خدا برسانه کارسازی کنم!

باران نگاه چشمان شکور کرد - که به رنگ سنگ کهنه و خیس

بودند. شکور باز گفت

– پنجاه تِمن - نه بیشتر.

باران گفت

– همه ش مال خودت!

شکور آمد حرف بزند که آب دهان پرید گلوش و سرفه کرد.

باران نشاندش پای ستون - کبود شد. سرفه بند آمد. کونه سیگار را با انگشت تر خاموش کرد و گذاشتش تو پاکت سیگار. حاج آقابزرگ دستها را پشت کمر گرفت - جابه جا شد و ایستاد بالای سر شکور. رحیم سدهی آمد - دوچرخه اش را گذاشت دم دکان عطار و قفلش کرد و از دور اشاره کرد به حاج آقابزرگ. یارولی گفت

- دوچرخه داری مش رحیم!

- مال شاپوره، حواست باشه تا برگردم.

عطار رو کرد به شکور و گفت

- پدر، تو هر روز صبح باید زرده تخم مرغ با شیر داغ بخوری!
شکور سر برداشت. نگاه حاج آقابزرگ کرد و هیچ نگفت. عطار

باز گفت

- مالت ماهی م خوبه! به درد سینه ت میخوره!

شکور سر انداخت پائین و پیش پا را نگاه کرد. باز صدای عطار را شنید - «یه نسخه به دانه - سه پستان بپیچم تا -» صدای نبی بی حال آمد - «قیامتی شد که نگو -» یارولی سر برگرداند - «کجا؟» نبی گفت

- یک قیل و قالی که تو سرش ناپیدا!

- گفتم کجا؟

نبی هر دو دست را تکان داد - «از بچه شیرخور تا پیرمرد صدساله - ویغ جیغ، جیغ ویغ -» باران گفت

- خوبگو کجا، خدا نداد!

نبی گفت

- هر کس به زنبیل پُر کرده پاره آجر، هِن و هِن توورده ریخته،
شده قد به کوه بزرگ -

حاج آقابزرگ گفت

- جونت بالا بیاد نبی - چرا -

نبی دست تکان داد - «خو شهرداری ترکتور برده ن خانه هاشان خراب کرده ن رو سرشان - یک قیامتیه که -» مبارک تند از دکان آمد بیرون - «کجا؟ چی؟» نبی گفت

- محشر کبرا اوس مبارک - بیا به تماشا - دم استانداری!
مبارک دور خود گشت - «بر پدرت لعنت اسدا!» اسعد گفت
- بر پدر خودت لعنت!
مبارک گفت

- کی با تو بود سنده!
و راند بطرف دوچرخه رحیم سدهی . اسعد گردن شق گفت
- سنده جد و آبادته!
باران گفت

- با اسد موتوری بود که دوچرخشه تعمیر نکرده، نه با تو!
آقابزرگ گفت

- مال رحیم سدهی - الان میاد.

صدای مبارک درآمد - «این صاحب مرده که قفله!» و به دور و نزدیک نگاه کرد. دید که رضابنا با دوچرخه می آید. سبد گوشت و سبزی و ماهی ترک دوچرخه بود. مبارک صدایش کرد. رضابنا ترمز گرفت و پیاده شد. خبیس عرق بود. مبارک از جدول گذشت، سبد را از ترک دوچرخه برداشت و برگشت تو دکان. صدای رضابنا درآمد - «زنبیل کجا میبری اوس مبارک؟» مبارک هیچ نگفت - رفت تو دکان. رضابنا دوچرخه را گذاشت پای جدول و آمد رو پیاده رو. صدایش خفه بود - «مهمان دارم اوس مبارک، باید برسم - زنبیل بده -» یارولی گفت

- با استاندار ملاقات داره دیرش شده!

نبی گفت

- ازوای شکمش، مگر استاندار به هر خری -

مبارک از دکان آمد بیرون - یارولی گفت

- بعضی خرا -

رضابنا گفت - «اوس مبارک -» مبارک بغلش کرد و بوسیدش -

«قربان قدت زود برمیگردم!» و رفت طرف دوچرخه - «سه دقیقه!» و

رضابنا - تا بفهمد چه شده است - دید که مبارک پا رو پایدان گذاشته

است و دنبال دوچرخه لی لی می کند. صدای یارولی درآمد - «ایشالاً

یه جای نهار، شام میدی!» رضا سربرگرداند - «کجا رفت؟» یارولی

گفت

- گفتم که -

عطار گفت

- استانداری!

نبی گفت

- اوس رضا، قیامتی بپا شده که نگو!

رضا که بخود آمده بود گفت

- تو دست آب؟

و از جا کنده شد و دوید دنبال مبارک. اسعد گردن شق تف

پراند - چسبید پس گوش رضا - رضابنا ایستاد و سربرگرداند. نبی گفت

- په سی چه معطلی اوس رضا - بدو سایه ش میگیری!

دوچرخه کج کرد تو باغ شیخ.



یارولی گفت - «تو مالِ بغداد بود که سلمانی سوار مشتری
میشد اصلاحش میکرد، بمبئی فرق میکنه!» سیف پور گفت
- مگر هند هم بودی اوس یارولی؟
رزاق گفت

- به اوس یارولی نیتو نگانکن - چین و ماچین م بوده -
و برگشت به یارولی - «مویادمِ تو وقت که از هند تومدی، نیتده
بودی نیتده شدی!» سیف پور زد زیر خنده. مبارک سرکشید تو دکان -
«چرا تابلو هالیود خاموش روشن میشه اوس یارولی؟» یارولی گفت -
«مثل رزاق بویو گرفته!» باران پس گردن سیف پور را پنبه اودکلن کشید.
رزاق گفت

- دروغ میگم؟ چین ماچین نبودی؟
یارولی گفت

- نیتد جُم نخور بذار ریش صاحب مردهتِ بتراشم بعد هر
غلطی میخوای بکن!
سیف پور برخاست. رفت سر سماور، چای ریخت و گفت
- حکایت سلمانی بمبئی نگفتی اوس یارولی.
یارولی گفت

- مگر تئ رزاق میذاره آدم حرف بزنه؟ تا بگی جُوق، یه سنده
میذاره وسط حرفت!

رزاق گفت - «مو هیچ نمیگم -» زد دَم دهان - «هُپ - خوب
شد؟ حالا تا دلت میخواد ربیت کن!» یارولی گفت

- بدبخت، ربیت چیه؟ مو سه سال و چار روز بمبئی بوده م!
و نگاه سیف کرد - «ربیت!» و برگشت به باران - «تو بگو اقلأ -»
باران گفت

- تو دفعه که گفתי چارسال و سه روز.
 یارولی گفت - «اینم باران - هی میگن کارد دسته خودشه
 نمیره!» باران گفت
 - ها اوسا، راست میگی. مو اشتباه کردم - همان چارسال و سه
 روز که گفתי درسته!
 یارولی گفت
 - حالا شدی آدم حسابی -
 سیف پور خندید. یارولی نگاهش کرد، بعد برگشت به باران -
 «چارسال و سه روز؟ - سه سال و چار روز، بیچاره!» رزاق گفت
 - حالا چه فرقی داره بابا!
 سیف گفت
 - برم یا میگی؟ من کار دارم.
 یارولی استکان چای را از دست سیف پور گرفت، قند به دهان
 گذاشت، نصف استکان را خورد و دادش دست سیف پور و گفت -
 «سرت داره خلوت میشه آق سیف پور - زرده تخم مرغ بمال ماساج
 بده -» سیف استکان را گذاشت پای سماور و گفت - «خدا حافظ.»
 یارولی گفت - «صبر کن بابا میگم -» و گفت - «بمبئی دو طبقه آدم
 بیشتر نداره. یک طبقه خیلی پول دارن - بهشان میگن مهاراجه. یک
 طبقه هم نجسا هستن که همه گدان - همه شان هم اصلاح نمیکنن -
 خودتان که دیدین چقد سر و ریششان بلنده - مهاراجه ها بس که
 میخورن، همه چاق و هیکلمندن - سلمانی باید اُس قُس داشته باشه -
 اول دکانش یه جایی میزنه، بعد خودش راه میفته - یه کلاه بوقی هم
 میذاره سرش - علامت سلمانی هم همین کلاه بوقی با عکس یه شانه
 و قیچی رو پیشانی - مهاراجه ها اگر بخوان اصلاح بکنن، جفت میزنن

میپرن روگرده سلمانی و بلند میگن: او رفیگ، او مارا جلد اصلاح کرتاهه. سلمانی م باید بدویدو ببردش دکان اصلاحش بکنه - « نگاه باران کرد - «این سی تو میگم که یاد بگیری - دست به سبیلش بزنی، انگار به ناموسش دست زدی! به دفعه نمیدونستم - سبیل به مهاراجه نیکد دراز شده بود که ازگندش هم گذشته بود - دست زدم زیر سبیلش گفتم: رفیگ کوتاه کرتاهه! چشمت ررز بد نبینه - « برگشت به سیف پور - «ها - بعد ازئی که اصلاحش کردی باید کولش کنی ببریش سر جای اولش - هزار روپیه هم میده!» رزاق گفت

- ای خدا خانه ت خراب کنه اوس یارولی - په سلمانی یکماهه ملیونر میشه!

یارولی گفت

- د نه بدبخت! د ئیطور هم نیس. یک رقم هم هست که پونصد تاش به پیسه بیشتره نمیده!

سیف پور، خنده بر لب گفت

- مگر آدم مجبوره اونارا اصلاح کنه!

یارولی گفت

- ها که مجبوره! مهاراجه پونصد تاشان جمع میکنه، بعد سلمانی صدا میکنه: او رفیگ ئیدز کرتاهه! مهاراجه س - شوخی که نیس! سلمانی مجبوره بره یکی یکی پاشان بذاره تو طناب، وارونه از سقف آویزانان کنه، ریش و سبیلشان بتراشه تا مهاراجه با سبیلش بازی بکنه و قلیان بکشه و کیف کنه - بابت همه پونصد تا هم یک پیسه - ئونم مهاراجه میده!

رزاق گفت

- خو آدم وقتی میبینه پونصد تا به صف شده، از ئو طرف در

میره!

یارولی گفت

- خنگ خدا! یعنی مهاراجه ثیقد خره که بذاره اول ببینیشان؟
 قایمشان میکنه پشت پرده. تو هم خیال میکنی میخواد سوارت بشه
 هزار بده - سلمانی تو بمبئی شانسیه - مثل بلیت بخت آزمائی -
 رزاق برخاست - «خدا خانهت برمبانه بائی -» کندرو شتابزده
 آمد تو - «شنیدین پاسگاه سه راه خر مشهر رفت رو هوا؟» رنگ یارولی
 پرید. رزاق گفت

- ای خدا خانه شان خراب کنه!

سیف گفت

- کسی هم کشته شده؟

کندرو گفت

- نفهمیدم - میگن خلع سلاح کردهن و منفجر کردهن و رفتهن!
 رزاق گفت

- په بگو ملّی ش کردهن!

یارولی گفت

- مزخرف نگو! مگر میشه؟

کندرو گفت

- خبر نداری که محاکمه انقلابی هم میکنن اوس یارولی.
 صدای یارولی بلند شد - «په بگو رئیس دادستانن! حرف مفت
 میزنه!» سیف گفت

- حالا تو چرا ناراحت میشی اوس یارولی؟

یارولی گفت

- موسی چه ناراحت بشم؟ گور پدر هر چی پاسگاه و -

صدای مبارک از دم در آمد - «آقا سیف قهوه‌خانه، مقام امنیتی -» و تند ردّ شد و رفت. سیف پور از جا جنبید - دم در با شهباز سینه به سینه شد. کندرو پشت سر سیف بود. شهباز پس کشید و گفت - «کپرشان تش گرفته؟» یارولی گفت - «تش به جان خودشان افتاده.» باران رخت خود را تکاند و گفت - بیرون باش شهباز، الآن میام.

یارولی گفت

- کجا؟

و به ساعت نگاه کرد - «هنوز هشت نشده.» باران، کاپشن را برداشت و گفت

- وقتی که تو ساعت پنج و شش میری -

و رفت بیرون. صدای یارولی را از پشت سر شنید - «آخر مو با تو فرق میکنم -» شهباز گفت

- سی چه قهوه‌خانه ثبقد شلوغه؟

باران گفت

- مشروب خوردی؟

- نه.

- بوش میاد.

- لبی تر کرده‌م!

باران گفت

- دیروزم گفتم - عمونوذر کاری نمیکنه - فایده هم نداره که -

شهباز گفت

- مو نمیخوام که عمونوذر کاری بکنه. فقط میخوام بدونه که

بعد از مو گله نکنه!

باران گفت

- مگر میخوای چکار کنی که -

رسیدند به قهوه‌خانه. شلوغ بود. شهباز گفت

- هیچ! فقط میخوام عمونو ذر بدونه!

باران دست شهباز را گرفت - «حالا بیا -» و کشیدش تو

قهوه‌خانه. همه، کیپ هم نشسته بودند: کندرو، عطا، سیف، مهرباب،

براتعلی، اسد موتوری، حشمت - مبارک، دو انگشت زرد دم دهان،

خیره تلویزیون بود. حاج آقابزرگ عطار به ستون وسط تکیه داده بود.

صمد صراف، رو نیمکت چنک زده بود و پینکی می‌رفت. شاطر

جمال، لنگ رو شانه، رو دسته صندلی نشسته بود. رزاق گفت - «ای

خانه تان خراب، چقدر اسلحه.» کسی گفت - «هیس س.» رو یک میز

دراز و باریک، اسلحه و مهمات چیده بودند: اسلحه کمری، مسلسل،

نارنجک، فشنگ، بمب دست‌ساز - تصویر تاریک بود. یک ماشین

تحریر هم بود، با چند دسته کاغذ و تعدادی کتاب. صدای گوینده آرام

و مجاب‌کننده بود: «مأمورین میهن پرست و زحمتکش را که هدفی جز

تأمین آرامش و آسایش برای مردم و مملکت ندارند، بی‌رحمانه به

رگبار می‌بندند. هیچکس نیست جواب گوید که فرزندان خردسال این

مأموران شریف تاوان چه چیزی را پس میدهند -» چشم شهباز افتاد

به شهروز که نشسته بود و دسته بلیط بخت‌آزمایی به گیره، رو میز،

مقابلش بود و سیگار می‌کشید. صدای گوینده آمد: «هیچکدام از

یکصد و بیست و پنج نفر دستگیر شده روزهای اخیر که همه،

بلااستثنا، مطابق اطلاعات دقیق و اسناد و اعترافات موجود، وابسته

به دستگاههای جاسوسی غرب و شرق هستند، نتوانسته‌اند

پاسخگوی رفتار خشونت‌بار و کشت و کشتارهای خود باشند -»

شهباز آرام راه گشود و رفت بطرف شهروز. تلویزیون یک لحظه ساکت شد. بعد، باز صدای گوینده بود: «در اقدام خائنانه اخیر که قصد گروگانگیری علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد - شهباز کوفت پس دست شهروز - «سیگار میکشی؟» شهروز از جا جست - «چرا میزنی؟» صدای مردم درآمد - «ساکت باش عمو - برو بیرون -» شهباز گردن راست کرد - «عمو تو کلاهته!» باران دست شهباز را کشید - «ساکت باش!» مبارک گفت - «کی این یاردانقلی راه داده تو قهوه‌خانه؟» شهباز گفت - «یاردانقلی تو کلاهته!» شهروز گفت - «برو بیرون شهباز، شرّ راه ننداز!» و راندش و باران کشیدش. صدای گوینده آمد. حواس مردم برگشت به تلویزیون. مبارک غرزد - «هر نرّه خری تو این مملکت خرابشده آدم شده!» شهباز سربرگرداند و گفت - «نرّه خر تو کلاهته!» باران کشیدش. یارولی به باهوی در قهوه‌خانه تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. باران گفت

- تو هم نومدی اوسا؟

یارولی سربرگرداند و هیچ نگفت - از قهوه‌خانه زدند بیرون.

شهباز گفت

- نداشتی بزنم دکِ دنده‌ش خورد و خمیر کنم.

باران گفت

- چه خبره خروس جنگی شدی نداشتی بفهمیم چی به چیه!

شهباز گفت

- همه‌ش تخصیرِ ئی شهروزه که -

به دور و بر نگاه کرد - شهروز نبود. گفت - «فلنگِ بست؟» باران

گفت

- چکارش داری؟ دنبال کار و کسبه.

- کار و کسب یا سیگار کشیدن؟
 - خودت که مشروب میخوری.
 - مو فرق میکنم! رفته‌م تو بیست و شش - تو هنوز دهنش بو شیر میده!
 - خو برو تو پنجاه، مگر -
 شهباز گفت
 - اصلاً با تو همیشه حرف زد.
 و پا تند کرد.

مش دوشنبه دم دکان رجب بقال بود. سیگار دستش بود،
 ابروهای پُر و پیوسته‌اش بالا بسته بود و لبخند به لب با رجب بقال
 گرم اختلاط بود. باران به دوشنبه نگاه کرد و گفت
 - مش رجب سلام!

دوشنبه سربرگرداند و گفت - «عمونوذر خانه تشریف داره؟»
 باران شانه بالا انداخت - «نمیدونم.» طلای دندانهای دوشنبه برقی
 گریزنده داشت - «خدمتشان سلام برسان.» باران ردّ شد. شهباز گفت
 - سولاخای دماغش چقد مو داشت، پیرمرد ریغو با ثون اطو
 شلوارش!

باران گفت

- نگو پیرمرد، سرت میبزه!

شهباز گفت

- اروای عمه‌ش - پف بکنم باد میبردش!

از چراغ میانه کوچه گذشتند. صدای در خانه حامد آمد - باز
 شد. چهار مرد از خانه آمدند بیرون. دوتاشان بیلرسوت پوشیده بود.

هر چهارتا سمرتاس داشتند. حامد، پشت سرشان، از لای لنگه‌های در گردن کشید و نگاه کرد. باران گفت - «سلام اوس حامد.» صدای حامد گرفته بود - «سلام، چطوری باران؟» باران سربرگرداند و پشت سر مردها نگاه کرد - «خیلی ممنون اوس حامد.» مردها از زیر چراغ گذشتند. باران دید که رئیسه از تاریکی آمد تو میدان نور چراغ. مش دوشنبه، دورتر، تو روشنائی تند چراغ رجب بقال، برگشته بود و تو کوچه نگاه می‌کرد. صدای بسته‌شدن در خانه حامد آمد. شهباز گفت

- په سی چه وایسادی باران؟

رئیسه نزدیک شد. سبد نان دستش بود. باران گفت

- بریم.

و تند راه افتاد. شهباز دنبالش کشیده شد - «خبری بود ئیطور نگا می‌کردی؟» باران هیچ نگفت. دم در خانه ایستاد و نگاه رئیسه کرد که تو تاریکی، آرام می‌آمد. شهباز گفت - «منتظرئی زنی؟» باران گفت - بریم تو.

و لنگه در خانه را پس راند و رفت تو. شهباز گفت - «باش ریختی رو هم؟» باران گفت - «حرف بیخود نزن شهباز؟» - نوذر، تو ایوان نشسته بود، رادیو دستش بود. پیدا بود سرحال است. صداش درآمد - «یاالله شهبازخانِ گُردِ شبستریِ شارستمی نوروزی -» باران گفت - «سلام.» و رفت تو اتاق. شهباز گفت - عمونوذر، ماشالا سرکیف - سلام.

نوذر رادیو را بست و گذاشت زمین - «سلام. بیا بینم مرد جوانمرد!» بی بی سلطنت پای حوض بود - وضو می‌گرفت. نور چراغ سردر اتاق کل بشیر حیاط را روشن کرده بود. خاور گفت

- دده آذر چطوره؟

شهباز گفت

- پاش درد میکنه، زن عمو!

- دیگه جاافتادین؟

- ها زن عمو - اما تا صبح لیک توره نمیداره بخوابیم!

نوذر گفت - «عمو فیروز به حرف مو گوش نداد - جا قحط بود که

رفت تو بیابان خانه خرید؟» و دست زد زمین - «بیا - بیا شهباز خان

بشین وردل خودم!» بلقیس گفت - «وئی بسم الله، نوذرا!» شهباز

نشست. نوذر گفت

- بریزم؟

شهباز نگاه خاور کرد - «نه.» نوذر گفت

- استخی نکن بزن!

و استکان را پر کرد و گذاشت دم دست شهباز - بی بی سلطنت

برگشت تو ایوان. خاور سفره شام را انداخت. باران رخت عوض کرد

و آمد بیرون - تو راه رفتن سرحوض گفت

- عمونوذر شهباز تومده حرفائی داره.

نوذر نگاه شهباز کرد - «حرف؟ حرف چی؟» باران آستینها را زد

بالا و به کل بشیر نگاه کرد - «سلام عموبشیر!» خاور سر برداشت و نگاه

مائده کرد که نگاه باران می کرد و کتاب کم برگی دستش بود - حکیمه

قلیان می کشید. خاور سر تکان داد. بی بی سلطنت اقامه بست. باران

برگشت تو ایوان و نشست پای سفره شام و گفت - «بفرما شهباز.» دید

که عمونوذر نگاهش می کند و لبخند می زند. شهباز گفت

- گوارای وجود.

نوذر گفت

- به همبطور صم بکم نشستی که چی؟ حرفت بزن.
 بلقیس گفت - «خوبذار نفسش جا بیاد -» و برگشت به شهباز -
 «یه پیاله چاهی بیارم؟» نوزر گفت
 - چاهی سفید میخوره! بزن روشن شو!
 بلقیس گفت - «وئی بسم الله نوزر، گناه خودت بس نیس که -»
 باران گفت

- همیشه! تا شهباز چیزی نخوره عمونوزر رضایت نمیده!
 نوزر گفت

- حالا سر به سر مو هم -

باران یکهو گفت

- راسی عمونوزر، نگفتم - پاسگاه پلیس خلع سلاح کردن!
 نوزر گردن کشید - «نه!» و دستش رفت به رادیو. خرخر رادیو با
 حرف باران درهم شد - «تلویزیونم برنامه مقام امنیتی داشت -»
 صدای ایستگاههای مختلف درهم شد. نوزر گفت - «مقام امنیتی؟»
 باران گفت

- یه میز پُر بود اسلحه، تفنگ، نارنجک

و به مائده نگاه کرد که کتاب را گذاشته بود زمین و گوش تیز
 کرده بود. کسی عربی می خواند. نوزر گفت - «اسلحه چی؟ کجا؟» و
 رادیو را بست - «از دست ایستگاههای قوی عربی!» و کوفت رو رادیو.
 صدای رئیسه آمد. جیغ می کشید. چشمها برگشت به لب بام. خاور
 غرزد - «خدا بگم چکارت بکنه کل ابوالحسن -» بلقیس گفت -
 «ذله ش کرد بس که اُرس پُرس بکنه و شلاقش بزنه!» نوزر تند
 برخاست - «مو الآن میرم در خانه ش -» بلقیس دستش را گرفت - «وئی
 بسم الله نوزر - چکار مردم داری؟» نوزر گفت - «ابوالحسن که مردم

نیس - « و نشست و استکان را پُر کرد - «نگفتی باران - کجا؟» باران گفت

- تلویزیون قهوه‌خانه مهتابی.

نوذر زد پشت دست بلقیس - «مو اگر فرش زیر پام فروخته‌م باید تلویزیون بخرم!» بلقیس گفت - «بزک نمیر خیار میاد!» نوذر گفت - «بهار!» بلقیس گفت - «اصلش خیاره -» نوذر گفت - «نگا بدبختی!» و برگشت به شهباز - «په بخورا! مال یتیم نیس!» و رو کرد به باران - «خلع سلاح کردن و رفتن!» لقمه تو دهان باران بود. سر تکان داد. نوذر زد رو زانوی شهباز - «به اینا می‌گن مرد!» گردن کشید و به کل بشیر نگاه کرد. سر کل بشیر پائین بود. سیگار می‌کشید. نوذر چشمک زد به باران و با چانه به کل بشیر اشاره کرد - «کت - کتا -» و قهقهه زد. باران سرخ شد. بلقیس گفت - «وئی بسم الله. الکی می‌خنده! چه به جانت شده نوذر؟» نوذر، پر خیارشور را به دهان گذاشت - «تو حالت نیس زن - گربه ملوس - کت - سی، ای، تی -» و باز خندید و برگشت به شهباز - «اگر زنم چی‌ا سرش میشد که نمی‌گفتنش ضعیفه!» و باز زد رو ران شهباز - «حرفت بگو!» و استکان را برداشت و داد به دست شهباز - «بزن، بعد بگو.» شهباز نگاه خاور کرد و استکان را گذاشت زمین. بی بی سلام نماز داد. نوذر گفت

- دست مونی پس میزنی؟

باران گفت

- خو نمی‌خواود بخوره عمونوذر - زور که نیس

نوذر نگاه باران کرد. دید که اخمش درهم است. گفت

- از دست مو ناراحت شدی؟

باران گفت

- خو هی گوشه کنایه بیخود میزنی! شهباز ثومده چارکلام
حرف داره!

نوذر گفت

- خو همیطور صم بکم نشسته حرف نمیزنه!

- مهلتش نمیدی!

نوذر برگشت به شهباز - «چشم! بفرما.» شهباز سرانداخت

پائین. نوذر گفت

- په بگو!

شهباز من من کرد و بعد، آرام و خفه گفت - «ثومدهم گله بکنم،
عمونوذر -» نوذر گردن راست کرد. دید که بناگوش شهباز زرد شده
است و گونه هایش سرخ شده است - «- از دست عمورستم. جانم به
لبم رسانده! از وقتی که از زندان در ثومده ثیقد شارت و شورت میکنه
که همه از دستش به فغان ثومدهن -» صدای نوذر گشت. رگ دار شد -
«خو همه به تو چی؟» شهباز گفت

- جان مون هم گرفته عمونوذر. روزی هزار تا کار حمالی ازم

میکشه - هزار بدبختی - آخر سر هم هر روز جریمه -

نوذر گفت

- خو لابد تقصیر خودته!

شهباز نفس کشید - راحت حرف زد.

- مو چه تخصیری دارم عمونوذر؟ ثو پيله کرده به مو!

نوذر گفت

- حرف دهنِت بنهم! مگر برار مو سگِ که به پر و پای کسی

بییچه!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله -» شهباز گفت

- مو که نگفتم پَر و پا -

نوذر گفت

- چه فرق میکنه؟

باران گفت

- په ئیطور میخوای به درد دلش گوش بدی؟

نوذر استکان را از دم دست شهباز برداشت و تو حلق خالی

کرد. شهباز دست زد به زمین - «په مو مرخص میشم!» نوذر تند گفت -

«بشین!» و آب دهان پرید گلوش و سرفه کرد. شهباز ترموس را پیش

کشید - لیوان را آب کرد و داد دست نوذر - «میل بفرما.» نوذر لیوان را

نگرفت - سرفه کرد. بلقیس گفت

- بذارش زمین زحمت نکش شهباز - بعد میخوره.

شهباز نگاه باران کرد. باران اشاره کرد که بنشینند - نشست. نوذر

رفت سر حوض. خلط را انداخت تو پاشویه و آب ریخت. برگشتنا

گفت

- حرفت درست و حسابی بزن ببینم چه مرضی داری.

شهباز نگاه خاور کرد، بعد نگاه بلقیس. نوذر نشست. لیوان آب

را برداشت و گفت

- چکار میکنی که جریمه ت میکنه؟

شهباز گفت

- مو اگر دلم نخواد آراسته بانوو و رد دارم برم خانه ش تمیز بکنم

گناه کرده‌م؟

نوذر گفت

- سی چه نمیخوای بری؟

شهباز گفت

- خودم حاضرم برم، اما -

نوذر، از بالای لیوان - که به لبش بود - نگانگه شهباز کرد و بعد،
لیوان را از دهان گرفت و گفت

- تو میخوای بگی سی خاطر آراسته با تو چپ افتاده؟

شهباز هیچ نگفت. نوذر بطری را برداشت - «زیانتِ خوردی؟»

شهباز گفت

- دیگه چی بگم عمونوذر؟

نوذر گفت

- اگر رستم برارِ مون، مو میدونم که دردی دیگه -

شهباز گفت

- خدا به سر شاهده هیچ درد -

صدای نوذر بلند شد

- په مرض داره یا دل درد؟

شهباز گفت

- حرف مونم همینه!

نوذر استکان را برداشت، به چشم شهباز نگاه کرد و سنگین

گفت

- حرف تو هم همینه؟

و صدایش بلند شد - «بیخود میکنی که حرف تو هم همین

باشه - اگر مو میگم مرض داره، مو -» بلقیس گفت - «خدایا توبه از

دست تو - مگر شهباز چه گفت که -» نوذر برگشت به بلقیس - «دیگه

میخواستی چی بگه؟» و رو کرد به باران - «همه ش تقصیر بارانِ که -»

خاور نگاه نوذر کرد. باران گفت

- تقصیر مو؟

- ها، معلوم - اگر بحرف بزرگترا گوش میکردی با آراسته بانو عروسی میکردی دیگه ئی حرفا توش در نمیامد!

باران دید که مائده تند برخاست و رفت تو اتاق - سربرگرداند - «ئی حرفا چیه عمونوذر؟ کارِ مو چکار به عمورستم داره؟» نوذر گفت - «ها، میدونم - گوز به شقیقه چکار داره!» خاور سفره شام را جمع کرد. بی بی سلطنت گفت

- چاهی هس خاور؟

شهباز گفت - «مورفتم -» باران گفت

- بشین شهباز - بشین همه چیز بگو تا عمونوذر بفهمه که - نوذر گفت

- نگفته مو میفهمم - خیلی هم خوب میفهمم!

مائده از اتاق زد بیرون. پیراهن گشاد خواب پوشیده بود، موی سر را جمع کرده بود. سر نوذر همراهش گشت تا رفت تو دهانه پله بام. زیر لب گفت - «بفرما!» و برگشت به خاور و بطرف پله بام ابرو انداخت و گفت

- خیال میکنی با ئی کارا دیگه هوش و حواس سی کسی میذاره که فکر دختر عموش باشه؟

صدای باران درآمد - «عمونوذر چیه به چی میزنی؟ تو جواب شهباز بده که عمورستم رُک و راست گفته یا آراسته بره خانه ش کلفتی یا ثیقد بلا سرش مباره تا فرار کنه!» بلیس گفت - «خدایا توبه!» بی بی گفت - «کجا فرار کنه نوروز؟ از دست ظلم ظالم!» نوذر برگشت به شهباز - «ها؟ ئیطور گفته؟» شهباز سر انداخت پائین - «ئیطور - چی بگم؟ ها - میگه حتماً با آراسته بیا - میگه آراسته شیشه هانِ خوب تمیز میکنه!» نوذر گفت

- خو شاید راست میگه!

شهباز گفت

- راست نمیگه! هر دفعه یکی - دوتا شیشه هم شکانده!
باران پوزخند زد. نوذر استکان را پُر کرد و گذاشت دم دست

شهباز

- بخور - بخور اما اگر دروغ گفته باشی مو میدونم با تو!

شهباز نخورد. آرام گفت

- چه دروغی دارم بگم عمونوذر؟ ئی ماه دویست و پنجاه تَمین

جریمه م کرده!

- مگر چقدر میگیری که دویست و پنجاه تومن -

خاور سفره را برداشت و رفت مطبخ - شهباز گفت

- نهصد و سی تمن.

نوذر گفت

- خوب میگیری ها! - په بخور لامسب! نهصد و سی تومن!

مگر چکار میکنی؟ طیاره میسازی؟

- نظافتچی عمونوذر - حمالی!

نوذر استکان را برداشت - «په دوزنده ها چقدر میگیرن؟» به

باران نگاه کرد و لبخند زد - «په بگوو -» و استکان را به لب برد - «مردم

حساباشان درسته!» باران گفت

- مو حساب چیزی نمیکنم!

بلقیس گفت

- مگر با تو بود که -

باران گفت

- خودش میفهمه چی میگه!

نوذر گفت

- خو معلوم که از آراسته بانو بهتره -

و سربرگرداند به کل بشیر - «لابد دو هزار تومنی میگیره!»
صدای خاور از مطبخ آمد - «صد هزار تمن هم که بگیره اگر وصله تن
آدم نباشه» - صدای بی بی حکیمه آمد - «مردم بچه شان از در مسجد
برنداشتهن که بخوان زور -» صدای مائده از لب بام آمد - «ننه بس کن
بابان بیار بالا -» نوذر گفت - «وئی وئی - چه صدائی؟» صدای باران
بلند شد - «عمونوذر، ثیطور حرف نزن!» نوذر وارفت. خاور آمد تو
ایوان - «به درمیگن که دیوار بشنووه!» باران تند شد - «ننه بس کن!»
نوذر گفت

- خوب توپت سواره باران!

باران برخاست - «پاشو شهباز. مو از اول هم گفتم که عمونوذر
سی کسی کاری نمیکنه؟» نوذر گفت

- چه بکنم؟ از دست برارم شکایت بنویسم به کلانتری؟

و دست شهباز را گرفت - «بشین!» باران گفت

- ها، دده بلقیس. کلاسور عمونوذر بیار!

نوذر گفت

- حالا کارت به جائی رسیده که مون مسخره میکنی؟

باران گفت

- په بشینه چه بکنه؟

صدای کل بشیر آمد - «خدایا به داده و نداده ات شکر!»

بی بی سلطنت گفت - «په چاهی ندادی به مو، خاور!» نوذر گفت

- په نومده چه بکنه؟

بلقیس برخاست. حکیمه گفت - «پاشو بشیر - پاشو برو بالا.»

بلقیس گفت - «به تریج قباشان هم برمیخوره!» و استکان چای را گذاشت دم دست بی بی. چشم باران به کل بشیر بود که حکیمه زیر بغلش را گرفته بود. حرف عمونوذر را شنید، جویده - «از پشت کوه میان حدّ خودشانِ نمیدانن!» شهباز گفت

- با مونی عمونوذر؟

حکیمه گفت - «با ما بود شهباز - نه با تو!» صدای مائده ترکید - «گفتم زبان به دهن بگیر ننه!» باران از جا جست. چشمش به لب بام بود - به مائده. صدای باران تلخ بود - «عمونوذر، اگر بخوای ثبطور حرف بزنی، مویک دقیقه هم اینجا نمیمانم!» چشمان نوذر فراخ شد - «کی با ثنا بود؟» شهباز نیم خیز شد - صدایش گرفته بود - «میدونسم که با مونی!» نوذر گفت

- با توو؟

و سر تکان داد - «نه! با تو نبودم که -» بلقیس زد بگونه اش - «وئی بسم الله! په همیطوری رو هوا حرف میزنی؟» صدای نوذر ترکید - «تو خفه شو ضعیفه! همه ش تقصیر تون که نمیداری - لاله الا الله! -» باران دست شهباز را کشید - «بریم شهباز! از ئی امامزاده -» بلقیس گفت

- په سی چه دِقِ دلِ حرف نامضبوطتِ سر مو در میاری؟

و زد زیر گریه. باران شهباز را کشید تو دالان. خاور گفت

- گریه نکن بلقیس - پیشانی نویس ما همینه! تو که اخلاق

مش نوذرِ میشناسی!

صدای باز شدن در خانه آمد. نوذر بطری را کوفت تو بشقاب -

«ها!» تکه های بشقاب پرید - «مو سگم!» و از جا برخاست - «مثل

برارم که به پرو پاچه مردم میبیچه -» رو کرد بطرف بام - «باید از اینجا

برن! تف کرد - همه ش زیر سر ایناس! دور خود گشت - «اجاره اتاق مو میدم به برزو - صدای باران از تو دالان آمد - مونم باشان میرم!» نوذر به دهانه دالان نگاه کرد. صدای بی بی سلطنت آمد - «مون تنها میذارین کجا میرین؟» باران، دم دالان، رو خرنده ایستاده بود. گردن افراشته بود و نگاه نوذر می کرد. نوذر رفت طرف اتاق - «اصلاً مو میرم تا جان همه تان راحت بشه!» بلقیس به هق هق افتاد. خاور رو به آسمان گرفت - «خدایا سایه هیچ مردی از سر زن و بچه ش کم نکن!» بی بی گفت - «الهی آمین!» و آرام، ذکر گفت.



لرزه دست کل بشیر کبریت را خاموش کرد - سیگار دم دهانش بود. باز تفلا کرد تا کبریت را روشن کند. صدای دوشنبه آمد - «صبر کن کل بشیر اومدم.» سر بشیر لق خورد و گشت. دید که مش دوشنبه می آید - شلوارش نو بود. آمد. فندک دستش بود. سیگار کل بشیر را گیراند. بشیر پک زد - «خدا راست بکارت بیاره!» دوشنبه چشم بست و سر بالا کرد و لبانش جنبید. بعد، چشم باز کرد - «خدا راست بکار همه بیاره -» و سرش گشت بطرف در خانه گمرکچی. صدائی آمد - مثل صدای خشک لولای در. کوتاه و قطع شد. سر کل بشیر، لرز لرزان گشت بطرف خانه ابوالحسن - کسی نبود. نرمه بادی آمد. مش دوشنبه گفت

- گرما زور خودش زد کل بشیر - خدا بخواد داره خنک میشه!
بشیر نگاهش کرد - دید که لبخند می زند و اصلاح کرده است.
پوست خشک بالای سبیک گلوی مش دوشنبه بریده بود. سوراخهای
دماغش سیاه می زد. بشیر گفت

— ها مش دوشنبه. دیگه آفتو زوری نداره!

آفتاب درازای خیابان را دو نیم کرده بود و سایه سرستون‌های چینه بام، خط میانه را ناصاف کرده بود. مش دوشنبه خم شد و از رو طبق سیگار برداشت. «کار و کاسبی از چه قراره؟ کل بشیر.» بشیر گفت — شکر خدا. راضیم.

دوشنبه پاکت سیگار را باز کرد. حرف بشیر را شنید. «امروز دکانِ واز نکردی، مش دوشنبه؟» صدای لولای در آمد. دوشنبه به خانه ابوالحسن نگاه کرد و بلند گفت

— اداره کشاورزی بودم. سی ساختمان جدید، پانصد متری کانال کولر میخوان. رفتم قرارداد بستم.

بشیر، رد نگاه دوشنبه را نگاه کرد و آرام گفت

— قرارداد بستی؟ شکر خدا!

دوشنبه سیگار به لب گذاشت. آرام رفت بطرف خانه گمرکچی. نرسیده برگشت. سیگارش را گیراند. دست به جیب کرد. مشت پُر اسکناسش از جیب بیرون آمد. «خدمت شما، کل بشیر.» بشیر به مشت اسکناس نگاه کرد. سرش لق خورد و لبخند زد. «خورده ندارم مش دوشنبه.» دوشنبه گفت

— قابل نداره.

بشیر گفت

— صاحبش قابل، طلب مو.

دوشنبه، اسکناس را گذاشت رو طبق. «طلب من.» بشیر گفت

— بیست تو من بگیرم سی دل خاطر دو تو من؟ نه. مش دوشنبه

وردارش.

دوشنبه، انگار که حرف بشیر را نشنید. چشمش برگشته بود به

خانه گمرکچی. سیگار دم دهانش دود می‌کرد و دسته اسکناس دستش بود. بشیر گفت

- حالا که اصرار میکنی باشد!

و اسکناس را از رو طبق برداشت. دوشنبه سربرگرداند و گفت
- بعد حساب میکنیم!

بشیر اسکناس را گذاشت تو کشو. لبخند به لب گفت
- ماشالا نام خدا جوان شدی مش دوشنبه.

دوشنبه خندید. برق خیس دندانهای طلایش کدر بود.
اسکناسها را گذاشت تو جیب و گفت

- کل بشیر، دلت نمیخواد به کارت توسیه^۱ بدی؟

بشیر ته سیگار را انداخت زیر پا و گفت

- خدا خیرت بده، چه توسه‌ئی مش دوشنبه؟ شپش چیه که

دل و قلوه‌ش چی باشه؟

و خندید و به سرفه افتاد و خلط راه نفسش را بست. دوشنبه

صبر کرد تا بشیر خلط را تف کرد تو دستمال و نفس چاق کرد. بعد
گفت

- راسیاتش این که کل بشیر، مه‌رت به دلم افتاده. اگر اجازه

بفرمائی کمکت میکنم. یه وترین، بسکوت، کاپوت گیلاس و -

و حرف را خورد و بالا نگاه کرد. کل بشیر دید که سایه سر

کسی، کنار سایه سر ستون، از خط میانه کوچه زد بیرون. سرش لق
خورد و برگشت. سایه رفت. دوشنبه گفت

- بله کل بشیر. عرض کردم کاپوت، بسکوت، سیگار خارجی -

بشیر گفت

– ای خدا خیرت بده مش دوشنبه. کسی کامپوت نمیخوره که بخوره.

بلقیس از دور پیدا شد. سبد رو سرش بود. دوشنبه گفت

– فی المثل اگر ونستان داشتی که من زر نمیخریدم –

بشیر گفت

– حالا یک نفر مثل جنابعالی دست دهنده داره با یک گل که

بهار همیشه!

بلقیس رسید. صدای تقه آمد. بلقیس به در خانه گمراچی نگاه

کرد. درنگ کرد. خیس عرق بود. صدای لولا بود. بلقیس راه افتاد و

چشم به دوشنبه رفت تو خانه. دوشنبه گفت

– عیال مش نوذر بود؟

کل بشیر سر تکان داد. «خدا براش خوش بخواد. ها.» دوشنبه

سیگار نصفه نیمه را انداخت زیر پا، پاسارش کرد و گفت

– اگر خدا بخواد کل بشیر، خیال دارم کارخانجات حلبی سازی

وارد کنم!

کل بشیر جابه جا شد. «اجازه بفرما چارپایه بیارم بشین!»

دوشنبه دست گذاشت رو شانه بشیر. «راضی به زحمت نیستم –»

بشیر گفت

– اختیار داری مش دوشنبه. سی آقائی مثل جنابعالی –

خاور آمد دم در. بشیر حرف را خورد. خاور نگاه ته کوچه کرد.

حرف دوشنبه را شنید. «احوال ننه برزو خوش ایشالا؟» خاور نگاه

دوشنبه کرد. دید که ابروهای پُر و سیاهش بالا رفته است. گفت

– شکر خدا

و باز ته کوچه را نگاه کرد و رفت تو. بار دیگر، سایه سر آمد -
 دورتر از سرستون. دوشنبه بالا نگاه کرد و بلند گفت
 - بله کل بشیر - خیال دارم از خارجه بخرم - اینجا که
 کارخانجات نمیسازن!
 سر کل بشیر لق خورد تا برگردد بالا نگاه کند. سایه رفت - نگاه
 دوشنبه کرد و گفت
 - از امریکا؟
 دوشنبه نگاه بشیر کرد - «امریکا؟ امریکا، چه؟» بشیر گفت
 - کارخانجات حلبی سازی -
 دوشنبه خندید و گفت
 - ها، بله - نه! امریکا، نه - جرمنی!
 کل بشیر گفت - «هو و وه - جرمنی!» بی بی حکیمه آمد و پهنای
 در خانه را پُر کرد. استکان چای دستش بود. به دوشنبه نگاه کرد. دید
 که یقه پیراهنش را - انگار با نشاسته - آهار زده است. گفت
 - مهمون داری بشیر؟
 دوشنبه گفت - «کل بشیر آنقد خوش صحبت که آدم نمیتانه ازش
 دل بکنه!» بشیر گفت
 - خوبی از خودتانِ مش دوشنبه - ها، حکیمه. یه چائی بیار
 سی -
 دوشنبه گفت
 - زحمت نکش خانم - میل ندارم!
 بشیر گفت
 - بجان عزیزت نمیشه!
 حکیمه، استکان را گذاشت رو طبق، کج نگاه دوشنبه کرد و

رفت تو. جای سایه سر عوض شد. نزدیک سایه خرپشته خانه خاور بود. کل بشیر لق خورد که نگاه کند. دوشنبه دید که بلقیس است. دو تکه رخت شسته و بهم پیچیده رو سرش بود. گیره رخت دم دهانش بود. بلقیس ته کوچه را نگاه کرد و پس کشید. بشیر گفت

- بفرما چائی میل کن.

دوشنبه گفت

- گوارای وجود.

بشیر استکان را دو دستی برداشت. قند خیس خورده را از تو نعلبکی بدهان گذاشت. دوشنبه گفت - «مش ملاً اومد.» اشکبوس می آمد - خسته. دستمال بسته بزرگی دستش بود. رسیده نرسیده، چشم به دوشنبه، نیمه نفس گفت

- کل ابوالحسن، امروز - گویا رفته صید - شکار!

دوشنبه گفت

- جواز دارد؟

بشیر خنده خنده گفت

- شکار کبک خرامان که جواز نمیخواهد!

دوشنبه پوزخند زد و گفت

- خسته نباشی مش ملاً.

اشکبوس نفس چاق کرد و گفت

- عمر آدمیزاد که منقصت پیدا کرد، دریغ از یک نفس تازه!

و دستمال بسته را گذاشت زمین و با دستمال دماغ را گرفت و عرق سر و گردن را پاک کرد و چشم برگرداند به دوشنبه - «ماشالا - قالی کرمان!» دوشنبه خندید. تفه در آمد. اشکبوس برگشت بطرف صدا. حرف دوشنبه را شنید - «مش ملاً، زحمت نیس یک تقاضای

اداره جاتی برام بنویسی؟! اشکبوس سربرگرداند - «اداره جاتی؟»
دوشنبه گفت

- اجرتش هم همین حالا تقدیم میکنم!
اشکبوس به کل بشیر نگاه کرد. لب کل بشیر به خنده بود. دست
دوشنبه رفت به جیب و با مشت اسکناس بیرون آمد - «هر چی
بفرمائی بندگی کنم!» اشکبوس سینه صاف کرد. چشمش به دست
دوشنبه بود. خلط را تف کرد تو دستمال - نگاهش افتاد به کفش بندی
دوشنبه - جورابهایش پُر بود خاک. پاچه شلوار سیاهش سفیدی
می زد. اشکبوس سر برداشت - «اداره جاتی، یعنی که -»
دوشنبه گفت

- بله ملاً - اداره صنعت - تقاضای کارخانجات -
اشکبوس باز برگشت و نگاه کل بشیر کرد. بشیر گفت
- ها ملاً. میخواد از جرمنی کارخانجات وارد کنه - حلبی سازی!
اشکبوس سرجنباند - «عجب، عجب!» و رو کرد به دوشنبه -
«ماشالله - البت که مینویسم - کار و کاسبی رونق گرفته -» دست
دوشنبه پیش آمد و خنده بر لب گفت

- هر چی اجرتش میشه وردار مش ملاً - کی خدمت برسم؟
دست اشکبوس دراز شد - «عصر، انشالله -» دوشنبه گفت
- بیشتر وردار - قابلیت نداره - عصر همین امروز؟
اشکبوس گفت

- خدا زیاد کنه مش دوشنبه - ئی بیس تومن بیعانه - ایشالاً
بقیه ش وقتی که نوشتم.

و دستش رفت به جیب بغل - «ها خدا بخواد - همی امروز اگر
عمری به دنیا داشتیم!» و سربرگرداند و به در خانه گمرکچی نگاه کرد.

حرف بشیر را شنید. «مش ملاً میرزا، حساب، سراسست، ده تومن و چار قرانِ ها؟» و دید که لای در خانه گمرکچی - چند بند انگشت - باز است. گفت

- ده تومن و دو قران، کل بشیر.

- په کبریت آخری؟

اشکبوس برگشت نگاه بشیر کرد - «با کبریت آخری -» بشیر

گفت

- استغفرالله! یعنی مو -

اشکبوس گفت

- دروغ نه - نسیان! عمر که منقصت پیدا کنه -

دوشنبه گفت

- اجازه میفرمائی بنده بدم؟

اشکبوس گفت

- عصر خودم تصفیه میکنم، خدا بخواد!

و به دوشنبه نگاه کرد و لبخند زد. دوشنبه گردن کشید و نگاه

کرد - به دور. اشکبوس هربرگرداند و خط نگاه دوشنبه را نگاه کرد.

دید که ابوالحسن گمرکچی می آید - سوار بر گرده اسب. دوشنبه پایپا

شد و دستش رفت به سیگار - تعارف ملاً کرد. اشکبوس سیگار

برداشت. دوشنبه فنک زد. ابوالحسن رسید. صدای لولای در آمد.

ملاً دید که لنگه های در خانه ابوالحسن جفت شد. بشیر گفت

- خسته نباشی کل ابوالحسن.

ابوالحسن سر تکان داد. اسب بی تاب بود. ابروهای پُر

ابوالحسن به هم رفت. سربرگرداند. نگاه دوشنبه کرد. بعد پیاده شد و

دستش رفت به کوبه در. هنوز چشمش به دوشنبه بود. دوشنبه لبخند

می زد. سر تکان داد. ملاّ زیر لب گفت - «طلبکارم هس!» در خانه باز شد. ابوالحسن دسته جلو را کشید. اسب کله زد و بعد، پشت سر گمرکچی رفت تو خانه. بشیر گفت - «با خودش هم قهره!» دوشنبه خندید و خنده خنده گفت - «نه! اینطور نیست کل بشیر - آقای کل ابوالحسن خسته بود -» یکهو صدای جیغ رئیسه آمد. خنده از لب دوشنبه پرید.



باران گفت

- تو نه به مادرم کار داشته باش نه به دده بلقیس - مو تصمیم خودم گرفته م. قولم م قوله! تنها فرصت میخوام بینم چکاره م -
سر سی متری - پهلوی ایستادند. مائده سر انداخت پائین و گفت

- حرف مو چیزی دیگه س باران -

سر برداشت - «ما باید بریم! ننه امروز میره دنبال خانه بگرده -

تحمل ئی همه زخم زبان نداره. عمونوذر هم -» باران گفت

- تو که عمونوذر میشناسی! مونم از ئی کتکت و گربه ملوس

سر در نمیارم -

مائده گفت

- موبائی حرفاش کاری ندارم - بابا از دستش ذله شده. هرچی

از دهنش در میاد به بابا میگه!

باران نگاه مائده کرد. نرمه باد خنکی، که می وزید، کلاله

پیشانی مائده را پریشان کرده بود. انگار بار اول بود که باران می دید

سیاهی چشمان مائده رنگی ناپایدار دارد - لحظه ای میشی و بعد،

لحظه دیگر - در گردشی نرم - زیتونی. مائده، انگار که حس باران را حس کرده باشد لبخند زد. گونه‌هایش چال افتاد. نرم گفت -
 - په به چیزی بگو باران. داره دیر میشه.

باران سربرگرداند و به ایستگاه اتوبوس سرویس نگاه کرد. اتوبوس نیامده بود. سربرگرداند به مائده و گفت
 - حالا، زن عمو بشیر، حکماً امروز میره دنبال خانه؟
 - ئیطور گفت.

- همیشه چند روز صبر کنین تا مو تکلیفم یکسره کنم؟
 مائده هیچ نگفت. سرانداخت پائین. باران دید که اتوبوس سرویس نورد از روبرو می‌آید. دید که رو پوزه اتوبوس پارچه‌ای چسبیده است و گوشه‌هاش باد می‌خورد. بازی باد با پارچه فرصت را از چشم باران گرفت. نتوانست نوشته را درست بخواند. چیزهایی دید - بریده بریده: «سود ویژه - اعتصاب نشسته - افزایش -» اتوبوس ردّ شد. مائده سر برداشت - «عاقبت چی؟» باران گفت
 - عاقبت؟

مائده تند گفت - «باران!» و به دور نگاه کرد. باران سربرگرداند. دید که پیش تر از سینما - مقابل پاساژ ستاره آبی - کنار جدول خیابان، کامیون ارتشی ایستاده است و سربازان راه بر مردم بسته‌اند. دید که کسی از تو کامیون - از زیر چادر برزنتی - پرید رو طاق اتاقک و جست زد پائین و پا گذاشت به فرار. مردم دست زدند و هورا کشیدند. سربازها دنبال جوان کردند - رفت، مثل آهو.
 باران گفت

- چه خبره یعنی؟
 سربازان، کسانی را می‌گرفتند و می‌کشیدند بطرف کامیون. زنی

از کنار باران گذشت. تند گفت

- فرار کن جوون - میگیرنت!

مائده گفت

- چرا؟

زن ردّ شد. سربازان آمدند - کامیون، حاشیه خیابان، نرم نرم می آمد. پیرمردی ایستاد و نفس تازه کرد - «سرباز میگیرن جووان رو» مائده گفت

- بچم باران!

باران از جا کنده شد. مائده نگاهش کرد تا دور شد و تا کج آمد. تو خیابان سیروس و در آشفتگی جمع درهم ریخته پرنده فرو شده ناپیدا شد. مائده سربگرداند. کامیون ارتشی رسیده بود سر چار راه بود جوان، پر بود سرباز. چشم مائده افتاد به سرویس که از ایستگاه دوم راه افتاده بود و می آمد. بند کیف را از شانه برداشت و دوید. میان دو سواری گذشت. کیف را تکان داد. اتوبوس سست کرد. در بار شد و مائده پرید بالا.

پیش از ظهر. باران از کوچه پس کوچه ها آمد تا سر پهلوی پائینتر از عکاسی مهتاب. پائیز رسیده بود اما شرجی هنوز، گام نیش می زد. پیشانی باران عرق داشت. سر کوچه هاتف، ایستاد پشت پایه برق و درازای خیابان پهلوی را نگاه کرد - از دو سو. عادی بود. آشینها می رفتند و می آمدند. پا تند کرد. کسی تو عکاسی مهتاب نبود پایی، وارفته، نرم نرم می رفت طرف کبابی یگانه. نبی بی حال از دکان مبارک زد بیرون و با دسته جارو کوفت به گرده پایی. سگ وفادار و از جا پرید. صدای براتعلی آمد - «همقدت میزنیش؟» نسبی.

منده خنده گفت

- هر چی مو جارو میزنم، ئی کثافت میکنه - جونم که از آب
مگرفتم!

براتعلی از دکان مبارک آمد بیرون - «چیزی که به جایی اضافه
میکنه زبان بسته!» نبی نگانگاه کرد. انگار که حرف برات را نفهمید -
«میکنه؟» برات گفت

- پهن رو تاپاله بندازی فرق میکنه؟
مبارک از دکان آمد بیرون. سگ ایستاده بود دم دکان یارولی و
بست گوش را می خاراند. مبارک گفت
- منتظره اوسا چسکی بیاد اصلاحش کنه، پشم و پيلهش بلند
نمده!

نبی گفت

- براتعلی حرفائی میزنه ها - ان سگ به تاپاله چکار داره؟
پاپی له له می زد. باران دست کشید به سر سگ. نبی گفت
- باران مگر نصرانی شدی که دست میزنی به سگ؟
صدای یارولی از دکان آمد - «کدام گوری بودی تا حالا؟» نبی
دسته جارو را تکان داد. پاپی پا گذاشت به دو. باران رفت تو دکان.
یارولی آستینها را زده بود بالا - «اول دستات بشور!» تیغ دستش بود.
ادعلی برقکار زیر دستش بود. باران دستها را شست. صدای یارولی
در آمد - «صبح تا حالا، دست تنها، دهتا اصلاح ضررم شد.» باران
«پهن را گذاشت به جارختی - «نه که شب عیده!» یارولی تند شد -
«شب عید نباشه - گاهی ئیطوره، گرگر مشتری میاد!» باران هیچ نگفت.
شست و چای ریخت. نادعلی گفت
- رام بنداز اوس یارولی.

یارولی گفت

- میخوای به بادبزن بیارم بادت بزنم تا چاهی گوارات بشه!
 باران قند به دهان گذاشت - «رزاق اینجا بوده؟» یارولی بکهو
 سربرگرداند - «تو کجا دیدی؟» باران با چانه اشاره کرد به کیف سیاه که
 زیر میز بود. صدای یارولی غلغل کرد - مثل آب در گلوگاه تنبوشه -
 «مگر خر نره از گنداش میشناسن؟» و با پا زد به کیف. بادش خوابید،
 خالی بود - «از خودت حرف در میاری!» باران هیچ نگفت. نادعلی
 برخاست. یارولی لنگ را تکاند - «پاشو جارو کن.» نادعلی دم در گفت
 - بخرمش یا نه؟

یارولی گفت

- اگر خودت ضمانتش میکنی با همان قیمت که گفتم، ها -
 بخرش.

نادعلی گفت

- بابا آمبیلی فایلش تنها ثبتد میارزه -

یارولی گفت

- آمبولی میخوام چه کنم؟ مو ضبط میخوام!

نادعلی برقکار گفت

- خریدار نیستی!

- فروشنده نیستی!

- مال مو که نیس.

- مال هر خری - کسی میخواد باشه!

نادعلی بکهو سرخ شد. چشمها را درید و پا پیش گذاشت.
 یارولی گردن کشید و عقب رفت. صداس افتاد - «خو حالا جر نیا
 مش نادعلی. با آمبولی بخرش، خودت م وکیل!» نادعلی ایستاد. پای

چشمش پرید، دندان رو هم سائید و بعد، چند لحظه بعد، تند برگشت و رفت - و بیرون که رفت یارولی پشت سرش دست کشید و گفت - «پدر بیامرزم میخواد آمبولی به مو بندازه!» و لنگ را تا کرد و انداخت رو دسته صندلی و رفت طرف سماور و دلخور گفت

- تو هم که ظهر میائی، جارو هم که نمیکنی، حرف هم که نمیزنی - په مو به چی دل خوش کنم؟
باران گفت

- صبح نومدم - سرباز میگرفتن.
یارولی چای ریخت - «په ئیطور؟» و نشست. پا انداخت رو پا، قند به دهان گذاشت و سر صبر گفت - «ئی که عزائی نداره!» باران گفت

- مو نمیخوام برم سربازی دو سال عمرم تلف کنم!
یارولی گفت
- حالی م هس - میخوای زن بگیری!
باران نگاهش کرد و پوزخند زد. یارولی گفت
- ما چه خیری دیدیم که تو ببینی بدبخت! زن میخوای چه کنی؟

باران گفت
- تو زندگی مو دخالت نکن او سآ!
یارولی گفت
- خو بچه به بغل میبرنت سربازی. سرکار استوارم که مهدکودک وانکرده تا -

باران گفت
- حالا کی میخواد بره سربازی که -

- می ی برنت!

- فرار میکنم!

- بدتر!

باران برخاست. یارولی گفت

- کجا؟

- میرم خانه فکرام بکنم!

- فکری نداره، بشین!

باران تکیه داد به صندلی و نگاه بیرون کرد. صدای یارولی را

شنید - «تو اگر آدم باشی و قول و قرارت درست باشه، مو برات معافی

میگیرم -» باران سربرگرداند و نگاه یارولی کرد - «توو؟» یارولی گفت

- ها، همی مو - اوس یارولی!

باران نگانگاهش کرد و بعد گفت

- تو چطور میگیری؟

- به ثونش کار نداشته باش، تو فقط قول بده به مو که آدم

باشی!

- آدَم؟ یعنی چطوری ی؟ مگر حالا -

یارولی گفت

- یعنی که دل به حرف مو بدی، دهنتم هم قرص باشه - نفعیش

هم ببری!

باران گفت

- مگر تا حالا دهنتم لق بوده یا هرکاری گفتی -

دست یارولی رفت به سیگار - «نه ئی کارا -» چشم یارولی به

فندک بود. حرف باران را شنید - «په کدوم کارا؟» سر برداشت. دید که

بناگوش باران زرد شده است و گردن کشیده است. صدای یارولی

خفه شد - «سی چه براق شدی؟ خو برو سربازی! اصلاً به مو چه -» باران گفت

- نه، بگوو! حرفتِ بزَن!

یارولی سیگارش را گیراند. برخاست رفت دم در. به دو سوی خیابان نگاه کرد. بعد، برگشت و آرام گفت

- تو مثل تیش برق تندى! حرف هم حالت نمیشه، و الاً میگفتم!

باران از جا کنده شد و راند بطرف در دکان - «تو اگر معافی مجانی هم بگیری، مو نمبخوام!» یارولی بازویش را گرفت - «صبرکن باران - خرنشوا!» باران سربرگرداند و تند گفت

- مو خرم! حرفتِ مِ نمیفهم!

یارولی کشیدش - «حالا ثبقد بیخودی جزُ نیا، بیا بشین تا بگم چطوری حرفِ مونِ نمیفهمی!» باران نابدل برگشت. یارولی حرف زد - «آدم که همه چیزش به همه کس نمبگه - تو اگر بخواهی زندگی داشته باشی، معافی بگیری، عروسی بکنی، خو باید مثل مو باشی که بائی همه عظمتم گاهی وقتا گردن خم میکنم - با چارتا اصلاح ریش که همیشه سفره رنگین داشت!» باران نشست. آرام نگاه یارولی کرد و نرم گفت

- مثلاً چکار باید بکنم؟

یارولی گفت

- ها، حالا تومدی سر مطلب. رحمت به شیری که خوردی! و رفت طرف آینه و گردن کشید و با سر انگشت، پف پای چشم را مالید. باران منتظر حرف یارولی ماند. یارولی چیزی نگفت - سربرگرداند و لبخند زد. باران گفت

- په سی چه نمیگی؟

یارولی گفت

- صبر داشته باش!

و باز برگشت طرف آینه و از تو آینه نگاه باران کرد و گفت

- اول به چیزی میپرسم، بعد حرفم میگم - قبول؟

باران گفت

- قبول - پیرس.

یارولی سربرگرداند - «تو روز جمعه غروب در خانه شکور چه

میکردی؟» باران گردن راست کرد - «تو از کجا میدونی که -» یارولی

گفت

- مو خودم دیدم! با اسعد گردن شق و روبخیر حرف میزدی.

باران گفت

- حرف زده‌م که زده‌م - گناه کرده‌م؟

یارولی گفت

- دروغ می‌گن که برهان رفته کویت، ها؟

باران بکھو برخاست - «په میخوای جاسوسی بکنم ها؟»

چشمان یارولی فراخ شد - «غلط کرده هر که گفته که -» و حرفش

ناتمام ماند و رنگش رفت - دید که باران، شتابزده پرید و در شیشه‌ای

را جفت کرد و قفلش کرد و صداش درآمد - «لابد قاچاق تریاکم باید

بکنم!» و برگشت و سینه به سینه یارولی شد - «دیگه چکار باید

بکنم؟» صدای یارولی ترک برداشت - «سی چه در بستنی؟» باران گفت

- بات کار دارم!

- میخوای مثل تو دفعه سرم ببری؟

- میخوام زیانت ببرم!

یارولی کلید خودش را از جیب درآورد و داد زد - «برو بدبخت!» و راند بطرف در. باران تکان نخورد. ماند و نگاهش کرد. یارولی عجولانه در را گشود و رفت بیرون و انگار که تنگی نفس داشته باشد، هوا را بلعید. باران نشست و از پشت جام نگاه یارولی کرد. صدای حاج آقابزرگ را شنید - «هاا اوس یارولی!» - بعد، خود عطار را دید. مگسکش دستش بود - صداش آمد - «خدانکرده - سی چه رنگت سفید شده؟ - ببینم، بادِ دماغ شدی؟» یارولی دست تکان داد - «بادِ دماغ تو بدبخت شده که تو دکان - حاج آقابزرگ باران را دید که دستها را رو سینه درهم انداخته است و لبخند میزند - خنده خنده گفت - «باران که خبطِ دماغ شده!» یارولی گفت

- حق پدربتِ بیامرزه! امروز زده به سرش.

عطار لنگه در شیشه‌ای را پس راند و سرکشید تو دکان - «چه

شده باران؟» باران گفت

- نمیفهمم حاج آقا - از خودش پرس.

یارولی یکهو رفت تو دکان و در را جفت کرد. حاج آقابزرگ

ماند پشت در. باران گفت

- نمیترسی درِ بستی؟

یارولی گفت

- باید امروز تکلیفم با تو روشن بکنم!

باران برخاست صداش بلند شد - «مو باید تکلیفم -» یارولی

خفه گفت

- داد نزن مردم میفهمن!

و برگشت نگاه بیرون کرد - دید که عطار رفته است. گفت

- حالا تهمت م به مو میزنی ها؟

باران گفت

- کی از زندان آزادت کرد؟

یارولی گفت

- خو بیگناه بودم!

باران خم شد، کیف را از زیر میز برداشت، زیپش را باز کرد و

گرفتش دمِ پوز یارولی - «بوکن!» یارولی کیف را از دست باران کشید و

پرت کرد زیر میز. باران گفت

- مردم حرف میزنن اوسا - سرتِ کردی زیر برف -

یارولی گفت

- مردم غلط میکنند کار به کار زندگیِ مو داشته باشن!

- غلط بکنن یا نکنن، حرف میزنن -

- تو معلم گشسه گدای بدمصدقی یا مبارک فصاحت پور

چسکی بدتوده‌ئی؟

- هیچکدوم!

- په لابد براتعلی تک لایت، یا عطّار حقّه باز که جا زعفرون -

باران گفت

- چکار مردم داری تو اوسا؟

- خویه کسی باید گفته باشه! نکنه خودت گفتی؟

باران گفت

- ها، مو گفته‌م - مو میگم!

- دستم درد نکنه!

باران گفت

- تو اگر دلت به جایی گرم نیس په چطور میخوای سی مو

معافی بگیری؟

یارولی چشمها را ریز کرد - «بدبخت! مو میرم خانه رئیس منطقه اصلاحش میکنم!» باران پوزخند زد - «توو؟» یارولی گفت - ها، همی مو - مون دست کم گرفتی؟
- ماکه ندیدیم تو -

- روزای جمعه میرم بیچاره - تو که نباید ببینی، تو که نباید بدونی - ماشین و مصدرش میفرسته دنبالم - همیناس که میگم دهنهت باید قرص باشه!
باران گفت

- ها جون خودت. حالا به چیزی دست افتاد - رئیس منطقه - نوذر زد به جام در. باران در را باز کرد. نوذر سراسیمه بود - «باران بدو خانه - سرباز میگیرن - نظری - تو بیس چارمتری، بازار، فلکه - قیامت بود.» یارولی گفت
- مو سی باران معافی میگیرم.

نوذر عرق پیشانی را گرفت. با چشمان گشاد نگاه یارولی کرد و آرام گفت

- مگر ما خودمان چلاقم؟
و انگشتها را تو هم قلاب کرد - «مو با رئیس منطقه ئیطورم!» و دستها را تکان داد. باران گفت

- ها، اوس یارولی - عمونوذر روزای جمعه برنج و بنشن میبره سی خورده فروشی رئیس منطقه!

نوذر چننه را از دوش گرفت - «مسخره میکنی؟» باران گفت
- از اوس یارولی پرس که روزای جمعه دیده مسطوره بنشن نشان رئیس منطقه دادی!

یارولی گفت

– مش نودر به ئی جوان بگو جلو زبانش بگیره! تو که ماشالاً
خودت سرد و گرم کشیده ئی!
نودر سر از حرفها در نیاورد. نگانگه کرد. بعد، سر تکان داد و
گفت

– ها، همبطوره! زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد! اما ئی حرفا
چکار به اصلاح و بنشن داره؟
باران دید که کامیون ارتشی از خیابان گذشت - دستپاچه شد.
راند بطرف در. دید که کامیون، سر کوچه صائب ایستاد. نودر زد
بیرون. دید که سربازها از کبابی یگانه گذشته اند. شتابزده گفت
– باران بدو!

یارولی باران را پس کشید - «کجا بدوه؟ برو تو دکان!» و هلش
داد تو و زد بیرون و در را بست و کرکره را کشید پائین. نودر گفت
– عجب کلهت کار میکنه اوس یارولی ی - آفرین - بیا سیگار
بکش.

صدای کسی آمد - «اوس یارولی -» یارولی سربرگرداند -
نصروناکس بود. چفیه بسته بود و قفس کوچکی دستش بود. نودر
گفت

– اوس یارولی معطل نکن از اینجا بریم!

یارولی گفت

– صبرکن بینم.

نصروگفت - «اوس یارولی بی زحمت -» نودر گفت

– به وقت گفته ن صاحب دکان -

نصرو بازوی یارولی را گرفت و کشیدش طرف کوچه هاتف -

«میگم اگر داری دو سیر بده تا -» سربازها رفتند تو قهوه خانه. یارولی

ایستاد - «دو سیر چی؟» نصر و گفت - «تریاک - سی چه ناراحت شدی؟» نوذر یارولی را صدا کرد. سربازان از فوه‌خانه آمدند بیرون. دو دست جوان ریزنقشی را گرفته بودند. یارولی گفت - «حالا مهمان دارم، برو تا -» نصر و گفت - «مو چکار مهمانت دارم؟ در دکان واکن دو سیر بده برم ردّ کارم!» یارولی گفت - «لااله الاالله! اصلاً کی گفته که مو -» نصر و گفت - «دیگه شب نمیائی‌ها؟ پول میدم!» سربازها از سر کوچه هاتف گذشتند. نوذر آمد نزدیک و گفت

- چکار داره؟ اوس یارولی، معطل نکن بیا بریم.
و با چشم و ابرو به سربازها اشاره کرد. یارولی گفت
- چه میدونم چکار داره ئی وقت بی وقت!
نصرو گفت

- قفس خواسته تووردم حالا دبه در میاره میگه کوچیکه!
نوذر نگاه قفس کرد - «خو راست میگه - اینم شد قفس؟» و برگشت به یارولی و چشمک زد - «قفس میخوای چه کنی؟» نصر و گفت

- سی بلبلاش!

نوذر گفت

- تو بلبل بازی هم میکنی؟

یارولی گفت

- مال موکه نیس - سی شاولی خریده‌م -

و برگشت به نصر و - «حالا برو تا عصری، دو تا بلبل خوب به جایی امانت دارم باید برم بیارمشان - تو هم به قفس بزرگ بیارا!» و برگشت به نوذر و لبخند زد و گفت
- بریم خانه نهار بخوریم.

نوذر گفت

- خانه؟

نصرو گفت

- ساعت چار میام ها.

یارولی گفت

- چند دفعه بگم؟ خیلی خب!

نصرو رفت تو کوچه هاتف. نوذر گفت

- باران بذاریم بریم؟

یارولی گفت - «هیس س -» و نگاه سربازان کرد - «یه

چار ساعتی باشه مزه زندان بفهمه، بدرش میخوره!» نوذر گفت

- پدرش در میاد

یارولی راه افتاد و گفت - «هیچ بلائی سرش نمیاد -» و از مقابل

مبارک گذشت و رفت. نوذر داد زد - «ورگرد اوس یارولی جناب سروان

صدا -» و حرف را خورد و نگاه سربازان کرد که چند جوان را سینه

کرده بودند و می راندند طرف کامیون. یارولی از عکاسی آفتاب

گذشت. نوذر، پشت سرش، پاتند کرد. مبارک گفت

- یارولی کجا رفت؟

نوذر سر برگرداند - «هیس س - سرباز میگیرن.» و چشمک زد و

دوید. مبارک سرگردان نگاه کرد.



باران نشست خانه تا بگیر و ببند سربازی از تش و تا بیفتند. نوذر

گفت که کار انگلیس است. گفت از وقتی که انگلیس سربازانش را از

خلیج فارس برده است به شاه - نوکر حلقه بگوشش - دستور داده

است تا جایش را بگیرد - «معلومِ دیگه - ژاندارم منطقه سرباز میخواد! نوکر کاسه لیس - چه خیال کردی؟ امپراطوری پیر انگلیس! افسار امریکا هم به دُمب همین شیرپیر بسته‌س!» هوا خنک شده بود - جمعه بود. نوذر تو حیاط نشسته بود و پنکه را روغنکاری می‌کرد. داد زد - «بلقیس، به پلاستیکی بیار بینم -» صدای بلقیس از اتاق آمد - «پلاستیکم کجا بود؟» نوذر برخاست. دست و پرش روغنی بود - دماغش روغنی بود - «نداریم؟» حکیمه از اتاق آمد بیرون - «ئی به دردت میخوره مش نوذر؟» نوذر به پلاستیک دست حکیمه نگاه کرد. بعد به باران نگاه کرد که خاکستر تنور را می‌کشید، بعد رفت طرف بی‌بی حکیمه - «ها، دستت بی‌بلا.» خاور تو ایوان بود. خمیر می‌کرد. زمزمه کرد - «خودشیرینی!» بلقیس از اتاق آمد بیرون - «مهلت میدادی خودم پیدا می‌کردم.» نوذر گفت

- تو که نداشتی!

باران دستها را تکاند و آمد سر حوض. نوذر پنکه را لفاف کرد و صداش در آمد - «بلقیس!» بلقیس گفت

- وئی بسم‌الله - مو اینجام، سی چه داد میزنی؟

- لابد فابم نداری!

بلقیس پودر رختشوئی آورد و ریخت کف دست نوذر. مائده از اتاق آمد بیرون. بند بلند کیف رو شانه‌اش بود. پاچه‌های شلوارش گشاد بود. موی سر را با گرتی زرد روشنی از پشت سر بسته بود و دسته بلند مو که زیر نور خورشید، ته رنگ خرمائی گریزانی داشت، با حرکت سر و گردن، رو گرده‌اش بازی می‌کرد. باران نگاهش کرد. نرمخند مائده رو گونه‌هایش چال انداخت و لبان درشتش لرزید. نوذر پوزخند زد. صدای بی‌بی حکیمه از اتاق آمد - «شب دیر نیائی دختر!»

مائده گفت

- غروب میام ننه - شام نمیانم!

حکیمه آمد دم در - «سلام برسان!» بلقیس پای ستون ایوان
ایستاد و نگاه مائده کرد. مائده گفت
- اول از شما!

و رفت تو دالان. بلقیس برگشت نگاه خاور کرد که سر برداشته
بود و دستهایش، تو لاوک خمیر، بی تکان مانده بود. صدای کسی از
دالان آمد - «به به، خانم براتی کجا تشریف میبرن؟» باران از پای
حوض تکان خورد. صدای مائده آمد - «سلام آقای اسفندیاری.»
باران دید که عمورستم، تو دالان سینه به سینه مائده ایستاده است و
خنده بر لب دارد و سر تکان می دهد و دید که کل بشیر، با عصا، دم در
خانه پیدا شد و مائده، ساقه گردن را راست کرد و تند از کنار سروان
رستم گذشت و رفت بیرون و سر سروان رستم همراهش گشت.
بلقیس پنکه را برداشت برد تو اتاق و نوذر از پای شیرآب برخاست و
دستها را با دامن پیراهن خشک کرد و رفت طرف دالان - «آفتاب از
کدام طرف سرزده، اخوی - چه عجب!» و رستم سربرگرداند و پیش
آمد - «عجب به جمال شما!» حکیمه دم در اتاق بود. به رستم نگاه
کرد که رخت تریاکی رنگ سوخته پوشیده بود و موی تنک سر را از
شقیقه ها کشیده بود میانجای خالی سر و - انگار که با چسب یا
وازلین - چسبانده بود. باران گفت

- سلام عمورستم.

رستم، لبخند به لب گفت

- سلام جوان - برا سربازی نیامدن سراغت؟

نوذر گفت

- معافی میگیره!

رستم گفت

- از واجباتِ که هر جوانی دو سال به مملکت خدمت کنه!

باران گفت

- هنوز که جا دارم عمونوذر -

و چشمک زد - «هنوز کو تا سربازی که معافی بگیرم -» خاور با

چادر از اتاق آمد بیرون - «بفرما عمورستمعلی - خوش ئومدی.» رستم

رفت تو ایوان. به دور و بر نگاه کرد. بی بی سلطنت رو به قبله نشسته

بود ذکر می گفت. رستم گفت

- التماس دعا بی بی.

بی بی نگاه نکرد. گفت - «دعای سگ روسیاه به درگاه خدا چه

اجابتی داره -» و گریه کرد. باران پوزخند زد. رستم اخم کرد. نوذر

گفت

- بفرما تو اخوی.

رستم رفت تو اتاق نوذر. بلقیس گفت

- سلام عمورستم - خوش ئومدی.

نوذر گفت

- شرمندهم اخوی - چارپایه بیارم؟

رستم گفت

- عیبی نداره - رخت استراحته - حالت چطوره بلقیس خانم؟

و نشست پای دیوار و به متکا تکیه داد. نوذر گفت - «شربت

بلقیس - چائی -» بلقیس از اتاق زد بیرون. خاور چادر را پیچید دور

کمر و نشست پای لاوک. باران، وسط ایوان، انگار که درمانده باشد،

چشمش به بلقیس بود که با شیشه عرق بیدمشک از اتاق خاور آمد

بیرون - صدای خاور را شنید - «بی زحمت باران، خمیرِ بپر پا تنور.»
 باران به لاوک خمیر نگاه کرد. دید که رو خمیر ململ خیس کشیده
 شده است. لاوک را برد پای تنور، گذاشت رو دلّه و برگشت. حکیمه
 رفته بود تو اتاق. بلقیس گفت

- دست بی بلا باران، ئی شربتِانِ بپر تو.

باران سینی شربت را برد تو اتاق - رستم که حرف می زد،
 ساکت شد. نوذر، مقابل رستم، دوزانو نشسته بود. رستم تکیه داده
 بود و پای چپ را زیر بازو ستون کرده بود و تسبیح می گرداند. باران
 خم شد تا سینی را بگذارد زمین. نوذر گفت

- عیبی نداره اخوی، بفرما. باران هم بدانِ بهتره!

باران سینی را گذاشت و پس کشید. نوذر گفت

- بشین باران. اقلأً بدانی تو چه چاهی افتاده‌ای!

باران گفت

- موو؟ چاه؟

رستم گفت

- البته شما نه - خانم براتی؟

باران گفت

- مائده چه کرده؟

رستم نگاه نوذر کرد و هیچ نگفت. نوذر گفت

- خودت بفرما اخوی - تأثیر بیشتری داره!

سروان رستم گفت

- کارخانه را پُر کرده اعلامیه خرابکارا!

باران گفت - «مائده؟» و دهانش باز ماند و نگاهِ سروان رستم

کرد. نوذر گفت

- تعجب کردی؟ وقتی مو میگم ئی دختر به درد تو نمیخوره -
باران گفت

- دروغه! مو اصلاً قبول ندارم!

رستم گردن کشید - «یعنی من دروغ میگم؟» باران گفت

- نه! مردم حرف بیخود میزنن!

رستم کیف بغلی را در آورد و از لای آن برگ کوچکی بیرون کشید - «اینم دروغه؟» نوذر کاغذ را از دست رستم گرفت - دید که نمونه همان است که با پست برای باران آمده بود. چشمان نوذر گشاد شد و صدایش لرزه برداشت - «ئی که دیگه دروغ نیس باران - نگاش کن -» چشم باران به اعلامیه بود. شانه انداخت بالا - «از کجا معلوم که مائده انداخته باشه تو کارخانه؟» رستم گفت

- منم به جای شما بودم همین حرفها را میگفتم، باران خان. منتها یک نکته هست - اینکه من یقین دارم جز کار خانم براتی، کار هیچکس نیست!

باران سرخ شد و حرف، بکھو از دهانش در رفت - «اگر یقین داری په سی چه گفتی صدتومن به حقوقش اضاف میکنی تا ببینه کی اعلامیه انداخته تو کارخانه؟» نوذر، ساقه گردن را راست گرفت. چشمان رستم فراخ شد. بلقیس با سینی چای آمد تو - «عمورستمعلی، از قنبر آقا خبر داری؟» رستم برگشت به بلقیس. صدایش خش برداشته بود - «بی خبر نیستم بلقیس خانم. نامه داشتم - دو سمیستر دیگه مانده مهندسیش بگیره.» باران رفت بیرون. بلقیس گفت

- ئی دو تا سمی سر که ایشالا بگیره، بعدش لابد میاد،

بسلا متی دو مادش م میکنی!

رستم لبخند زد. استکان چای را برداشت و گفت
 - شاید بعد بره آمریکا - خودم خیال دارم برم، اگر جور بشه!
 بلقیس حسرتبار نگاه نوذر کرد و سرتکان داد و رفت. به ابروی
 نوذر گره افتاد. نگاه بلقیس کرد تا از در رفت بیرون و بعد برگشت به
 سروان رستم - «راست راستی تو فکری بری امریکا یا -» رستم گفت
 - دروغم چیه اخوی؟ آمریکا برا آدمهائی مثل من، میدان
 وسیعتری داره!

بنا گوش نوذر زرد شد و صدایش خف شد - «میگم اخوی - ئی
 تصادف ماشین چی بود بالاخره؟» رستم نگانگاه نوذر کرد و گفت
 - لابد بازم مزخرفات تازه‌ای شنیدی!
 نوذر گفت

- نه، نشنیده‌م - اما آخریه زن جوان کشته شده. چطور از زندان
 نومدی بیرون؟

رستم گلو صاف کرد - «اولاً به قید ضمانت، در ثانی من مقصر
 نبودم. زنکِ احمق، عمداً پرید جلو ماشین. استشهاد و گزارش پلیس
 می‌گه که قصد خودکشی داشته - ماجرای عاشقی و از این حرفها -»
 نوذر گفت

- عاشق بوده؟

رستم گفت

- اصول دین می‌پرسی؟

- کی ضمانت شد؟

رستم اخم کرد - «من نیامده‌م اینجا که محاکمه پس بدم اخوی -

یکبار که گفته‌م -» نوذر گفت

- ها، فرمودی اخوی! اما می‌گن که زینت خانم پشت فرمان

بوده - حکایت عشق و عاشقی هم -

رستم گفت

- انگار بیخود نومدهم -

و جابه جا شد - «ما را باش که گفتیم هشدار بدیم چه کسی تو خانه تان زندگی میکنه و چه خطری دور سرتان -» و جا کن شد. نوذر دستش را گرفت - «کجا اخوی؟ بفرما عرض دارم.» رستم برگشت و خیره نگاه نوذر کرد - «خیر اخوی - مرخص میشم!» نوذر گفت -
 - حالا بفرما، آخر بنده هم عرایضی دارم.

رستم گفت

- بفرمایم حرف نسنجیده بشنوم؟ اتهام قتل؟

نوذر گفت

- استغفرالله، اخوی -

و رستم را نشانند و رستم غرزد - «خیال میکردم آمده ام خانه برادرم، نه اتاق بازپرسی!» و تسبیح را انداخت زمین و لیوان شربت را برداشت. نوذر گفت

- مو تقصیر کار نیستم اخوی! مردم حرف میزنن.

رستم گفت

- مردم گه میخورن!

و به شربت لب زد - «پشت سر تو هم هزار حرف باریط و

بی ربط میزنن!» نوذر گفت

- پشت سر موو؟

- بله تو - نوذر اسفندیاری!

- مو چی دارم که مردم -

- لازم نکرده چیزی داشته باشی، مردم میگن - همه چیز

میگن!

- آخر مردم چی دارن که سی مو بگن اخوی؟

رستم گفت

- میگن کمونیستی!

نوذر خندید - «عجب فرمایشی!» رستم گفت

- تو، باران، خانم براتی - سابقه هاستل هم که هست!

نوذر گفت

- په بفرما خانه تیمی درست کردیم!

رستم لیوان شربت را یکهو سرکشید و گفت

- مگر خانه تیمی شاخ و دم داره؟ مگر نامدار و منیجه براتی از

این خانه -

نوذر گفت

- یکدفعه بفرما پاسگاه سه راه خرمشهر هم مونو بلقیس و

باران خلع سلاح کردیم!

سروان رستم لیوان را گذاشت تو سینی، سر تکان داد و گفت

- مزاح نفرما اخوی!

نوذر گفت

- شما از ئی فرمایشات نفرمائید اخوی!

رستم گفت

- پس میبینی که خیلی ساده میشه برا مردم حرف درآورد!

نوذر گفت

- حق با شماست اخوی! در دروازه -

رستم گفت

- در اصل من برا این حرفها نیامدم اینجا - مملکت صاحب

داره، کار خانم براتی هم زیاد به من مربوط نیست - ساواک هست و پلیس سیاسی! من که آمده‌م اینجا قصد خیر دارم، قصد نصیحت دارم - من بابِ انسانیت که متأسفانه کسی گوش نمیده - مثل این شهبازِ نرّه خرا!

نوذر گفت

- تو نم که از دست تو گله و شکایت داره!

رستم گفت

- درد همینجاست! من دلم میخواد با استفاده از موقعیتم به فامیل کمک کنم، آنوقت شهبازخانِ ابله، بجای قدردانی لگد میندازه!

نوذر گفت

- غلط میکنه! چکار کرده؟

سروان رستم گفت

- میکشمش کنار بهش میگم شهبازخان، پسرعمو، این دسته جارو را از پشت لبِت وردار، با وقاحت لبخند میزنه و سبیلش تاب میده -

دست نوذر رفت به سبیل. رستم حرف را ادامه داد

- میگم اینهمه نکبت و بدبختی کافی نیست که سر تا پای

زندگیت را گرفته که این کثافت‌م باید مثل پاچه بز پشت لبِت باشه؟

نوذر گفت

- سبیل چه عیبی داره اخوی؟

رستم نگاه سبیل نوذر کرد - «البته نه هر سبیلی!» نوذر گفت

- چه سبیلی؟

رستم گفت

- حرفِ عوض نکن اخوی!

نوذر گفت

- عوض نمیکنم اخوی! اما شهباز چیزای دیگه میگه -
دویست و پنجاه تومن جریمه ش کردی!

رستم گفت

- بله، کرده‌م! اما بدان که فامیل گوشت فامیل میخوره ولی
استخوانش خورد نمیکنه!

نوذر گفت

- از نقره داغ بدتر؟

رستم سر تکان داد - «نخیر!» و از جا برخاست - «عوضی
آمده‌م!» نوذر برخاست. سرخ شده بود. رستم رفت دم در. نوذر گفت
- اخوی، سی آراسته بانو تو کارخانه کار درست شد؟

رستم سر برگرداند و خیره نگاه نوذر کرد. نوذر پوزخند زد و
سبیل را تاباند. رستم تند برگشت و رفت تو ایوان. خاور پای تنور بود.
باران دم دستش چانه می کرد. بلقیس پای حوض بود. گفت
- عمورستمعلی بفرما ناهار.

بشیر با عصا، لرز لرزان آمد تو حیاط. رستم گفت

- سپاسگزارم بلقیس خانم!

نوذر با چشم و ابرو اشاره کرد و تو هوا، با دست، رستم را راند.
بلقیس زد پشت دست خودش و لبانش جنبید. رستم دم دالان ایستاد
و برگشت به بشیر - «پدر جان، دخترتان نصیحت کنید که مثل آن یکی
دخترتان فرار نکنه و اسلحه برداره با دولت بجنگه!» بلقیس گفت -

«وئی بسم الله!» باران با دست خمیری پیش آمد. بشیر گفت

- آقای جناب سروان، با بنده عرایض فرمودی؟

رستم گفت

– بله پدرجان - مواظب خانم براتی باشید!
دست و چشم خاور به تنور بود. حکیمه با طبق آمد تو. بشیر
گفت

– البت که مراتب داره آقای جناب سروان. شما بزرگ ما
هستی - هر یک کلمه از عرایضت یک لیره احمدشاهی قیمت داره!
حکیمه گفت

– برو تو اتاق بشیر.

رستم گفت

– به هر تقدیر پدرجان، من صلاح شما را میخوام.

بشیر گفت

– قدیرجان ممصالح؟ نه! نمیشناسم آقای جناب -

نوذر تند شد - «کل بشیر، بازم کر شدی؟ خو جواب درست

بده!» باران گفت

– عموبشیر بفرما برو تو اتاق!

رستم زهرخند زد، سر تکان داد و رفت طرف در خانه. نوذر

دنبالش کشیده شد - «نهارمان قابل ندانستی اخوی؟» رستم از خانه

رفت بیرون. کلید انداخت به در ماشین و سربرگرداند - «حرمت

امامزاده را متولی نگه میداره!» نوذر گفت

– من چه تفصیری کرده ام اخوی؟ طبیعت کل بشیر بیطوره!

رستم نشست پشت فرمان - «یکبار دیگه میگم اخوی! مردم

مزخرف زیاد میگن! من بحکم برادری وظیفه دارم به تو بگم تو این

خانه اتفاقاتی میفته که آتشش دامن تو را هم میگیره!» و ماشین را

روشن کرد. نوذر گفت

– باز که فرمایش خودت میفرمائی؟ توئی خانه -

ماشین راه افتاد و حرف نوذر نیمه تمام ماند - به ماشین نگاه کرد تا دور شد. بعد، لیفه زیرشلواری را کشید بالا. صدای مش دوشنبه را از پشت سر شنید - «به به، به به! نوذر خان - مشتاق دیدار!» نوذر برگشت. دید که مش دوشنبه با رخت اتوکرده، ریش تراشیده، سیگار به دست، لبخند به لب، گردن کشید تا گونه هایش را ببوسد - «دلم برات تنگ شده بود مش نوذر!» نوذر پس کشید و گفت

- مرد حسابی پریروز قهوه خانه آصف با هم چائی خوردیم!
 مش دوشنبه لبخند زد و سرجنباند - «پریروز -» سیگار تعارف نوذر کرد - «پریروز تا حالا یک عمره مش نوذر! ارزش زندگی به دیدار دوستان - بفرما ونستان بکش!» نوذر سیگار برداشت. دوشنبه نگاه لب بام خانه کل ابوالحسن کرد - «کل بشیر کجاس؟» نوذر رد نگاه دوشنبه را نگاه کرد - «تعطیل کرد!» دوشنبه گفت
 - بفرما مش نوذر.

نوذر سربرگرداند. دید که دوشنبه فندک زده است. گفت
 - ونستون میکشی مش دوشنبه!
 دوشنبه گفت

- زندگی ارزش نداره مش نوذر که آدم پول رو پول بذاره.
 نوذر سر تا پای مش دوشنبه را نگاه کرد و گفت
 - والّا - ئی کارا دیگه از ما گذشته!
 دوشنبه گفت

- نفرما مش نوذر - سیگار قابلیتیه نداره!
 نوذر گفت

- مو قصدم سیگار نیس آقای مش دوشنبه
 دوشنبه لبخند زد و گفت

– بگذریم آقای اسفندیاری - من، یک زحمتی برات دارم که از دست تو تنها برمیاد ولاغیر!

نوذر گفت - «زحمت؟» دوشنبه گفت

– امروز فقط به همین جهت اومدهم خدمت شما که اون قلم درجه یکت با اون انشای درجه یکترت به کار بندازی یک تقاضا برا اداره کل صناعت جات بنویسی بلکه از برکت دستت جواز این کارخانه جات به ما بدن!

نوذر نگانگاهش کرد و گفت

– تو که دادی ملااشکبوس نوشت!

دوشنبه به دور و بر نگاه کرد. سر پیش آورد. چشمش رفت به در خانه کل ابوالحسن و زمزمه کرد - «پیش خودمان باشه، مش ملا انشا قدیمی مینویسه. خیلی به درد نمیخوره - اما تو ماشالا هزار ماشالا -»

نوذر سر و گردن را پس کشید و گفت

– قدیمی مینویسه که پنجاه تومن -

دوشنبه گفت

– خلاف عرض کرده. سر تا تهش -

تفه در خانه گمرکچی آمد. مش دوشنبه حرف را خورد. نوذر برگشت و دید که در خانه ابوالحسن، چند بند انگشت باز است - گفت - کل ابوالحسن هم اگر دلش بخواد درجه یک مینویسه -

اداره جاتیه!

صدای لولا آمد. در بسته شد. دوشنبه گفت

– ای خدا خیرت بده، مزاح میکنی با -

نوذر گفت

– دست وردار مشتت! موچه فکرائی میکردهم -

و تکان خورد که برود - «په بگو مردم حق داشتن که -» دوشنبه دست نوذر را گرفت - «زیر و بالاش سی تومن بیشتر ندادم - به تو پنجاه میدم -» نوذر دست را کشید - «مو هیچوقت قلمم به پول نفروخته‌م!» مش دوشنبه گفت

- ای رحمت به شیری که خوردی! حالا به دقه صبر کن تا عرض کنم - قلم جنابعالی البت که قیمت نداره -
نوذر گفت

- قلم درجه یک مو فاق ورداشته دیگه خوب نمینویسه!
دوشنبه گفت

- مزاح نفرما - خدمتگزاری میکنم!

نوذر نگانگاهش کرد و گفت

- از قرار خیلی تندی گرفته، خرج رو دستت گذاشته!
دوشنبه گفت

- یک کروات درجه یک که قابلیتی نداره!
نوذر گفت

- کروات دارم!

دوشنبه گفت

- پس رفاقت کجا بکار میاد مش نوذر؟

نوذر گفت - «رفاقت البته -» دوشنبه دید که ملا اشکبوس از نبش رجب بقال کج کرد تو کوچه - لبخند زد و گفت
- باشد برا عصر مش نوذر، تا فکرام بکنم!

وراه افتاد طرف اشکبوس. نوذر دست به لیفه زیرشلواری ماند و نگاه دوشنبه کرد. بعد، تف انداخت و زیر لب غر زد - «خر گیر توورده پدر بیامرزا!» و دید که دوشنبه دست انداخت گردن ملامیرزا و

گونه‌هایش را بوسید. صدای نوذر تو گلویش غلت خورد - «آدم به طمع میندازه بمانه تا حرف بگیردش تا دختر مردم بیاد بیرون!» و باز تف کرد و رفت تو خانه.



سروان رستمعلی که رفت، نوذر برگشت تو اتاق، باران را صدا کرد و گفت

- تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها، باران - حرف اخوی رستم، اگر که دروغ هم باشه، دیگه ماندن کل بشیر توئی خانه صلاح نیس!

باران گفت

- عمورستم دروغ میگه عمونوذر!
بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» نوذر گفت
- دروغ یا راست، مو خودم سوابقی دارم که -
باران گفت

- سوابق تو چکار به -

نوذر گفت

- تو پشتِ دستِ بو کردی که اخوی رستم دروغ میگه؟
باران گفت

- از مائده پرس!

نوذر گفت

- سروکارمان با ساواک -

بلقیس گفت

- عمورستم دروغ میگه، امائی ازدها راست میگه؟ سی چه

عقلت کور شده باران؟

خاور نانها را دسته کرد و آمد تو ایوان. صدای باران را شنید.
 «خو احضارش کرده تو دفتر به اُرس پُرس! تو که نمیدونی دده بلقیس! صدای نوذر را شنید - «خو لابد چیزی بوده که - «باران گفت - «هج نبوده!» نوذر گفت - «په ئی اعلامیه چه بود که نشانمان داد؟» خاور آستینچه را انداخت تو لاوک. صدای باران آمد - «از ئی اعلامیه صد هزار تا - «بلقیس گفت - «نگو باران! ئی اژدها صد تا شیطان درس میده!» باران گفت - «چی میگی دده بلقیس؟ از چی خبرداری تو!» بلقیس گفت - «از همه چی - اژدهاس!» خاور لنگه در اتاق را پس زد دید که باران برافروخته است و دید که دستش را مثل تیغه کارد تکان می دهد و دندان بر هم می گوید - «دده بلقیس از چیزی که نمیدونی حرف نزن!» بلقیس زد بگونه اش - «وئی بسم الله!» - نوذر گفت - مو که میدونم.

باران گفت

- تو از کجا میدونی که مائده اعلامیه -

نوذر گفت

- په کی انداخته؟ خو کار مائدهس - ئو روز هر چی منتظر شدیم

بو سوز کاغذ نیامد! په چکارشان کرده؟

بلقیس گفت

- مونم همین میگم!

باران توپید - «تو بیخود حرف نزن!» بلقیس زد به گریه. خاور

آمد نشست. صداش خسته بود - «باران مو دیگه طاقت ندارم - بیار

کارد، پُرسِ سَر!» و سربند را باز کرد. باران نگانگاهش کرد. بلقیس با پر

چارقد، نرمه دماغ را خشک کرد و حق حق کرد. نوذر گفت

- زن عمو خیالت راحت باشه! باران تونده، اما عاقل هم هست -
خودش به کل بشیر می‌گه فکر جایی باشن!
باران گفت

- ثونا که خودشان تو فکر جا هستن - جاگیر نمیارن!
بلقیس دماغ را بالا کشید - «بشنو و باور مکن برارم! حکیمه
صدتا مثل ننه مظلوم میبره لب شط، تشنه ورمیگردونه!» باران دست
زد زمین - «هر چی دلتان میخواد بگیرین!» و برخاست. صدای بلقیس
درآمد - «ئی دختر خاکستر نشینت میکنه باران!» نوذر گفت
- از اینجا برن خیالمان راحت بشه -
بلقیس گفت

- اگر هم برن که برارم ول نمیکنه! مگر ندیدی چه قرفری -
صدای باران ترکید - «بس کن دده بلقیس!» بلقیس زد پشت
دست - «دیدی؟» خاور برخاست - «خوراست می‌گه، ثو طور که رخت
پوشیده بود -» باران از اتاق زد بیرون. از پشت سر صدای خاور را
شنید - «باران -» از ایوان گذشت. هوا ابری بود. باد جاری شد تو
حیاط. رختها را رو بند به بازی گرفت. باران، کنار حوض ماند و چند
لحظه نگاه کرد. دید که دامن سیاه و بلوز بنفش مائده، رو بند، انگار که
بی تابی می‌کنند. پاچه‌های زیرشلواری مقلم بشیر به هم پیچیده بود و
پیراهن خردلی بی‌بی حکیمه مثل تنور، شکم داده بود. باران رفت تو
اتاق بشیر. خروس خاور سینه را پف کرد و پیش آمد. گردن کشید،
بالها را به هم کوفت و راند به مرغ بی‌بی حکیمه - آسمان بی‌قرار شد.
باد، ابرها را جابه جا کرد. باران از اتاق بشیر آمد بیرون. دید که
عمونوذر تو درگاهی اتاق ایستاده است و سیگار می‌کشد. بالاتنه
بلقیس از لای لنگه‌های پنجره نیمه‌باز پیدا بود. باران سرانداخت

پائین و رفت طرف ایوان. صدای کوبه در خانه آمد. باران برگشت و رفت تو دالان - یارولی بود. لنگه در خانه را پس رانده بود. باران گفت - سلام اوسا - ئی طرفا؟

یارولی گفت

- په تو تا کی میخوای خانه نشین باشی؟

- تا هر وقت که بگیر و ببند -

- تمام شد بابا -

صدای نوذر آمد - «هنوز تمام نشده. مو تو بازارم میدونم!»

یارولی به نوذر نگاه کرد - «یعنی از مو بهتر میدونی؟» نوذر پیش آمد -

«هه هه - آقا را -» یارولی گفت

- به ئی حرفا گوش نکن باران، بیا سر کارت.

نوذر گردن کشید تو کوچه. دید که مش دوشنبه، سر نبش رجب

بقال ایستاده است و هبت، پیش رویش دستها را تکان می دهد. باران

گفت

- فردا پس فردا میام.

نوذر گفت - «شعر میخونه ها - گوش مفت -» یارولی گفت

- مو شعر میگم؟

نوذر گفت

- ها - تو هم میگی - هنوز میگیرن!

یارولی گفت - «حیف که -» نوذر گفت

- حیف که چی؟

یارولی گفت - «هیچی بابا -» و رو کرد به باران - «تو به حرف

کسی کار نداشته باش فردا بیا - مو ضمانت میکنم که -» صدای نوذر

بلند شد - «وقتی بُردن سرش تراشیدن قند^۱ و زغالش کردن تو وقت تو
چه جواب میدی؟» باران گفت

- میام او سَا -

نوذر گفت

- باز به حرف مو گوش نده! می‌گیری نت باران.

یارولی گفت

- خیالت راحت باشه! مو ضمانت میکنم.

و راه افتاد. باران گفت

- بفرما او سَا ناهار.

یارولی هیچ نگفت و رفت. نوذر گفت

- تو میخوای با بند ثی نامرد بری تو چاه؟

باران گفت

- مو میخوام کار کنم - زندگی کنم!

و رفت تو حیاط. نوذر نگاهش کرد تا کج کرد طرف ایوان. بعد،

تو کوچه نگاه کرد - دوشنبه و هبت شانه به شانه می آمدند. هبت سر و

دست تکان می داد. باد افتاده بود تو رخت گشادش و انگار که گنده تر

شده بود - دوشنبه دست گذاشت به سینه و به یارولی تعظیم کرد.

یارولی رد شد - ایستاد و سر برگرداند و نگاه مش دوشنبه و هبت

کرد. صدای لولای در خانه گمرکچی آمد. نوذر گردن کشید.

چند قطره باران به گونه هاش خورد - باران بنا کرد به باریدن -

۱. بجای: چپ - راست، در مشق سربازی - می‌گویند که گروهبان در دستهای بعض روستائیان تازه سرباز، وقت مشق میدان، قند و زغال می‌گذارد تا بجای چپ - راست، از الفاظ قند - زغال استفاده کند که بتدریج چپ و راست را بشناسند.

نرم نرم.

غروب که شد باران کاپشن را برداشت و رفت خانه عموفیروز. کوچه‌ها پُر بود سگ - از خیابان زند گذشت. رسید به رسومات که متروکه بود و دیوارهاش ریخته بود و پُر بود زباله و قراضه و سگ. ردّ شد - لیکِ توره آمد. کج کرد تو بن بست خانه عموفیروز - تاریک بود. لنگه در سنگین در را پس راند و رفت تو. زن عمو آذربانو گاو را دوشیده بود و نشسته بود زیر سایبان گاو - شیربرنج می پخت. فانوس رو دلّه بود - پای اجاق. آذربانو گفت

- چه عجب باران - دده خاوره چطوره؟ بی بی سلطنت -

- سلام رساندن زن عمو.

آراسته، تو اتاق، پای لامپا نشسته بود. خم شده بود رو نقشه

قالی که پیش رویش پهن بود - چشم باران افتاد به دارقالی - گفت

- مبارک ایشالاً.

آراسته برخاست

- سلام باران، سلامت باشی.

- میخوای قالی بیافی؟

- بابا میگه صد بهز کار خونه س!

- خودت چی میگی؟

- خودم میگم کار خونه بهتره!

آذربانو با دیگ شیربرنج آمد تو. گفت

- دختر دو پیاله چاهی دم کن.

باران گفت

- عموفیروز نیامده؟

آذربانو دیگ را گذاشت زمین و گفت
- الان پیداش میشه.

باران نگاه آراسته کرد. پریموس را تلمبه می زد. موی بافته اش
رو کرده اش افتاده بود. تلمبه که می زد تمام جانش می لرزید - عین
لرزانک. آذربانو شیربرنج کشید تو بشقاب. ته دیگ، حنائی سوخته
می زد. صدای پارس سگ آمد. آراسته گفت
- نومد.

گاو ماغ کشید. باران گوش تیز کرد. اول صدای لولای خشک در
بود. بعد لخلخ گیوه های سنگین عموفیروز. باران برخاست. فیروز آمد
تو. باران گفت
- سلام عموفیروز.

فیروز رفت ته اتاق - «سلام - ئی طرفا؟» و گونی پشم را انداخت
پای دارقالی و برگشت به باران - «بی بی حالش چطوره؟» باران گفت
- خوبه.

فیروز نیمتنه را گذاشت گل میخ. سیگار و کبریتش را از جیب
برداشت، نشست پای دیوار و گفت
- نیامد؟

آذربانو گفت

- نه!

فیروز سر تکان داد - «یواش یواش داره بد راه میشه - شب دیر
میاد، به حرف کسی گوش -» آذربانو سفره انداخت - «خو بشینه
خونه چه بکنه؟ زن که نیس؟» فیروز گفت

- آسمان به زمین میآمد اگر به جای مو میرفت ئی گونی پشم

بیاره؟ بگو مازهش بریده س - شهر سر به هواش کرده!

آذربانو زیر لب غرزد - «جوون، حوصله‌ش سر میره کنج خونه
 بشینه - صبح تا عصر کار میکنه، غروب میره خیابون نفسی بکشه!»
 صدای فیروز سنگین شد - «حوصله چکار به جامه گل‌گلی و کفش
 سُم‌بلند داره زن!» و دستش رفت به سیگار. آذر گفت
 - تش نزن، شوم کشیده‌م.

و بشقابها را گذاشت رو سفره - آراسته‌بانو رفت منقل را از
 اجاق آتش کرد و آمد و قوری را گذاشت کنارش. فیروز آستینها را بالا
 زد - «بسم‌الله باران.» صدای دسته‌جمعی سگها آمد. آراسته نشست
 پای سفره و گفت

- هر وقت ئی شهروز میاد، الآ و للا باید سگان بتارانه، بعد بیاد

تو.

باران نان را پاره کرد، سرانداخت پائین و گفت

- عموفیروز - نومدهم به خواهشی بکنم.

دهان فیروز از جویدن ماند - نگاه باران کرد - دید که تا بنا گوش
 سرخ شده است. شهروز با شتاب آمد تو. نیمه‌نفس بود. گفت - «اه
 باران - سلام -» ساک را گذاشت پای دار قالی و نشست سر سفره -
 «فهمیدی باران؟ جیمی بردن سربازی!» باران پاره‌نان را انداخت رو
 سفره - «گرفتنش؟»

شهروز گفت

- پریروز ظهر.

- په حالا تو چه میکنی؟

آراسته گفت

- شهروز هم گرفته بودن.

باران گفت

– ها شهروز؟ راست میگه؟

شهروز گفت - «ها -» و شناسنامه تاشده‌اش را از جیب پیراهن درآورد و تکان داد - «از روز اول بردمش همراهِ - دیدن دو سال جا دارم ولم کردن.» باران گفت

– بساط جیمی چی؟

– جاش کار میکنم - پیداش میشه به قراری با هم میذاریم.

فیروز گفت

– دوباره میگم شهروز. مبادا تو مال مردم باب‌الخلاف بکنی

ها.

شهروز لقمه را تو دهان گرداند و جویده گفت

– نه بابا. خاطر جمع باش - مو با جیمی رفیقم!

فیروز گفت

– شیطان که رفت تو جلد آدم، خودی و غریبه فرق نمیکنه.

باران گفت

– هنوز هم میگیرن، شهروز؟

شهروز لقمه را بلعید - «نه -» به باران نگاه کرد - «از دیروز صبح

دیگه خبری نیس اما میگن باز پیداشان میشه.» فیروز گفت

– په باران، حرفتِ نزدی.

باران سر انداخت پائین و لقمه را پیچید و انگار که با خودش

باشه نرم گفت

– میخوام بدونم اگر کسی تو اتاقِ جنب سایبان -

شهروز گفت

– سی خودت باران؟ میخوای عروسی کنی؟

دهان آراسته بی حرکت ماند. نگاه باران کرد. باران از نگاه

آراسته پرهیز کرد - برگشت به شهروز - «سی کل بشیر میخوام.» شهروز
 به کسی فرصت نداد حرف بزند. تند گفت
 - مائده خانم؟ ها باران - اجاره میدیم!
 فیروز نگاه آذربانو کرد. بعد برگشت به شهروز و آهسته گفت
 - نقاری چیزی پیش نموده؟
 باران از پای سفره پس کشید - «عمونوذر دلش نمیخواد که -
 فیروز لبخند زد - «اما تو دلت میخواد باشن ها؟» باران هیچ نگفت.
 سرانداخت پائین. شهروز گفت
 - مو خودم میام اسباب کشی.
 فیروز گفت - «عیبی نداره باران - کل بشیر مرد بدی نیس!» باران
 نفس کشید.

روز جمعه بعد، کل بشیر اسباب کشی کرد. باران به در اتاق برزو
 قفل زد و کلید را گذاشت تو جیب.



یارولی دسته چک را گذاشت رو میز و گفت - «وردار
 بنویس.» باران نگاه یارولی کرد - «چی بنویسم؟» یارولی
 گفت

- تو چک چه مینویسن؟ پول - پونصد تمن.
 باران خودکار را گرفت و دسته چک را باز کرد. حرف یارولی را
 شنید - «بعد خوردخورد میدی تا روش^۱ بشه.» باران سر برداشت و

گفت

- چی بدم خورد خورد؟

- تو هم که خر شدی باران - دکتر که مجانی کار نمیکنه.

باران قلم را گذاشت رو میز - «میخوای حق حساب بدی؟»

یارولی پیش آمد - «معافی میخوای یا نه؟» باران گفت

- میخوام اما نه ثبطور!

- په تو خیال میکنی مردم غلام حلقه بگوش در خانه بابا -

صدای باران بلند شد - «اول نگفتی که -» صدای یارولی بلندتر

شد - «بدبخت! کاری که مو مجانی کرده‌م، ده هزار تمن آب

ورمیداره - بنویس دعا گو هم باش -» باران گفت

- مو حق حساب نمیدم!

یارولی سرگرداند - «لااله الاالله!» رو کرد به باران - «کی گفته تو

برتیل^۱ بده؟» باران گفت

- په ئی چیه؟

- خو باید په شیرینی بدی که دکتر تصدیق کنه ناخوشی؟

باران گفت

- مریض بابای دکتره، مو خیلی هم سالمم، حق حساب نمیدم!

یارولی گفت - «الله - اکبر! -» سیگار درآورد - «حالا کدوم

پدرناخوش گفته تو مریضی؟ خو دکتر باید په چیزی بنویسه که -» و

سیگار به لب گذاشت. باران گفت

- مو کفیل ننه‌م هستم - بی بی

یارولی سیگار را گیراند - «ها اروای عمه‌ت! تا برزوی

گردن کلفت هست - باران گفت

- تو چیکار به ما داره؟ تازه سربازی م رفته.

یارولی سیگار را گذاشت تو زیرسیگاری - دسته چک را آرام برداشت و گفت

- خوب برو سربازی دو سال شله بخور پا بزن تا عرق در بیاد!
دست باران رفت طرف زیرسیگاری و سیگار را برداشت.
یارولی ناباور نگاهش کرد. باران پک زد - دود را در دهان گرداند.
یارولی گفت

- مبارکه! سیگاری م شدی!

باران هیچ نگفت. سیگار را گذاشت سرجاش. صدای نوذر از بیرون آمد - «دُم گیلان نیم سیر، عتاب دو سیر - الان میام خدمت -» آمد تو - سربرگرداند و گفت - «نه حاج آقا - زنیان دارم -» و چنته را از شانه برداشت. چشمش رفت به دست یارولی - به دسته چک. بعد به باران نگاه کرد - «قضیه چیه؟» یارولی سربرگرداند. دسته چک را پرت کرد تو کشو و گفت

- حکایت جفتاس!

نوذر گفت

- جفت میخوری؟ معامله میکنی؟

یارولی گفت - «سی مشکا!» نوذر به دور و بر نگاه کرد - «مشک؟» برگشت به یارولی و گردن کشید - «دستم انداختی؟» یارولی پوزخند زد - هیچ نگفت. رفت سر سماور، انگار با خودش باشد گفت - «چاهی میل میکنی؟» نوذر تند گفت - «نخیر!» و برگشت به باران - «از خانه که رفتی، برزو تومد با آهن بُر قفلِ اتاقِ برید به قفل دیگه زد و رفت!» باران گفت

- شمام هیچی نگفتین

- وقتی آهن بُر دستش باشه که همیشه باش حرف زد!

باران گفت - «باشه! مو خودم علاجش میکنم!» یارولی قند به دهان گذاشت و نگاه نوذر کرد تا رفت بیرون. بعد، استکان به دست راه افتاد بطرف در و آرام گفت - «مو اصلاً ول معطلم! یادم نبود که عمونوذر میتونه معافی بگیره!» باران گفت

- مسخره میکنی؟

یارولی سربرگرداند - «سی چه مسخره؟ با تون سبیلی که داره

شاه هم ازش حساب میبره!» باران گفت

- اوسا مو خوشم نمیاد به عمونوذر متلک بگی ها!

یارولی هیچ نگفت. برگشت و نگاه خیابان کرد. دید که دست حاج آقا بزرگ عطار از بالای سبدها و گونی های دم دکان بیرون آمده است. دید که نوذر پاکت زرد پف کرده ای از دست عطار گرفت و دید که انگشت اشاره عطار، دوبار، به در بسته پاکت اشاره رفت. یارولی سربرگرداند و از گوشه چشم نگاه کرد. نوذر در پاکت را گشود. دستش رفت تو پاکت و همراه کاغذ تاشده ای بیرون آمد. یارولی سربرگرداند و به سوی عکاسی آفتاب نگاه کرد. رضابنا با دو چرخه آمد رو پیاده رو. یارولی نگاهش کرد. بعد، باز برگشت بطرف نوذر - دید که پاکت را چپاند تو چننه و خنده بر لب راه افتاد. رضابنا دو چرخه را گذاشت پناه ستون دکان یارولی و قفلش کرد. یارولی ته استکان چای را به حلق ریخت و از سر راه رضابنا پس کشید - «بفرما اوس رضا - کار و کاسبی چطوره؟»





صبح روز اول زمستان، پاپی با هیئتی تازه پیدا شد. هوا سرد بود - سرمائی خشک که به استخوان نیش می‌زد. خیابان خلوت خلوت بود. دور، سر کوچه صائب، نبی بی حال آتش افروخته بود. پاپی پیدا شد. کسی بر دو پهلوی سفید چرکش با رنگ سبز تند نوشته بود: «مرگ بر شاه». سر حیوان بی‌گوش را آخرائی کرده بودند و رشته خرمهره رنگارنگی گردنش بسته بودند که دو زنگوله برنجی کوچک بر آن آویزان بود. پیدا بود که تازه از جایی رها شده است. کسانی دور و نزدیک می‌ایستادند، نگاهش می‌کردند، حرفی می‌زدند - یا هیچ نمی‌گفتند - و می‌رفتند. پاپی تند آمد و نرسیده به دکان یارولی ایستاد، به دور و بر نگاه کرد، پا زد به ستون و شاشید، بعد سر و گردن را تکان داد و آرام، پشت به ستون، رو نشیمن نشست و لرزید. براتعلی از روبرو می‌آمد - از طرف عطاری حاج آقابزرگ. چند بسته کاغذ عکاسی زیر بغلش بود. شال گردن را دور سر و گوش بسته بود - آمد - دم دکان یارولی ایستاد و دماغ را گرفت و بعد سگ را دید - «اِه» لک سفید چشمش لغزید - «مردم چه کارا میکنن!» لبخند زد و آرام - با تک

پا - از مقابل سگ گذشت و رفت دم دکان مبارک و زد به جام در. کسی از کوچه هاتف آمد بیرون، دم دکان یارولی ایستاد، نگاه پایی کرد و بعد برگشت تو دکان یارولی نگاه کرد و خندید. مبارک، دو انگشت زرد به لب آمد پشت جام در و سر تکان داد. براتعلی گفت - بیا تماشا! -

مبارک در را باز کرد. سوز سرما به گونه هاش خورد - عطسه کرد - «چیه؟» و دید که پایی نگاهش می کند - «ها!» برگشت به براتعلی - «الحق والانصاف که به تاج کم داره!» کسانی از راه گذشتند. مبارک جلو عطسه خود را گرفت. کسانی پای جدول ایستادند. مبارک گفت

- الآن تأتری در بیارم که حظ کنی!

براتعلی گفت

- ببینم چه میکنی!

کسانی، با نیم نگاهی به سگ پا تند کردند و رفتند و سربرگرداندند و نگاه کردند تا دور شدند. پایی گوش خاراند - زنگوله ها صدا داد. پوزه سگ خیس بود. سر و گردنش تکان خورد. صدای زنگوله ها بیشتر شد. مبارک، رو پنجه پا رفت طرف دکان یارولی و گفت - «براتعلی حواست باشه شاه در نره!» مردم که دور و نزدیک بودند خندیدند. مبارک سر شال گردن را کرده بود زیر لبه های یقه جلیقه و آستینهای پیراهن پشمی را بالا زده بود و مترگردنش بود. رفت و زد به شیشه در آرایشگاه هالیود - «یارولی زود بیا که امروز با لباس رسمی اومده دعوتت کنه!» و عطسه کرد. حاج آقابزرگ عطار با پالتو ماهوت و کلاه پوستی از دکان آمد بیرون - «چیه اوس مبارک، سرما خوردی؟» مبارک گفت - «هیس س!» - و با چانه اشاره به سگ

کرد - «پاپی امروز رخت سلام پوشیده!» یارولی آمد دم در - تیغ دستش بود. دهانش می جنبید - «ها، چیه؟ چه خبره؟» صدای براتعلی از نزدیک سگ آمد - «اومده سرش آلمانی بزنی!» یارولی نگاه برات کرد. عطار گفت - «عجب حکایتی؟» و خندید. یارولی گفت - «اِه - چه گردنبند فشنگی داره!» صدای کسی آمد - «مدال هم میخواد رو سینه ش -» یارولی برگشت به ردّ صدا - همه خندیدند - مبارک دست یارولی را کشید - «بیا جلو خوب تماشا کن!» صدای مشتری از دکان آمد - «په علافم کردی رفتی اوس یارولی؟» یارولی تیغ را داد دست باران - «ردّش کن بره.» باران تیغ را بست و پیش آمد. سگ یارولی را نگاه کرد. باران گفت

- سیلِ اشکمش!

سگ دم جنباند و زوزه کشید - نبی بی حال سلانه سلانه می آمد. یارولی نوشته را بر پهلوی سگ دید. ابرو در هم کشید و خیز برداشت و بالگد کوفت به آبگاه سگ. پاپی وق زد و پرید. صدای مبارک درآمد - یویو داری حیوانِ اینطور میزنی؟

مشتری، پیشبند به گردن و کف صابون به گونه آمد دم در. یارولی توپید - «یویو مو دارم یا تو که میگی آلمانی اصلاحش کن!» مبارک عطسه کرد - «خو امریکائی اصلاحش کن!» مردم زدند زیر خنده. یارولی گفت - «از رو که نمیره -» پاپی رفت سرکوچه. یارولی سقز را از دهان درآورد. براتعلی گفت

- تو سی چه ناراحت میشی اوس یارولی؟

عطار گفت - «صلوات ختم کنین بابا!» - «مشتری گفت - «بیاردَم کن اوس یارولی.» یارولی سقز را به دهان گذاشت و راند طرف براتعلی. باران گفت

— اوسا

یارولی گفت

— میخوام ببینم نی براتعلی عکاس چه خیال کرده —

مبارک گفت

— خیالی نکرده - گفت که چرا تو —

واق سگ آمد. سرها همه برگشت. دیدند که سگ از جدول خیابان پریده است و نبی بی حال دنبالش است و مردم دست می زنند و مشتریان قهوه خانه ریخته اند بیرون - نبی با دسته جارو کوفت به نشیمنگاه سگ - پاپی دوید وسط خیابان. باد ماشینی که تند گذشت، غلتاندش. ماشین بعد - مهاری قراضه ای - ترمز کرد و کشید و پاپی، چسبیده به آکسل ماشین رو زمین کشیده شد. مشتریان بانک ریختند بیرون. باران، تیغ به دست دوید. ماشین ایستاد. باران مقابل پوزه ماشین زانو زد. دید که زائده ای - مثل تیغه چاقو - به گردن سگ فرو رفته است و چشمان پاپی فراخ شده است و پاهاش رو زمین تفلک می کنند. شانه خم کرد تا پاپی را رها کند - مهمه شد - صدای کسی آمد - «بیارش بیرون -» سر راست کرد. اول شکم مرد را دید - پولیورش سبز بود - تنگ و چسبان. بعد دید که چفیه سرخ به سر بسته است. مرد غرزد - «حالا کو تا مکافاتش پس بدم روز اول ماه!» چشمان باران هم رفت. آب دهان را قورت داد. صدای ترمز ماشین شنید. چشم باز کرد و سرگرداند. جیب کلاتری بود. ایستاد. مردم پیش آمدند. باران برخاست. سروان ارژنگ پیاده شد. بعد سرکار ثامن - سرپاسبان کوسه. خیابان بند آمد. صداها درهم شد. ارژنگ جیب را دور زد و سینه به سینه باران شد - «چه خبره؟» باران آب دهان را قورت داد - «پاپی -» ارژنگ درماند - «پاپی؟» و با انگشت،

چانه باران را از سینه کند - «تو راننده‌ای؟» یارولی پیش آمد - «نه جناب رئیس.» ارژنگ برگشت به یارولی - «توئی؟» سروان از پشت سر شنید - «راننده منم جناب سروان» برگشت و دید که راننده کمر بند پهن را رو شکم بزرگ خود محکم می‌کند. سرکار ثامن مردم را پس راند - «عقب، عقب -» ارژنگ گفت

- بیا جلو بینم.

یارولی سقز را - که تو دستش گلوله شده بود - چسباند به گلگیر ماشین. راننده گفت

- چرا همچین میکنی؟

ثامن گفت - «ماشین بزن کنار.» باران گفت - «چسبیده!» دست ارژنگ با تعلیمی نکان خورد - «با تو بودم - گفتم بیا جلو.» راننده، سنگین جابه جا شد - «عجب مکافات!» ارژنگ با تعلیمی زد رو طبل شکم راننده - «بکشش بیرون!» راننده گفت

- بائی هیکل گنده زیر ماشین -

یارولی گفت

- جناب رئیس معلوم نیس کدام ولدالزنائی بلا را سر حیوان

زبان بسته -

راننده گفت

- حرف مفت نزن - خودش پرید جلو -

یارولی گفت

- موکه با تو نیستم!

ارژنگ دست گذاشت پس گردن باران و خمش کرد - «بیارش بیرون!» باران پس رفت و نگاه سرکار ثامن کرد و تف کرد. ارژنگ پا پیش گذاشت و دست انداخت زیر کمر بند پهن راننده و کشیدش -

«زود درش بیار غائله را ختم کن!» راننده گفت

– بائی شکم؟

تعلیمی خورد به گردن کلفتش – «با همین شکم!» راننده غرزد –
 «لااله الاالله!» – کسی از میان جمعیت گفت – «شکمت در بیار بذار رو
 کاپوت خودت بخواب زیرش!» مردم خندیدند. سرکار ثامن مردم را
 پس راند – «گفتم عقب!» صدای نبی آمد – «سی چه هل میدی؟»
 ارژنگ گفت – «خفه!» و برگشت به راننده – «زودتر جان بکن!» راننده
 بکور شد تا بنشیند. مبارک عطسه کرد. راننده قد راست کرد – «صبر
 نمود – مو درش نمیارم!» ارژنگ زد رو شکمش – «زودباش مرتیکه!»
 صدای عطسه آمد. ارژنگ سربرگرداند و ندید کی بود. جماعت
 خندید. یارولی بیخ گوش باران گفت – «همین سرکار کوسه جعبه
 ابزارت انداخت تو شط؟» باران هیچ نگفت. صدای بوق ماشین آمد.
 ثامن گفت

– جناب سروان اجازه بدین بزنه کنار، بعد –

ارژنگ گفت

– من دستور میدم!

ثامن گفت

– اطاعت میشه!

ارژنگ تعلیمی را تکان داد – «معطل نکن!» راننده، رضا و
 نارضا، به پشت خوابید. با تقلا سر و گردن را کرد زیر سپر. صدایش
 آمد – «پوستش گیر کرده جناب سروان.» ارژنگ به دور و بر نگاه کرد.
 تیغ را دست باران دید – گرفتش و انداختش رو شکم راننده – «ببرش!»
 یارولی گفت

– تیغ کثیف میشه جناب رئیس!

سروان گفت

- خفه!

کسی عطسه کرد. راننده، تند خود را کشید بیرون. پیشانی اش به سپر خورد و چفیه اش افتاد. طاس بود. تف انداخت - «ئی چه مکافاتى بود گیر افتادم!» و تفلا کرد تا بنشیند. سروان با پا زد به باسن راننده. راننده گفت

- نزن جناب سروان. نمیتونم

و نشست - «صبر نمود! مگر نشنیدی؟» سرکار ثامن کلاه را گذاشت رو کاپوت - «بده به من!» و زانو زد و تیغ را برداشت و رفت زیر سپر. سروان باز زد به کفل راننده - «هیکل گندهت بکش کنار!» صدای کسی آمد - «خدا را خوش نمیاد جناب رئیس با ئی حیوان ئیطور رفتار کنی!» ارژنگ ردّ صدا را نگاه کرد. بوق ماشینها بیشتر شد. صدای مردم بیشتر شد. ارژنگ صاحب صدا را دید. از همه بلندتر بود - با کلاه پوستی و پالتو ماهوت و شانه های پهن. ارژنگ نگاهش کرد. ثامن از زیر ماشین آمد بیرون و لاشه پای را کشید. پوست گردنش بریده بود و خون می جوشید. چشمان پای رمیده بود - زوزه کشید. کمرش شکسته بود - چشم ارژنگ رفت به شکم پای که پُر و خالی می شد. کسی گفت - «ببین چی نوشته -» ارژنگ نگاهش کرد. حرف را خورد - جوان بود. خنده به لب داشت. نبی گفت

- ئی سگِ خائنِ موزدم جناب رئیس!

مردم زدند زیر خنده. ارژنگ توپید و کوفت تو گوش نبی - نبی در رفت. ارژنگ گریبان جوان را گرفت - صدای جوان در آمد. مردم پس رفتند. بوق ماشینها بیشتر و بیشتر شد. باران نشست و عق زد.

سرکار ثامن، جوان را سوار جیب کلانتری کرد.



براتعلی تند آمد تو دکان یارولی و در را بست - «عجب سرد کرده -» نوک دماغش سرخ و خیس بود - «شده به قطره آب رفته زیر زمین!» باران گفت

- په تو گفتی شاید رفته باشه پیش پسرخالوش!
براتعلی ایستاد پای علائدین و دستها را به هم مالید - «مهراب تلفن کرد - خبر نداشت. اثری از آثارش نیست!» یارولی گفت
- پسر خالوش کی باشه؟

براتعلی شال گردن را باز کرد - «علی باش - کارمند پالایشگاس.» یارولی گفت

- خولا بد رفته جایی دیگه!

براتعلی گفت

- کندرو از این کارا نمیکرد که بدون مرخصی، کار و مدرسه و خانه را ول کنه، شش روز بره، هیچ خبری هم نده.

باران گفت

- شد شیش روز؟

یارولی گفت

- حالا از کجا معلوم که مرخصی -

براتعلی گفت

- مدیر مدرسه خودش اومد دم دکان گفت که بچه های

کلاسش علافن!

یارولی گفت - «په ئیطورا!» - «براتعلی شال گردن را گذاشت به

جارختی. موی پاشنه نخوابش انبوه بود. تو آینه نگاه کرد و نشست رو
صندلی - «خیلی کوتاه نکنی، هوا سرده.» باران پیشبند انداخت
روسینه براتعلی. یارولی گفت

- اصلاً معلوم نیست که سی چه گم و گور شده؟

براتعلی از تو آینه نگاهش کرد. نشسته بود پای سماور - «به
وقت حرف نابابی، کاری، چیزی -» پاش رو پاش بود و سیگار
می کشید. لک چشم براتعلی لغزید - «حرف ناباب؟» یارولی گفت

- عطا هم چیزی نمیدونه؟

باران گفت

- سی چه گم و گور، اوسا؟

براتعلی گفت

- خودش میفهمه!

یارولی گفت

- موو؟

براتعلی گفت

- ها - به رملی بنداز شاید خبری ازش بدست بیاری!

یارولی نگانگاه برات کرد - «پدر بیامرز حرفائی میزنه که -» و
حرف را خورد و سربرگرداند - حرف براتعلی را شنید - «چرا نازاحت
شدی اوس یارولی؟ گاهی وقتا آدم نخوانده ملاس! گاهی وقتا هم
کسی چیزی میدونه که قاعدتاً نباید بدونه! فرض محال هم که محال
نیست - هس اوس یارولی؟» یارولی یکهو سربرگرداند - «نه، براتعلی -»
ته سیگار را خاموش کرد - «- محال محال نیست -» دستش رفت به
سماور و صدایش خف شد - «- فرضت هم به درزت! موازئی خبرا که
نباید بدونم هم نمیدونم -» و جای ریخت. براتعلی سربرگرداند -

«چرا مزخرف میگی؟» یارولی گفت

– مو مزخرف میگم یا توو؟

باران، سر براتعلی را برگرداند - «دعواتان بذارین بعدِ اصلاح.»

یارولی گفت

– مو باکسی دعوائی ندارم!

برات از تو آینه نگاه یارولی کرد - «چی بگم؟» یارولی جای

خورد و از پس جام نگاه بیرون کرد. صمد صراف، پالتو رو دوش،

خماخم می رفت طرف خانه. پاکت پلاستیکی بزرگی دستش بود - پر

بود زغال. و با دست دیگر، سر شال گردن را رو پوز گرفته بود. یارولی

برخواست. دید کسی برگرده موتورگازی، رو پیاده رو، مقابل دکان ترمز

کرد. یارولی نشست. موتور سوار سر برداشت و به تابلو هالیود نگاه

کرد. بعد موتور را خاموش کرد، پیاده شد و زدش رو جک و قفل و

زنجیرش کرد. یارولی استکان خالی را گذاشت پای سماور و باز

برخواست. هوا آفتابی بود. موتور سوار از خورجین ترک موتور، چند

برگ کاغذ برداشت. پیش آمد و در دکان را گشود. سوز سرما آمد. مرد

گفت - «آقای یارولی نمدمال زاده؟» دست باران از کار ماند و نگاه مرد

کرد. یارولی گفت

– ها، بیا تو زودی درِ ببند.

مرد آمد تو. یارولی پیش رفت و در را بست - «چکار داری؟»

مرد گفت

– دعوتنامه شرکت مخابراتِ آورده‌م.

چشمان یارولی باز شد - «تلفن؟» مرد لبخند زد - «ها.» یارولی

گفت

– درست شد؟

مرد. ورقه را داد به یارولی - «تو فقط ودیعه بریز به حساب،
بقیه‌ش با من - کار تمامه!» یارولی زد رو بازوی مرد - «مردی بخدا -
نوکرتم!» باران گفت
- تلفن اوسا؟
مرد گفت
- سروری!
باران گفت
- چیزی نگفته بودی!
یارولی گفت
- همه چیز که آدم به همه کس نمیگه!
مرد، خنده بر لب، منتظر بود. براتعلی گفت
- اوس یارولی کارش حساب داره
یارولی برگشت و نگانگاه برات کرد - «یعنی چی، کارش
حساب داره؟» دست باران بکار افتاد. مرد گفت
- جناب نمدمال، کار دارم - مخلصتم رام بنداز برم!
یارولی گفت
- زنجیلت کرده‌م؟ خو برو!
مرد اخم کرد. یارولی گفت
- یا - نکنه باید ودیعه به تو بدم!
مرد دست تکان داد و گفت - «شیرینی، آقای نمدمال زاده!»
یارولی گفت
- ما از ئی پولا به کسی نمیدیم!
مرد پوزخند زد و گفت
- باشد!

یارولی گفت - «نباشد!» صدای مرد گشت - «نصبِ تلفن تو
 هچل میفته ها.» یارولی گفت - «نمیفتد!» مرد گفت
 - سربسرم نذار ردّم کن برم!
 یارولی گفت

- به پیاله چاهی میخوری، بفرما بزن! توئی سرما هم خیلی
 میچسبه!

مرد هیچ نگفت. دندان رو هم سائید، در را باز کرد، تند رفت
 بیرون و در را به هم کوفت. صدای یارولی درآمد - «اوهوووی، در
 شکاندی!» و برگشت به باران - «اینم از مو برتیل میخواد،
 پدرناخوش!» براتعلی گفت

- رسمِ دیگه اوس یارولی! رشوه را باید داد!
 یارولی سر جنباند، نشست، پانداخت رو پا و به ورقه نگاه
 کرد. براتعلی گفت

- اوّل که مبارکِ ایشالاً - بعد هم، راهش یادِ ما هم بده اوس
 یارولی - چارسالِ فیش رو دستم باد کرده!
 یارولی ورقه را تا کرد و گفت

- بدبخت بیچاره، مو پنجسالِ که هر روز جمعه میرم خانه
 رئیس تلفنخانه سرشِ مجانی اصلاح میکنم - با چارتا بچه‌ش!
 باران گفت

- ما که ندیدیم!
 یارولی گفت

- تو عصرا جمعه کجائی که ببینی؟ تا نصبِ شب دنبال -

لااله الاالله!

باران برگشت به یارولی - «تا نصف شب دنبال چی؟» یارولی

گفت

- هیچی بابا - تو دنبال مائده -

باران رفت تو حرف یارولی - «باز که تو اوسا -» براتعلی گفت
 - ببینم اوس یارولی، رئیس مخابرات عکس نمیبخواد روزا
 جمعه برم بندازم؟

یارولی پوزخند زد. تای ورقه را گشود، باز نگاهش کرد و آرام

گفت

- اگرم میخواستم بگم که سی کندرو چه بکن، حالا دیگه

نمیگم!

براتعلی دست باران را پس زد و تند برگشت - «پس تو

میدونی!» یارولی نگاهش نکرد. ورقه را تا زد و آهسته گفت - «مو - که
 نه!» باران گفت

- په کی؟

یارولی گفت

- خواهش دارم تو دیگه حرف نزن، کارت بکن!

براتعلی گفت

- به من بگو! کی ی؟

یارولی نگاه براتعلی کرد. دید که لک چشمش بی تاب است.

نرم گفت

- میر عبد شاه.

به پیشانی برات چین افتاد - «میر عبد شاه؟ این دیگه کیه؟»

یارولی گفت

- د همین! از هیچ جا خبر نداری؟

براتعلی گفت

- پلیس یا - چکاره‌س؟

صدای یارولی جان گرفت - «پلیس چیه ه - غیبگو! از هفت طبقه زمین و هفت طبقه آسمان خبر می‌ده!» برات گفت
- خب بگو فال بین - رمال!

یارولی سرگرداند - «هه!» به باران نگاه کرد - «رمال -» برگشت
به براتعلی - «هیچ بابا - ولش کن!» براتعلی گفت
- باش گاوبندی کردی مشتری برات پیدا کنی؟
یارولی ورقه را گذاشت تو جیب و گفت

- زودتر باران کارت تمام کن چک بنویس برو پول بگیر سی
و دیعه -

براتعلی گفت - «قربان خدا برم، کی صاحب دسته چک شده!»
و برگشت به یارولی - «خو مرد حسابی همین چک بنویس در وجه
مخابرات.» یارولی گردن کشید - «حالا تو دیگه میخوای یاد مو
بدی ی؟» براتعلی برخاست. پوزخند زد و خود را تکاند و گفت
- این میر عبد شاه کجاست؟

یارولی هیچ نگفت. دسته چک را از جیب بغل درآورد.
براتعلی لای اسکناسها را گشت و بعد گفت
- بیا بگیر بقیه‌ش م بده بینم!

یارولی اسکناس را گرفت. دید که پاره است. نگاه اسکناس
کرد. ابروهایش تو هم رفت. بعد، سر برداشت و نگاه براتعلی کرد. دید
که لبخند می‌زند. باز به اسکناس نگاه کرد. صدای براتعلی را شنید -
«عیبی داره اوس یارولی؟ نمره‌ش پاره‌س؟» یارولی باز نگاه براتعلی
کرد. براتعلی گردن کشید و نگاه اسکناس دست یارولی کرد - «ها،
فهمیدم - بده‌ش به من -» و اسکناس را از دست یارولی کشید -

«حواسم نبود - اعلیحضرت شاخ داره!» باران خندید. یارولی گفت
- لوس بازی در نیار براتعلی! - مو جرئت ندارم از تویی
اسکناسا -

نوذر آمد تو. براتعلی گفت

- این یکی دیگه شاخ و دُم نداره - ریش و سبیلش م -
صدای یارولی خف شد - «بدبخت بیچاره، تو خیال میکنی
شاه از تویی کاراگندش هم تکان میخوره -» نوذر گفت - «شاه؟» براتعلی
اسکناس را گذاشت رو میز. شال گردن را برداشت و خنده خنده
گفت - «حالا مدافع گُندِ شاه هم شدی؟» و از دکان رفت بیرون. نوذر
گفت

- قضیه شاه چی بود؟

یارولی گفت - «بی مزه بازی!» نوذر گفت

- نکنه باز حکایت جَفَتِ، ها؟

یارولی تند نگاه نوذر کرد - «تویی دفعه تو؟» نوذر زد زیر خنده.
چننه را گذاشت رو صندلی. دست یارولی رفت به سیگار و نگاه نوذر
کرد و نرم گفت

- تو هم میشنگی انگار، ها؟

نوذر نشست و گفت - «ها - بود بودم میشه!» و باز خندید و

برگشت به باران - «بیا به تیغ بنداز به صورتتم میخوام برم فرمانداری!»
باران گفت

- فرمانداری سی چه عمونوذر؟

یارولی گفت

- میخواد بره تلبیت شب جمعه با فرماندار بخوره!

و به سیگار پک زد و نگاه بیرون کرد. صدای نوذر را شنید - «اگر

میل داری، تو هم بفرما - یه چیزی ته کاسه میمانه!« یارولی
سربرگرداند. دید که نوذر می خندد. گفت

- سی گدای در مسجد، از شب جمعه حرف میزنی، نوذر خان
اسفندیاری؟ کی تون راه میده تو فرمانداری؟

نوذر، یکهو برخواست و لنگ به گردن، راند به چننه و بازش کرد
و پاکتی بیرون کشید و گذاشتش تو دست یارولی - «اگر سواد
خواندنی داری بخوان تا -» یارولی گفت
- دعوتنامه س از طرف فرماندار؟

باران گفت

- بیا بشین عمونوذر.

نوذر گفت

- بذار بخوانه تا بیخود حرف نزنه!

یارولی نگاه پاکت کرد. نوذر پاکت را از دستش کشید - «بخوام
بذارم تا با سواد نم کشیده اکابرت دو ساعت مین مین کنی -» یارولی
گفت

- خیلی هم بهتر از تو میخونم!

نوذر نشست زیر دست باران - «حالا میگم که کی با فرماندار
تلبیت شب جمعه خورده!» و پاکت را باز کرد. باران گفت
- حالا عمونوذر، همیشه بذاری بعد اصلاح؟

نوذر کاغذ را از پاکت درآورد و گذاشت رو میز. تکیه داد و گفت
- تو، باران - کل عقیل میشناسی؟

باران گفت

- ها، بابای ایوب و ایوبه.

نوذر گفت

- رحمت به شیری که خوردی! کمر ایوبه شکسته!

دست باران از کار ماند. نوذر گفت

- همین دو ساعت پیش کل عقیل آمد خانه.

باران گفت

- چرا شکسته؟ چطور -

نوذر گفت

- شهرداری نصف شب رفته خانه را رو سرشان خراب کرده،

هر جا هم رفته کسی تحویلش نگرفته!

یارولی گفت

- حالا فرماندار دعوتت کرده که سی کل عقیل با تو مشورت

بکنه، ها؟

نوذر از تو آینه نگاه یارولی کرد. دید که پا رو پا انداخته است و

نگاه بیرون می‌کند. نوذر، دندان رو هم سائید، بعد دست باران را پس

زد، سرخ شد، کاغذ را از رو میز برداشت - «اگر فهمیش داری ببین چی

نوشته‌م -» از تو آینه دید که یارولی برخاست - گفت

- بشین گوش کن تا بفهمی تلبیت خوردن یعنی چه!

یارولی هیچ نگفت - نگاه بیرون می‌کرد. نوذر، سینه صاف کرد

و بنا کرد به خواندن: «مقام منبع فرماندار معظم. حامی بزرگوار

دردمندان و مستمندان و از پا افتادگان -» چشم نوذر به نامه بود.

حرف یارولی را شنید - «کمر شکستگان یادت نره!» نوذر سر برگرداند.

دید که یارولی، بارانی به دست از دکان رفت بیرون. گفت

- کجا؟

صدای یارولی از بیرون آمد - «بخون تا ورگردم!» نوذر گفت -

«نامرد!» باران گفت

– عمونوذر، ئی کارا –

نوذر نامه را پرت کرد رو میز - «تو هم میگی ئی کارا -» باران
گفت - «آخر -» نوذر گفت

– اگر صبح بودی و میدیدی که عقیل چه حالی داشت، ئو
وقت تو بیشتر میکردی!

باران گفت

– میدونم عمونوذر - اما اوس یارولی ئی چیزانِ نمیفهمه!
نوذر گفت

– ما که ضامن نفهمی مردم نیستیم!

و رفت تو لب. باران ریشش را تراشید. نوذر برخاست. نامه را
گذاشت تو چننه. کراوات را از جیب بغل درآورد. خاک نشسته بر گره
بسته را با چند تلنگر تکاند و انگار خسته باشد، گفت

– اینم بدون که وقتی رفتی برزو ئومد رو قفلت یه قفل گنده زد
و درِ اتاقِ تخته کوب کرد و رفت.

باران نگاه نوذر کرد و هیچ نگفت. نوذر کراوات را انداخت به
گردن، گرهش را سفت کرد و بند چننه را انداخت به شانه. دم در، به
باران لبخند زد - تلخ - و رفت.

یارولی آمد - «عمو فرماندارت رفت؟» باران گفت

– صد دفعه گفتم خوشم نمیاد که سر به سر عمونوذر -

یارولی گفت

– خو میخواستم بگم یه فکری م سی دستِ شکسته مو بکنه!

یه شکایت بنویسه شاید چیزی م گیر مو بیاد!

و بارانی را گذاشت به چوب رختی. دید که باران یک بند

نگاهش می کند. لبخند زد و گفت

- حالا چقدر داد؟

باران هیچ نگفت. یارولی گفت

- نذری، ها؟

و نشست و چای ریخت - «از شهروز یاد بگیر که دو قرانی رو هوا میزنه!» شهروز در را پس راند و آمد تو - «یه چائی بریز بینم باران - هوا سرده!» یارولی گفت - «چونام سگ بری چوبی بدست آرا!» شهروز گفت

- حرف مو بود؟

یارولی گفت

- شنیده‌م میخوای زیرپله دفترخانه را اجاره کنی!

باران چای ریخت. شهروز گفت

- کی گفت؟

باران استکان چای را داد به شهروز - «ها، شهروز - اوسا راست

میگه؟» شهروز گفت

- خیالش که دارم - میخواستم با تو هم صلاح مشورت کنم!

باران گفت

- اجاره‌ش چقدره؟

شهروز گفت

- با جیمی شریک میشم! در میاریم!

یارولی برگشت به باران و ابرو انداخت - «بفرما - دیروز از

دهات ئومده!» چشمان درشت و مرطوب شهروز برگشت به یارولی -

«په خیال میکنی همه چیز خدا مال شهریاس؟» یارولی گردن کج کرد -

«موکی ئیطور گفتم شهروزخان؟» باران گفت

- جیمی خورفته سربازی.

شهر روز گفت

- باشه! تو پول میده، مو کار میکنم!
و برگشت به یارولی - «بلیت بدم؟ ئی دفعه -» سر و صدا آمد.
شهر روز استکان را گذاشت رو میز، جست زد و در دکان را باز کرد.
یارولی برخاست. دید که مبارک، تند از مقابل دکان گذشت. شهر روز
گفت - «باران -» یارولی راند بطرف در. دید که پای جدول - مقابل
عطاری آقابزرگ - جیب استیشن سفیدرنگی ایستاده است. باران زد
بیرون. یارولی برگشت و بارانی را برداشت. باران دید که دو مرد، تو
عطاری می‌گردند. دید که حاج آقابزرگ با پالتو ماهوت و کلاه پوست،
پشت پیشخوان ایستاده است. یارولی گفت

- چه خبره؟

باران سربرگرداند. دید که یارولی شال گردن را دور گردن
می‌بندد - دید که سیف پور تند می‌آید - براتعلی پشت سر سیف بود.
چشم یارولی تو دکان بود. مردها، طبله‌های عطاری را می‌گشتند. هر
دو میانه قامت بودند، هر دو نیمتنه پشمی آجری رنگ جناقی پوشیده
بودند. شلوار هر دو فلافل خاکستری بود. کراواتشان فرق می‌کرد - با
رنگ گونه‌هاشان - انگار - می‌خواند: سیه چرده، کراوات بنفش کم‌رنگ
داشت و سفیدرو، سبز پریده. مقابل دکان شلوغ شد. هیچکس حرف
نمی‌زد. باران زمزمه کرد - «تو عطاری دنبال چی میگردن او سآ؟»
یارولی گفت - «پشت دستم بو کرده‌م؟» سیف پور لغزید و آمد کنار
یارولی ایستاد - «تو گفتی چی ی؟» یارولی نگاهش کرد و سربرگرداند و
چیزی نگفت. باران گفت

- مو میگم تو طبله‌ها سی چه میگردن؟

سیف نگاه یارولی کرد و گفت

- درس اول پلیسی این که به همه چیز مشکوک باشی!
 یارولی سربرگرداند و نگانگاہ سیف کرد. سیف پور پوزخند زد
 و گفت

- درس دوّم هم سکوت!

از دکان صدا آمد - «رساله هم که داری!» یارولی چشم از
 سیف پور گرفت و نگاه دکان کرد. دید که مرد سیه چرده کتابی را تکان
 می دهد. حاج آقابزرگ، طوری حرف زد که انگار قصد داشت همه
 بشنوند - «هر مسلمانی باید رساله داشته باشه - بنظر شما عجیبه؟»
 باران دید که مردها به همدیگر نگاه کردند و دید که سفیدرو کتاب را
 گرفت و برگ زد - «عکس هم که داری.» سیه چرده، عکس را از
 سفیدرو گرفت. عطار باز، بلند گفت - «اشکالی داره که مسلمان،
 عکس مرجع تقلیدش را داشته باشه؟» سفیدرو گفت

- از کی گرفتی؟

حاج آقابزرگ هیچ نگفت. آسمان ابری شد. سفیدرو گفت

- پرسیدم از کی گرفتی؟

عطار آرام گفت

- دهسالی هست که دارمش - یادم نیس!

سیه چرده گفت

- قرار نبود مسلمان دروغ بگه!

حاج آقابزرگ هیچ نگفت. کسوهای پیشخوان را گشتند. باران
 حرف شهر روز را شنید - «میرنش حسابی حالش جا میارن!» صدای
 مرد سفیدرو آمد - «ببند حاج آقا -» عطار چند لحظه به مرد نگاه کرد.
 بعد، خم شد و قفلها را از زیر پیشخوان برداشت، علائدین را خاموش
 کرد، دخل را کشید، اسکناسها را دسته کرد - باران صدای زنگ

ساعت یارولی را شنید. برگشت نگاهش کرد. دید که دستش بالا آمد
و به ساعت نگاه کرد. باران آهسته گفت

- امروز که سه شنبه نیس!

سیف پور گوش تیز کرد. شنید که یارولی گفت - «تو به هر کاری
کار داری؟» حاج آقابزرگ کرکره را کشید پائین - رساله و عکس دست
سفید رو بود. یارولی پا به پا کرد و برگشت. آسمان بارید - نرم - یارولی
رفت تو دکان. چشم سیف پور و باران دنبالش بود. صدای حاج
آقابزرگ آمد - «باران -» باران سربرگرداند. عطار گفت
- اگر از خانه او مدن این کلیدا را -

مرد سیه چرده کلیدها را از دست حاج آقابزرگ کشید - «بفرما
سوار شو.» یارولی با چتر از دکان رفت بیرون - «موزود برمیگردم
باران!» باران رفت طرفش. صدای ماشین آمد. باران سربرگرداند. دید
که جیب استیشن از جا کنده شد.



طرف عصر، هوا آفتابی شد. رگبارهای گسسته و پیوسته تمام
بعد از ظهر، سرما را بُرد و همه جا را شست. باران ایستاده بود دم
دکان - سیگار دستش بود. دید که سیف پور از خانه آمد بیرون - پاکت
زرد بزرگی زیر بغلش بود. به باران لبخند زد و پیش آمد - «سیگار
میکشی؟» باران گفت

- همبطوری!

سیف پور تو دکان نگاه کرد - «یارولی نیس؟» باران گفت

- صبح که رفت دیگه نیامد.

سیف گفت

- میگم باران - تو خیال نمیکنی که یارولی کاسه‌ای زیر
نیمکاسه داشته باشه؟

باران به چشم سیف پور نگاه کرد و هیچ نگفت - سیگار دستش
دود می‌کرد. سیف پور گفت
- تعجب کردی؟

باران سر تکان داد - «نه!» و دستش رفت که سیگار را پرت کند -
«دارم فکر میکنم!» سیف پور سیگار را از دستش گرفت. باران گفت
- تو کار قاچاق که هست
سیف پور گفت
- این که همه میدونن!

دهان باران باز شد که حرف بزند، اما نزد - لبهاش هم رفت.
سیف، نگاه در بسته عطاری کرد و گفت - «باشد -» و برگشت و رفت
نو دکان مبارک. کاسه بخور رو والور بود. مبارک قد راست کرد. صدای
چرخ خیاطی افتاد. سیف پور گفت

- اوس مبارک، ما یارولی جدی نمیگیریم!
مبارک سیگار نیم سوخته را از لب میز برداشت و گفت
- آدم نیس که کسی جدی بگیردش!
سیف گفت

- خطر همینجاس - آدم نمیدونیمش، اونم کار خودش میکنه!
مبارک نصفه سیگار را گیراند. از پشت چرخ برخاست و گفت
- مگر تو چیزی دستگیرت شده که -
- نه! اما بو میکشم! حس میکنم!

مبارک رفت پشت میز برش، کتری را و قوری را از رو چراغ
سه فتیله برداشت و چای ریخت و گفت

- یارولی که - با این سنّ و سالش - فضول هست!

سیف پور گفت

- چیزی بیشتر از فضول!

مبارک گفت

- میخوای بگی جاسوسی میکنه؟

سیف گفت - «نوم -» و گردن کج کرد - «نمیدونم -» مبارک

گفت

- چائی بخور - کسی پهن بار یارولی بیسواد نمیکنه! با سه

کلاس اکابرش!

در دکان باز شد. دختر بزرگ مبارک آمد تو. چشمان مبارک

گشاد شد - «اه؟» و به سیف پور نگاه کرد و باز برگشت به دختر - «اینجا

اومدی چکار؟» دختر به سیف پور نگاه کرد - حرف نزد. چشمانش

خیس بود. صدای مبارک بلند شد - «حرف بزن دختر - کی به تو گفت

بیائی مغازه؟» دختر حق حق کرد و هیچ نگفت. سیف پور، استکان

چای را خورده نخورده گذاشت لب میز و گفت - «بعد میام.» و رفت

بیرون. مبارک نگاهش کرد تا در را بست. بعد صداش درآمد - «میگی

اومدی چه کنی یا نه؟» دختر، نرمه خیس دماغ را با پَر چادر خشک

کرد - صداش گرفته بود - «ننه گفت بیام.» مبارک از پشت میز برش آمد

بیرون - «بشین بینم - چه کار ضرب الاجلی داشت که نمیتونس تا شب

سر کنه؟» دختر حق حق کرد. مبارک گفت

- گفتم بشین!

دختر نشست لب صندلی و چادر را کشید تو پیشانی. مبارک

گفت

- حالا بگو!

دختر گفت

- ظهر - ننه - با روزنامه - کاسه بشقاب درست کرد و روزنامه
 نلبت کرد و گفت بخورین!

مبارک در مانده نگاه دختر کرد. از ته سیگار، سیگار دیگر آتش
 زد - «چرا روزنامه؟» دختر باز هق هق کرد. صدای مبارک بلند شد -
 «هرسیدم چرا روزنامه؟» دختر فین فین کرد و جواب داد - «ننه -
 روزنامه ها را - بغل کرد و ریخت وسط اتاق و - گفت تا ئی حال و
 روزگارِ باباس، همین آش و همین کاسه س!» سبیل بزرگ مبارک دود
 سیگار را بخود کشید و گرفتار کرد - «ننه این حرف زد؟» دختر سر تکان
 داد. مبارک گفت

- فرضاً که اینطور گفت - اینجا اومدی چه کنی؟ مرده بودم؟

خب شب میامدم!

دختر گفت

- ننه فرستادم!

- که چه بکنی؟ که خبر روزنامه -

و دید که یارولی از پشت جام در نگاه می کند - حرف را خورد.

دختر گفت

- فرستادم که بگم اگر شب چیزی نیاری خانه، خورا کمان

همین روزنامه س!

یارولی در را باز کرد. مبارک گفت

- خیلی خب. حالا گریه نکن پاشو برو!

یارولی آمد تو - «چیه اوس مبارک؟» مبارک گفت

- به کسی مربوط نیس!

دختر برخاست - «به ننه چی بگم بابا؟» یارولی نگاه دختر کرد.

حرف مبارک را شنید - «شب خودم میام -» دختر گفت

- اقلأ پول بده نان بخرم ببرم خانه!

مبارک توپید - «گفتم برو شب خودم -» دست یارولی رفت به

جیب و گفت

- اگر اجازه بدی مو بدم اوس مبارک!

مبارک تا گردن سرخ شد، چشم به چشم یارولی دوخت،

دندان رو هم سائید، برگشت و خط کش فلزی را از رو میز برداشت و

آرام پا پیش گذاشت - یارولی نگاه دست مبارک کرد و پساپس رفت.

صدا تو گلوی مبارک غلت خورد - «توو پول - بدی؟» یارولی در را

باز کرد و جست زد بیرون. صدای مبارک آمد - «جاسوس بد قاقاق -

چی؟!» پای یارولی رفت تو چاله آب. سکندری خورد، برگشت و

مشتش را تکان داد - «بد توده ئی گشنه گدا -» صدای باران آمد - «چه

شده اوسا؟» یارولی سر برگرداند - باران دم در دکان بود. پاچه شلوار

یارولی خیس شده بود - پاراکوفت زمین - «خدمتی ازش بکنم که حظ

کنه!» باران گفت

- چی گفته که ئیقد -

یارولی گفت

- نشانش میدم که جاسوس و قاقاقچی مونم یا -

باران گفت

- باز تو اوسا به مبارک پیچیدی!؟

یارولی توپید - «تو هم هی طرفِ ثونان بگیر!» باران دید که در

دکان مبارک باز شد - چرخ دوچرخه تند آمد بیرون. بعد، مبارک و

دخترش - یارولی رفت تو دکان. مبارک کرکره را کشید پائین. دوچرخه

را گذاشت پای جدول - «سوار شو.» دختر مبارک چادرش را جمع کرد

شست ترک دوچرخه. مبارک پر دامن بارانی را زد زیر کمر بند و دوچرخه را هل داد و پا گذاشت رو پایدان و دنبال دوچرخه لی لی کرد. همد، پارا از جلو کشید بالا - دوچرخه چند بار کله زد، بعد راست شد و دور شد.

غروب هوا سرد شد. باران زودتر راه افتاد. شال گردن را دور سر و گوش پیچید. یارولی گفت - کجا؟

- مو از تو میپرسم کجا میری؟
 یارولی به ساعت نگاه کرد. باران گفت
 - صبح تو رفتی، حالا مو میرم.

و منتظر حرف یارولی نشد و از دکان رفت بیرون - درازای حسابان باغ شیخ جابه جا روشن بود. چراغهای شهرداری، تک افتاده و دور از هم بودند. باران قوز کرده بود. سر خیابان گشتاسب، سیف پور را دید. عطا همراهش بود. از زیر چراغ گذشتند و کج کردند تو گشتاسب. چیزی دست عطا بود - مثل کیف یا بسته. باران مکانگاشان کرد تا از خانه نجف رد شدند و رفتند تو تاریکی - پاتند آمد. نرسیده به رجب بقال - بعد از نانوائی، دید که مش دوشنبه - پای جدول خیابان - مقابل ابوالحسن گمرکچی ایستاده است و گردن کج کرده است. چراغ پرنور نانوائی سایه هاشان را دراز کرده بود. گمرکچی، تو پالتو ماشی بلند، انگار که پهنتر بود - یک دست به پَر قد و دست دیگر به سبیل، حرف می زد. باران که رسید، حرف مش دوشنبه را شنید - «هر چه جنابعالی صلاح مصلحت بفرمائی!» باران گفت

- سلام کل ابوالحسن

دوشنبه نگاهش کرد و لبخند زد. گمرکچی گفت
- علیک!

باران ردّ شد. سربرگرداند و دید که ابوالحسن نگاهش می‌کند -
سر کوچه، دم دکان رجب بقال، ملاشکبوس، آستین گشاد هبت را
گرفته بود و می‌کشید و می‌گفت - «حالا صبر کن تا بگم چه حکایتیه! تا
بگم چه بلائی سر مرد عزب -» و هبت التماس می‌کرد - «ملا، غلط
کردم -» رجب می‌خندید، هبت گفت - «چشم، میگیرم - زن
میگیرم -» باران کج کرد تو کوچه. زیر چراغ برق کوچه، حقگو را دید.
یقه بارانی را زده بود بالا، دستها را فرو کرده بود تو جیب بارانی و تند
می‌آمد. بعد از میدان نور چراغ، تاریک بود. چراغ سردر خانه
گمرکچی، دوروز بود که شکسته بود. جلوتر - تو تاریکی - باران، سایه
دو مرد را دید. ایستاده بودند دم در خانه حامد - صدای باز شدن در
خانه آمد - مردها رفتند تو. باران که رسید، در بسته شد - ایستاد به در
نگاه کرد. بعد، برگشت و دید که حقگو رسیده است تو میدان نور
چراغ رجب بقال و دید که گمرکچی - سرنیش - از مش دوشنبه جدا
شد و آمد. آرام راه افتاد. بعد - انگار که پشیمان شده باشد - برگشت.
چند لحظه ایستاد دم در خانه حامد. بعد، زنگ زد. گمرکچی رسید و
گذشت. باران، باز زنگ زد. از تو دالان صدای پا آمد. بعد، صدای
حامد بود - «کیه؟» باران گفت

- مونم اوس حامد - وازکن

در باز شد - چراغ دالان خاموش بود - «ها باران؟» باران، انگار

که دستپاچه باشد گفت

- اوس حامد، حقگو اینجا بود - رفت

حامد سردر گم شد - «حقگو؟» باران گفت

- ها اوس حامد - ساواکيه - عمونوذر ميگه.
 حامد چند لحظه هيچ نگفت - بعد خنديد - «عمونوذر؟ گفت
 - اسوس انگليس ها؟» باران گفت
 - شوخي نميکنم اوس حامد - همي حقگو عمونوذر گير داده!
 حامد نگانگاه باران کرد و گفت
 - خو - ساواکي م که باشه، به مو چکار داره؟
 باران در ماند - هر دو، چند لحظه، تو تاريخي، به هم نگاه کردند.
 بعد، هر دو با هم به حرف آمدند: «گفتم شايد / باشه باران - ممنون!»
 باران گفت

- ممنون الله

و راه افتاد - «خدا حافظ.» و لنگه در خانه را پس راند و از پشت
 در صدای بسته شدن در خانه حامد را شنيد - رفت تو. از اتاق
 عمونوذر صدای غريبه مي آمد - صدای زن. چراغ ايوان را روشن کرد.
 و رفت طرف اتاق برزو. قفل برزو را ديد - خيلي بزرگ بود: دو پاره
 بخته، ضربدري، رو دو لته در کوفته شده بود. صداش در آمد - «نامرد!»
 صدای خاور آمد - «توئي باران؟» سر برگرداند. خاور دم در اتاق نوذر
 بود - باران پيش رفت - «سي چه گذاشتي اينجا قفل بزنه؟» خاور گفت
 - مو از پشش بر نميام ننه! ديگه از جان خودم سير شده م!
 باران گفت

- خو حالا مو چه بکنم؟ همه زار و زندگي م اينجاس.
 - چي بگم باران - خدا، بحق محمد، دليلش کنه از دستش
 راحت بشم!

عمونوذر آمد دم در - «خودش مياد - گفته ميام.» باران گفت
 - يعني مو رخت عوض نکنم تا تشریف بياره؟

نوذر گفت

- مو رخت دارم - بیا -

خاور گفت

- حالا بیا شام بخور.

باران گفت - «نمیخورم -» و راند بطرف پله بام. خاور گفت

- کجا؟

- قلم چکش بیارم.

خاور پیش آمد و آهسته گفت

- حالا نکن باران - مهمان داریم، خوبیت نداره.

باران دم پله بام درنگ کرد - «مو به مهمان چکار دارم ننه؟»

خاور گفت

- خو الان پیداش میشه باز جنگ و دعوا -

باران گفت - «لااله الاالله!» خاور دستش را گرفت - «صبر کن تا

شادیه و مشگل بخیر برن، بعد.» صدای باران آمد پائین - «خاله

شادیه؟ ننه شیرو - شهاب؟» خاور گفت

- ها - ده روزه که شهاب پیداش نیس!

باران نگاه خاور کرد - بعد همراهش برگشت تو اتاق - دید که

شادیه اشک چشم را پاک می کند. بلقیس چای می ریخت. باران خیال

کرد که گل بخیر - انگار - کوچکتز شده است و خط و خال لب تا چاه

چانه اش سبزتر شده است. اتاق بوی بخور می داد. سلام کرد و

نشست کنار عمونوذر - چشمش افتاد به بطری که پشت متکا بود و کج

شده بود. سفره عمونوذر پهن بود. استکان خالی رو سفره بود. به

شادیه نگاه کرد و بعد، سر انداخت پائین. حرف عمونوذر را شنید -

«نگفتی با کی بوده -» حرف شادیه را شنید - «هیچکس هیچی

«که - نمیدونه! -» نودر گفت

- یعنی از رو هوا گم شده؟

شادیه گفت

- از کارخونه که ئومده بیرون روغن شده رفته تو زمین!

بلقیس جای داد. نودر گفت

- نورد کار می‌کرد، ها!؟

شادیه گفت

- نه برارم. پولادسازی.

نودر گفت

- خو حالا - مو چه بکنم دده شادیه؟

- چی بگم برارم - گفتم شاید آشنائی، کسی، سراغی -

نودر گفت

- سی فرمانداریه نامه مینویسم!

شادیه گفت

- فرمانداری رفته‌م!

نودر گفت

- فرق میکنه دده شادیه!

شادیه هیچ نگفت. نرمه دماغ را خشک کرد. نودر برگشت و

استکان را برد پشت متکا. مش گل بخیر گفت

- خو حالا بنویسه دده شادیه - ضرری که نداره!

نودر استکان را پُر کرد. گل بخیر دید. نگاه شادیه کرد، که

چشمانش را پاک می‌کرد. نودر گفت

- نامه مو، دده شادیه، چیزی دیگه‌س - هم قانونی، هم انسانی!

استکان را تو گلو خالی کرد - «هم دلِ فرماندارِ رحم میاره و هم

مجبوره که جواب بده! «کالباس را لقمه کرد - «بفرما -» و لقمه را به دهان گذاشت و نگاه بلقیس کرد که چشم غرّه می‌کرد و لبها را می‌جنباند و سر تکان می‌داد - پوزخند زد و لقمه به دهان، سیگار گیراند - «ها، دده شادیه!» گل بخیر گفت

- میگن که میر عبد شاه میتونه پیداش کنه!

باران سر برداشت و نگاه گل بخیر کرد. نوذر گفت

- چکاره‌س؟

شادیه گفت

- چه میدونم مش نوذر - میگن از هفت طبقه زمین و آسمون

خبر داره!

نوذر برگشت و به باران نگاه کرد - «په بگو مثل دانیال نبی -»

بلقیس گفت

- خو چه عیبی داره؟ بره شاید جانب خدا، فرجی بشه!

گل بخیر گفت

- مونم همین میگم.

خاور گفت

- مو دلم بائی کارا راست نیس!

باران گفت

- خاله شادیه، کی گفته برو پیش میر عبد شاه؟

شادیه گفت

- چه بگم والا - یه کسی تو کلومتری گفت.

بلقیس گفت

- مو میگم برو خاله شادیه!

شادیه گفت

- از بدبختی، شایدم رفتم!

باران گفت

- اگر خواستی بری مو همپات میام خاله شادیه.

- خدا حفظت کنه ایشالا.

نوذر گفت

- ئی کارا درست نیس دده شادیه -

بطری را بیرون آورد. نگاه بلفیس کرد - چشم غره می رفت.

... برگرداند به شادیه - «یه پولی سر کیسه ت میکنن، بیشتر هم

... گردانت میکنن!» شادیه گفت

- از حالا بتّر؟

نوذر استکان را نصفه کرد - «از مو گفتن -» و در بطری را بست -

«هلت بده ببین اگر نامه مو کاری نکرد، تو وقت مونم همپات میام!»

هاور برخاست

نوذر گفت - «کجا زن عمو؟» خاور گفت

- شام بکشم سی باران.

باران گفت

- حالا نمبخورم.

نوذر گفت - «اینجا که هست -» و برگشت به باران - «بفرما -»

هاور رفت بیرون - رسید دم مطبخ. صدای باز شدن در خانه آمد. خاور

استناد و نگاه کرد. برزو آمد تو، دست زد پر کمر و گفت

- ها، ننه - باران نومده؟

خاور هیچ نگفت. باران از اتاق زد بیرون - «ها، نومدهم -» و

پیش آمد. برزو گفت

- امشب باید تکلیف اتاق روشن کنی! همیشه که همبیطوری

جل و پلاستِ پهن بکنی، چیزی گیر مو نیاد!
 باران دندان رو هم سائید - «حیف که مهمان رو جامان هس و آلا
 تکلیفی روشن می‌کردم که -» برزو گفت
 - تووو؟

باران کشید طرف برزو - «زود باش قفل واکن!» برزو هر دو
 دست را زد به کمر - «قفلِ واکنم؟ هی هی!» خاور آمد جلو - صداش
 پائین بود - «برزو به خاطر خدا ساکت باش تا دده شادیه بره!» برزو
 گفت

- همان که پسرش اعدام کرده‌ن؟ شیروو؟

خاور گفت

- صداتِ بیار پائین!

برزو گفت

- بیارم پائین؟ مواز کسی ترسی ندارم!

باران دندان قروچه کرد. نوذر آمد دم در اتاق - «چه خبره ئی

همه سرو صداا؟»

برزو صدا را بلندتر کرد - «هیچ خبری نیس عمونوذر - مو باید

تکلیف -» باران یکهو از جا کنده شد و هجوم برد به تخته شنا. برزو

حرف را خورد. یک لحظه نگاه باران کرد و بعد جست زد بطرف تنور -

سیخ را برداشت و پیش آمد. صدای خاور بلند شد - «برزوووا!» -

باران نیمه راه ماند و نگاه برزو کرد که پای حوض بود و سیخ دستش

بود. نوذر گفت

- خجالت نمی‌کشین دو تا برار -

شادیه آمد بیرون. خاور رفت طرفش - «کجا دده شادیه؟» باران

تخته شنا را پرت کرد و رفت بطرف اتاق - تو ایوان ناله بی بی را شنید -

۱۰۰. «... را کج کرد و رفت تو اتاق بی بی سلطنت. چراغ را روشن کرد و
 ۱۰۱. «... را بست. دید که بی بی تو رختخواب نشسته است و دستها به
 ۱۰۲. «... ناله می کند. باران نشست پای رختخوابش و دستش را گرفت -
 ۱۰۳. «... نب داری انگار -» بی بی ناله کرد. باران گفت

- چیزی میخوای بی بی؟

پاره ای نان کنار رختخواب بود، کاسه جوشانده - نصفه نیمه -
 ۱۰۴. «... رختخواب بود. باران خدا حافظی گل بخیر را شنید - گفت
 - بگو بی بی. چیزی میخوای؟

بالاتنه بی بی، بنا کرد به چپ و راست رفتن: «سَر، سَر - سَر جا
 ۱۰۵. «... صدای برزو آمد - «بیا بیرون اگر مردی، حالا که رفتن!»
 ۱۰۶. «... صدای نوذر آمد - «عرق خوردی؟» باران دندان رو هم سائید. صدای
 ۱۰۷. «... نی به مو میگه عرق خوردی!» صدای خاور آمد - «آخر از
 ۱۰۸. «... صدای برزو!» صدای نوذر آمد - «سیخ بنداز، حیا کن!»
 ۱۰۹. «... مو امشب جُم نمیخورم تا -» صدای بلقیس
 ۱۱۰. «... تو قصد جان ننه کردی برزو؟» برزو فریاد زد - «مو قصد
 ۱۱۱. «... تو نامرده کرده م که فرار کرده تو اتاق -» باران تند از جا جست و
 ۱۱۲. «... از اتاق زد بیرون و غرید - «حالا نشانت میدم نامرد کیه!» و دوید
 ۱۱۳. «... با کارد آمد بیرون. بلقیس جیغ کشید. باران هجوم
 ۱۱۴. «... خاور فریاد زد - «بارااان!» - «برزو با سیخ حمله کرد. باران
 ۱۱۵. «... داد. نوذر، از پشت باران را بغل کرد و فریاد زد - «د برو گم
 ۱۱۶. «... خاور به برزو آویخت. بلقیس سیخ را گرفت. باران تکان خورد
 ۱۱۷. «... رها شد. هر دو دست نوذر رفت به مچ باران - کارد دستش را برید.
 ۱۱۸. «... جوشید - «آخ!» باران سست شد، خاور برزو را رها کرد. بلقیس
 ۱۱۹. «... سیخ دستش بود. خون را دید و جیغ کشید. چشم برزو،

ناباور، به دست نوذر بود، و به خون - بلفیس برگشت - سیخ را رو هوا گرداند و راند به برزو. بعد، باران هجوم برد. برزو پس رفت و از جا کنده شد و پرید تو دالان. خاور داد زد - «باران! -» در خانه محکم بسته شد.



ده گذشته بود که یارولی آمد. مبارک از پشت جام دکان دیدش - کلاه پوستی به سر گذاشته بود. زیر لب غرزد - «هر روز یه چیز تازه!» هوا سرد و ابری بود. یارولی سربرگرداند و به مبارک نگاه کرد و لبخند زد و ردّ شد - سیگار دستش بود. دگمه‌های بارانی اش باز بود، چتر دست دیگری بود. لت‌های شال گردن رو سینه اش رها شده بود. انگار که - تو سوز سرما - گرمش بود. دم دکان ایستاد، به سیگار پک زد و نرمه دماغ را مالید. دید که باران گونه‌های شاطر جمال را می تراشد. پیش رفت. حاج آقابزرگ نشسته بود پشت پیشخوان. چند برگ کاغذ دستش بود. استکان چای دم دستش بود. کاغذها را نگاه می کرد و جدا می کرد. یارولی نرمه دماغ را مالید و گفت

- سلام عرض کردم حاج آقا - انگار به خیر گذشت!

عطار سر برداشت و نگاهش کرد. یارولی لبخند زد. عطار لب

جنباند و باز نگاه کاغذها کرد. یارولی گفت

- عرض سلام کردم حاج آقا!

عطار باز نگاهش کرد. دید که دماغش را می مالد. کاغذها را

گذاشت رو پیشخوان و استکان چای را برداشت. یارولی گفت

- ما به ناسلامتی خوشحالیم که یکروزه رفع گرفتاری شد، تو

وقت جنابعالی ثیطور سرسنگین!

عطار قند را تو دهان جابه جا کرد و سرجنباند. یارولی گفت
 - خدانکرده خلاقی از مو سرزده؟
 عطار پوزخند زد. یارولی نرمه دماغ را مالاند - «نخیررر -»
 «...ت طرف دکان - «زیرزبانی میخواد!» در دکان را پس زد و رفت
 «...» «پدر بیامرزا! باران گفت
 - خیر باشه اوسا!
 یارولی گفت
 - جای سلامت بود؟
 و چتر را گذاشت به جارختی. جمال گفت
 - توپت پُره انگار اوس یارولی!
 یارولی شال گردن را درآورد و برگشت به شاطر جمال -
 «...مندهم شاطر جمال - صبح سحر اوقات آدم گه مرغی میکنن!»
 «...ال برخاست، خود را تکاند و خنده خنده گفت
 - تو به ظهر میگی صبح سحر؟
 باران پیشبند را تا کرد و گفت - «حالا دیگه شب و روز اوسا
 «...موم نیس!» یارولی برگشت به باران - «تو هم گوشه کنایه میزنی
 باران؟» باران گفت
 - مو چه گوشه کنایه ئی دارم بزnm؟ خو وقت بیوقت میری و
 وقت بیوقت مبیائی!
 یارولی بارانی را به جارختی آویزان کرد - رفت طرف سماور -
 «ادم دولت که نیستم - هر وقت دلم میخواد میام، هر وقت دلم
 میخواد -» باران گفت
 - تو وقت ما همه ش کار! یعنی شریکم هستیم!
 جمال گفت - «خوردن خر و کار کردن یابو!» هر دو برگشتند و

نگاهِ جمال کردند. جمال، خنده بر لب گفت - «خدا حافظ.» و رفت بیرون. یارولی گفت - «پدر بیامرز میگه و در میره! روسه پایه چادر نماز بندازی مثل گربه مرنو میکشه دنبالش!» و برگشت به باران - «اگر تو ثو طور نگفته بودی، ثی شاطر گشنه گدا ثیطور نمیگفت!». باران گفت

- سی چه پشت سر مردم صفحه میذاری اوسا؟

یارولی ته سیگار را خاموش کرد - «حقشه!» چای ریخت. حرف باران را شنید - «کلاه خریدی اوسا!» یارولی برگشت و تو آینه نگاه کرد. دید که هنوز کلاه سرش است. لبخند زد - «نخریده‌م - تعارف داده‌ن!» باران گفت

- کی تعارف داده؟

- میاد به قیافه‌م، ها؟

- گفتم کی تعارف داده؟

- قیمتش زیاده!

باران گفت

- ها - رنگش م خوشه!

یارولی گفت

- اصل اصل - درجه یک!

باران گفت

- پوست پلنگم هس!

یارولی چای را قورت داد - «مسخره میکنی؟» باران گفت

- تو مسخره میکنی که هر چی مو میگم کی تعارف داده، یه

چیز دیگه میگی!» یارولی استکان را گذاشت پای سماور و نرمه دماغ

را مالید - «تو آدم نمیشی!» باران گفت

- حالا دیدی اوسا؟

یارولی از جا برخاست، رفت طرف در، برگشت، تو آینه نگاه کرد، کلاه را، رو سر، جابه جا کرد و بعد، آرام گفت - «ئی یارو -» تو آینه چشمش گشت به باران - «زودی برگشت انگار!» باران گفت - کی؟

یارولی سربرگرداند - «عطار - غلط نکنم با ساواک سر و سری داره!» باران گفت

- خوشت میاد اوسا سی مردم حرف در میاری؟

یارولی گفت

- سی چه اوقات تو تلخ شد؟ خو اگر نداشت که یکروزه و لش نمیکردن! سین - جین ساواک ده روز بیشتر طول میکشه! - باران گفت

- مگر چکار کرده بود که -

یارولی گفت

- برو از خودش پیرس - تو همه عکس و کتاب و مدرک -

باران گفت - «مدرک؟» یارولی گفت

- په تو خیال میکنی رساله مدرک نیس؟ همی حالا برو ببین

چقد کاغذ جلوش هست که خدا میدانه سی چه زیروبالاتان میکنه - باران گفت

- حرفائی میزنی اوسا!

یارولی گفت

- بدبخت، داره پاکسازی میکنه!

و سیگار به لب گذاشت. باران گفت - «پاکسازی؟ یعنی

چطور؟» یارولی فندک زد - «خو تو خری - نمیفهمی!» و سیگارش را گیراند - «حالا ببین اگر عمونو ذرت گیر نداد، موریشم میتراشم جاش

سرخاب می‌الم! چشمان باران گشاد شد - «عمونوذر؟» یارولی سر تکان داد - «تو بچه‌ئی نمی‌فهمی!» صدای باران بلند شد - «صد بار گفتم به مونگو بچه!» یارولی گفت

- خیلی خب - مرد! اما نمی‌فهمی! خودش به عمونوذر اعلامیه میده، خودش هم گیرش میندازه!

باران یکهو از دکان رفت بیرون. صدای یارولی را از پشت سر شنید - «کجا بچه؟ نروو!» باران گوش نداد. رفت دکان آقا بزرگ - دید که یک دسته کاغذ پیش رویش است و نگاهشان می‌کند. رفت تو - «سلام حاج آقا.» عطار لبخند زد - «سلام باران. احوالت؟» چشم باران به کاغذها بود. دید که همه صورت حساب است. صدای باران لرزه برداشت - «تو - شما - حاج آقا - به عمونوذر اعلامیه دادی؟» چشمان عطار فراخ شد. صدای یارولی را شنید - «بیا بچه - حرف نامضبوط نزن!» عطار به یارولی نگاه کرد - کلاهش کج بود. رو کرد به باران و گفت

- یارولی کج کلاه گفته ها؟

صدای یارولی بلند شد - «کج کلاه پ - لاله‌الاله! سی مردم

اسم در میاره!» باران گفت

- بگو حاج آقا - دادی یا ندادی؟

عطار گفت

- بله، داده‌م - اعلامیه آقا بود. یارولی هم دید - حالا طوری

شده؟

یارولی گفت

- مو کجا دیدم دروغ می‌گی؟ ادعای مسلمانی هم می‌کنی!

و رو کرد به باران - «بیا بیرون بچه! دیدی که حاشا نکرد!» و تند

برگشت و رفت تو دکان. باران گفت

- ببخشید حاج آقا اگر تندی کردم!

عطار گفت

- نگفتی یارولی چه گفته.

باران گفت - «هیچ.» و از دکان عطاری آمد بیرون - تو درگاهی

سلمانی با یارولی سینه به سینه شد - بارانی پوشیده بود - چتر و شال

گردن دستش بود. باران گفت

- کجا؟ هنوز نیامده -

یارولی گفت

- وقتی میگم با ساواک سروکار داره، تو بگو نه! دیدی خودش

چطور بی ترس و لرز گفت که اعلامیه آقا -

باران گفت

- مگر اعلامیه آقا توپ یا تفنگ که -

یارولی گفت

- حالا زوده تو از ثنی چیزا سر در بیاری!

عطار آمد - «خیر باشه اوس یارولی - باز راه افتادی!» یارولی

گفت

- به کسی مربوطی نیس!

و شال گردن را به گردن انداخت و راه افتاد. صدای باران را

شنید - «مونم تعطیل میکنم میرم -» یارولی هیچ نگفت - رفت. باران

برگشت به عطار - «دیگه نمیتونم باش کارکنم - خیلی طاقت کرده م تا

حالا!» عطار گفت

- خب ولش کن برو جایی دیگه.

باران گفت

- حیف پول ندارم و الا همینجاها به دگه میزدم تا حالی ش کنم!
عطار گفت

- هر وقت خواستی دکان واکنی، مو کمکت میکنم - هیچ
انتظاری هم ندارم!

باران نگاه عطار کرد و لبخند زد - «خیلی ممنون حاج آقا!»



خانه پُر بود بوی شلغم پخته. منقل تو ایوان شعله می کشید.
باران از اتاق آمد بیرون. لنگ کُهنه‌ای دستش بود - انگشتان را پاک
می کرد. از اتاق درسته نوذر صدای رادیو می آمد. صبح جمعه بود.
باران، خاور را صدا کرد. بلقیس با سر و گردن بسته از اتاق آمد بیرون.
تنوره حلبی را گذاشت رو زغالهای نیم گرفته منقل. باران گفت -
«ننه -» هوا صاف بود، درخشان بود - سرد و آفتابی. خاور با دیگ
شلغم از مطبخ آمد بیرون. باران پیش رفت. از تو دیگ، شلغم
برداشت. خاور گفت

- میسوزی ننه - به دقه صبر کن!

باران گفت

- روغن بزرک میخوام - دیگه نداریم؟

خاور گفت

- تو خفتی نگاکن - اگر داشته باشیم ثونجاس.

صدای نوذر از اتاق آمد - «بلقیس -» بلقیس منقل را باد میزد.
گفت - «تو مدم.» باران پُر شلغم را فوت کرد و از پله‌ها رفت بالا. باز
صدای نوذر آمد - «بلقیس س -» خاور رفت تو اتاق. بلقیس منقل را
برد اتاق بی بی سلطنت. باران تند آمد پائین - «ننه -» رفت تو اتاق -

«نه، آهن بُر و قلم چکش نیست - چشم خاور به بشقاب شلغم بود -

«به کسی نداده‌م - باران گفت

- به کجاس؟

- لابد تو ذلیل مرده برده!

- به دفعه خانه را بذاره رو سرش بیره خیالمانِ راحت کنه!

بلقیس آمد تو. استکان خالی بی بی سلطنت دستش بود. خاور

بشقاب شلغم راداد بلقیس - «این بده بی بی.» باران گفت

- تو خبر نداری که -

و حرف رانیمه تمام گذاشت و از اتاق رفت بیرون. صدای نوذر

آمد - بلند - «بل - قیس س س!» - باران رفت اتاق عمونوذر. دید که

زخم دست را باز کرده است. دو انگشت دست چپش قاچ خورده

بود. پنبه و مرکورگرم دم دستش بود. کلاسور و خودنویس پیش رویش

بود. نوذر سر برداشت - «در ببند - ئی بلقیس کجاس؟» باران گفت

- تو خبر نداری آهن بُر و قلم چکش کجاس؟

نوذر گفت

- تو خفنی نیس؟

- نه!

- خوسی چه میپرسی؟ معلوم کی برده!

بلقیس با بشقاب شلغم آمد تو. نوذر گردن راست کرد - «تو

کجائی زن؟» بلقیس گفت - «وئی بسم الله - خو همینجا!» نوذر گفت

- شلغم بذار زمین نگاکن اگر چیزی ته بطری هست بیارش.

بلقیس گفت

- روم سیاه - از ئی صبح سحرر؟

- حرف مفت نزن - میخوام زخمِ ضد عفونی کنم!

باران رفت طرف در اتاق. نوذر گفت - «حالا قلم چکش
میخوای چه کنی؟» باران هیچ نگفت - رفت. نوذر نیم‌بطری را از
بلقیس گرفت - «یه استکان دم کرده بریز خنک بشه!» بلقیس گفت
- اول شلغم بخور تا بعد -

- گفتم بریز!

فوری دم‌کرده دم گیللاس رو چراغ بود. رادیو می‌خواند: «پشت
دیوار دلم - یه صدای پا میاد -» نوذر رو انگشت‌ها عرق ریخت و زیر
لب با رادیو دم گرفت - «یه صدای آشنا - از تو کوجه میاد -» بلقیس
استکان دم کرده را گذاشت دم دست نوذر و نشست شلغم خورد.
نوذر گفت

- اتاق رنگ میزنه؟

بلقیس گفت

- ها، میزنه!

نوذر مرکورگرم ریخت رو انگشتان - «نکنه خیالاتی داره!»
بلقیس نگاه نوذر کرد - «چه خیالاتی؟» نوذر سربرگرداند بطرف
بلقیس - «یعنی تو نمیفهمی؟» بلقیس گفت
- مواز کجا بفهمم نوذر؟ خو اتاق رنگ میزنه.

نوذر انگشتها را بست. انگار با خودش باشد گفت: «یه وقت
دیدی دست مائده را گرفته ئوورده خانه، کار از کار هم گذشته!»
بلقیس زد بگونه‌اش - «ووی بسم‌الله!» نوذر گفت

- ها - ئی باران که مو میبینم دستمان تو حنا میذاره!

بلقیس از جا برخاست. نوذر گفت

- حرفی به زن عمو خاور نگی ها!!

بلقیس گفت

- وُی نه! چه حرفی دارم بگم؟

- په بیا این گره بزن.

بلقیس گوش نداد. رفت طرف در. نوذر رادیو را بست و صدا را بلند کرد - «ورگرد بلقیس الآن شرّ پیا میکنی!» بلقیس در را باز کرد و رفت بیرون. نوذر با دست و دندان، نوار زخم را گره زد. چننه را از پای دیوار پیش کشید. استکان دم کرده را برداشت. خاور، همراه بلقیس آمد تو. نوذر گفت

- حالا ما کلیتره به حرفی زدیم تو زود -

بلقیس گفت

- یعنی همه عالم و آدم بدونه، ننه ندونه؟

نوذر گفت

- چه عالمی؟ چه آدمی؟

خاور نشست و گفت - «عروسی کرده ن؟» نوذر نگاه بلقیس کرد. صدایش خش برداشت - «مو همچه حرفی زدم، زن ن؟» خاور گفت

- اگر چیزی میدونی محض رضای خدا به مو بگو!

نوذر دست تکان داد و گفت

- خدا به سر شاهده اگر مو چیزی بدونم!

بلقیس گفت - «په نو نگفتی کار از کار گذشته؟ نگفتی دست

همه مان تو حنا - «صدای نوذر بلند شد - «زن، سی چه از شپش، شتر میسازیی؟ مو کی همچی غلطی کردم؟» بلقیس گفت - «وُی

بسم الله! - «خاور برخاست. نوذر گفت

- زن عمو، چیزی به باران نگی - بلقیس از خودش در مباره!

خاور گفت

بی جهت که اتاق رنگ نمیزنه - لابد کاسه‌ئی زیر نیمکاسه هست!

صدای شادیه از تو حیاط آمد - «دده خاور - مش بلقیس س -»
 خاور از اتاق آمد بیرون - دید که باران با شادیه، کنار حوض، حرف می‌زند. دست باران تا مچ رنگی بود. لُنگ کهنه رو شانه‌اش بود. خاور حرف شادیه را شنید - «ها برارم - اگر زحمت نیس همپام بیا -» نوذر آمد دم در. خاور گفت
 - بفرما دده شادیه.

شادیه برگشت به خاور - «خدا کَمِت نکنه دده خاور - گفتم اگر زحمت نیس -» بلقیس گفت
 - حالا بفرما دو پَر شلغم بخور -

شادیه سرفه کرد. پای چشمانش ورم کرده بود، گونه‌هاش تکیده بود. خس خس کرد - «خدا زیاد کنه مش بلقیس - میل ندارم -»
 باران گفت

- یه پیاله چائی بخور تا دستام بشورم!

نوذر گفت

- کجا؟

شادیه گفت

- پیش میر عبد شاه، برارم!

نوذر گفت

- امروز خو جمعه‌س - تعطیل نیس؟

- شادیه رفت طرفش - «نه برارم. میگن ثیقَد سرش شلوقی که

عید و قتل هم تعطیل نمیکنه!

خاور گفت - «حالا بفرما قلبان چاق کنم نفسی تازه کن.» شادیه

رفت تو اتاق خاور. گالشها را گرفت دستش. بلقیس از اتاق بی بی سلطنت قلیان را آورد و رفت سر حوض. نوذر نرم نرم رفت طرف باران - «همپاش میری؟» باران دستها را شست - «خو قول داده بودم!» نوذر چشمک زد و گفت

- په اتاق چکار میکنی؟ میذاریش میری؟

- عصر و شب نماش میکنم.

نوذر از گوشه چشم به بلقیس نگاه کرد و گفت

- میگم - ئی رنگ اتاق - حکماً واجب بود؟

باران از پای شیربرخاست. با لنگ دستها را خشک کرد و گفت

- عیبی داره تر و نمیز باشه؟

دست بلقیس از جنبش ماند. صراحی، زیر شیرآب، سر رفت.

نوذر گفت

- عیب که نداره، انا تنهایی که همچین کیفی نداره - اتاقی تر و

تمیز -

باران لبخند زد - «حرفائی میزنی عمونوذر.» نوذر گفت

- شوخی نمیکنم!

باران خندید. نوذر گفت

- په جدّیه ها؟

بلقیس یکهو از جاکنده شد و راند به اتاق خاور. صدای باران

درآمد - «جنّ دیدی دده بلقیس؟! نی قلیان جا گذاشتی.» بلقیس تند

برگشت، نی قلیان را از تو حوض چنگ زد و رفت. باران گفت

- چی جدّیه عمونوذر؟

- عروسی با مائده دیگه - خودت به ثوراه میزنی!

باران سر انداخت پائین. سرخ شد - «ها عمونوذر - خیلی هم

جدیه!« نوذر گفت

– کی ایشالا؟

– نونش دیگه با خداس.

بلقیس آمد دم در. سرقلیان دستش بود. از دور نگاه کرد و رفت تو اتاق بی بی سلطنت. باران راه افتاد طرف اتاق. صدای نوذر را از پشت سر شنید. «مونم همپاتان پیام؟» باران سربرگرداند. «میل خودت.» و رفت تو اتاق. بلقیس با سرقلیان پُراتش از اتاق بی بی سلطنت آمد بیرون. ایستاد و با چشم و ابرو به نوذر اشاره کرد. نوذر لبخند زد و لب گزید. بلقیس دندان رو هم فشرد و سر تکان داد. نوذر رفت تو اتاق. آفتاب کشیده بود تا پای حوض.

از خانه که در آمدند، دیدند که مَلاشکبوس دم درِ خانه ایستاده است و سیگار می کشد. نوذر بند چننه را رو شانه جابه جا کرد و گفت

– سلام ملامیرزا، منتظر کسی هستی؟

اشکبوس گفت. «سلام» و رو کرد به شادیه. «نیامدی دده

شادی!« نوذر گفت

– کجا؟

شادیه نرمه سرخ دماغ را خشک کرد و گفت

– چشم ملامیرزا. اگر میر عبد شاه افاقه نکرد.

اشکبوس گفت

– عبد شاه دیگه کیه؟

و رو کرد به نوذر. «تو پیداش کردی ی؟» شادیه همراه باران دور

شد. نوذر گفت

– موو؟

اشکبوس گفت

- گفتم شاید -

نوذر گفت

- یعنی میفرمائی مو دلّالی میکنم؟

صدای حامد آمد - «مش نوذر -» اشکبوس گفت

- خدا خیرت بده، سی چه دلّت بد میکنی؟

نوذر برگشت طرف حامد. دید که می آید. ایستاد تا برسد. گفت

- دل موبد نیس مش ملا میرزا اشکبوس! فرمایشات جنابعالی

آب ور میداره!

حامد رسید. گفت - «سلام ملا اشکبوس.» و دست انداخت زیر

بازوی نوذر - «بیا کارت دارم.» ملا گفت

- علیک السلام.

نوذر گفت

- میخوام برم اوس حامد.

راه افتادند پشت سر شادیه و باران. حامد گفت

- سیگار میکشی؟ دستت چی شده؟

- چیزی نیس!

حامد سیگار داد به نوذر. ایستادند. حامد کبریت زد - «تو -

مش نوذر - حقگو را از کجا میشناسی؟» دود پرید گلوی نوذر. به سرفه

افتاد. چشمش اشک آمد - «حقگو؟» چشم را با کونه دست پاک کرد -

«ئی دیگه کیه؟» راه افتادند. حامد گفت

- همین ساواکی!

نوذر ایستاد و به چشم حامد نگاه کرد - «ساواکی؟ حقگو؟» سر

جنباند - «نه! مو نمیشناسم!» و راه افتاد - «دیرم شد!» حامد، بند

ساکش را گرفت - «نمیخواهی بگی نگو. اما بدان که شبها اینجا پرسه میزنه!»

نوذر ایستاد و برگشت به حامد - «تو خودت دیدی؟» حامد گفت

- په میشناسیش!

نوذر گفت

- نه، نمیشناسم! رو حرف تو گفتم.

و رفت. حامد ماند و نگاهش کرد. از دور دید که باران سرکوجه ایستاده است - دو چرخه سواری گذشت. صدای شیشه اسب آمد. حامد سر برگرداند. دید که گمرکچی، دم در خانه ملاشکبوس، سوار بر اسب با ملا حرف میزند. صدای نوذر آمد - «تو خودت دیدی که حقگو -» حامد برگشت. دید که نوذر برگشته است - «اینجاها پرسه میزنه؟» حامد گفت

- چه فرقی میکنه که -

نوذر گفت

- میخوام بدانم میشناسیش یا شکمی میپرائی؟

حامد گفت

- خودم ندیده‌مش اما -

- په کی گفت؟

- باران.

نوذر سکوت کرد، به سیگار پک زد، چند لحظه نگانگاه حامد کرد و بعد، انگار که با خودش باشد زیر لب گفت - «باران -» بعد به اطراف نگاه کرد و صدا را پائین آورد و چشمک زد - «ها - مأمور شکنجه‌م هس!» حامد گفت

- از کجا میدونی؟

نوذر گفت - «په هه! آفارا! به مو میگه از کجا میدانی!» حامد

گفت

- آخر اگر حرف تو راست نباشه -

- تو چکارِ راست و دروغش داری؟ همین که مو میگم!

حامد گفت

- مش نوذر -

نوذر سر تکان داد - «جانِ مش نوذر - بازم میخوای بگم -»

حامد، خنده خنده گفت

- شوخیت گرفته؟

نوذر لبخند زد، چشم را نیمه بسته کرد و گفت

- جای شوخی زیر لحافِ اوس حامد! تو دفعه که مونِ دستبند

قبونی زدن، همی مادر بخطا مایه نومده بود - همین حقگو - چپرساز

بی ناموس!

صدای باران آمد. نوذر سر برگرداند. دید که باران پیش آمده

است و دست تکان می دهد. حرف حامد را شنید - «خودِ حقگو

شکنجهت کرد؟» سر برگرداند. حامد پوزخند می زد. نوذر گردن

گرفت - «دروغم چیه اوس حامد؟» باران رسید - «اگر نمیائی بگو ما

بریم - خاله شادیه -» نوذر گفت

- نومدم بابا!

و راه افتاد. باران گفت - «ظهر شد!» نوذر گفت

- تو دهانت اصلاً چنت و بست نداره باران!

- مگر چی شده عمونوذر؟

- ازئی حقگو - چپرساز چی گفتی به اوس حامد؟

- مو حرفی -

- همه جا در دسر درست میکنی! تو اعلامیه حاج آقابزرگ،

اینم چپرساز نامرد!

- بد کردم گفتم که حواست جمع باشه!

- تو نمیخواه چیزی یاد مو بدی -

شادیه بی قرار بود - «په مش نوذر، برارم - روز رفت -» نوذر

دست گذاشت رو سینه - «چشم دده شادیه، چشم! آدرس کو؟»

شادیه، پاره کاغذی از کیسه‌ای که به گردنش آویزان بود، درآورد -

سوار تاکسی شدند. نوذر نشست جلو - «باغ معین.» و ته سیگار را

انداخت بیرون و دستش رفت به جیب بغل و سربرگرداند - «یعنی تو

میگی، باران، کراوات ببندم؟» و کراوات را درآورد. باران گفت

- میل خودت عمونوذر.

نوذر گفت

- اداره که نیس.

راننده گفت - «امروز همه جا تعطیله!» نوذر نگاهش کرد - «هه!

تعطیل!» و بلند گفت

- تو از کجا میدونی؟

راننده گفت

- خو جمعه‌س!

نوذر گفت - «پدر بیامرز، جمعه‌س! به تو چه که جمعه‌س؟»

راننده گفت

- دعوا داری؟

نوذر گفت

- مو غلط میکنم! تو دعوا داری!

باران گفت - «عمونوذر!» راننده از تو آینه نگاه باران کرد - دید که چشمک می زند. سکوت کرد. نوذر کراوات را گذاشت تو جیب و غر زد - «حالا که ئیطور شد، خانه اعلی حضرت م که باشه کروات نمیزنم!» خیابان خلوت بود، ساکت بود، سرد بود. چشم نوذر به مردم بود. از پهلوی گذشتند. فلکه پل سفید را دور زدند. نوذر سربرگرداند و گفت

- سی چه ئیطو مردم ساکتن؟

باران گفت

- چه بکنن عمونوذر؟ فریاد بزنین؟

نوذر گفت

- نه، تو نگا کن - خیال میکنی - چی بگم؟ عین مجسمه یخی!

راننده گفت

- اگر دعوا نکنی مو میگم چرا مردم -

نوذر برگشت به راننده - «توو؟» راننده گفت - «ها - مو.» نوذر

گفت

- خو بگو.

راننده خنده خنده گفت

- خیالاتم راحت باشه که دعوا نمیکنی؟

- بگو دیگه چالی بازی^۱ در نیار!

راننده گفت

- قراره شاه سفارش بده به امریکا سی مردم نفس متر بسازه -

این که از حالا تمرین میکنن کمتر نفس بکشنن که کنتور بالا نره

۱. چالی بازی - مسخره بازی، در اصطلاح عام - برگرفته از نام چارلی چاپلین.

خرجشان زیاد بشه!

چشمان نوذر گشاد شد - «نفس متر؟» راننده گفت

- ها دیگه - مثل همین کنتور - کیلومتر!

نوذر زد زیر خنده - «خوب گفتم!» و زد رو شانه راننده -

«خوشم نومد ازت!» راننده گفت

- حالا کروات میزنی؟

نوذر گفت

- اهل مزاح هم هستی ها؟

راننده کج کرد تو باغ معین - «کاکات کلید هر قفله! مثل آچار

کلاغی به هر مَهره‌ئی میخورم!» و ترمز کرد. نوذر گفت

- ایشالا که شیر خستی نیستی!

و پیاده شد. راننده گفت - «داشتیم؟» باران پیاده شد. دست

شادیه رفت به کیسه گردن. باران گفت

- پیاده شو خاله شادیه - مو میدم.

نوذر به آدرس نگاه کرد. پیشاپیش راه افتاد. کج کرد تو خیابان

اول. انتهای خیابان چند نخل بلندپایه بود. بعد، رودخانه بود. صداش

می آمد - سنگین. نوذر دید که خانه نوساز است و نمای دیوار، سنگ

مرمر است. ایستاده تا شادیه رسید و تا باران رسید. به دور و بر چشم

گرداند - «یعنی همینه؟» باران نگاه پلاک خانه کرد - «ها، خودش

عمونوذر.» و پیش رفت تا زنگ خانه را بزند. نوذر گفت

- صبرکن باران - یه دقه صبرکن

و کراوات را درآورد و انداخت به گردن و گرهش را میزان کرد.

شادیه گفت

- مش نوذر، مو - حالا چی بگم؟

باران زنگ زد. نوذر گفت

- مو حرف میزنم.

سالن، بزرگ بود، با پرده‌های تیره‌رنگ و کاغذ دیواری روشن و نور کم و ردیف صندلی‌های چوبی، پای دیوارها. کسی بالای سالن، پشت میز نشسته بود. چراغ رو میزی پایه کوتاهی خم شده بود رو دستهایش که رو میز بودند - چهار انگشتری به انگشتان دو دستش بود - طلا و نقره، عقیق و فیروزه. نوذر نگاهش کرد. میانسال بود. فرق سر را از وسط باز کرده بود و ریش بزی داشت. اشاره کرد به نوذر که بنشیند - نشست، میان باران و شادیه و چننه را گذاشت پیش پا و به مرد نگاه کرد. حرف شادیه را شنید - «اینا همه قبل از ما هستن؟» باران گفت

- ها.

نوذر به دور و بر سالن نگاه کرد. چند مرد و چند زن، جا به جا نشسته بودند. حرف می‌زدند - آهسته. مرد ریش‌بزی مشغول بود - می‌نوشت، برگ می‌زد، خط می‌کشید. پیرمردی از کنار در برخاست آمد نشست کنار نوذر. رخت پیرمرد گشاد بود و تیره بود. سینه‌اش خس خس می‌کرد - «شما هم گم کرده دارین؟» نوذر نگاهش کرد. دید که چشمانش پشت شیشه‌های سفید عینک بل‌بل می‌کنند. گفت

- ها، پدر - گم کرده داریم.

شادیه گردن کشید و گوش تیز کرد. پیرمرد خس خس کرد - «پسرت؟» باران جلو کشید تا حرف پیرمرد را بشنود. شادیه گفت

- پسر مو - شهاب.

صدای آرام و سنگین کسی آمد - «خیالت راحت باشه مادر - پیدا میشه!» شادیه سر برگرداند. دید که مرد تنومندی زیر پنجره

نشسته است. نرمخندی بر لب داشت. نیمتنه آجری جناقی پوشیده بود و شلووار فلانل خاکستری. شادیه گفت

- الهی بحق محمد که خدا از زیانت بشنفه!
باران گفت

- تو - شما هم - فرزندات گم شده؟

مرد تنومند - خنده بر لب - گفت

- خواهرم. شکرخدا آقا پیداش کرد. آمدهم تشکر کنم!
شادیه گفت

- کجا بود، برارم؟ کجا رفته بود؟ چطور پیدا شد؟
مرد تنومند گفت

- معجزه! از هفت طبقه زمین و هفت طبقه آسمان خبرداره!
آسوده باش مادر!

شادیه سر بالا گرفت و به سقف نگاه کرد. خلط سینه راه حرفش را ناهموار کرد - «یا قمر بنی هاشم پناه بر خودت!» زنی از کنار بخاری برخاست و آمد نشست کنار مرد تنومند. جوان بود، با چشمانی سبز. دست دختر بچه‌ای دستش بود. دختر بچه انگار گریه کرده بود. موی بافته سرش - خرمائی روشن - رو سینه‌اش افتاده بود.
زن جوان گفت

- چند روز بود گم شده بود؟ کجا پیدا شد؟

مرد تنومند دست بر سر دختر بچه کشید - که رم کرد - و گفت
- بیست و سه روز بود که -

زن گفت

- چطور گم شده بود؟ کجا؟

گوش نودر به حرفها بود و چشمش به چراغ سقف بود که

حباب آبی داشت. نوذر، حرف مرد ریش‌بزی را شنید. نگاهش کرد -
 «با مو امری داشتی؟» ریش‌بزی گفت
 - تشریف بیار اینجا.

نوذر برخاست، گره کراوات را جابه‌جا کرد، چننه را برداشت،
 نیمه سالن کج کرد طرف بخاری، دور و برش را نگاه کرد، سرجنباند و
 بعد رفت پای میز - «امر بفرما!» ریش‌بزی گفت
 - کارتِ مرحمت کن.

دست نوذر رفت به جیب. سردرگم شد. دست را کشید
 بیرون - «کارت؟» و برگشت به شادیه نگاه کرده خم‌اخم پیش می‌آمد
 و باز برگشت به مرد میانسال - «ندارم.» مرد ریش‌بزی دفتر را باز کرد -
 «پس اولین دفعه‌س که -» و سر برداشت و پرسید - «اسم کامل
 مفقود شده؟» نوذر گفت. ریش‌بزی نوشت و باز پرسید - «پدر - مادر -
 شغل - سن -» و شادیه گفت و ریش‌بزی نوشت و بعد، گردن راست
 کرد و نگاه شادیه کرد - «چند وقت پیداش نیست؟» صدای شادیه لرزه
 برداشت - «با امروز بیس یکروزه ننه - بیس یکروزه آغا - از کارخانه که
 در ئومده، زبانم لال، رفته زیرزمین -» ریش‌بزی گفت
 - آدرس؟

نوذر نگاه باران کرد. شادیه گفت - «آدرس؟» باران گفت
 - خیابان عسجدی.

و برگشت به شادیه - «اسم کوچه‌تان چه؟» شادیه، چشمها را
 با پر چارقد خشک کرد - «یادم رفته باران.» مرد ریش‌بزی گفت
 - کجای عسجدی؟

شادیه گفت

- بعد مسجد آسید علی، برارم.

کسی گفت - «قبل از نانوائی یا -» نوذر نگاهش کرد - نشسته بود
 دم در میانی. جوان بود. شادیه گفت
 - نرسیده به نونبائی.

جوان گفت - «کوچه خیرآبادی.» شادیه گفت
 - ها، برارم - خدا برات بسازه ایشالا - خیل آبادی.
 نوذر نگاه باران کرد. در میانی باز شد. زن و مردی آمدند بیرون -
 میانسال بودند. نوذر گردن کشید تو اتاق - چیزی ندید. دیوارها سرخ
 بود. جوان گفت

- لطفاً تشریف ببرین عقب

نوذر پس کشید. جوان گفت - «آقای آصف ماندگار.» سینه
 پیرمرد خس خس کرد - «بله.» و پیش آمد. جوان در میانی را نشان داد -
 «بفرما.» چشمان درشت پیرمرد، پشت شیشه‌های عینک قرار
 نداشت. رفت تو. جوان در را بست. نوذر حرف ریش‌بزی را شنید -
 پدرش چکاره‌س؟» شادیه گفت

- هیچکاره برارم - سر جا افتاده. پیر و علیل.

ریش‌بزی گفت

- سیصد تومان مرحمت کنید.

باران گفت - «سی - صد -» نوذر لب گزه رفت - «هیس س.»

شادیه گفت

- دویست تومن بیشتر ندارم برارم!

نوذر گفت

- بقیه‌ش مو میدم دده شادیه.

و دست به جیب کرد. مرد، کارت را شماره زد و امضا کرد - «نه

روز دیگه -» یکشنبه، ساعت ده صبح.» و کارت را داد به شادیه -

«هر چی هم عکس داره همراه بیار.» شادیه گفت

- عکس؟ شهاب عکس نداره برارم!

ریش بزی گفت

- هر نوع عکسی - دسته جمعی، با دوستانش - هر چی داره!

نوذر گفت

- عکس دیگر از برای چی آقای محترم!

جوان گفت

- آقا با عکسها ارتباط برقرار میکنه!

باران گفت - «با عکس -» جوان گفت

- از عکس دوستان و آشنایان سراغ گمشده را میگیره!

باران سربرگرداند و با دهان نیمه باز نگاه نوذر کرد. دید که پای

بخاری ایستاده است. حرف شادیه را شنید - «ها، چشم - پیدا

میکنم.» صدای باران خشر برداشت - «با عکس حرف میزنه؟» مرد

ریش بزی گفت

- چیزی که نمیدانی، بگو نمیدانم - نگو ممکن نیست!

نوذر پیش آمد - «بخاری ش حرف نداره - باید یکی بخرم!»

صدای مرد تنومند آمد - «کسی که با زمین و آسمان حرف میزنه -»

باران گفت

- تو خودت دیدی؟

نوذر لب گزه کرد. مرد تنومند گفت

- خواهرم را همینطور پیدا کرد - با برقراری رابطه با عکس

دوستانش - دیدن از این بهتر؟

نوذر سر تکان داد. حرف شادیه را شنید - «چشم برارم -

رفیقاش دارن - بچه‌های خواهرش - خاطر جمع!» نوذر سر جنباند.

شادیه کارت را تا کرد و گذاشت تو کیسه گردن. ریش بزی گفت - «به امان خدا مادر - روز یکشنبه!» شادیه گفت

- چشم برارم - چشم - یکشنبه!

نوذر دست به سینه گذاشت و تعظیم کرد. مرد تنومند گفت - خیالت آسوده باشه مادرا!

نوذر دست گذاشت به سینه و تعظیمش کرد. شادیه گفت

- الهی که خدا راست بکارتان بیاره. عمر و عزتتان زیاد کنه!

از خانه که زدند بیرون، باران مشتش را کوفت کف دستش و

گفت - «همه ش حقّه بازی بود عمونوذر!» شادیه گفت

- استغفار کن باران، کار خدا نشد نداره!

باران گفت

- خدا، ها - اما نمی مردکه -

نوذر گفت

- تو از کجا میدونی که حقّه بازی؟ شایدم چیزی باشه!

باران گفت

- عمونوذر، تو که همه ش تو فکر بخاری بودی، حواست نبود

چی میگفتن!

نوذر گفت

- حواسم هم بود - بخاری ش م حرف نداره بی انصاف! اصلاً بو

نمیداد.

صدای باران بلند شد - «عمونوذررا! -» نوذر چشمک زد و با

چانه اشاره کرد به شادیه - «چه خبرته؟ خو شایدم راست بگه!» و

کراوات را درآورد - «په ثونا که با اجنه حرف میزنن هم دروغه؟» باران

دندان رو هم سائید و هیچ نگفت. نوذر کراوات را گذاشت تو جیب

بغل بارانی - «شکمی سی خودت حرف میزنی!» باران پوزخند زد.
 نوذر برگشت به شادیه - «بفرما دده شادیه. بفرما - باران جوان حالا
 زوده ازئی چیزا سر در بیاره!»



باران دید که مهراب، مقابل دکان، از ماشین اداره پیاده شد -
 روزنامه دستش بود. صدای یارولی آمد - «ئی کارمندای اداره
 خائنترین آدمای روزگاران!» باران سربرگرداند - «چرا اوسا؟ چی شده
 مگر؟» یارولی اشاره کرد به مهراب - «بفرما! ساعت ده صبح فلنگ
 بسته، تا بگی بالا چشمت ابروس، دو هزار تا بد و بیراه حواله
 حکومت میکنه و تازه دو قورت و نیمش هم باقیه! اعتصاب میکنه!»
 ماشین رفت. مهراب آمد تو. یارولی گفت

- آقامهراب خان، بده بینم روزنامه چی داره.

مهراب پوزخند زد. روزنامه را داد به یارولی - «نمیدونسم
 روزنامه هم میخونی - خیال میکردم فقط خبر شفاهی میگیری!»
 یارولی نگاه باران کرد - «شفاهی؟» برگشت به مهراب - «یعنی چه
 جوری؟» مهراب بارانی را گذاشت به چوب رختی - «یعنی شفاهی
 دیگه!» یارولی نگاهش کرد تا نیمتنه و شال گردن را آویزان کرد و
 نشست رو صندلی. مهراب گفت

- حرف بدی گفتم اینطوری ماتت برده؟

یارولی گفت

- آدمای درس خوانده زبانشان مثل زبان آدمیزاد نیس!

مهراب زد زیر خنده - «چرا اوس یارولی؟» یارولی گفت -
 «همین که گفتم!» و به روزنامه نگاه کرد. باران پیشبند را انداخت به

سینه مهرباب و گفت

- خیلی بلنده - میریزه!

مهرباب گفت

- هوا سرده - باشه.

یارولی روزنامه را ورق زد. مهرباب گفت

- نطقت کور شد اوس یارولی؟

یارولی روزنامه را تا کرد و برگشت به سماور و انگار که با

خودش باشد گفت: «ئی روزنامه‌ها، سی چه بعضی خیران

نمینویسن؟» مهرباب از تو آینه نگاهش کرد - «چی نوشتن؟» یارولی

برگشت به مهرباب - «می - گم - روز شانزده آذر، جندی شاپور چه خبر

بود؟» مهرباب گفت

- عرض نکردم شفاهی -

صدای یارولی نازک شد - «ای ی ی ی تو هم مزخرف میگی!

شفاهی شفاهی -» مهرباب گفت

- کی به تو گفت که دانشگاه -

یارولی رفت تو حرف مهرباب - «دنیا خبر داره -» قند به دهان

گذاشت - «همی مبارک بدتوده ئی ثونجا بوده -» به استکان چای لب

زد - «زده زیر دلشان!» مهرباب گفت

- زده زیر دل کی اوس یارولی؟

یارولی دنبال حرف خود را گرفت - «- نهار یک یمین - ثونم

چلوکباب - تختخواب و اتاق مجانی، درس مجانی! خو بشین سر

جات بچه درس ت بخوان آدم شو!» مهرباب گفت

- همین؟ درس و شکم؟

یارولی گردن کشید - «په بفرما خانم هم برایشان بیارن - با

دوشکی پرفوا! باران زد زیر خنده. بارولی گفت
 - تو دیگه چه مرضی داری که میخندی؟
 و عطسه کرد و باز عطسه کرد. پی در پی. مهرباب گفت
 - خمارم که هستی اوس بارولی!
 بارولی دماغ را پاک کرد. «بازکه تو پرت و پلاگفتی -» مهرباب
 گفت

- یه حب شیره بدم بندازی بالا؟
 بارولی گفت
 - خودم دارم - لازم نکرده!
 مهرباب سربرگرداند - «واقعاً داری؟ بده بابا حالم خوش نیس!»
 بارولی گفت

- شوخی میکنی یا -
 - شوخی کدام اگر داری ردکن بیاد.
 بارولی از جیب بغل بارانی شیره درآورد - گره پلاستیک را باز
 کرد. چشم باران گشاد شد - «راس راسی اوسا، شیره میخوری؟»
 بارولی گفت

- کدام الدنگ گفته که مو شیره میخورم؟
 - خو - په - ئی تو دستت چیه؟
 - تو عقلت نمیرسه!
 و برای مهرباب چای ریخت. مهرباب گفت
 - حسابی غلتیدی اوس بارولی!
 بارولی حب شیره را به دهان گذاشت، قلمپ چای را قورت داد
 و گفت - «مو غلتیدم؟» مهرباب گفت
 - نخیر، بنده!

یارولی گفت

- مو هر وقت دندانم درد بگیره، به ماش میندازم بالا که -

مهراب گفت

- لپت هم عجب ورم کرده!

یارولی گفت - «لپ مو؟» و تو آینه نگاه کرد. باران زد زیر خنده.

یارولی گفت - «مرض و هرژ و هرژ -» لنگه در باز شد. کاکاجان آمد تو -

«عجب سرد کرده اوس یارولی -» و ایستاد بالای سر علائدین و چنته

را گذاشت زمین و دستها را به هم مالید و با سرآستین نرمه دماغ را

خشک کرد. یارولی گفت

- چاهی میخوری کاکاجان؟

- خدا رحمت کنه والدینت، ها.

یارولی چای ریخت. باران گفت

- توئی سرماکجا بودی کاکاجان؟ میماندی خانه!

کاکاجان گفت

- قبرستان بوده م، باران.

- سر به سرم میذاری کاکاجان؟

کاکاجان استکان چای را گرفت - «استغفرالله -» یارولی گفت

- روز سه شنبه قبرستان رفتی چه کنی؟

کاکاجان بلند نفس کشید - «دارن صافش میکنن یارولی -

میخوان باغ ملی درست کنن بیطور که میگن - رفتم با مرحوم ابوی و

دایه خدا بیامرزش حافظی کنم!» باران به یارولی نگاه کرد. مهراب

گفت

- قبرستان کهنه را باغ ملی -

کاکاجان گفت

– ها دیگه - سی سال گذشته!

مهراب گفت

– خب بله! بابا - ننه ما با پول دارا فرق میکنن - اونا مقبره

خصوصی میسازن تا مرده هاشان هم همیشه حضور داشته باشن!

کاکاجان گفت - «ای آقا -» یارولی گفت

– از مرگ و میر حرف نزنین که مو دلِ دماغش ندارم!

کاکاجان گفت

– مگر زندگی - اوس یارولی - چیزی هم جز مردن هس؟

یارولی گفت

– ها که هس! تو اگر به زن جوان داشتی ثیطور از سرما دِک!

نمیزدی!

لبان خشک کاکاجان به خنده باز شد - «ای خدا خیرت بده

اوس یارولی! مو دیگه باید با عزرائیل وصلت کنم!» یارولی گفت

– صیغه کاکاجان - توئی هوای سرد - انکحت -

– کاکاجان گفت - «پرت و پلانگو، خدا -» مهراب گفت

– راستی کاکاجان، صیغه عقد دائم حتماً باید عربی خوانده

بشه!

کاکاجان نشست. استکان خالی را داد به یارولی. دستش رفت

به سیگار و گفت

– نه! معنی ش همان باشه، به هر زبانی که -

سیگارش را گیراند - مهراب گفت

– خود آدم هم میتونه برا خودش -

کاکاجان گفت

– ها - چه عیبی داره؟

باران گفت

– چطوری کاکاجان؟

یارولی گفت

– ای نغل! فوری رفتی تو فکرش، ها؟

کاکاجان گفت

– خو راست میگه! به درد باران میخوره. نه من و نه تو که پامان

لب گوره! و رو کرد به باران - «همی که زن بگه: زَوَجْتُكَ نَفْسِي

عَلَى الصِّدَاقِ الْمَعْلُومِ، و مرد بگه: قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ، کار تمامه!» باران

گفت

– فارسی بگو بفهمم کاکاجان!

مهراب گفت

– برا صیغه هم -

– کاکاجان گفت

– نه! تو کمی فرق میکنه!

یارولی گفت

– ثونی که به درد ما میخوره یادمان نمیدی - اما عوضش چیزی

یادمان میدی که دوباره به طوق لعنت بیفته گردنمان؟

مهراب گفت - «زده بالا اوس یارولی - صدات گشته!» کاکاجان

نگاه یارولی کرد. یارولی نرمه دماغ را مالید. کاکاجان گفت

– مبارک ایشالا!

مهراب زد زیر خنده. کاکاجان گفت

– طوق لعنت همین که تا دم لحد همراهته!

یارولی گفت

– به حرف ئی ریش بزی گوش نده کاکاجان!

کاکاجان گفت

– چیزی که عیان است، چه حاجب به بیان است! خارش

دماغت چی بگم اوس یارولی؟

باران پیشبند را از سینه مهراب برداشت و نکاند. بعد آینه را

گرفت پس سر مهراب - مهراب گفت

– این آینه بعد از اصلاح مثل مشت در کوبه!

یارولی گفت

– دیدی گفتم پرت و پلامیگه؟

مهراب خود را تکان داد - «اگر ریده باشه آینه چه معجزه ئی

میکنه؟» و رفت طرف چننه کاکاجان - «کتاب چی داری کاکاجان؟»

کاکاجان در چننه را باز کرد - «یه شکرستان دارم که - نایابه -» کتابها را

درآورد - «یه تاریخ جغرافیائی خوزستان -» برگ چارتا شده ای لای

کتاب شکرستان بود. کاکاجان کتابها را داد به مهراب و برگشت به

یارولی - «اگر بتونی بخونی، اینم سی تو - حرفای خوبی داره!» یارولی

کاغذ تا شده را گرفت - «چی هس؟» کاکاجان گفت

– اعلامیه!

سر باران گشت به کاکاجان. مهراب کتاب را بست و نگاه یارولی

کرد. دید که چشمان یارولی گشاد شده است و نگاه کاکاجان می کند.

چشم چپ کاکاجان بسته بود. دواى سرخ تا اسنخوان برجسته

گونه اش و تا ریش کوتاه خاکستری ش سُریده بود. کاکاجان - انگار -

سکوت را حس کرده باشد، سر برداشت و به هر سه نگاه کرد و بعد،

آرام گفت

- حرف بی ربطی زدم؟
 مهرباب لبخند زد - «نه!» کا کا جان گفت
 - ها، باران؟
 یارولی گفت
 - از کی گرفتی ش؟
 کا کا جان برگشت به یارولی - «از کی؟» و به دهان نیم باز یارولی
 نگاه کرد - «از به بنده خدائی.» یارولی گفت
 - کجا؟
 - تو بازار.
 - امروز؟
 کا کا جان گفت
 - ثبقد ارس پُرس میکنی سی چه؟ همه دنیا پُره از تی اعلامیه.
 بخونش ببین اوضاع از چه قراره؟
 مهرباب دست دراز کرد تا اعلامیه را بگیرد - «بده بینم.» یارولی
 اعلامیه را پس کشید - «لازم نکرده!» مهرباب گفت
 - پس امشب بیارش خانه دکتر ناکس با هم بخوانیمش!
 و به باران چشمک زد. صدای یارولی بلند شد - «برو دنبال
 کارت! پول مفت میگیری ول میگردی!» مهرباب کتاب را داد به
 کا کا جان و خنده خنده گفت
 - تو هم بخوای استخدامت میکنم مفت بگیری و ول بگردی -
 تو حراست!
 یارولی برخاست - «برو ردّ کارت، پُز عالی، جیب خالی، با
 صنار - سه شاهی حقوق!» مهرباب قهقهه زد. یارولی دماغ را مالید.
 مهرباب رفت طرف در و گفت

- اضافه کار هم میدیم - هر خبر شفاهی، صد تومن!
 و از دکان رفت بیرون. صدای یارولی ترکید - «مردکِ گشنه گدا با
 تو ریش بزی!» کا کاجان گفت

- خودتِ عاجز نکن یارولی - مزاح میکنه!
 یارولی برگشت به کا کاجان - «مو مالِ مزاحم؟» و اعلامیه را
 تکان داد - «تو زبان ئی درس خوانده ها سرت نمیشه کا کاجان -
 نمیفهمی چطور گوشه - کنایه میزنه!» باران گفت
 - خودت دستش میدی که بزنه!
 یارولی توپید - «تو هم که از ئونا جانبداری میکنی!» کا کاجان
 گفت

- حرص و جوش نخور اوس یارولی - دنیا نمیارزه!
 یارولی نشست و سیگار به لب گذاشت. کا کاجان اعلامیه را از
 دست یارولی کشید - «نمیخوای، ببرمش!» یارولی اعلامیه را پس
 کشید - «باشه!» باران پیش آمد - «اقلاً بده مو بینم -» یارولی گفت
 - لازم نکرده!
 باران گفت

- میخوام بخونم بینم چی -
 یارولی گفت

- تو بخوانیش ثقل سرد میگیری!
 کا کاجان گفت

- بده بخونه یارولی - ئی فرمایشات چیه؟
 یارولی اعلامیه را چپاند تو جیب شلوار و رو کرد به کا کاجان -
 «تو، کا کاجان، جای پدر مونی، اما ئی چیزا حالت نیس - اینا دردسر
 داره - زندگی آدم به باد فنا میده!» کا کاجان گفت

- زبانم لال، عملی که شدی هیچ، العیاذبالله، خارج از دین هم شدی؟

باران خندید. یارولی گفت - «رو آب بخرند!» و برگشت به کاکاجان - «کی گفته مو عملی شدهم؟» کاکاجان گفت - دماغ بیچارهت اگر زبان داشت حرف بزنه، فریادش درمیامد بس که مالشش میدی!

صدای یارولی بلند شد - «دماغ غلط کرده، شکر خورده - مو سرما خوردهم، بنده خدا.» کاکاجان کتابها را گذاشت تو چننه و گفت - ساعت چنده؟

و منتظر جواب نماند و برخاست. دم در درنگ کرد و آرام گفت - بخونش یارولی. به ناسلامتی مسلمانیم، تکلیف داریم - از قم نومده.

صدای یارولی افتاد - «چی میگی سی خودت کاکاجان. صبح تا شب ثبقد گرفتار به لقمه نانم که دیگه فرصتی نمیمانه تا ببینم مسلمانم یا کافر!» کاکاجان سر تکان داد، هیچ نگفت و رفت بیرون.

ظهر که شد، یارولی گفت

- امروز مهمان دارم باید برم خانه.

و رفت - عصر که برگشت دید که رخت باران عوض شده است. دید ریشش را تراشیده است و سرش را شسته است و سشوار زده است. سر تا پای باران را نگاه کرد. آب نبات به دهان گذاشت و بعد، با حوصله گفت

- ئی رختان از کجا نووردی؟

- صبح همراهم نووردم - از خانه.

- یارولی، با حوصله، سر آستین پیراهن پشمی پیچازی رنگارنگ
 باران را با دو انگشت گرفت و گفت - «خارجیه؟» باران گفت
 - ها - سفارش دادم از آبادان تووردن.
 یارولی آب نبات داد به باران - «خبری هس؟» باران گفت
 - کار دارم، میخوام برم.
 یارولی بارانی را درآورد. دماغ را نرم نرمک مالش داد و گفت
 - سی ئی پیرهن، شلوار سیاه خوب نیس - حنائی بهتره!
 باران گفت
 - تو چکار رخت مو داری اوسا؟
 یارولی بارانی را گذاشت به جارختی - برگشت و گفت
 - میری، ها؟
 باران گفت
 - کجا؟
 - خودت گفتی کار داری!
 باران گفت
 - ها، میرم.
 - دختربازی یا -
 و حرف را خورد و به چشم باران نگاه کرد. باران هیچ نگفت.
 یارولی کلاه را از سر برداشت - «په سی چه همیطو بربرنگام میکنی؟»
 باران برگشت و آب نبات را تف کرد تو سطل آشغال. یارولی گفت
 - جزئو مدی؟
 باران به ساعت نگاه کرد. کاپشن را برداشت و پوشید. صدای
 یارولی بلند شد - «په یه چیزی بگو!» باران شال گردن را برداشت و گفت
 - چی بگم اوسا؟ میگی دختربازی یا - یاش هم نمبگی. مو -

صدای یارولی نرم شد - «آخر میخوام توئی روزگار وانفسا حواست جمع باشه. میخوام -» باران گفت - «خداحافظ!» یارولی گفت

- ورمیگردی؟

باران رفت بیرون و در را پشت سر بست. هوا سوز داشت. باران پا تند کرد. مائده تو صف سینما منتظر بود. شال گردن سرخ مائده، گونه‌های سبزه‌اش را تیره‌تر کرده بود - انگار دورگه. دهان و لبان درشت مائده هم همین را می‌گفت - باران رسید - «دیر کردم؟» مائده گفت - «نه! مونم الآن تو مدم -» و از صف آمد بیرون - شلوار جین آبی پوشیده بود. یک سر شال گردن بلند افتاده بود رو سینه‌اش - و تا بالای زانویش. راه افتادند. مائده گفت

- چکارم داشتی؟

باران گفت

- دلم تنگ شده بود.

- شهر روز گفت کار واجب داری.

باران گفت

- یه دقه صبر کن سیگار بخرم.

- نمیکشیدی.

- حالام نمیکشم.

باران، سیگار و کبریت را گذاشت تو جیب کاپشن. مائده گفت

- هنوز صبحها ورزش میکنی؟

- نه!

مائده گفت

- یه چیزی بگم قول میدی به کسی نگی؟

باران به چشم مائده نگاه کرد. زیتونی بودند. شنید - «قول

میدی؟»

باران گفت

- قول!

مائده گفت

- ننه، منیجه را تو بازار قصابا دیده گوشت میخریده.

باران از رفتن ماند - «خب؟» مائده گفت

- همین دیگه - گفته که حالش خوبه.

- دیگه چی؟ حرفی - چیزی؟

- هیچ - گفته که دیشب نومه، عصر هم میره.

- امروز؟

- دیروز

- کجا زندگی میکنن؟

مائده هیچ نگفت. باران گفت

- به مو بگو مائده - مونم به چیزائی فهمیده!

مائده حرف را گرداند - «نگفنی چکارم داری.» باران گفت

- دیگه چی گفته منیجه خانم؟

مائده گفت

- خیلی با هم حرف نزدهن - زودرفته.

باران هیچ نگفت. مائده گفت

- کجا داری میری؟

- هوا سرده. بریم نان خامه‌ئی بخوریم با چائی.

«نگرو» خلوت بود. سالن پُر بود بوی شیرینی تازه، پُر بود بوی

قهوه بوداده. نشستند پای ستون میانی. مائده شال گردن را باز کرد، گل

میانجای سر را باز کرد - انبوه مویش ریخت رو شانه هایش. نرمخندی لبان درشتش را لرزاند. گونه هایش چال افتاد. پیشانی باران مرطوب شد. صداش لرزه برداشت - «چه هوای گرم خوبی!» مائده گفت - حالا بگو.

- گفتم که - دلم تنگ شده بود.

- نه! تویی جهت پیغام نمیدی.

باران گفت

- شیر داغ میخوری یا چائی؟

مائده خندید - «طفره میری، ها؟! شیر میخورم.» کسانی جابه جا نشسته بودند - پیر، جوان، زن و مرد - باران، برش نان خامه ای را با چنگال دراز کرد طرف دهان مائده - «بخور ببین چه طعم خوشی داره!» مائده گفت

- خو مالِ مونم همینه!

باران گفت

- نه! فرق میکنه -

مائده لبخند زد و برش نان خامه ای را با دهان از سر چنگال گرفت - خورد، مزه مزه کرده و گفت

- ها - راست میگی - خوشمزه تره! عطرش م خوشتره!

و هر دو خندیدند. باران فنجان را گذاشت. دستش رو میز سر خورد و انگشتان مائده را گرفت. خون جهید به صورت هر دو. باران نگاه چشم مائده کرد - میشی بود. انگشتان مائده را نوازش کرد و حرف که زد، صدايش می لرزید - «انگشتات پینه بسته؟» مائده سنگین نفس کشید و گفت

- ها باران - از قیچی.

- تو که بُرش نمیزنی - میدوزی.

- سر نخ ها - یکروز و دو روز که نیس. باید فیچی کنم - زائده ها.
باران دست مائده را جلو کشید. دست دیگرش رفت به جیب
کاپشن. جعبه مقواتی کوچک کادوپیچی درآورد و گذاشت کف دست
مائده و انگشتانش را بست - «برائی کارت داشتم!» چشمان مائده
گشت و زیتونی شد و برق زد - دست را پس کشید - «چی ی هس!»
باران گفت

- وازش کن.

بازش کرد. انگشتی کوچکی بود - از طلا و نگین کوچک
فیروزه. نفس مائده تنگ شد - «سی مو خریدی؟» باران گفت
- نگاه حلقه کن - داخلش.

مائده نگاه کرد. نوشته بود: «زمستان پنجاه و سه - م - ب» -
خیلی ریز. مائده سر برداشت و به چشم باران نگاه کرد. دست باران -
باز - به جیب رفت و مشت بسته اش آمد بیرون - «اینم مالِ مو» و
دست را باز کرد - دستبندی نقره ای بود. با زنجیر ضخیم و پلاک پهن.
باران گفت

- بیا - نگاش کن.

مائده دید که یک گوشه پلاک، دو نخل حک شده است -
سیاه قلم - شاخه های هر دو نخل درهم بود. یکی از نخلها بار داشت -
گوشه دیگر، تپه مانندی بود که خورشید از پس آن سر زده بود. مائده
به باران نگاه کرد - «خودت گفתי ئیطور درست کنن؟» باران گفت

- پشتش نگاه کن.

نگاه کرد. نوشته بود: «زمستان پنجاه و سه. مائده - باران -
اهواز» مائده دست گذاشت به سینه - «باران - باران لبخند زد -

«خوشبخت نیامد؟» صدای مائده لرزید - «چرا باران - خیلی خوشم
 ثومد - اما اگر ببینم -» باران گفت

- خوب ببین!

مائده باز نگاه پلاک نفره‌ای کرد، نگاه انگشتی طلا کرد - «خوب -
 لی - قشنگن!» و به چشم باران نگاه کرد - «صُبی ها درست کردن؟»
 باران سر تکان داد. مائده گفت

- خودت گفתי نمی طرح درست کنن؟

باران بکهو گردن کشید - دید که یارولی، یقه بارانی را بالا زده
 است و از پشت جام ویتترین نگرور رد می‌شود. تند از جا برخاست.
 مائده گفت

- کجا؟

باران گفت

- الان ورمی‌گردم.

و از لای میزها گذشت و رفت دم در. دید که یارولی، چتر بسته
 دستش، لابلای مردم، دور می‌شود. نگاهش کرد تا کج کرد تو بیست و
 چارمتری. برگشت. مائده گفت

- چی بود؟

باران نشست - «هیچ.» و سیگار درآورد. مائده گفت

- کی بود؟ کسی بود؟

- ها - او سا.

و بسته سیگار را گذاشت رو میز - «خیال میکنم - نه! خودش
 بود - حتماً!» و چند لحظه به هم نگاه کردند. باران، دست دراز کرد و
 پلاک را گرفت - «گور پدرش!» و لبخند زد - «انگشتر بذار انگشتت
 بینم.» مائده من من کرد، و بعد سرانداخت پائین و گفت

– دلم میخواد تو بذاری!

باران سرخ شد. پیش کشید. دستش می لرزید. انگشتر را گرفت و گذاشت به انگشت مائده. آب دهان را قورت داد. نفسش تنگ شد. دستش پیش رفت - لرزید. پلاک را داد به مائده. «به - اینم - تو بذار دستم!» مائده دید که نگاهشان می کنند. دستبند را نو مشت فشرد و گفت

– بریم!

باران به دور و بر نگاه کرد و برگشت به مائده. «بذارش دستم - چکار مردم داری ی!» و دست دراز کرد. مائده دستبند را انداخت به مچ باران و تکان خورد که برخیزد - «دیگه بریم!» باران گفت

– بشین تا به سیگار بکشم، بعد.

مائده شال گردن را بست دور گردن. باران پاکت سیگار را گشود. مائده کبریت را برداشت - «مو تش میزنم!» باران لبخند زد - «بزن!» و سیگار به لب گذاشت و پیش کشید. مائده کبریت زد - شعله را برد طرف سیگار - کسانی آمدند تو - دختر و پسر. باران، از بالای شعله کبریت دید که دختری - پیشاپیش همه - گل سرخ درشتی به دهان گرفته است. یک لحظه چشمش همراه گل سرخ گشت. مائده برگشت و نگاه کرد. باران سیگارش را گیراند. مائده دید که پشت سر دختر، جوان میانه قامتی، به سینه، گل سرخ زده است. چشم باران رفت به شاخه گل سرخ پُرپُری که دست دختر دیگر بود. صدای مائده را شنید - «باران!» - باران نگاه مائده کرد. دید که رنگ به رخ ندارد، دید که لبانش می لرزد - صدای مائده رعه برداشت - «نکنه اعدامشان کرده باشن!» چشمان باران فراخ شد - «اعدام؟ کسی؟» مائده برخاست - «بریم!» پچ پچ آمد. باران برگشت و نگاه کرد. دید که

همه زیر لب، با هم حرف می‌زنند و به جوانها نگاه می‌کنند. دید جوان دیگر که بلندبالا و سبزه بود، دُم گل را به یقه کاپشن سنجاق کرده است. صدای مائده را شنید - «بیا، باران.» باران سر برگرداند. مائده نزدیک در بود. باران سیگار را خاموش کرد و راه افتاد - «چرا تو پول دادی؟» مائده گفت

- چه فرق می‌کنه؟

کیف را بست و رفت بیرون و انگار که تنگی نفس داشته باشد، بلند نفس کشید.

باران سردرگم بود. بازوی مائده را گرفت - «چی شده؟ کیه اعدام کرده‌ن - سی چه حرف نمیزنی؟» مائده راه افتاد - «بریم گل فروشی!» باران دنبالش کشیده شد. فلکه شلوغ بود - سرد بود، ساکت بود. مه، چراغها را کدر کرده بود. صدای باران بلند شد - «تو نمیخوای حرف بزنی؟» مائده ایستاد، به چشم باران نگاه کرد. صدای مائده - انگار - سرزنش‌کننده بود - «تو - مثل اینکه - توئی مملکت زندگی نمیکنی!» رنگ باران پرید - صداش گرفت - «مو؟ مو زندگی نمیکنم؟ تو اصلاً معلوم هست چی - چه - چت شده؟» مرد میانسالی از کنارشان گذشت. شاخه‌ای گل سرخ دستش بود. سر باران همراهش گشت. به دستهای مردم نگاه کرد، به سینه‌هاشان نگاه کرد. کسانی - تک و توک - شاخه گل سرخ داشتند. مائده رفت طرف گل فروشی. زن جوانی از گل فروشی آمد بیرون. یک دسته گل سرخ دستش بود. باران گفت

- چند تا بگیرم؟

- دو تا - غنچه بزرگ.

- غنچه؟

- میخوام دوام داشته باشه.

باران پیش رفت. مائده، از دور، به گل فروش نگاه کرد. لبخند به لبش بود. به دیگران نگاه کرد که شاخه های گل را جدا می کردند. موی سر را جمع کرد و گیره زد. بعد، انگشتر را به انگشت، نوازش کرد. چشم برگرداند طرف باران. دید که با گل فروش حرف می زند. صدایش را نمی شنید. حرف نمی زد، پچ پچ می کرد. مائده باز نفس کشید. دست گذاشت به گونه، به پیشانی. باران آمد. با دو غنچه درشت گل سرخ. زدند بیرون. باران گفت

- فهمیدم چیه!

مائده هیچ نگفت. غنچه را بو کرد و بلند نفس کشید. مه، حجم خیابان را پُر کرده بود. چراغها - انگار - لرزان بودند. آدمها، تو مه - انگار - لغزان بودند. مائده گفت

- بریم خانه.

باران گفت

- دلم میخواست بریم سینما.

مائده گفت

- دیروقته - به ننه نگفتم.

از خیابان نادری رد شدند و رفتند تو خسروی. خرمافروشها همه بسته بودند. شیره خرما، سنگفرش پیاده رو را چسبناک کرده بود. باران دست مائده را کشید - «بریم پائین» و پریدند رو شانه سواره رو. صدای ترمز ماشین آمد، بعد صدای راننده آمد - «بس که توئی مه خوب میبینم -» باران سر برگرداند - تاکسی بود. گفت - «خیابان زند» راننده گفت

- طوری میگی که انگار طلبکار هم هستی!

مائده گفت

- بریم باران.

راننده نگاه دستشان کرد - «سوار شین.» سوار شدند. تو ماشین گرم بود. زنی جلو نشسته بود. پسربچه‌ای رو زانوهایش بود. راننده گفت

- شما هم گل سرخ خریدین؟

مائده برگشت به باران و لب گزه رفت. زن سربرگرداند و نگاهشان کرد. زیر چادر، روسری به سر بسته بود. راننده چراغ تو را روشن کرد و از تو آینه نگاهشان کرد. مائده گفت - «نگهدار!» راننده گفت

- میرفتین خیابان زند!

باران گفت

- پشیمان شدیم - نگهدار

دم یخساز می‌فروش پیاده شدند. باران گفت

- مواز خدا می‌خوام بیشتر با هم باشیم - سی دل خاطر تو سوار

شدم.

مائده گفت

- تو حواست نبود باران. چراغ روشن کرد که بشناسد مان.

باران گفت - «گور پدرش - دزدی که نکردیم!» مائده سربرگرداند - «سی شاخه‌های گل میگم -» - برق خیابان زند رفته بود. تو ساختمان نیمه تمام شهربانی، کسانی آتش افروخته بودند و دور آتش نشسته بودند جای می‌خوردند. نور چراغ توری نانوائی کشیده بود تا در خانه اسعد گردن شق. صدای اسعد می‌آمد. به روبخیر بد و بی‌راه می‌گفت. صدای شکور برخاست - رد شدند. کج

کردند طرف رسومات. تاریک بود. مائده دست باران را گرفت. باد آمد - سوز داشت - و صدای سنگین کارون سیلابی را آورد. باران گفت - دستت خیلی داغ مائده!

- تب دارم!

گله‌ای سگ از پشت دیوار ریخته رسومان بیرون آمدند - رفتند طرف خرابه. مائده به باران چسبید. دست باران سر خورد به کمرگاه مائده. هر دو ایستادند. باران به چشم مائده نگاه کرد - انگار که شعله می‌کشیدند - مثل کرم شب تاب. ساقه گردن باران راست شد. سر، پیش برد. نفس مائده داغ بود. گونه اش داغ بود. نفس - یک لحظه - در سینه هر دو حبس شد. لخلخ کفش آمد. مائده بکهو پس کشید. روشنائی زرد پریده‌ای از بن بست خانه عموفیروز بیرون آمد و رو زمین بازی کرد. هر دو نگاه کردند. عموفیروز از کوچه آمد بیرون. فانوس بادی دستش بود. لیک توره، تو مه گشت و دور شد. بعد، پارس دسته جمعی سگها بود. باران گفت

- سلام عموفیروز.

فیروز ایستاد. پالتو پوشیده بود. سر و گردن را با شال پشمی بسته بود - «سلام باران» و به مائده نگاه کرد که سر پائین انداخته بود. باز نگاه باران کرد. حرف مائده را شنید - «سلام عموفیروز -» فیروز گفت - «سلام دخترم -» و باز گفت

- خیابان لهراسب پیش از خیابان گشتاسب یا -

چشمش به باران بود. باران گفت

- نرسیده به گشتاسب.

فیروز نگاه مائده کرد - «کوچه گلزاران کدام طرفه؟» باران گفت

- مو میدونم عموفیروز - میخوای همپان پیام؟

فیروز گفت - «نه!» و راه افتاد. باران گفت - «طرف شط،
عمو فیروز» و نگاهش کرد تا چراغ گشت تو کوچه. مائده گفت
- مورفتم باران.

باران دست مائده را گرفت - «مونم میام.» مائده گفت
- نه، باران - نه. کاش عمو فیروز نمیدید.

- چه عیبی داره؟ خاله حکیمه که میدونه!
- نمیخواستم آراسته بفهمه - زن عمو

- مو دلم میخواد همه دنیا بفهمن، تو وقت تو میگی
آراسته؟

مائده گفت

- خُلِ چل بازی در نیار باران!

باران دست مائده را کشید - «بریم تو.» لنگه‌های سنگین در
خانه رو هم بود. لولای در صدا داد. در اتاقها بسته بود. صدای حکیمه
آمد - «کی بود؟» حیاط تاریک بود. مائده گفت - «مونم.» بعد برگشت
به باران - «برو دیگه - برو اتاق عمو فیروز.» باران گفت

- تا خاله حکیمه و عمو بشیر نبینم، نمیرم!

دیدشان. هر دو نشسته بودند پای منقل خاکه - اتاق پُر بود بوی

شلفم پخته. بشیر گفت

- خسته نباشی باران - بسم الله چائی.

قوری پناه خُل و خاکستر منقل بود - باران گفت

- فقط نومدهم سلام کنم و برم!

مائده گلدان را آب کرد، ته ساقه غنچه را برید و گذاشتش تو

گلدان. چشم حکیمه به غنچه دست باران بود - «حالا به پیاله -»

باران گفت - «نه، خاله حکیمه - خدا حافظ.» و به مائده لبخند زد. بشیر

گفت

- راست که برزو کارد زده به اشکم عمونوذر؟

حکیمه گفت

- باز تو ولوائی^۱ گفتی بشیر؟

مائده گفت

- برو باران - برو دیرت میشه!

باران نگاه بشیر کرد و به مائده سر تکان داد و رفت بیرون. دم درِ اتاق عموفیروز، خط نازکی از نور افتاده بود رو خاک - صدای دورِ شغال می آمد. صدای پریموس می آمد. باران لنگه در اتاق را پس راند - «سلام زن عمو». آذربانو نشسته بود پای پریموس - سر برداشت - «سلام باران - خوش ثومدی.» و قابلمه شیربرنج را از رو پریموس برداشت - «وخی دختر چاهی دم کن.» باران گفت

- نه، زن عمو. مرخص میشم!

ماغ گاو آمد. دار قالی ته اتاق بود. آراسته کتری را آب کرد.

آذربانو گفت

- الان شهرو میاد.

باران گفت

- عموفیروز کجا رفت ئی وقت شب؟

آذربانو گفت

- چه میدونم باران. ثومد خانه پول ورداشت رفت حج

شامردای پیداکنه بیره دکتر!

باران نگاه آراسته کرد. پُل های بلند بافته رو سینه اش بود.

برگشت به زن عمو - «شامردای؟! آراسته گفت

- میگن دخترش کشته ن - مریم.

- عمو فیروز شناس با حج شامردای؟

آذریانو گفت

- قدیما که گندم میاورد شهر بفروشه، رفاقتی با هم پیدا کرده

بودن.

آراسته گفت

- شنیده که قدغن کرده ن نه ختم بذاره، نه کسی عبادتش بره!

صدای پارس سگها آمد. آراسته گفت - «ئی سگای بدبخت از

دست شهروز روزگار ندارن -»

باران تو دهانه در خانه با شهروز سینه به سینه شد. شهروز

نیمه نفس بود - «ا - باران، سلام - کجا؟» باران رد شد - «کار دارم -» و

حرف شهروز را پشت سر شنید - «سی چه عصری یارولی نبود - اصلاً

تعطیل کرده بود -» سر بن بست درنگ کرد. سر برگرداند طرف شهروز.

ندیدش - ظلمات بود. هیچ نگفت. جنبید و پا تند کرد - تو خیابان

فردوسی، رسید به عمو فیروز. نیمه نفس بود - «پیدا کردی، عمو؟ -»

فیروز ایستاد. سیگار دستش بود - فانوس دست دیگرش بود - «پیداش

میکنم.» باران گفت - «بیا عمو، مو بلدم.» کج کردند تو خیابان

لهراسب - بطرف رودخانه. هیچکس نبود. مه رفته بود. چراغهای

حاشیه خیابان روشن بودند. باران گفت

- با حج شامردای چکار داری عمو فیروز؟

صدای فیروز خسته بود - «میخوام برم عبادتش.» آسمان بنا

کرد باریدن - نم نم. قطره ها ریز بود و سرد - انگار یخ. صدای شب

کارون می آمد - سنگین. باران گفت

- قدغن نیس که -

و حرف را خورد. فیروز هیچ نگفت. باران باز گفت

- خودش چه گناهی کرده که نباید ختم -

فیروز نگاه باران کرد - «مگر دخترش گناه کرده بود که -» به سیگار پک زد و ته سیگار را انداخت - «مو اصلاً نمیتونم بفهمم باران که چطور میشه به دختر یا زن کشت!» باران هیچ نگفت. از کنار گاری تک اسبه‌ای گذشتند. مالبندهای گاری هوا بود. سگ ماده‌ای زیرش - پناه چرخ - خوابیده بود. توله‌هاش به سینه‌اش چسبیده بودند - زوزه می‌کشیدند. فیروز یک لحظه ایستاد. فانوس را بالا گرفت و از لای پره‌های چرخ نگاهشان کرد. سگ سر برداشت و نیش نشان داد. فیروز چراغ را پس کشید. راه افتاد و انگار با خودش باشد گفت - «حالا مژد، حرفی - اما زن، دختر!» و رو به باران کرد - «آدم حتی دلش نمیاد به مادیان جوان شلاق بزنه - چارنعل ریز و پُرافاده، گردن گرفتن و نگاه کردنش - نمیفهمم باران، نمیفهمم چطور به یه دختر جوان تیر -» و حرف را خورد. انگار نفس تنگی داشت. باران گفت

- کوچۀ گلزاران، عموفیروز.

فیروز نگاه کرد. بن بست تنگی بود. سرتاسر تاریک بود. فیروز

گفت

- ممنون باران. تو دیگه برو.

باران گفت

- همپات پیام عمو.

- نه.

فیروز از سنگفرش رفت بالا. باران گفت - «عموفیروز». فیروز ایستاد و برگشت. باران شاخه غنچه گل سرخ را دراز کرد - «په نی

شاخه گلِ ببر همراهِ! فیروز چند لحظه نگاه باران کرد. بعد، غنچه گل سرخ را گرفت. نفس کشید - «خدا سلامت بداره باران.» چشم باران به فانوس بود که دست عموفیروز باد می خورد و می رفت - رفت تا رسید انتهای بن بست. صدای کوبه در آمد. صدای باز شدن در خانه آمد. چراغ رفت تو دالان و تاریک شد.



مبارک خیاط، در سلمانی را باز کرد و گردن کشید تو - «اوساچسکی نیامده هنوز؟» باران نگاه ساعت دیواری کرد - «ئی روزا ساعت ده میاد. ظهر هم سی نهار میره خانه تا پنج.» مبارک آمد تو و در را بست - «تا یا مجیرش در بیاره وقت میگذره لابدا!» باران سردرگم نگاه مبارک کرد - «یا مجیر؟» مبارک گفت

- به تو نمیفهمی؟

- چرا، میفهمم - اما یعنی هر روز؟

- روغن که زیاد شد آدم به گندش میماله!

کسی به جام در انگشت زد. کلاه ایمنی سرش بود. باران پیش رفت و در را گشود - «بفرما.» مرد آمد تو. بیلرسوت پوشیده بود - «دکان یارولی نمدمال زاده اینجاس؟» باران گفت

- ها، همینجاس - فرمایشی بود؟

مرد سر تا پای باران را نگاه کرد - «خودتی؟» مبارک گفت

- خدا نکنه!

مرد نگاه مبارک کرد - «ئی نمدمال زاده چیکاره س؟» باران گفت

- خو معلوم - سلمانی!

مبارک گفت

- چرا میپرسی؟

مرد، نگانگاه مبارک کرد و گفت - «هیچ!» جعبه‌ای دستش بود. دادش به باران - «این تلفن بگیر - خودش نمیاد؟» مبارک گفت - «تلفن؟» و به باران نگاه کرد. مرد گفت

- هر جا هست پیداش کنین. بچه‌ها سر باغ شیخ کار میکنند. تا به ساعت دیگه سیم میاد - خودش باید امضا کنه!

و در را باز کرد - یارولی، تو دهانه در، با مرد سینه به سینه شد. کلاه پوستی سرش بود. اول به قد و بالای مرد نگاه کرد، بعد به کلاهش و بعد، رو کرد به باران. مبارک باریک شد و از بغل یارولی رفت بیرون. سر یارولی همراهش گشت. مبارک تف انداخت. یارولی صدای مرد را شنید - «بالاخره میری کنار برم بیرون یا نه؟» یارولی پس کشید. مرد، پا گذاشت رو پیاده‌رو. باران پیش آمد - «اوسا - چشم یارولی به جعبه دست باران بود - «ئی بدتوده ئی گشنه گدا اینجا چه میکرده؟» مرد، سربرگرداند و به یارولی نگاه کرد - «آقای نمدمال -» یارولی گفت

- چکار داری؟

باران گفت

- تومده سی تلفن.

خنده نشست به لبهای یارولی - «تلفن؟» و برگشت طرف مرد و مچش را گرفت - «مخلصتم هستم!» و زد به شانه مرد - «بفرما خدمت باشیم!» مرد دست را پس کشید - «باش الآن سیم میاد.» و رفت. یارولی نگانگاهش کرد - «گاوش دزدیده‌م، ئیقد بدخلق -» به دور و بر نگاه کرد - مبارک دم دکان ایستاده بود و سیگار می کشید و نگاه می کرد. دورتر، براتعلی بود - نرم نرم می آمد و نگاه می کرد. یارولی سربرگرداند. دید که حاج آقابزرگ از دکان آمده است بیرون و

به مرد نگاه می‌کرد که کلاه ایمنی را از سر برداشته بود و از قهوه‌خانه گذشته بود. یارولی رفت تو. جعبه را از دست باران گرفت - «یه چاهی بریز بینم گور پدر هر چی آدم حسوده!» و بکھو گردن کشید - «ئی چی بود دستت؟» باران گفت

- دستم؟

- ها - بیار جلو بینم!

باران دستش را دراز کرد. یارولی گفت

- تو یکی - دست راست

و میچ باران را گرفت - «تو هم قرتی شدی ی ها؟» باران دست را

پس کشید - «ئی حرفا چیه میگی اوسا؟» یارولی گفت

- ساعت مچی بس نیس که دستبندم زدی ی؟

باران نگاه دستبند کرد و تند سر برداشت - «نفهمیدم اوسا! هر

که دستبند داره قرتی -» یارولی گفت

- از ئی دستبندا، ها!

و در جعبه را باز کرد. باران گفت

- خودت هر روز یه چیز تازه میخوری مو هیچی نمیگم، تو

وقت تو -

یارولی گفت - «به به! عجب رنگی. عین بادمجان، بی انصاف!»

و تلفن را از جعبه درآورد و نگاه باران کرد - «تو چی گفتی؟» باران گفت

- ئی دستکشانِ امروز خریدی؟

یارولی تلفن را گذاشت رو میز و دست را پشت و رو کرد - «تو

چکار دستکش مو داری؟» باران گفت

- په تو چکار دستبند مو داری؟

یارولی گردن راست کرد - «زیانت خیلی دراز شده باران!» باران

پس رفت - «مو میدونم ئی دستکشانِ کی خریدی و از کجا هم خریدی!» یارولی گفت

- تعارف داده‌ن بیچاره!

باران گفت

- میدونم! همه چی به تو تعارف میدن!

- دروغ میگم؟

باران گفت

- خودم دیروز غروب دیدم تو فلکه بودی! تنها تو لوکس

فروشی تو فلکه از ئی دستکشا -

صدای یارولی بلند شد - «زبانِ میبزم ها!» باران گفت

- سی چه دیروز عصر که مو رفتم، دکانِ بستی؟

صدای یارولی آمد پائین - «نفهمیدم! آدم میذارى مونِ پیاد؟»

باران گفت

- پائیدن مردم کار مو نیس اوسا!

یارولی شال گردن را باز کرد و برگشت به باران و نگانگاهش

کرد. اسد موتوری، تند آمد تو - «سلام کردی جانم؟ علیک سلام!» هر

دو برگشتند و نگاهش کردند. چشم اسد افتاد به تلفن - «وی وی -

اوس یارولی یواش یواش خیلی آدم شده!» یارولی گفت

- برو بیرون اسد - حرف دهنتم بفهم!

اسد پیش کشید، گردن کج کرد، پَرِ شال گردن یارولی را گرفت -

«مالِ کیه؟» یارولی شال گردن را پس کشید - «ئی حرفا به تو نیامده!»

اسد، چشمها را نیم‌بسته کرد. سرجنباند - «به مو نیامده، ها!» و رفت

طرف میز و تیغ را برداشت - «دلت میخواد نُک دماغ خوشگلِت ببُزم

بذارم کف دستت؟» یارولی گفت - «بر شیطان لعنت!» و برگشت به

چوب‌رختی و شال گردن را آویزان کرد. باران گفت
 - تیغ بذار سرجاش اسد - بشین اصلاحت کنم.
 اسد نشست - «آ آدم شده سی موا، یارولی دماغ را مالید.
 آب‌نیات به دهان گذاشت. شال گردن را برداشت و رفت بیرون. اسد،
 تلفن را پیش کشید - «بزنم داغونش کنم داغش به دلش بذارم؟» باران
 گفت

- تو امروز چت شده اسد؟
 اسد به چشم باران نگاه کرد - «ئی نامرد خیلی کویت شده
 آخرا!» باران گفت

- خوبه تو چه؟ تو هم زحمت بکش پول درآر!
 اسد دست را گرداند - «هی هی - زحمت بکش پول درآر -» و
 برگشت به باران - «از زحمت چیزی در نییاد باران - مو مثل سگ جان
 میکنم آخرش م وقتی شب میرم تخت جمشید، تقه دو سیخ کباب و به
 چت کشمش با دل امن و خیال راحت ندارم بدم!» و برگشت به آینه -
 «زحمت! - همی یاور قهوه چی ماهی سه - چارکیلو خورده فروشی
 میکنه! از کی میگیره؟» باران از پس جام دید که نبی بی حال آمد.
 پولیورگشاد کهنه‌ای تنش بود - تانیمه ران. سرش را با چفیه بسته بود.
 ایستاد مقابل یارولی و تو دستها ها کرد و حرف زد. یارولی پوزخند زد
 و سربرگرداند - براتعلی آمد. دستها را پشت کمر گرفته بود. باران
 نفهمید براتعلی چه گفت که یارولی پشت کرد. کسی انگار که نبی را
 صدا کرد - سربرگرداند. عطار آمد تو میدان دید باران - با پالتو ماهوت
 و کلاه پوستی. با نبی حرف زد. بعد، مبارک آمد. ایستاد شانه به شانه
 براتعلی - سیگار و دو انگشت زرد دم دهانش بود. رو پولیور سبز تنگی
 چسبان، جلیقه سیاه پوشیده بود. یارولی جُم خورد و پا گذاشت رو

خرند دمِ دکان. دستکش‌ها را درآورد، سیگار آتش زد، دماغ را مالید، آب‌نیات به دهان گذاشت و به دورادور نگاه کرد. باران دید که براتعلی و مبارک حرف می‌زنند - نبی می‌خندید و دولاً و راست می‌شد - انگار که از حرف حاج آقابزرگ. یارولی یکهو برگشت، در را باز کرد و آمد تو - «ندید بدید! تلفن که دیگه حسادت نداره!» و سیگار نصفه‌نیمه را خاموش کرد. اسد گفت

- ها بخدا اوس یارولی - حسادت نداره! مو به جای تو باشم تلویزیون میخرم تا تو زنکِ بی‌تنبان بیاد قریده و دستمال حریر بخونه، عشق کنم! کی به کیه؟

یارولی شال گردن را آویخت - «مسخره میکنی؟» اسد گفت
- نه خدا به سرشاهده - بده از کویت بیارن!

یارولی از تو آینه نگاهش کرد. دید که پوزخند می‌زند. هیچ نگفت. نگاه بیرون کرد. دید که سیف‌پور آمده است و حرف می‌زنند و می‌خندند - پوزخند زد. چشمش افتاد به احمدرطیل. قفس کوچکی دستش بود. لُنگ به سر بسته بود. براتعلی قفس را از دستش گرفت و بالا آورد. دو بلبلی خرما، تو قفس، جست و خیز می‌کردند. احمدرطیل حرف می‌زد و دماغ را با پَر لُنگ خشک می‌کرد. براتعلی، در دکان یارولی را باز کرد - «بیا اوس یارولی -» رطیل پیش آمد - «بلبل با خانواده - خیلی م‌ارزان!» یارولی نگاه لثه‌های بی‌دندان رطیل کرد، بعد نگاه قفس کرد - دو تخم کوچک، لای پنبه کثیف، ته قفس بود. اخم یارولی درهم رفت - «چه خبره دمِ دکان مو جمع شدین؟» همه زدند زیر خنده. رطیل گفت

- نفهمیدم! حالا دیگه! احمدرطیل نمیشناسی؟

یارولی گفت

- برو پی کارت!

رطیل قفس را از دست برات کشید - «باشه - میرم! اما ای خدا
پا بژاری خانه دکترا!» براتعلی گفت

- صبر کن رطیل - اوس یارولی شوخی میکنه!
رطیل گفت

- حیفِ ئی بلبل آغا با خانواده که بدم یارولی!
حرف عطا، سرها را برگرداند - «فهمیدین کندرو کجاس؟»
نفس نفس می زد - صداس آمد پائین - «اوین - تهران.» مبارک گفت
- اوین؟

عطا گفت

- همی الآن دارم از خانه ش میام - دیشب خط اومده - چارکلمه
با مهر -

یارولی در را بست - «حقتان همانجاس! همه تان.» باران گفت

- حق چی اوسا؟ کی؟

اسد گفت

- سی چه بلبل نخریدی؟ پای منقل خیلی عشق داره - دو تا
دودش بده، چه چه میزنه!

یارولی دندان رو هم سائید و هیچ نگفت. در باز شد.
رحیم سدهی بود. غبغبش پُر خالی شد - «حالا مغازه ت جان میده برا
مصالح فروشی!» یارولی گفت

- خوابش ببین!

رحیم سدهی کلاه را گذاشت رو میز و با نیمتنه نشست - «بیا
اوس یارولی - پشم و پيله ها را قیچی کن بینم - حاضری معامله کنی؟»
یارولی گفت

– مهلت بده کارِ باران تمام بشه.

رحیم گفت

– یعنی دیگه خودت کار نمیکنی؟

و به باران نگاه کرد - «والا خوبه!» یارولی هیچ نگفت. چشمش به بیرون بود - به جماعت که حالا نمی خندیدند، حرف میزدند. اسد گفت

– کاکام یارولی اریاب کُل شده!

و با مشت کوفت رو میز - «بسوزی شانس!» یارولی برگشت طرفش - «شیشه شکست! یواشتر -» اسد گفت

– از نی شانس کونی که تو داری نمیشکنه! میخوای دوباره -

صدای باران درآمد - «اسد، بابا ول کن!» یارولی گفت

– خیل رودار شدی اسد!

دست اسد رفت به تیغ - «دماغتِ میبرم ها!» رحیم سدهی

برخاست - «پس برم پیش حسن پنجه سفید!» یارولی گفت

– برو پیش وارطان سی چل تمن بده!

باران گفت

– بشین مش رحیم، کارم تمام شد!

کارگر مخابرات با حلقهٔ سیم آمد. یارولی پیش رفت و در را باز

کرد و زد بیرون - «خسته نباشین!» کارگر مخابرات هیچ نگفت.

یارولی، رو به دکان و پشت به جماعت، با دستکش، آهسته و

آرام و پی درپی، زد به کف دست و نگاه کارگر مخابرات کرد. همه

ساکت بودند. نبی - انگار که - طاقت نیاورده باشد، آمد کنار یارولی

ایستاد و گفت

– میگم - ماشالا هزار ماشالا، دیگه تلفن دار شدی ها!!

یارولی از گوشه چشم نگاهش کرد. نبی گفت
- میگم - یعنی که - مو نمیگم - تو که فیش هم نداشتی، چطور
شد که -

یارولی برگشت و سرد، نگاهش کرد - «تو چکاره مملکت
هستی آقای قشّه زاده؟» نبی گفت - «موو؟» و دست به سینه گذاشت -
«آدم دولت!» یارولی گفت

- دولت سفورگشنه گدا نمیخواود - برورد کارت!
نبی پس رفت - «موگشنه گدام؟» صدا را بلند کرد - «بدبخت
بیچاره یادت رفته مو میخواستم قباله گرو بذارم تا از زندان درت
بیارم؟» براتعلی زد زیر خنده. یارولی نگاهش کرد و سر تکان داد و
دندان رو هم سائید. خنده رو لبان براتعلی سرد شد - سر برگرداند و
نگاه سیف پور کرد، بعد به مبارک، و بعد، به عطا - عطار نقل
بیدمشکی به دهان گذاشت و پوزخند زد - سر سیم رفت تو دکان
یارولی. سر یارولی چرخید. به همه - یکایک - نگاه کرد و بعد، رفت
تو. اسد از جا برخاسته بود. دست گذاشت رو شانه یارولی و گفت
- امشب میائی تخت جمشید به تلخی حسابی میدی شیرینی
تلفن - حالیت شد؟

یارولی دست اسد را پس راند - «حرف مفت نزن اسد! مو
کاسیم - تو کی دیدی از ئی غلطا بکنم؟» اسد گردن کشید - «وئی وئی!
مو تو دکان براتعلی عکاس قوابه سر میکشم!» کارگر مخابرات تلفن را
وصل کرد. یارولی گفت

- شیر مادرت اسد، دست از سر کچل مو وردار!

اسد گفت

- اگر شب نیامدی، واویلا!

و رفت. کارگر مخابرات شماره گرفت. مرد آمد تو. کلاه ایمنی زیر بغلش بود - «جناب نمدمال زاده -» یارولی برگشت و نگاه کرد - دید که همه پشت جام در ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند. یارولی گردن راست کرد و سنگین، رو کرد به مرد - «بفرما!» مرد گفت

- این شماره ت - اینجا را امضا کن!

یارولی دستکش‌ها را چپاند تو جیب بارانی - «نقط امضا؟» و ورقه را گرفت. مرد گفت

- اگر میتونی بنویسی، تاریخ و ساعت بذار!

یارولی گفت

- تاریخش که خودت میداری!

و دماغ را مالید - «ساعت سی چه دیگه -» و خودکار را گرفت. مرد، بیخ گوش یارولی پچ پچ کرد - «تو شرکت مخابرات کسی داری؟ که سمبه‌ش پرزور باشه؟» یارولی سر از رو ورقه برداشت. باران گوش تیز کرد. یارولی دید که مرد، پوزخند می‌زند. هیچ نگفت. ورقه را گذاشت رو میز که امضا کند. باران حرف مرد را شنید - «نگفتی.»

حرف یارولی را شنید - «از چرا میپرسی؟» رحیم گفت

- خب بگو دیگه. شاید دست ما را هم گرفتی!

مرد گفت

- دستور اکید مدیرعامل بود که ده روزه تلفنت وصل کنیم!

یارولی امضا کرد. سر برداشت و لبخند زد - «ده سال که با

جناب رئیس رفاقت دارم!» باران گفت

- ها، راست میگه! روزای جمعه میره خانه اصلاحش میکنه!

مرد به باران چشمک زد - «جان من؟» یارولی گفت

- مرگ تو!

مرد گفت

- داشتیم آقای نمدمال؟

و کلاه را بر سر گذاشت و از دکان رفت بیرون. دست یارولی رفت به جیب - «تو کار به کار همه چیز داری باران؟» باران گفت

- مگر دروغ گفتم؟

یارولی گفت

- آدم که اسرارش به همه کس نمیگه!

و برگشت به رحیم سدهی و آب نبات از جیب درآورد - «بفرما

دهنت شیرین کن!»



روز یک شنبه، هوا ابری شد. نوذر از خانه میر عبد شاه زد بیرون، کراوات را باز کرد و گذاشت تو جیب، دگمه های بارانی را بست و برگشت به دده شادیه - «اگر دستم میرسید، سر و ریش بلندش خشکاشک میتراشیدم!»

شادیه گفت - «استغفرالله مش نوذر، ثیطور نفرما!» نوذر گفت

- باران، عقلش بهتر از مو میرسید دده شادیه - ثیطور که دیدم

همه ش حقه بازی بود!

شادیه هیچ نگفت. نم چشمها را با پَر روسری گرفت. نوذر

سیگار گیراند، پک زد و یکهو دستش رفت به چنته - «نگاه نکردم دده

شادیه - چیزی ورنداشته باشن!» و تو چنته را نگاه کرد. شادیه گفت

- دلت صاف کن مش نوذر!

نوذر گفت - «آدم شیر خام خورده!» و پرونده ها را و کاغذها و

کتابچه‌ها را زیر و رو کرد - «اصلاً به چه مناسبت جیبِ آدم بیگردن؟»
در چننه را بست - «یعنی میخواستم ترورش کنم چننه را از دستم
گرفتن!» راه افتادند - شادیه یک قدم پساپس نوذر - سرنیش بیست و
چارمتری، نوذر، باند دستش را باز و بسته کرد. هواسرز داشت.
شادیه گفت

- مونِ برسان بازار عبدالحمید دیگه خودم میدونم!

نوذر خندید - «از بازار عبدالحمید خو دیگه رامی نیس.»
تاکسی‌ها ردّ شدند. پُر و تند. موتور سه قلوئی از پشت سرشان - از
باغ معین - آمد بیرون. نوذر داد زد - «عسجدی -» موتور سه قلو، گشت
و آمد پیش پاشان ایستاد. نوذر گفت

- بفرما دده شادیه - تو جلو بشین باد نخوری!

شادیه گفت

- مو پیش نامحرم نمینشینم - خودت بفرما جلو!

راننده گفت

- سوار میشین یا برم؟

نوذر گفت

- سوار میشیم آقای دِرور! ثیقده عجله نکن کار شبطانه!

راننده انداخت تو دنده و جاکن شد. نوذر دنبالش دوید -

«صبرکن بابا!» و پرید عقب موتور سه قلو و داد زد - «دده شادیه -»
وزد رو طاق - «نگهدار!» راننده ترمز کرد و آمد پائین - «چه خبرته مرد
حسابی، طاقِ داغون کردی!» صدای نوذر بلند شد - «ورگرد پیرزن
سوار کن.» راننده گفت

- مسافر نمیرم!

نوذر گردن کشید - «مگر دستِ خودتِ که نمگیری؟» راننده چنگ انداخت و دامن بارانی نوذر را کشید - «بی - یاا پائین!» نوذر داد زد - «پاره میشه - نکش خداندارا!» و پیاده شد. دده شادیه رسید. راننده نشست و راند. نوذر دست کشید دنبال موتور - «پدر بیامرز! انگار بنز سلطنتی سواره!» باند دستش باز شد - «اینم که مثل چس زود از هم وامیره -» و برگشت به شادیه - «بی زحمت به گره قرص قایم بزنش.» شادیه گفت

- تو زحمت نکش مش نوذر - بازار عبدالحمید نشان مو بده -
نوذر گفت - «همه حقه بازن! تی سر و ریش بلند تخم انگلیسی
از همه حقه بازتر!» شادیه باند را گره زد - «ٹیطو نگو مش نوذر - همه
چی میدونس!» نوذر گفت

- حالا دیگه باید بگم که از اول هم میفهمیدم که همه ش کلکه!
دو تاکسی خالی پی درپی گذشت. نوذر داد زد - «نامرد!
نگهدار.» شادیه گفت - «په از کجا میدونس که چارشنبه شو مشکل گشا
دارم؟» نوذر گفت - «مشکل گشا؟ خو همه خلق خدا چارشنبه شب
مشکل گشا دارن -» و صدایش بلند شد - «تاکسی!» و برگشت به
شادیه - «تو بگو هر سه تا عکس میخواست چه کنه؟ خو یکی بس
بود، اگر راست میگفت -» شادیه گفت - «خدا خیرت بده!» نوذر گفت
- عکس خوار و برارش میخواست چه کنه - عکس شیرو که
تیرباران شده!

صدای شادیه گرفت و چشمانش جوشید - «خو همه با هم
بودن!» نوذر گفت

- په خدا قیچی سی چه خلق کرده؟

شادیه اشک چشم را پاک کرد - «خدا خودش بهتر میدونه!»
چشم نوذر به خیابان بود - به تا کسی ها که می گذشتند - «مونم بهتر
میدونم دده شادیه - میخواد ئی عکسانِ بفرسته انگلیس! ندیدی
چشمانش سبز بود؟» شادیه گفت - «سوز که بود - اما انگلیس -» نوذر
گفت

- انگلیس از همه دنیا بایگانی داره دده شادیه! داستانی
حسینقلی خان بختیاری نفهمیدی، دده شادیه، که رفته بود مجلس
انگلیس، عکس هفت پشیش نشانش داده بودن؟ دنیان سر انگشت
میچرخانه!

شادیه گفت - «خدا خودش بهتر میدونه!» سواری هشت
سیلندری پیش پایشان ترمز کرد. نوذر جست عقب - «چه خبره پیرزن
ترسیدا!» صدای رزاق از ماشین آمد بیرون - «کجا مش نوذر؟
برسانمت!» نوذر پیش رفت - «بند دل پیرزن پاره شد، ئی چه ترمز
کردنیه؟» رزاق گفت

- سوار شو کار دارم!

شادیه نشست عقب. نوذر نشست بغل دست رزاق. ماشین
یکهو از جا کنده شد.

رزاق گفت

- کجا بودی مش نوذر؟

و از تو آینه نگاه شادیه کرد. نوذر گفت

- پیش میر عبد شاه.

- کسی گم شده؟

نوذر گفت

- بچه دده شادیه - شهاب.

رزاق باز از تو آینه نگاه شادیه کرد - «تونی، ننه شیرو؟ سلام
علیکم - چقد عوض شدی؟» شادیه گفت
- علیک سلام پسر. روزگار آدم عوض میکنه!
رزاق گفت

- خیالت راحت باشه ننه شیرو - ئی لامسب میفهمه که تو
آسمان بیستم هندوستان چه خبره!
نوذر گفت

- تو از کجا میدونی که -

رزاق گفت

- کل دنیا میدونه!

شادیه گفت - «اگر تا چلم پیدا نشه چه بکنم مش نوذر؟» رزاق
سربرگرداند - «گفته چلم؟» و پیش رو را نگاه کرد - «سی ام پیدا میشه!»
و زد رو غربالک فرمان - «ردخور نداره!» نوذر گفت
- خداکنه پیدا بشه دده شادیه. اگر نشد دوباره میریم
سراغش.

رزاق راند تو خسروی - گشتاسب را مثل تیر پشت سر گذاشت.
کج کرد تو لهراسب. چشم نوذر افتاد به عمو فیروز - کسی را کول گرفته
بود. نوذر دست تکان داد - «نگهدار. نگه - دار رزاق.» رزاق زد رو ترمز -
«چی؟» نوذر پیاده شد - «دده شادیه را برسان جنب نانوائی -
زنده باشی.» رزاق گفت - «میدونم کجاس -» و سربرگرداند به فیروز
نگاه کرد. شادیه گفت

- دروازکن مو خودم دیگه میرم.

رزاق گفت

- میرمت ننه شیرو

و گاز داد - نوذر دید که فیروز از پیاده رو آمد پائین - پا تند کرد -
 «بدش کولِ مو عموفیروز!» فیروز سربالا گرفت. چشمانش سرخ و
 خیس بود. انگار گریه کرده بود و یا بی خوابی کشیده بود. صدای
 عموفیروز خش داشت - «خدا خیرت بده مش نوذر، یه تاکسی پیدا
 کن حج شامرادی برسانیم دکتر -» نوذر دید که چشم شامرادی بسته
 است و سرش رو شانه فیروز لق می خورد و ریش نتراشیده اش
 جوگندمی است - «میگفتی رزاقی نگه میداشتیم عموفیروز - تاکسی
 کجا پیدا میشه اینجا؟» صدای کسی آمد. نوذر سربرگرداند و تو
 بن بست نگاه کرد. دید که زنی لنگ لنگان می آید و دست تکان
 می دهد. پسر بچه ای همراهش بود. نوذر از سنگفرش رفت بالا.
 چشمش افتاد به تیر برق - دور تیر گشت. کسی با چاقو یا میخ، تیر
 چوبی را خراش داده بود: «عشق مریم!» نوذر صدای زن را شنید -
 «بدو یوسف - بدو شالِ برسان به بابات سرما میخوره!» نوذر برگشت.
 دید که استخوان گونه های زن بیرون زده است و زیر چشمان درشتش
 - که مرطوب بودند - هاله سیاهی نشسته است. نوذر، رفت طرف
 یوسف و شال گردن را از دستش کشید و پا تند کرد. یوسف همراهش
 دوید. فیروز رسیده بود سر خیابان خسروی. نوذر دست یوسف را
 گرفت - «مادرت بود؟» یوسف گفت - «ها.» موی سر یوسف تاب
 داشت. نوذر گفت - «بابات چه دردی داره؟» یوسف هیچ نگفت.
 چشمان درشتش خیس بود. نوذر دست به جیب کرد و آدامس
 درآورد - «بیا پسر!» یوسف نگرفت - باران گرفت - نم نم و باد
 برخاست - آرام. نوذر یقه بارانی را زد بالا. رسیدند به فیروز - شامرادی
 رو کول فیروز ناله می کرد. نوذر شال را انداخت به گردن شامرادی و
 پیش سر ریخته اش را پوشاند. حرف شامرادی را شنید - «خدا برات

خوش بخواد.» حرف فیروز را شنید - «تو ماشین - مش نوذر -» ماشین از طرف خیابان زند می آمد - وانت بود. نوذر دوید جلو. از جایی صدای نوار می آمد - یا صفحه و صدا همراه باد سرگردان بود. باران، دیوارهای سنگی، آجری و کاهگلی را خیس کرد. وانت ایستاد. صدای رودخانه می آمد. باد تند شد - افتاد تو شاخ و برگ سبز میموزاها که پای جدول خیابان خسروی، تا بازار عبدالحمید پیش رفته بودند. فیروز زانو زد و شامرادی را پیاده کرد. شامرادی چشم گشود. نوذر دید که چشم شامرادی گشت و جوشید. سر برد بیخ گوش فیروز و پچ پچ کرد - «چه دردی داره خدا نخواسته!» شامرادی شنید. چشمها را بست. گونه های استخوانی اش خیس شد. ناله کرد - «خدا براشان خوش بخواد!» راننده گفت

- زودتر عمو، ظهر شد!

فیروز شامرادی را بغل کرد و نشاندش جلو ماشین. نوذر گفت - «سی که خدا خوش بخواد عمو فیروز؟» شامرادی نالید - «رفتنِ سرخاکش هم قدغن کرده نامسلماها -» راننده نگاه شامرادی کرد و هیچ نگفت. فیروز برگشت به یوسف - «برو خانه پسرم سرما میخوری!» و رو کرد به نوذر - «بفرما مش نوذر. بشین کنارش -» نوذر گفت

- خاک کی عمو فیروز؟

راننده گفت

- جلو جا همیشه - برین بالا خودم هواش دارم.

باران تند شد. فیروز رفت بالا، دست نوذر را گرفت و کشیدش. باد، تندتر شد. وانت، آرام راه افتاد. نوذر از دور دید که زن، هنوز سر بن بست، زیر باران ایستاده است و دید که یوسف، دستها را رو سینه

گذاشته است و نگاه می‌کند.



هوا پُر بود عطر بهار - عطر سبزه و گیاه. روز اول اسفند بود. آسمان سحرگاهی یکدست و شفاف بود. دیوارها از باران شب قبل خیس بودند و بخار پس می‌دادند. باران از باغ شیخ کج کرد تو پهلوی. بار سبزی تازه افتاده بود دم دکان کبابی یگانه. باران، نفس عمیق کشید. نانوائی واگیر کرده بود. شاطر جمال، سکه‌ها را ستون‌ستون، رو منبر، کنار هم چیده بود و اسکناسها را از تو دخل برمی‌داشت و دسته می‌کرد. باران دست تکان داد - «نه خسته شاطرا! جمال سربرگرداند - «بفرما.» باران ردّ شد. نرسیده به قهوه‌خانه مهتابی، از دور دید که مقابل خانه پُر دار و درخت صمدصراف بولدوزر ایستاده است - پیشتر رفت. دید که چند کارگر افغانی با بیل و کلنگ رو پیاده‌رو - پای دیوار خیس خورده - چندک زده‌اند و سیگار می‌کشند. گوسفند سفیدی به رژه در خانه بسته بود - عطّار بسته بود، مبارک هنوز نیامده بود. باران قفل را باز کرد و کرکره را زد بالا. رفت تو. سماور را آب کرد. دو شاخه‌اش را زد به پریز برق و برگشت دم دکان و نگاه کرد. دید که آقای گودرزی پور زنجانی اصل، کلید را داد به جلال پاکوتاه که در بانک را باز کند و خودش - دستها پشت کمر - نرم‌نرم راه افتاد بطرف بولدوزر. قصاب، لنگ رو شانه، با مصقل کارد را تیز می‌کرد. آفتابه آب پای جدول پیاده‌رو بود. پور زنجانی اصل، سر کوچه هاتف ایستاد، سیگاری گیراند و دورادور نگاه کرد. مبارک آمد.

از دو چرخه پیاده شد، سیگار را از لب گرفت و به بولدوزر نگاه کرد. بعد برگشت طرف باران و سر تکان داد. باران شاه بالا انداخت - «نمیدونم.» گوسفند ناله کرد. مبارک با پازد به چرخ عقب. گل گلگیر را تکاند و بعد، دو چرخه را بغل کرد و از جدول بُرد بالا و گذاشتش پناه ستون و کلید را از جیب بارانی درآورد و برگشت به باران - «بگمانم میخوان پاساژ بسازن!» باران گفت

- صمد صراف که گفته بود نمیفروشم!

مبارک گفت - «تو این روزگار پول بده رو سبیل شاه نقاره بزن! صمد کیه؟» و چندک زد تا در دکان را باز کند. اسد موتوری گرده موتور آمد - حشمت ترکش بود - از کنار بولدوزر آرام گذشت. صداش آمد - «سلام کردی جانم؟» برگشت و نگاه باران کرد. بعد، دور زد و مقابل دکان یارولی ایستاد - «هنو نیامده؟» باران گفت

- نه!

اسد گفت

- وقتی نومد بگو حالا شد دو تا طلب مو - یکی ئو شب که تو

تخت جمشید علافم کرد، یکی هم دیشب!

مبارک کرکره را زد بالا. صدای ترمز ماشین آمد. مبارک سربرگرداند. دید که ماشین شاخ به شاخ بولدوزر ایستاده است. باران آمد لب پیاده رو. دید که برزو، تند از پشت فرمان آمد پائین، ماشین را دور زد و در را باز کرد. اول دکتر داور آمد پائین - سفیدی انبوه موی سرش بیشتر شده بود. پازلفی ها، گونه های استخوانی اش را پوشانده بود - پُر و درهم پیچیده. زنجانی اصل پیش آمد. بعد کتابون پیاده شد. دوربین فیلمبرداری هشت میلیمتری به شانه اش آویزان بود. باران دید که زنجانی اصل دست به سینه گذاشت و تعظیم کرد، دید که دکتر

داور دست انداخت دور کمر زنجانی اصل و با هم رفتند طرف
 عمله‌ها. کتابون جین آبی پوشیده بود. دستمال حریر زرد روشنی به
 گردن بسته بود. موی بلندش را پشت سر جمع کرده بود و با گرتی
 نارنجی رنگی بسته بود. صلوات عمله‌ها آمد. باران دید که برزو
 گوسفند را باز کرد و کشیدش پای دیوار. دست کتابون رو هوا گشت و
 صدایش درآمد. برزو قد راست کرد، دست به سینه گذاشت، تعظیم
 کرد و گوسفند را برگرداند پای در. کتابون برگشت به قصاب، حرف زد
 و دست تکان داد. باران حرفش را نشنید. داور قهقهه زد. کتابون
 سر برگرداند و نگاهش کرد. قصاب، خنده پُر پهنای صورت، پس رفت
 و کارد بلند را گرفت بالای سر گوسفند. کتابون به عمله‌ها نگاه کرد و
 دست تکان داد. عمله‌ها میدان دید دوربین را خالی کردند. کتابون
 پیش رفت، مچ قصاب را گرفت، گرداند و نوک کارد را کج کرد بطرف
 شکمبه گوسفند. بعد، پس نشست، دوربین را به چشم گذاشت و
 گفت - «حرکت!» برزو گردن را سیخ گرفت و گوسفند را کشید. قصاب
 جا ماند. کتابون داد زد - باران نفهمید چه گفت. دید که دست قصاب
 با کارد پائین افتاد و گردنش راست شد. رهگذران از رفتن ماندند و
 نگاه کردند. عمله‌ها جلو کشیدند. باران ندید چه شد. از رو جدول
 جست زد و راند بطرف بولدوزر. دید که آقای گودرزی پورزنجانی
 اصل قصاب را بغل کرده است. شنید که قصاب می‌گوید - «به الف
 بچه به مو می‌گه حیوون؟» و دید که برزو گوسفند را رها کرد و آمد
 بازوی قصاب را گرفت و گفت - «ما مخلصتم هستیم غلوم - ول کن
 دیگه!» قصاب سرگرداند - «لااله الاالله!» باران چشم گرداند دنبال
 کتابون - دید که دکتر داور سوارش کرد تو ماشین و در را بست. پیش
 رفت و از پس شیشه نگاه کتابون کرد. کتابون سیگار گیراند، پک زد و

برگشت به باران نیم نگاهی کرد و سربرگرداند. دست کتابون رفت به گره گرتی نارنجی - بازش کرد. موی سرش ریخت رو دوشش. بار دیگر آرام سربرگرداند و نگاه باران کرد و رنگی از خنده - یا پوزخند - دور لبانش گشت و سیگار را - که به لبش بود - لرزاند. باران سرانداخت پائین. کتابون موی سر را پوش داد. باران پس کشید و گشت طرف برزو. دید که قصاب گوسفند را رو پیاده رو - لب جدول - خوابانده است و دهانش را باز کرده است و برزو با آفتابه، آب می ریزد تو دهان گوسفند. صدای کسی آمد - «پسر، با تو هستم!» باران سربرگرداند - کتابون بود. شیشه ماشین را کشیده بود پائین و دوربین فیلمبرداری را به دست گرفته بود - «لطفاً عمله‌ها را پس بزن - خواهش میکنم!» باران عمله‌ها را پس راند. کتابون فیلم گرفت. باران، یکهو دید که سر گوسفند دست برزو است. دید که برزو رفت و رگهای سر بریده گوسفند را به دیوار خیس خانه صمدصراف مالید. عمله‌ها صلوات فرستادند. صدای یارولی آمد - «بیا بینم باران چه خبره؟» باران از کنار ماشین رد شد. به کتابون نگاه کرد و لبخند زد. کتابون اخم کرد و سربرگرداند. باران رفت طرف یارولی که تا نیمه پهنای خیابان پیش آمده بود. یارولی دماغ را مالید و گفت

- تومدهن خراب کنن، ها؟

باران گفت

- ها اوسا! خونریزی م کردن

- په صمدصراف بالاخره فروخت؟

شهر روز آمد. باران گفت

- از مو میپرسی؟ رفیق جان جانی خودتِ که -

یارولی دماغ را مالید - «هر روز به پاساج؟» به سیگار پک زد -

«دنیانِ پاساج گرفت!» شهروز گفت - «وی ی - به دکانی ازئی پاساج به مو بدن توپ توپ میشم!» یارولی نگاهش کرد - «به توو؟» شهروز گفت

- مگر مو چی کم دارم؟

و پیش رفت. یارولی دم پوزه بولدوزر ایستاد - کشمش به دهان گذاشت - «بیا - میخوری؟» باران گفت
- نه؟

قصاب پوست لاشه آویزان را کند. یارولی گفت

- کشمش سبز پاک شده لاقت نیس!

چشم باران به کتابیون بود که از تو ماشین فیلم می گرفت - دید که دوربین را پائین آورد و دستش را تکان داد و صداش درآمد - «برو کنار -» یارولی گفت

- نگا شهروز چه ادائی در میاره!

باران دید که شهروز - انگار بخواهد دعوا کند - مقابل دوربین گارد گرفته است. باران پیش رفت و شهروز را پس کشید. شهروز زمزمه کرد - «مالِ خوبیه ها؟» باران نگاهش کرد. صورت شهروز پُر بود خنده. چشمانش انگار مرطوب بودند - درشت و سیاه - و بشره اش سفید. سر پیش آورد - «بد گفتم باران؟ نگا چه گِل و گردنی داره!» باران گفت

- شهروز - تو -

صدای برزو آمد - «اینانِ بگير باران -» باران برگشت. دید که دل و جگر گوسفند دستش است - «بذار تو دکان بعد میام میبرم.» باران گفت

- دکان ما سی ئی چیزا جا نداره!

صدای برزو بلند شد - «سربسرم نذار، بگیر!» یارولی پیش آمد -
 «بده به مو برزو - ئی چیزا لاق باران نیس!» یارولی دل و جگر را گرفت.
 شهروز گفت

- میگم برزو مالِ اربابِ ها؟

یارولی گفت

- زودتر بیا باران دکانِ یه جارو بکش!

برزو گفت

- حالا هم مالِ اربابِ مو باشه - به تو چی؟

شهروز گفت

- مردانگی کن به دکانِ دو متری سی مو بگیر!

یارولی گفت

- بدبخت بیچاره، تو زیر پله دفترخانه رانتونسی بگیر!

صدای شهروز بلند شد - «دبّه در ثوورد نامرد! خدا تو من

سرقفلی میخواس!» باران دید که قصاب، سر و پا و شکمبه گوسفند را

پیچید تو پوست. یارولی گفت - «اگر یه متر زیر پله خدا تَمین -» برزو

گفت

- اینجا که نمیخوان مغازه بسازن حرف مفت میزنن!

باران گفت

- پاساژ نمیسازن؟

- کی گفته پاساژ؟ شرکت ماشین آلاتِ کشا -

صدای کتابون آمد - «گم - شو!» باران سر برگرداند. دید که غلام

قصاب پوست گوسفند را مقابل پنجره گرفته است و تکان می دهد، و

کتابون - تو ماشین - پس کشیده است و جیغ می کشد و قصاب غش و

ریسه می رود. برزو ناختم برداشت بطرف غلام. دکتر داور عمله ها را

زد کنار و پیش کشید. پورزنجانى اصل دنبالش بود. صدای جلال پاکوتاه آمد - «آقای رئیس -» پورزنجانى سربرگرداند. قصاب شلنگ انداز دور شد. یارولى غرزد - «قصاب گشنه گدا! و راه افتاد بطرف دکان. پورزنجانى به داور تعظیم کرد و تند رفت طرف بانک. باران رفت جلو. دید که کتابون تکیه داده اسنرچشمانش می جوشد. دست گذاشت لب پنجره ماشین و نگاه کنایون کرد. صدای کتابون درآمد - «گمشوا!» کسی زد پس شانهاش برگشت. دید که دکتر داور است - «چکار داری جوان؟» صدای یارولى آمد - «بارااا!» باران پس کشید. شهروز بیخ گوشش پیچ کرد - «لامسب گریه کردنش م دل میبره!» باران دستش را گرفت و کشیدش - «تو خیلی خراب شدی ها -» دکتر داور در ماشین را باز کرد. شهروز گفت - مگر موجه گفتم؟

باران هیچ نگفت. شهروز را رها کرد و پهنای خیابان را گذشت. مبارک ایستاده بود دم در و سیگار می کشید. صدای روشن شدن ماشین آمد. باران پای جدول ایستاد و سربرگرداند. ماشین دکتر داور عقب رفت - رفت سرکوچه هدایت و ایستاد. باران برگشت طرف دکان. مبارک آمد جلو. با چانه اشاره کرد به دکان یارولى و گفت - سهم جاسوسم به دل و جگر شد؟

باران گفت

- مال برزو بود، نه مال خودش!

و رفت تو دکان. دید که یارولى دل و جگر را می چاند تو پاکت.

گفت

- تو این سی چه گرفتی اوسا؟

یارولى شیر دستشوئی را باز کرد - «نگیرم؟» باران گفت

- نه!

یارولی دستها را شست - «مفتِ بلاش رسیده نگیرم؟» باران گفت

- مفت و بلاش چیه اوسا؟ برزو میاد -

صدای بولدوزر تند شد - صدای آوار آمد. باران تند برگشت دم در. دید که دیوار کوتاه خیس خورده خانه صمد صراف فرو ریخته است و خاک برخاسته است - تیغه بولدوزر نشست بیخ ساقه درختان پس دیوار و صداسش بالا گرفت. ماشین دکتر داور، از جا کنده شد.

پیش از ظهر برزو آمد - «یارولی کو؟» باران گفت

- نیس!

- دل و جگر کجاس؟

- برد و رفت!

صدای برزو بلند شد - «برد و رفت؟ شهر هرته؟» باران هیچ نگفت. برزو از دکان زد بیرون و دو سوی خیابان را نگاه کرد. بعد برگشت تو دکان و یکسر رفت سر میز و تیغ را برداشت و گفت - مونم این میبرم، بیاد دنبالش بگیردش!

باران پیش رفت و میچ برزو را گرفت - «بذارش سر جاش، تیغ مالِ مونه!» برزو تیغ را انداخت رو میز و رفت طرف ساعت دیواری - «ساعت که دیگه مال تو نیس!» باران راهش را بست - «برو بیرون برزو، دردسر درست نکن!» برزو پس کشید. صداسش بلند شد - «دل و جگر مونِ برده، خدا اندارا! بیست تومن قیمت داره!» باران گفت

- برو دنبالش بگیر!

برزو پا به پا شد و غرزد - «به ناسلامتی تو برارمی یعنی؟» باران

گفت

- مو برار کسی نیستم - برو بیرون!
 برزو یکهو از جا کنده شد. راند بطرف در. دم در برگشت -
 «نشانش میدم!» و رفت بیرون. ماشین پای جدول بود. صدای بولدوزر
 افتاد. برزو سوار ماشین شد، در را محکم به هم کوفت و پرخدا از جا
 کنده شد.

□
□

سردر آرایشگاه هالیود روشن شد. عطا، همراه سیفپور از راه
 گذشت. یارولی تیغ به دست آمد دم در دکان نگاهشان کرد تا رفتند
 خانه سیف. بعد به خانه صمد صراف نگاه کرد - دیوار خانه را، از سر
 کوچه هاتف تا حد خانه همسایه برداشته بودند. کارگران تو حیاط
 بردار و درخت چادر زده بودند و آتش گیرانده بودند و تیفه بولدوزر
 پای نخل بلند پایه ای به زمین نشسته بود. یارولی سر نکان داد و آمد
 برگردد تو دکان که دید اسد موتوری پرشتاب آمد و نرزمز کرد -
 ممل تارزان ترک موتور بود. یارولی، انگار که اسد را ندیده باشد، رفت
 تو و در را بست. از پشت سر صدای اسد موتوری را شنید -
 «نالوطی، با همه بازی با ما هم بازی بازی ی؟» یارولی هیچ نگفت.
 مشتری غرزد - «تو انگار خیلی عشقی کار میکنی اوس یارولی؟»
 یارولی گفت

- چه شده مگه حالا؟

باران دید که اسد، موتورسیکلت را زد سر جک و دست
 ممل تارزان را کشید و آمد رو پیاده رو - مشتری گفت
 - چیزی نشده - شکمت پیه آورده؟

یارولی لبخند زد. نوک دماغ مشتری را گرفت، کشید بالا و پشت لبش را تیغ انداخت. صدای مشتری درآمد - «خیسش کن بی انصاف!» یارولی فرچه را برداشت - «تو که نازک نارنجی نبودی، الآن که خیسش -» از گوشه چشم دید که در باز شد. صدایش آمد پائین - «ارث بابایش طلبکاره فرمساقت!» مشتری چشم گرداند - «با من بودی؟» یارولی گفت

- کی با تو بود، زود به خودت میگیری!
و دست برد بالا - «چاکر تارزان خان!» ممل گفت
- کرتیم!
اسد گفت

- حالا مخلص تارزان، نالوطی ی؟
یارولی برگشت به مشتری. تارزان رفت سر سماور و برای خودش چای ریخت. اسد گفت
- سی چه جوابم نمیدی ی؟
و بازوی یارولی را گرفت و کشیدش - «با تو هستم! جواب مون بده!» یارولی برگشت و چشمک زد و اشاره کرد به تارزان و گفت
- خیلی خب بابا - مهلت بده کارم تمام بشه!
اسد، بازوی یارولی را رها کرد و سربرگرداند. دید که تارزان چای می خورد و به عکس تقویم دیواری نگاه می کند و دید که باران نشسته است و پا رو پا انداخته است و نگاهشان می کند. مشتری برخاست - «بیا اوس یارولی - بقیه ش بده!» یارولی گفت
- پول خورده ندارم.

تارزان برگشت و گفت - «مو دارم.» و استکان را گذاشت کنار سماور و دست کرد تو جیب و دسته اسکناس را درآورد. یارولی بیخ

گوش اسد پچ پچ کرد - «ردش کن بره!» اسد به تارزان نگاه کرد. یارولی بلند گفت

- په به چاهی سی موتوری خان بریز باران.
اسد گفت

- چاهی نمیخورم.

مشتری رفت. یارولی چشمک زد به اسد. ممل تارزان گفت
- په تو صبح تا شوم کار میکنی بائی دم دستگاه، پنجاه تمنم
خورده نداری؟
یارولی گفت

- صد تمنی دارم تارزان خان - تازه موکه مثل تو پولم تو جیبم
نمیذارم - خدا برکت بده به بانگ!

اسد گفت - «بزن بریم ممل!» تارزان نگاه اسد کرد، بعد نگاه
یارولی کرد - که پوزخند می زد - و بعد، برگشت به موتوری و گفت
- بریم؟ تمام شد؟

اسد گفت - «هاا.» و رفت طرف در. تارزان دنبالش کشیده شد -
«گرفتی؟» اسد در را باز کرد - «بیا تا بگم!» - در پشت سرشان بسته
شد. باران گفت

- خیال میکنی خرش کردی رفت - هاا؟

چشم یارولی به موتورسیکلت بود - «پدرش هم خر میکنم!»
باران گفت

- به دفعه زار و زندگیت به هم میریزه اوسا - ئیطور باش معامله
نکن! یارولی رو کرد به باران - «غلط میکنه! میندازمش ئونجا که عرب
نی انداخت!» چشم باران گشاد شد - «اوساا!» یارولی گفت
- هاا - خیال میکنی مو -

صدای موتورسیکلت ترکید. یارولی جنبید - «مورفتم.» موتور
از جا کنده شد. باران گفت
- کجا اوسا؟ الان میاد!

یارولی بارانی را پوشید - «تا بیاد مورسیده‌م خانه!» باران گفت
- موچی بگم؟

یارولی شال گردن را انداخت دور گردن و کلاه پوستی را به سر
گذاشت - «ئی کارا به تو مربوطی نداره!» و دستکشها را از جیب
درآورد و از دکان رفت بیرون. باران، دم در ماند و نگاه یارولی کرد -
دید که قوز کرده است و تند می‌رود. دید که دم عکاسی دست تکان
داد و رفت. صدای ترمز ماشین آمد. برزو بود. تند پیاده شد و داد زد -
«یارولی کو؟» باران بلند گفت
- رفت حمام یخ بیاره!

برزو آمد رو پیاده‌رو - «مسخره‌م میکنی باران؟» باران دست
تکان داد - «موچه میدونم کجا رفته -» برزو گفت
- خو تو اینجا کار میکنی.

- کار میکنم، اما دم کونش که چسبیده نیستم دم به ساعت
ازش خبر داشته باشم!

مبارک آمد دم در. برزو داد زد - «اروای عمه‌ش! خیال میکنه
میدارم دل و جگر از گلوش پائین بره!» مبارک پیش آمد - «چی شده
باران؟» برزو گفت
- بیست تومن دل و جگر مثل عن سگ خورده!

مبارک گفت
- خب کاری نداره - من به جای تو باشم الان با سنگ میزنم
تابلو -

صدای باران درآمد - «کار یادش میدی اوس مبارک؟» برزو

گفت

- یادم نمیده! خودم میدونم، همی کاره هم میکنم!

باران گفت

- ای ی خدا دستت بره به سنگ!

عطار از دکان آمد بیرون. برزو گفت

- مو میزنم بینم چکار میکنی!

باران آرام گفت

- کاری نمیکم - فقط میزنم شیشه‌های ماشنت -

عطار گفت - «صلوات ختم کنین، دو تا برادر» - برزو گفت

- صلوات سی مو دل و جگر همیشه حاج آقا.

عطار گفت - «استغفرالله -» مبارک گفت

- خب راست میگه حاج آقا

اسد آمد - با موتور. ترمز کرد - «سلام کردی» - دید که یارولی

نیست. حرف تو دهانش ماسید. به دور و بر نگاه کرد و بعد، صدایش

بلند شد - «کجاس؟» مبارک گفت

- کی؟

- یارولی.

باران سرگرداند و به دور اشاره کرد - «رف. نا» اسد به مبارک

نگاه کرد، بعد به برزو و بعد، به عطار - «جان ننه ترا پیداش میکنم - از

زیرزمین!» و انداخت تو دنده و موتور، پرید - برد آورد. برزو خیز

برداشت بطرف ماشین. باران دید که چراغ سرخ پشت موتور کج کرد

تو خیابان صائب و ناپیدا شد - چشم مبارک به ماشین بود. چرخ عقب

جای خود گشت - سریع و بوی لاستیک برخاست. باران حرف عطار

را شنید - «اوس بارولی حیثیت کسب از بین برده!» و دید که ماشین برزو، پشت سر موتور، پیچید تو صائب - فرمان ماشین کشید. برزو ترمز کرد و کوفت رو غربالک فرمان - «یک دل و جگری از حلقومت در بیارم که حظ کنی!» راه افتاد. چشمش به چراغ سرخ پشت موتور بود که به چپ رفت و بعد، به راست و درازای کوچه تنگی را پشت سر گذاشت و گشت به چپ. برزو گاز داد و سرکوچه، تا فرمان داد، تو نور ماشین دید که موتور، نصفه نیمه کوچه ایستاده است و اسد پیاده شده است و سیگار می‌گیراند. چراغ را خاموش کرد، عقب زد، سر کوچه ایستاد، پیاده شد و سیگار به لب گذاشت. کوچه تاریک بود. جابه جا، پنجره‌های تنگ کوچه روشن بودند. صدای سگ می‌آمد، صدای دور گربه آمد - انگار که جینگ می‌کشید. آتش سیگار اسدموتوری، یک لحظه تو تاریکی درخشید و رنگ باخت. برزو، سیگارش تو دو کف گرفت و پک زد - گفتگوی کسانی را شنید. برگشت و نگاه کرد - چراغ سردر خانه‌ای روشن شده بود. دو مرد، هر دو با هم از در خانه راه افتادند و آمدند طرف برزو. چراغ سردر خانه خاموش شد. برزو، حرف یکی از مردها را شنید: «من اصلاً باکم کاری موافق نیستم!» حرف مرد دیگر را شنید - «اینطور بیشتر کلافه میشن! هم کار میکنیم و هم -» مرد، حرف را خورد. بیشتر آمدند - ساکت. برزو نگاهشان کرد تا گذشتند. سربرگرداند و به اسد نگاه کرد. آتش سیگارش را دید که پیش آمد - آمد و برگشت. غرزد - «چه علافم کرده ئی ناکس نامراد!» به ساعت نگاه کرد - ندید. کبریت زد - هشت گذشته بود. ماه، از پس خرپشته بلند خانه‌ای بالا کشید و چینه‌های بام خانه‌های جنوبی کوچه را روشن کرد. قامت تار اسدموتوری پیدا شد - تکیه داده بود به زین موتورسیکلت و سیگار می‌کشید. برزو دید که

اسد، چند پک پی درپی زد و کونه سیگار را پراند و رفت طرف یکی از خانه‌های ضلع جنوبی کوچه. برزو در ماشین را قفل کرد. چشمش به سایه اسدموتوری بود. اسد، یکهو برگشت و تند راند ته کوچه. برزو ته سیگار را انداخت و پا تند کرد. صدای اسد را شنید. «حالا دیگه میداری در میری نامرد!» صدای یارولی را نشنید. باز صدای اسد بود. «دِ خر خودتی! چه کاری داشتی که نمی همه ضرب عجل بود نمبند دو دقیقه صبر کنی؟» صدای یارولی را شنید. «حالا سی چه بقصد داد میزنی موتوری خان؟ مو آبرو دارم!» برزو رسید. «یاالله ه اوس یارولی هند جگر خوار!» یارولی گردن کشید. «بسم الله رحمان رحیم - تو دیگه اینجا چه میکنی؟» اسد نگاه برزو کرد. یقه بارانی یارولی دستش بود. برزو گفت

– چه میکنم؟ خیال کردی خوردی و رفتی ها؟

یارولی گفت

– دو تائی با هم قرارداد گذاشتین که –

اسد گفت

– قرارداد کدوم نامرد!

صدای باز شدن پنجره‌ای آمد. یارولی گفت

– داد نزنین خو آبروم بردین!

برزو گفت

– تو آبرو داری که –

اسد گفت - «وی، اوس یارولی آبرودار شده!» و به برزونگاه

کرد و خندید. برزو گفت - «رد کن بیاد بینم!» یارولی گفت

– یقه‌م ول کن اسد!

از پنجره صدا آمد - «چی شده اوس یارولی؟» یارولی گفت.

«هیچی کل مصطفی! رفقا هوس کرده‌ن مزاح کنن!» اسد گفت - «مو اهل مزاحم نامرد!» یارولی گفت

- بالاغیرتاً حرف نزن بریم خانه هر چی بخوای میدم!
اسد گفت - «دو تیغ» و یقه یارولی را رها کرد - «راه بیفت!» برزو

گفت

- نکنه مو اهل مزاحم؟ کجا راه بیفت؟ و دست کرد به جیب
و چاقو درآورد - «تکلیف جگرِ مو چی میشه؟» یارولی گفت
- شیر مادرت تو دیگه خر نشو!
برزو یقه‌اش را گرفت. اسد گفت
- ولش کن.

برزو گفت

- تو به مرادت رسیدی -

و دگمه چاقو رازد و صدای باز شدن تیغه چاقو آمد - «مو بذارم
جگرم بخوره؟» اسد پس‌پس رفت و گفت
- به مو هیچ مربوطی نداره!

یارولی گفت - «لااله الاالله -» و مچ برزو را گرفت تا از یقه‌اش
جدا کند - «خو تو هم بیا بریم خانه با هم بخوریم!» صدای برزو بلند
شد - «بخوریم؟» کل مصطفی گفت - «همه بفرمائین اینجا شام هس!»
یارولی گفت

- خدا زیاد کنه کل مصطفی - ننه شاولی شام پخته - دل و جگر.

جنابعالی هم سرافراز بفرما!

برزو گفت - «پخته ه؟» یارولی گفت

- دِ خر نشو دیگه. بریم نصبِ پولش هم میدم!

اسد گفت - «دیگه تو هم لفتش نده بابا -» و سر برد بیخ گوش

یارولی - «منقل م که میذاری، ها!؟» صدای یارولی جان گرفت - «اگرئی
برزو بذاره!» برزو گفت - «اگر کلک بزنی سر و کارت بائی ضامن داره
ها.» یارولی گفت

- حالا بیا رفاقت کن!

اسد گفت

- اگر کلک زد، با مو!

برزو گفت - «مخلصتم هستم - مورفتم ماشین بیارم.» و دوید.
یارولی نفس کشید و گفت - «بفرما کل مصطفی.» کل مصطفی گفت -
«دعوای شام به خیر و خوشی گذشت انشاالله، ها!؟» یارولی گفت -
«چه دعوائی کل مصطفی؟ رفقام گاهی خوش میکنن سربه سرم
بذارن!» کل مصطفی گفت - «با ضامن دار؟» یارولی گفت - «حالا بیا
درستش کن!» و رفت طرف در خانه و در زد. پنجره بسته شد. چراغ
دالان خانه یارولی روشن شد. ماه منیر در راگشود - «سلام بابا.» یارولی
گفت

- رد شو از سر راه موتور برو کنار.

ماشین برزو پیش آمد. اسد، موتورسیکلت را راند تو دالان -
تماشا از کنار موتور رد شد و از بغل پای یارولی زد بیرون و تند رفت
بطرف ماشین و دستگیره را گرفت و فریاد زد - «عمورزاق سوارم کن!»
یارولی پیش کشید و بالش را گرفت - «عمورزاق نیس.» و از جا کندش
و پرتش کرد طرف دالان و زد پس سرش - «برو تو، لوند کولی!»
شاولی، تو دالان، به فرمان موتور آویزان شد - «عمو - موتور -
سوار -» و عرزد و پا به زمین کوفت - «مو - سوار - موتور -» زن یارولی
شتابان آمد، پس گردن شاولی را گرفت و کشیدش و بردش. یارولی
گفت - «یاالله.» و برگشت به اسد - «بفرما.» ماه منیر دم دالان ایستاد و

نگاه کرد - ساکت و آرام. فریاد شاولی و تماشا از اتاق بیرون آمد. یارولی گفت - «از تئ طرف - اتاق مهمانخانه!» و چراغ اتاق را روشن کرد. برزو به اسد نگاه کرد و رفت تو. اسد سربرگرداند و نگاه ماه منیر کرد. یارولی توپید به ماه منیر - «په همیطور وایسادی نگا میکنی؟» ماه منیر گفت

- په چه بکنم بابا؟

یارولی در مهمانخانه را بست و برگشت به ماه منیر - «چمچاره مرگ! زودی منقل روشن کن.» - تماشا جیغ می زد. یارولی تند رفت طرف اتاق زنش، در را باز کرد و رفت تو. دید که تماشا رو زمین پخش شده است و تو سر خودش می زند - کتاب و دفتر مشقش پای دیوار، پخش و پلا بود. شاولی تو بغل زنش بود - با مشت می زد به سینه مادر. قابلمه، گوشه اتاق، روسه فتیله ای بود. یارولی پیش رفت، گیس تماشا را گرفت، از زمین کندش و زد تو گوشش. زن گفت

- ها تو را به خدا - دستت درد نکه! یه وجب بچه جانم به لب

رساند!

صدای تماشا برید. التماس کرد - «غلط کردم بابا - گه خوردم -» یارولی پرتش کرد بطرف دیوار - «بشین سر درس و مشقت، صدات در نیاد!» و برگشت و شاولی را بغل کرد و کلاهش را گذاشت سرش - «پسرم سی چه گریه میکنه؟» و با دستکش، چشم و دماغ شاولی را پاک کرد - «گریه نکن پسرم!» و بوسیدش - «تخصیر نندس ها؟» و باز بوسیدش - «می - زلمش -» و گذاشتش زمین - «یا -» و دست به جیب کرد - «آب نبات. بیا بگیر -» تماشا حق حق کرد و چشمش همراه دست یارولی گشت که آب نبات داد به شاولی. زن گفت

- به تو یکی م بده!

یارولی برگشت به تماشا - «کوفت بخوره!» و توپید - «خفه شو
والا کمر بندِ واز میکنم!» هق هق تو گلوی تماشا شکست. یارولی رو
کرد به زن - «زودی شام بکش بده تو اتاق.» شارلی را بغل کرد و از اتاق
زد بیرون.

تو حیاط، منقل شعله می کشید. ماه منیر کنارش نشسته بود و
دستش را رو شعله گرفته بود. چراغ مستراح، گوشه حیاط، روشن بود.
صدای یارولی درآمد - «سی چه چراغ خاموش نمیکنی؟» ماه منیر
گفت

- عمورفته.

در مستراح باز شد و اسد آمد بیرون - «ها اوس یارولی قصب
برقت زیاد میشه؟» یارولی گفت

- قبض برق فدای سرت موتوری خان. نمیدونسم تشریف
بردی خلا!

اسد آمد پای منقل ایستاد و دست رو آتش گرفت. ماه منیر
برخواست. یارولی پسرش را تکان تکان داد و گفت - «سلطانِ پسر!»
اسد به ماه منیر نگاه کرد و گفت

- دخترت اسمش چیه اوس یارولی؟

ماه منیر سرخ شد. سرانداخت پائین. یارولی گفت

- سلطان دخترا! ماه منیر خانم.

ماه منیر رفت. صدای یارولی درآمد - «کجا دختر؟ بیا زغالانِ باد
کن!» و برگشت به اسد - «بفرما بریم تو.» - برزو به متکالم داده بود و
سیگار می کشید - «په کو شام؟» یارولی گفت

- به دقه صبر کن بابا - شش ماهه به دنیا نومدی؟

و شاولی را گذاشت زمین و کلاه را از سرش برداشت و زد پس
 شانه اش - «برو پیش عمو!» و کلاه را آویزان کرد - «سلطان پسر! و
 بارانی را درآورد. برزو، شاولی را پس راند. اسد بالش را گرفت و
 کشیدش - «بیا بغل عمو اسد!» و رو کرد به یارولی - «میگم -
 ماه منیرخانم چند سالشه؟» یارولی گفت - «چارده سال -» و برگشت و
 نگاه اسد کرد که شاولی را رو زانو نشانده بود - «سی چه میپرسی؟»
 اسد گفت

- همیطوری - ماشالا خیلی درشته. عاقل م هس!

یارولی گفت

- کلاس پنجمه! سلطان دختراس!

برزو گفت

- رفوزه شده؟

یارولی گفت

- تو از کجا میدونی؟

- خو چارده ساله که نباید پنجم باشه.

ماه منیر منقل را آورد تو. اسد نگاهش کرد تا رفت بیرون -
 یارولی دید. برزو به اسد چشمک زد. اسد ابرو انداخت. یارولی در
 دولاب را باز کرد - «زیرشلواری بدم؟» برزو گفت - «من نمبخوام.»
 یارولی وافور را آورد و نشست و زغالهای گرفته را خاکستر داد و گفت
 - موتوری خان چند سالته؟

اسد زد رو سینه - «نوکرت بیس و چارسال!» کسی زد به در
 اتاق. یارولی برخاست. سینی شام را از دست زن گرفت و گذاشت
 پیش روی اسد موتوری - «بفرما.» برزو گفت

- دل و جگر مالِ مون، تو بفرما؟

اسد گفت

- تو هم کشتیمان بائی دلِ جگرت!
و دست به جیب کرد - «بیا پولش بگیر برورد کارت بذار بینم
چی -» برزو گفت

- برم ردّ کارم تو بشینی تریاک بکشی؟

اسد گفت

- تریاک کشیدن خرج داره!
برزو گردن کشید - «پول بدمم؟» اسد گفت
- په نه! در راه خدا!

برزو گفت

- په شما هم باید پولِ شام بدین!

اسد گفت

- حیف که برارِ بارانی وگر نه -

برزو گفت

- مو برارِ هیچکس نیستم! هر کاری م از دستت -

اسد گفت

- ثیقد چُسی نیا، مو دیگه عمویارولی نیستم که دست به چاقو

بیری!

برزو گفت - «وئی وئی - شد عمویارولی!» و نگاه یارولی کرد که

نان را پاره کرده بود و خیره شده بود به اسدموتوری - برزو پیش کشید،

قاشق را برداشت، سرگرداند، پوزخند زد و زمزمه کرد - «عموو

یارولی ی!» اسد تند گفت

- داری رو داری میکنی ها.

برزو گفت - «ما زمین خورده تیم!» و بنا کرد به خوردن. اسد

برگشت به شاولی - «بخور عموجان -» و نگاه یارولی کرد که سر انداخته بود پائین و لقمه را به دهان می گذاشت.



نیمه اسفند هوا گرم شد. باران کاپشن را از تن درآورد و انداخت رو عکس بزرگی قاب گرفته مانده که دستش بود. رجب بقال برای عید، ماهی قرمز آورده بود. باران ایستاد پای لاوک سفالی ماهی - دید که مش دوشنبه و گمرکچی کج کردند تو کوچه. صدای مش رجب را شنید: «قلاپ خوب گیر داده!» باران سربرگرداند و نگاه رجب بقال کرد - پوزخند می زد. باز نگاه گمرکچی کرد - دستها را پشت کمر گرفته بود و آرام می رفت. مش دوشنبه پا به پایش می رفت و انگار که هر لحظه تعظیم کند، گردن خم می کرد. باران برگشت به لاوک ماهی - «جفتی چند مش رجب؟» رجب گفت

- سرخ یا طلائی؟

- یکی سرخ، یکی طلائی.

- کوچیک ده تومن، بزرگ پونزده.

ملاشکبوس آمد. عصا گرفته بود. بقچه زیر بغلش بود. باران

گفت

- سلام ملا. بد نباشه!

اشکبوس ایستاد و نفس تازه کرد - «بد نبینی باران - پیری!»

باران گفت

- اختیار داری ملامیرزا. ماشالا از مو جوانتری!

رجب بقال گفت

- حمام که بودی!

اشکبوس لبخند زد. صدایش آرام بود - «خدا خیرت بده
 مش رجب. می درد جانم گرفت!» رجب گفت
 - خدا نکنه ملا. خیر باشه!
 - عرق النساء، مش رجب!
 - خویه نیمساعتی میماندی تو خزینه داغ - یعنی آب داغ -
 - ماندم مش رجب. روغن مرغ سیاه با زیره هم مالیدم، عرق
 هم کردم - حسابی -

و نفس تازه کرد. باران از دور دید که کل ابوالحسن، دم در خانه،
 به مش دوشنبه تعارف کرد. حرف اشکبوس را شنید - «- حالا،
 بحمدلله، از روی مبارکت، به قدری آرام شده -» باران دید که
 دوشنبه دست گذاشت به سینه، تعظیم کرد و پس کشید. مش رجب
 گفت - «شکر خدا. گرمش بگیر ملا -» ابوالحسن بازوی دوشنبه را
 گرفت و - سبک - هلش داد تو خانه. ملا گفت - «ها مش رجب. حالی م
 هس.» باران گفت

- په به جفت ماهی بده بینم مش رجب.
 نگاه باران به در خانه گمرکچی بود. دید که رئیس به سبد بازار
 آمد بیرون. باران کیسه پلاستیک پُر آب را از بقال گرفت. نگاه ماهی ها
 کرد که تو پلاستیک بی حرکت بودند. راه افتاد. رسید به رئیس. پا
 سست کرد و گفت

- سلام رئیس خانم - حالت خوبه؟
 رئیس به چادر را کشید رو چشم چپ. چشم راستش درخشید.
 لبخند زد. صدایش لرزه برداشت - «سلامت باشی برارم.»
 از خانه گمرکچی صدای رادیو می آمد - یا صفحه - «از قند و
 شکر ساخته ام جوچه خروس - هاها - یکی به پول خروس -» باران در

خانه را پس راند و رفت تو - دید که ننه مجید دادا پای حوض ایستاده است و آستینها را بالا زده است. صدای عمونوذر از اتاق می آمد - بلند: «حالا بکش! بکش!» خاور از مطبخ آمد بیرون. پارچ شربت دستش بود. نوذر تو چارچوب در پیدا شد - «به مو که نگفت وقتش عقب افتاده - هی سرکه خورد، هی سرکه خورد -» برگشت به اتاق - «په بگو چه درد و مرضی داشتی!» آمد تو ایوان. ننه مجید دست و رو را شست. ناله بی بی سلطنت از اتاق آمد. باران پیش رفت. حرف ننه مجید را شنید - «تُرش نباشه مش خاور -» صدای نوذر ترکید - «صد دفعه گفتم، هزار دفعه گفتم، صد هزار دفعه گفتم ترشی اسید داره، بچه طاقت نداره - میفته!» باران پلاستیک آب و ماهی را خالی کرد تو حوض و رفت بطرف اتاق بلقیس. نوذر رفت طرف حوض. باران صداش را شنید - «هر چی زحمت کشیدیم به باد هوا رفت - دم کرده دُمب گیلاس، سورنجان، عناب، زعفران، عسل -» و دست تکان داد - «عَسَّ سَلِ بگوو - کیلو کیلووو - اصلِ سبلان -» باران رفت تو اتاق. دید که بلقیس مثل میّت رو جا افتاده است. پنکه روشن بود. موی بلقیس به پیشانی، پشت گوش و گردنش چسبیده بود. باران گفت

- ها دده - بد نباشه!

بلقیس لبخند زد. باران گوش تیز کرد تا حرفش را شنید: «بد نبینی برارم - قسمت!» باران دوزانو نشست پای رختخواب بلقیس. خاور آمد تو - «وخی بلقیس - وخی شربت تخم بالنگو بخور حال بیائی! وخی دخترم. هر چی خدا بخواد.» بلقیس تکان خورد. دست زد زمین تا بنشیند - آرنجش لرزید. باران، کاپشن و قاب عکس را گذاشت زمین و شانه های بلقیس را گرفت تا بنشانندش. خاور، کاپشن

را از پیش پایش پس زد تا جلو بکشد. قاب عکس پیدا شد. بلقیس نشست. صدایش لرزه داشت - «عکس مائده‌س، باران؟» سر خاور گشت و به عکس نگاه کرد. باران گفت

- ها دده - میخوام بزمنش تو اتانم!

خاور نگاه باران کرد. نوذر آمد تو صدایش آرام بود - «بس که دور از چشم مو سیگار کشیدی - ننه مجید پشت سرش بود. گفت - مش نوذر، با قسمت و نصیب که همیشه جنگ کرد!

- قسمت چیه ننه مجید؟ نیکوتین ناتل بچه‌س! تو دادائی -

میدونم، صد تا بچه گرفتی - اما سواد کتاب علمی که نداری تا بفهمی

یک پک سیگار - بچه دو ماهه که هیچ - بچه چهار ماهه - دادا گفت

- ما هم علیقدر خودمان میدونیمش نوذر - هزارتا بچه گرفته‌م

تا حالا -

نوذر گفت

- میدونم ننه مجید - شایدم سه هزار تا گرفته باشی - اما

نیکوتین! میدونی چیه ننه مجید؟ میفهمی که پاستور چه میکربائی

توش پیدا کرده؟

صدای بلقیس آمد - «نوذرا، باران، کاپشن و قاب عکس را

برداشت از اتاق رفت بیرون. بلقیس صدایش کرد. دم در ایستاد - «ها

دده؟» بلقیس گفت

- کجا؟

- میرم اتاق خودم.

رنگ اتاق باران روشن بود. زیلوی کف اتاق نو بود. عکس را

گذاشت تو تاقچه. گلدان سفالی خالی را گذاشت کنارش. زیلو را پس

زد. چند برگ کاغذ تا شده زیرش بود. صدای پا شنید. زیلو را صاف

کرد. عمونوذر بود. پیش آمد. دستها را پشت گرفته بود. ایستاد مقابل عکس مائده. نگاه کرد. بعد، سر تکان داد - «خوشم آمد!» برگشت نگاه باران کرد - «مرد باید ئیطور باشه!» و دستش را تکان داد - «حرفش حرف باشه!» و لبخند زد - «حالا کی عروسی میکنی؟» صدای باران گرفت - «نمیدونم عمونوذر - تا خدا چه بخواد.» نوذر گفت - خودتان که میخواین!

باران به دور و بر اتاق نگاه کرد - «بائی اتاق خشک و خالی؟»
نوذر گفت

- خدا میرسانه! هر دو جوانین - دلواپسی نداره -

باران سرانداخت پائین. نوذر گفت

- سال اول هم به بچه - زندگی -

باران سر برداشت - «ننه راضی همیشه عمونوذر -» خنده از لب

نوذر رفت - «مرد که نباید به حرف زن گوش بده!» باران گفت

- مو دنیانِ با ننه عوض نمیکنم!

نوذر گفت

- حتی با مائده؟

صدای پای خاور آمد. باران سر برگرداند - دید که خاور آمد، تو

چارچوب ایستاد، دستها را گذاشت رو سینه و دورادور به قاب عکس مائده نگاه کرد.



مبارک چای ریخت و گفت

- تو بنویس - من خرجش میدم!

سیف پور، سر را شانه کرد، شانه را گذاشت تو جیب و خودکار

را برداشت - «آخر - جواب قبولی -» مبارک گفت
 - تا علی باش نیامده بنویس بابا - میخوام هیچ بهانه‌ئی نداشته
 باشه!

سیف پور سر تکان داد - «هر طور دلت بخواد -» و قند به دهان
 گذاشت - «ولی بنظر من اصلاً لازم نیس.» مبارک استکان چای را
 برداشت - «لازم هست!» و از پشت میز برش آمد بیرون - «باید بدانم
 رفاقت بیست ساله با صدرای نامرد چقدر ارزش داره!» دست زد به
 لاستیک دوچرخه - کم باد بود - «میخوام ببینم اینقدر غیرت داره که برا
 شب عید بچه‌ها سیصد تومن بفرسته؟» استکان نیمه‌خالی را گذاشت
 رو میز. حرف سیف را شنید - «همه‌ش سیصد تومن؟» تلمبه را از تنه
 دوچرخه جدا کرد - «پس خیال کردی صد هزار تومن؟» و نشست پای
 دوچرخه. سیف گفت

- میخوای من بدم؟

مبارک سربرگرداند و به سیف نگاه کرد - چای می خورد.
 برگشت به چرخ - «نه!» تلمبه زد - «باید یک دفعه دیگه امتحانش کنم -
 بعد، اگر نفرستاد، تو بده!» جابه جا شد - «هزار و پانصد تومن حقوق
 میگیره، نامرد!» لاستیک را فشار داد - هنوز کم باد بود - «حالا - هر ماه
 نمیده -» تلمبه زد - «- اقلأ - سال تا سال بده!» - سیف پور گفت

- از مردم انتظار بیخود داری اوس مبارک!

مبارک از پای دوچرخه برخاست - «بعد از یک عمر دوستی؟»
 رفت طرف چرخ عقب - «واقعاً انتظار بیخود دارم؟» باد چرخ عقب
 خوب بود - «یک‌عمر رفاقت - شب و روز با هم - مبارزه، زندان،
 دریدری - اینا همه‌ش بادِ هوا!» - علی باش آمد تو با رخت سیاه
 اتوشده و کراوات بنفش و عینک تیره. سیف پور برگشت طرفش -

«اومدی؟» و دستش را دراز کرد. علی باش دست سیف را گرفت - «دیر کردم؟» سیف گفت

- نه. بشین به چای بخور تا تلگرام اوس مبارک بنویسم.
مبارک تلمبه را زد سر جاش و رفت پشت میز - «دیشلمه
میخوری یا -» علی باش گفت
- هیچکدام - آب یخ هست؟
و نشست و پای بلندش را انداخت رو پا. مبارک گفت
- ای خانه ت خراب! زمستان و آب یخ؟ لابد دیشب تا خرخره
خوردی!

علی باش گفت

- کدام زمستان اوس مبارک - درختا شکوفه کرده ن!
سیف گفت

- از کندرو خبر تازه نداری؟

مبارک گفت

- برم از قهوه خانه آب یخ بیارم؟

علی باش گفت - «اگر بیاری که روشنم کردی -» و برگشت به

سیف - «نه! دیروز خانه عمه بودم.» مبارک قدح را برداشت و رفت.

سیف بنا کرد به نوشتن. علی باش گفت

- باباش هم حال خوشی نداره!

سیف گفت

- بابای کندرو؟

- ها - شوهر عمه. اختلال حواس پیدا کرده.

سیف از نوشتن ماند - «یعنی چطور؟» علی باش گفت

- طوری که آدم نمیدونه به حالش بخنده یا گریه کنه!

سیف نگاه علی باش کرد. علی باش، جمعه سیگار و چوب سیگار عنابی رنگش را درآورد - «بهش گفتم عمررحمان حالت چطوره؟ دیدم عصا را گذاشت زمین، پاهایش باز کرد، خم شد و عصا را مثل هالتر، یکضرب برد بالا و شیشکی بست و بعد گفت کندرو رفته تهران کشتی بگیره - قهرمان!» سیف سر تکان داد و برگشت به نوشتن. علی باش سیگارش را گیراند - «اینجا اصلاً آب ندارین!» گلوم عین کبریت روسی خشک خشک شده! سیف نگاهش کرد. علی باش لبخند زد - «از مشروب دیشب سرم منگ بود، صبح به بب انداختم بالا!» سیف، پوزخند زد - «نمیدونسم که -» علی باش لبخند زد - «ها - به غیرت سیاسی برخورد؟» سیف گفت

- ربطی به امر سیاست نداره. اعتیاد هم بدنامی داره، هم -

علی باش گفت

- دبیری، اما عقلت نمیرسه!

سیف پور خندید. علی باش به سیگار پک زد - «همش چار روز زندگی داریم - سه روزیش که با جوانی و کارهای بی ثمر و پُردرد سر و زندان و دریدری به توپ بستیم - این ته ماندهش میخوام خوش و بی خبر باشم!» سیف پور قلم را گذاشت رو میز - «این چند ساله تو آبادان خوب غلتیدی علی باش - زندگی وظیفه س - اجرای وظیفه!» علی باش پوزخند زد - «ها - میدونم. اما خیلی ها به این وظیفه، عمل که نمیکنن هیچ، مثل نهنگ به حق و حقوق دیگران هم تجاوز میکنن!» سیف گفت

- این خیلی ها الگوی ما نیستن، علی باش - باید زد تو پوزشان!

علی باش سر تکان داد - «حرف صدتا به غاز میزنی سیف پور!

قانون با تمام قدرت از این متجاوزین حمایت میکنه!» سیف گفت

- پذیرفتن هر قانون که الزاماً وظیفه نیست - گاهی مخالفت با
قانون وظیفه‌س!

علی باش به چشم سیف نگاه کرد - «کی حدّ و حدود این وظیفه
را مشخص میکنه؟» سیف گفت
- عقل - خرد!

علی باش عینک را از چشم برداشت. سالک زیر چشمش
نمایان شد - «حرفِ کهنه تنظیم ابعاد زندگی مطابق خرد! نه - این
حرفها به جایی نمیرسه! خرد، یک جسم معین نیست تا ابعادش برا
همه کس معلوم باشه - نه! من میخوام این چند روز باقیمانده عمرم
را - «مبارک آمد. قدح آب را داد به علی باش و رو کرد به سیف -
«مشری نداره.» سیف گفت

- شاگردش م هست، یا نه؟

مبارک گفت

- ها، هست.

سیف گفت

- چیزی بروز نداده باشه.

مبارک گفت

- خیالت راحت. تازه، از خدایش که مطمئن بشه یارولی -

سیف گفت

- یعنی هنوز قبول نداره؟

مبارک گفت

- من و تو هم صددرصد قبول نداریم، وگرنه چه مرضی داریم

که -

علی باش قدح را از لب گرفت - «به وقت گرفتاری درست نکنه،

من حوصله - سیف گفت

- تا حالا تو را دیده؟

علی باش قدح را گذاشت رو میز - «نه» مبارک گفت

- اروای عمه‌ش بیاد آبادان پیدات کن!

علی باش برخاست. عینک را از رو میز برداشت و زد به چشم. گره کراوات را صاف کرد. چوب سیگار را به دست گرفت و از دکان درآمد. دم در ایستاد. به خانه صمدصراف نگاه کرد - کوت سنگ و آجر تا نیمه خیابان پیش آمده بود. تیغه بولدوزر از کندال زد بیرون. دور، زیر درختها - مقابل چادر - کتری بزرگی رو اجاق بود. اجاق دود می‌کرد. علی باش حرف سیف را شنید - «چرا معطلی؟» علی باش سربرگرداند. سیف در دکان را باز کرده بود. مبارک کنارش بود. دو انگشت زرد و گونه سیگار دم دهانش بود. علی باش گفت

- دارم منطقه عملیات بررسی میکنم!

و خندید. سیف گفت

- اگر فکر میکنی که نمیتونی یا خیط بکنی، نرو!

علی باش ته سیگار را انداخت، تو چوب سیگار فوت کرد و گذاشتش تو جیب. گره کراوات را جابه جا کرد و گفت - «رفتم - هرچه بادابادا!» و رفت دم دکان یارولی ایستاد و سرپیش برد و از پس جام، دکان را نگاه کرد. یارولی از جا برخاست و پیش آمد. بناگوش علی باش زرد شده بود. یارولی در را باز کرد - «بفرما!» علی باش لبخند زد - «ممنونم آقا -» و رفت تو - «اصلاح نمیکنم -» و به تلفن اشاره کرد - «اجازه میفرمائی؟» یارولی سر تا پای علی باش را نگاه کرد. پس رفت و گفت

- نخیر آقا - تلفن عمومی نیس!

علی باش گفت

- توجه دارم قربان! گرفتاری دارم، لطف -

یارولی گفت

- بفرما جلوتر عمومی هس. نزدیک کبابی.

علی باش لبخند زد - «دیدم - ولی شلوغه. کار من - چطوری

عرض کنم خدمتتان - دلم نمیخواد از تلفن عمومی - اه - محبت

بفرمائین اجازه بدین!» چشم باران به یارولی بود که سکوت کرده بود

و نگاه علی باش می کرد. یارولی سربرگرداند به باران و باز برگشت به

علی باش - «یعنی از چرا نمیخواهی تلفن عمومی - دست علی باش

رفت به جیب - «میل ندارم هرکس و ناکس به حرفم گوش کنه! آدم

که - مردم را نمیشناسه!» یارولی گفت

- پس بنده و باران آدم نیستیم؟

علی باش دو سکه یک تومانی گذاشت لب میز - «باران؟»

یارولی گفت

- ها، شاگردم - شریکم.

علی باش گفت

- نفرمائید اونسا - کاسب هم محترم و هم حبیب خداست.

هرگز به حرف محرمانه مردم - چطور عرض کنم حضرت آقا -

استراق سمع نمیکنه!

چشم یارولی به سکه ها بود. لبانش رو هم لغزید - «استراق -

و پیش رفت و سکه ها را برداشت و برگشت به علی باش - «از بابت

اینکه آدم محترمی هستی عیبی ندارد - بفرما.» علی باش گوشی تلفن

را برداشت. حرف یارولی را شنید - «خیال نفرمائید برای دو تمن بود -

من به کسی اجازه نمیدم دست به تلفن شخصی من بزنه!» علی باش

سربرگرداند و لبخند زد. «شونده محبت شما هستم -» یارولی گفت
- خواهش دارم!

علی باش گفت

- لطفاً تشریف ببرین عقب. میخوام با نامزدم حرف بزنم!
باران لبخند زد. چشمان یارولی گشاد شد. «نامزد؟ شما
جنابعالی که از بنده پیرتر هستی! علی باش گفت
- خب بله. اشتباه بزرگ زندگی من همین که دیر بفکر ازدواج
افتادم -

و رو کرد به باران. «الطناً -» باران گفت. «چشم چشم.» و
برخواست و رفت کنار در ایستاد. یارولی گفت
- اگر بفرمائی اصلاً بروم بیرون، آرایشگاه را تحویل جنابعالی
بدهیم!

علی باش گفت

- بنده همچین جسارتی نمیکنم حضرت آقا.

یارولی عقب کشید و زیر لب غرزد. «پدر بیامرز!» و ایستاد کنار
میز و ماشین اصلاح را برداشت و از تو آینه علی باش را پائید -
علی باش شماره گرفت و از گوشه چشم نگاه یارولی کرد - یارولی
چشم دزدید و پیچ ماشین را تنظیم کرد. علی باش گفت - «هلو - هلو -
با سیماخانم لطفاً - بله - متشکرم -» باران دید که یارولی گردن کشیده
است و نگاه علی باش می کند. علی باش گفت - «سلام سی سی جان -
قربان تو - حالت چطور خوشگل -» یارولی کشید طرف باران و ابرو
انداخت. علی باش گفت - «من - که - خوبم سی سی جان - مرسی
خوشگلم!» یارولی بیخ گوش باران پچ پچ کرد - هر دو خندیدند.
علی باش گفت - «دقت کن عزیزجان - نه - برا دُلاَر که گفته بودی - آره -

هر مقدار که بخوای صمد صرّاف داره - « خنده از لب یارولی رفت - به باران چشمک زد و سرجنباند. باران شانه بالا انداخت. علی باش دست گرفت کنار دهان. صدایش خفه شد - «الآن مقابل محل هستم -» و دستش رفت به جیب - «مهم نیست - هست، بله - نصف شب هست! بله - نصف شب!» و دفترچه کوچکی از جیب درآورد و سربرگرداند طرف یارولی - یارولی برگشت و نگاه بیرون کرد. باران لبخند زد. علی باش لبخند زد و پشت کرد. صدایش آمد - «یادداشت کن عزیزجان -» لای دفترچه را باز کرد - «آماده‌ئی؟ اس، بیست و چار - تی، یازده -» یارولی با دهان نیمه باز، نگاه باران کرد. علی باش گفت - «بی، هشت. بی - بی، سی سی جان - بی، مثل بمب -» باران نگاه یارولی کرد. دید که مژه نمی زند. صدای علی باش آمد - «بله - دوباره میگم - اس، بیست و چار. تی، یازده. تی، جانم. تی، مثل تفنگ - چرا حواست نیست؟ من از عمومی حرف میزنم!» صدایش آهسته شد. یارولی با تک پا جلو رفت - «نه! اصلاً صلاح نیست عقب بندازی سی سی جان. همین امشب - امشب. موقعیت بسیار مناسب و -» سربرگرداند. یارولی تند پس کشید. ابروهای علی باش درهم رفت - «آقای محترم -» یارولی لبخند زد و گردن کج کرد. علی باش گفت - «نه سی سی جان - با تو نبودم -» و باز پشت کرد - «بله سیماجان - صبح یه بمب انداخته م - خشک خشک - مثل کبریت روسی -» جابه جاشد. دفترچه را گذاشت تو جیب و برگشت نگاه یارولی کرد - یارولی پیچ ماشین را سفت می کرد. صدای علی باش بلند شد - «بله - طیاره - ط - ی - ا - ره - می بوسمت. موفق باشی!» و گوشی را گذاشت و برگشت به یارولی - دید که پیچ ماشین اصلاح را باز می کند. گفت

– متشکرم آقا

یارولی سر برداشت - «قابلیتی نداره!» علی‌باش لبخند زد و سیگارش را درآورد. یارولی خنده‌خنده گفت

– آدم با این سِند و سال نامزدبازی بکنه، جوان میشه ها!!

علی‌باش گفت - «پیرانه سرم عشق جوانی سر افتاد، اوسا - میترسم به رسوائی بکشه!» یارولی گفت - «انشالله از جانب خدا نمیکشه!» و در را پیش پای علی‌باش باز کرد. ابرو خوش باش! علی‌باش از دکان زد بیرون - یارولی دم در ایستاد و نگاهش کرد تا رفت و کج کرد تو کوچه هاتف. بعد، سر برگرداند. دید که سیف پور و مبارک، دم خانه سیف با هم حرف می‌زنند - تند رفت تو دکان. ماشین اصلاح را گذاشت و بارانی را برداشت - «الآن ورمی‌گردم باران -» باران گفت - کجا!؟

یارولی هیچ نگفت. نرسیده به در دکان برگشت. بارانی را انداخت رو صندلی و گوشی تلفن را برداشت - شماره گرفت. پشیمان شد. گوشی را گذاشت و دستش رفت به بارانی نگاه باران کرد - «میگم - میتونی بری سر خیابان سیروس به مرغ‌چاق و چله بگیري امشب مهمان دارم -» و بارانی را رها کرد و سیگار به لب گذاشت. باران گفت

– مو مرغ نمیشناسم اوسا.

یارولی سیگارش را گیراند - «شناختن نداره!» چشمش افتاد به سیف پور و مبارک که از دم دکان گذشتند و رفتند طرف عطاری - «خودم میخرم!» و راه افتاد. باران گفت

– بارانی اوسا - یادت رفت!

یارولی برگشت و بارانی را برداشت - «په نوکه به مرغ نمیتونی

بخری به دزد چه میخوری؟! باران گفت

- نگفتم که نمیتونم بخرم - گفتم نمیشناسم!

یارولی گفت

- یعنی فلاق میخوری جا مرغ؟

سیف پور و مبارک برگشتند و گذشتند. باران گفت

- رفتم بخرم - بزرگ باشه یا -

یارولی پنجه اش را باز کرد - «بارنه^۱ - چاق و چله!» باران گفت

- تاجش هم سرخ باشه ها؟

یارولی گفت - «اصلاً نمیخواه بخری -» و از جا جنبید. باران

گفت

- سی چه چیز میائی؟ رف - تم.

و از دکان رفت بیرون. یارولی - پشت سر باران - به دو سوی

خیابان نگاه کرد. سیف پور و مبارک نبودند. باران رفت تو کوچه هاتف.

یارولی در را بست و تند برگشت طرف تلفن. سیگار را گذاشت تو

سینی سماور و شماره گرفت - «هلوو - اداره هواشناسی؟ با آقای

مهندس -» در باز شد. باران آمد تو - «اوسا، مرغ امریکائی بخرم یا

محلّی؟» یارولی گوشی را گذاشت سر جاش - «وقتی میگم به درد

لعنت خدا نمیخوری -» و بارانی را برداشت. باران گفت

- خو باید بپرسم یا نه؟

یارولی هیچ نگفت. راند بطرف در - «لازم نکرده بررسی - خودم

میخرم.» و از دکان رفت بیرون. باران، خنده بر لب، سیگار یارولی را از

تو سینی برداشت و پک زد. سیف پور و مبارک، در را باز کردند و

آمدند تو.

آفتابنشین، باد سردی برخاست. یارولی، تو دکان، از پشت جام نگاه خانه صمد صراف کرد. بولدوزر از کندال آمد بالا، تیغه اش را گذاشت زمین و خاموش شد. کارگران افغانی دم چادر آتش افروختند. جوان بلندقامتی که لنگوته به سر بسته بود، کتری بزرگ دودزده را آب کرد و گذاشت کنار آتش. مرد میانسالی از کنار کوت آجر بیرون زد و رفت طرف نانوائی شاطر جمال. یارولی گفت

- چراغان روشن کن باران.

کارگران دستها و پاها را شستند. راننده بولدوزر راه افتاد و رفت.

یارولی گفت

- تو، باران - ئی فعله های افغانی میشناسی؟

باران گفت

- ها اوسا، دو - سه تاش میشناسم.

- نو کوتا قید چارشانه اسمش چیه؟

باران پیش آمد و نگاه کرد. چتر نخلها هنوز از آفتاب زرد بود.

شعله آتش چادر را روشن کرده بود. باران گفت

- نو که رفت تو چادر؟

- ها.

- نظر علی اوسا - آدم خوبی هم هست!

یارولی سر برگرداند - «تواز کجا فهمیدی آدم خوبیه؟» باران

گفت

- فهمیدن نداره، خوبه!

یارولی گفت

- تو چی بود دستش برد تو چادر؟
 - مو چه میدونم اوسا!
 - په سی چه میگی آدم خوبیه؟
 باران خنده خنده گفت - «هرکس به چیز دراز تو گونی دستش
 باشه آدم خوبی نیس؟» یارولی گفت
 - مو تو عمرم از تو خرتر ندیده‌م باران.
 و برگشت ته دکان - «مو رفتم.» و کلاه و بارانی را برداشت. باران
 گفت

- هنوز که آفتاب هست اوسا.
 یارولی گفت - «مهمان دارم -» و از دکان رفت بیرون.



صبح هوا ابری بود. بوی باران می آمد. مبارک از خیابان صائب
 کج کرد تو پهلوی و پا زد. سیگار دم دهانش بود. دامن بارانی اش باد
 می خورد. از دور دید که دم خانه صمد صراف شلوغ است. صدای
 بولدوزر نمی آمد - دو ماشین سواری پای کوت آجر ایستاده بود.
 مبارک، کونه سیگار را انداخت، با پرشال گردن، چشم و دماغ را پاک
 کرد و تند پا زد - رسید دم دکان. ترمز کرد. پیاده نشد. پا گذاشت رو
 جدول و ایستاد. تو خانه صمد، نزدیک چادر کارگران، چند پاسبان
 مسلح جابه جا ایستاده بودند. بیرون خانه، سر پرموی دکتر داور، از
 میان جمعیت پیدا بود. از همه بلندتر بود. رهگذران جمع شده بودند.
 گذر ماشینها تنگ شده بود. صدای بوق ماشین بود. مبارک سر
 برگرداند. دید که حاج آقابزرگ عطار هنوز نیامده است. پشت سر نگاه
 کرد - عکاسی براتعلی بسته بود. چشمش افتاد به باران. ایستاده بود

کنار تیغه بولدوزر. از کارگران و معمار و راننده بولدوزر، کسی پیدا نبود. صدای سیف پور آمد - «اومدی؟» مبارک سربرگرداند. دید که رنگ سیف پریده است و ریشش سیاهی می زند. صدایش خسته و خفه بود - «شوخی بی مطالعه ما دو آدم از پا درآورد - مبارک پیاده شد. لاله های گوشش و زیر چشمانش زرد شد و لب بالاش پرید - «کسی کشته شده؟» سیف گفت

- نه. کشته - نه. اما بد حال - تیر خورده ن.

مبارک گفت - «ای نامرد!» سیف گفت

- نصف شب میدان جنگ بود - جنگ واقعی. رگبار مسلسل،

نورافکن، بلندگو -

مبارک سیگار به لب گذاشت - «شوخی نکن آقاسف - باران،

سیف را دید. تندپیش آمد - «میگن حال نظر علی خلیله - مبارک گفت

- همان که همیشه شعر میخواند؟

- ها، همان.

مبارک پیاده شد. دو چرخه را تکیه داد به جدول و چندک زد

لب پیاده رو و سیگارش را گیراند. سیف گفت

- حالا چرا اینجا نشستی؟

- دلم به جوری شد آقاسیف - مالش میره!

برزو از میان جماعت آمد بیرون، کشید رو کومه آجر، آمد پائین

و رفت طرف ماشین سواری. مبارک صدایش کرد. دست تکان داد و

نیامد. باران صدایش کرد - از تو ماشین ترموس برداشت و

سربرگرداند - «چه خبره؟» و از کومه آجر رفت بالا و سرازیر شد تو

جمعیت. مبارک تف انداخت و برخاست. سیگار را به لب گذاشت و

دو چرخه را برداشت برد پای ستون در و قفل دکان را باز کرد - دست
دکتر داور، میان جماعت، با فنجان چای بالا رفت. عطار آمد.
دسته کلید دستش بود - «چی شده؟» دکتر داور چای خورد. باران
گفت

- نظر علی تیر خورده - با نذیر احمد.

برزو با ترموس آمد. عطار گفت - «تیر خورده ن؟» برزو گفت

- کمونیست افغانی بوده ن حاج آقا - نارنجک میساختن!

عطار گفت

- کمونیست؟

- ها حاج آقا. اسباباشان هست - یه چمدان باروت -

عطار نگاه سیف کرد. کرکره دکان مبارک بالا رفت. باران گفت

- تو خودت باروت دیدی که -

برزو گفت

- ها که دیده ام! بیا ببین دکتر داور چی میگه - همه چیه همان

نصف شب برده ن ساواک!

باران گفت - «صدات میکنن -» برزو سر برگرداند. دکتر داور

پای ماشین بود. برزو از جا جنبید.

یارولی، بارانی به دست، از نبش خیابان صائب کج کرد تو

پهلوی. سیگار دستش دود می کرد و دهانش می جنبید - نرسیده به

عکاسی آفتاب، جماعت دم خانه صمد صراف را دید. ایستاد.

آب نبات را تف کرد. دماغ را مالید، سیگار را به لب گذاشت و دورادور

نگاه کرد - ماشین دکتر داور راه افتاد.



پیش از ظهر یارولی بارانی را انداخت رو دوش، سیگارش را گذاشت به لب، کلاه پوستی را برداشت و گفت
 - مو رفتم باران. نبندی بری دنبال یللی نللی که ظهر میام با هم
 نهار بخوریم.

باران نگاهش کرد و هیچ نگفت. سماور می جوشید. صدای ساعت دیواری بود. کامیون سنگینی از راه گذشت - آینه لرزید. یارولی سربرگرداند و نگاه خیابان کرد. خانه صمد صراف خلوت شده بود. پاسبانها رفته بودند. یارولی دید که معمار آمد. چند کارگر تازه همراهش بود. سربرگرداند به باران - «سی چه نبطو نگام میکنی؟»
 باران حرف نزد. یارولی گفت

- سی چه حرف نمیزنی؟

باران رفت سرکشو، سیگار درآورد و به لب گذاشت. چشمان یارولی گشاد شد - «سیگار میکشی؟» باران هیچ نگفت. سیگارش را آتش زد. یارولی سیگار را از لب گرفت. صدایش بلند شد - «دو قران بگیر حرف بزن خداندار!» باران به سیگار پک زد و نگاهش کرد. یارولی کلاه را به سر گذاشت - «مال کسی خوردهم نبطو نگام میکنی؟» باران باز هیچ نگفت - نشست و پا انداخت رو پا. یارولی دندان رو هم سائید - «لااله الاالله -» و صدایش آمد پائین - «خیلی خب باران -» و گردن را کج کرد - «بالا غیرتاً بگو صبح تا حالا چه مرگته؟» - صدای بولدوزر برخاست. یارولی برگشت و نگاه کرد. تیغه بولدوزر رفت تو گودال - صدایش سنگین شد. آینه لرزید. تلفن زنگ زد.
 یارولی گفت

- ببین کیه؟

باران تکان نخورد. یارولی نگانگاهش کرد و بعد رفت گوشی را

برداشت - «هلوو - بله - خودم هستم - نمدمال زاده - بله -» صدایش
ترکید - «پدر سوخته بشرف. خیال میکنی نمیشناسمت؟» و گوشی را
گذاشت و کلاه را از سر برداشت و رفت بیرون.



7

باران همراه مائده بود. رسیدند به ایستگاه اتوبوس - زن و مرد منتظر بودند. اتوبوس پوشاک هنوز نیامده بود. شهباز نفس زنان آمد - «ساعت چنده؟» سر مکانیک رو جدول خیابان نشسته بود و سیگار می کشید. سمرتاس پیش پایش بود. شهباز رفت طرفش - «ساعت چنده اوس ناصر؟» سر مکانیک برگشت و نگاه شهباز کرد - «پسر نیکد به پرو پای اسفندیاری نپیچ، کار دستت میده!» شهباز نگاه مائده کرد و لبخند زد - مائده لبخند زد. باران سرخ شد. رفت طرف شهباز - «په کرم از خود درخت شهباز خان!» - شهباز گفت

- یعنی چی؟

- یعنی که دم به ساعت پیش عمونوذر، شکایتِ عمورستم

میکنی -

مائده گفت

- تقصیر شهباز نیس، باران - سروان رستعملی بدپيله س!

شهباز گفت

- به خدای احد واحد اگر قوم و خویش نبود، خدمتی ازش

میکردم که تا عمر داره یادش نره!
 سرمکانیک جابه جا شد و گفت
 - تو جوونی شهباز - نمیفهمی دُمبش به دُمب کی بسته‌س!
 شهباز گفت
 - چطور نمیفهمم اوس ناصر - زن مهندس دلاور صد هزار تو من
 داده پرونده‌ش تش زده‌ن!
 سرمکانیک گفت
 - دیدی گفتم جوونی؟
 کارگران پیش کشیدند. صدای شهباز بلندتر شد - «مگر دروغ
 میگم؟ برو از رئیس حسابداری بپرس!» سرمکانیک گفت
 - اولاً بی‌طور نیست که تو میگی. درثانی - خیال میکنی تنهار رئیس
 حسابداری چیزائی میدونه؟
 باران دست مائده را گرفت و کشیدش پای دیوار - شهباز
 برگشت نگاهشان کرد. چشم باران به شهباز بود - «مو امروز حرفِ آخرِ
 باننه میزنم، خبرت میکنم!»
 مائده گفت
 - هر کار میکنی زودتر بکن - دیگه حوصله ندارم. بابا خیلی غر
 میزنه!
 باران گفت
 - مو که قول داده‌م - خودشم میدونه!
 - خو خواستگار میاد، باران - بابا حق داره!
 رنگ باران پرید. چشمش به شهباز بود که سیگار به لب
 گذاشت و، یک بند نگاهشان می‌کرد. صدایش لرزه برداشت -
 «خواستگار؟» برگشت به مائده - «زن عمو آذر؟ شهباز؟» پوست دماغ

مائده چین خورد - «شهباز؟ داخل آدم -» باران نفس کشید - «گفتم شاید - به جا که زندگی میکنی -» مائده گفت -
 - مو تو به سربازخانه هم که باشم -

و حرف را خورد. شهباز سیگار را از لب گرفت و پا برداشت تا پیش آید. اتوبوس آمد. مائده کیف را از زمین برداشت. باران گفت -
 - شب میام میگم چه کرده م.

اتوبوس راه افتاد. باران دید که شهباز - دست به میله سقف - بالای سر مائده ایستاده است. دستش رفت به جیب پیراهن. سیگار درآورد و پا تند کرد - حاج آقابزرگ عطار آمده بود. میکسر سیمان، پرصدا کار می کرد. بازوی جرثقیل رو هوا گشت. قلاب آمد پائین و تیر آهن پایه را از زمین کند. مبارک دم دکان را آب پاشی کرده بود. باران نشست پای قفل دکان. صدای اژه برقی شنید. برگشت و نگاه کرد. دید که یکی از نخلهای بلند خانه صمد صراف سرنگون شد. کرکره را زد بالا. سیگار خاموش دم دهانش بود. حرف حاج آقابزرگ را شنید -
 «این دینامیت از دم دهانت وردار!» باران برگشت. سیگار را از لب گرفت - «دینامیت؟» عطار گفت

- ها - دینامیت! بدتر هم!

باران گفت

- نمیکشم حاج آقا - همیطوری!

- همه سیگاریا همیطوری خوش خوشک سیگاری شده ن!

باران سیگار را گذاشت تو جیب. عطار گفت

- بندازش!

باران گفت

- پول داده م بهاش حاج آقا.

عطار گفت

- از پول که گذشتی از جان هم میگذری!

باران نخ سیگار را انداخت. عطار گفت

- پاکت بنداز - خوردش کن بندازش!

باران گفت

- مو پاکت نمبخرم حاج آقا - به نخ، دو نخ و بنستون - فوقش!

عطار گفت

- حالا پول این به نخ دو نخ هر روز بنداز تو فلک ببین سر سال

چقدر پول داری.

باران گفت

- حاج آقا، ئی پولاً جواب کار و زندگی مون نمیده!

عطار گفت

- همه پول دارا هم بطور پول دار شده - خدا رحمت کنه

مرحوم ابوی - میفرمود: قران، قران، قران - یک تومن، تومن، تومن -

صد تومن! - تو، باران، اول باید مزه صد تومن بفهمی!

باران گفت

- چه فرمایشاتی حاج آقا - مو با قران، قران از دست او سا

یارولی نجات پیدا نمیکنم!

عطار گفت

- خودم حاضریم! بی هیچ انتظاری. به جایی پیدا کن، من میدم،

هر چی خرجش بشه!

باران دست به سینه گذاشت - «ممنونم حاج آقا بزرگ». عطار

گفت

- تو جوان دل پاک و سالمی هستی - زحمتکش هستی! خودم

خدمت میکنم! تو فکراتِ بکن، به من خبر بده.
 باران پیش رفت و دست عطار را گرفت - «اجازه بده، حاج آقا،
 دستت ببوسم!» عطار دست را پس کشید - «استغفرالله!» و شقیقه‌های
 باران را تو دو کف گرفت و پیشانی باران را بوسید و گفت
 - با پسر خودم هیچ فرقی نداری باران - تا صد هزار تو من
 حاضرم!

باران دست عطار را گرفت که ببوسد. عطار نگذاشت - «کی از
 تو بهتر!» چشمان باران جوشید و صدایش ترک برداشت - لرزید - «خدا
 از پدری گم‌کنه حاج آقا!» عطار زد پس شانه باران - «برو ببینم چه
 میکنی!» باران رفت تو دکان. سماور را روشن کرد. کف را جارو کشید.
 آب، جوش آمد. یارولی آمد. نیمتنه دستش بود. آستینها را بالا زده
 بود. دهانش می‌جنبید - «ها، شایباران - انگار سرحالی!» باران نگاهش
 کرد. چشمان یارولی می‌درخشید. گونه‌هاش گل انداخته بود - «بیا - بیا
 یه چاکلیت خارجی بزن روشن شو!» صدای یارولی خش داشت.
 دستش با آب نبات نیمه راه ماند - باران برگشته بود به سماور. رو قوری
 آب می‌گرفت. یارولی نیمتنه را آویزان کرد. رفت پای میز - تو آینه نگاه
 کرد. دید که باران قوری را گذاشت رو سماور - دید که برگشت، کلید در
 شیشه‌ای را برداشت و رفت طرف در. صدای یارولی درآمد - «امروز
 دیگه حرف هم نمیزنی؟ چه مرضی به جانت افتاده‌ئی روزا؟» باران
 در دکان را قفل کرد. کلید را گذاشت تو جیب و برگشت. دستهای
 یارولی، آب نبات را از لای زرورق درآورد - چشمش به باران بود.
 صدایش خفه شد - «چکار میکنی؟» باران هیچ نگفت. نشست رو
 صندلی. حرف یارولی را شنید - «په سی چه هیچ نمیگی؟» پا رو پا
 انداخت و راست، نگاه یارولی کرد. سرخی گونه‌های یارولی پرید.

دستش زوروق را مچاله کرد، باز کرد و باز مچاله کرد - باران حرف زد.
صداش لرزه داشت - «بشین اوسا!» یارولی گردن کشید - «بشینم؟»
باران گفت

- ها -

و بلند نفس کشید - «بشین سی خودت چائی بریز، سیگارت
هم تش بزن، حرف دارم!» یارولی به در بسته نگاه کرد. بعد، برگشت
به باران. صداش افتاد - «چه خیالی داری؟» صدای باران سنگین شد -
«گفتم بشین!» یارولی رفت طرف در - «شیطان تو جلادت رفته؟» و
دستگیره را گرفت و دست به جیب کرد. صدای باران را شنید -
«کلیدت اینجاس، دنبالش نگرد!» سربرگرداند - «نو امروز خُل شدی،
ها؟» باران گفت

- ورگرد بشین اوسا - مو باید امروز تکلیفم با تو روشن کنم!

یارولی تند برگشت - «چه تکلیفی ی؟» باران گفت

- اگر راحت بشینی میگم!

یارولی تند نشست - «بفرما! تف به ئی دست بی نمک که سی
تو معافی سربازی گرفت!» باران به چشم یارولی نگاه کرد و زهرخند
زد. صدای یارولی ترکید - «دِ جان بکن بگوا!» باران برخاست. رفت
پیش میز ایستاد و دستش - انگار که بی هوا - رو میز گشت و انگشتانش
رو تیغ ضرب گرفت. چشم یارولی گشاد شد. صداش گرفت - «چه
خیالاتی تو سر داری باران -» باران گفت

- هیچ!

- په سی چه درِ دکانِ بستی؟ سی چه تیغ ورمیداری؟

باران نگانگاهش کرد. انگشتانش، تیغ را رو شیشه میز گرداند.

یارولی گردن کج کرد و حرف زد - «خودتِ بدبخت میکنی باران - مو

زن دارم، بچه دارم! باران نرم گفت

- مو فقط همین از تو میدونم!

یارولی برخاست. باران توپید - «بشین! یارولی نشست. باران

سرصبر گفت

- اسم مو بارانِ نوروزی، پسر مرحوم نوروز. برارم - تو نامرد -

برزو. برارِ دیگه‌م، بابان - بابو، که خیلی برد بود، و خودت م میدونی

کوسه خوردش - پیش به نامرد هم کار میکنم - یعنی شریکم -

یارولی گفت

- ئی پرتِ پلاها چیه میگی؟

باران گفت

- ننه‌م، خاور - مش خاور. دده‌م، بلفیس -

صدای یارولی بلند شد - «خو اینا به بچه مربوطی داره؟

حرفتِ بزنا! پنجه باران، تیغ را فشرده - انا. مو نمیدونم تو کی

هستی - «سر یارولی پیش آمد - «موو؟ باران داد زد - «ها، تو! باید

بشناسمت! کارت چیه؟ بابات کیه؟ ننه‌ت کیه؟ - «یارولی گفت

- صداتِ بیار پائین!

صدای باران بلندتر شد - «مو اگر شناسمت چطور میتونم با تو

کار بکنم - شریکت باشم - «یارولی برخاست - «خو برو ردّ کارت!»

دست باران تیغ را قاپید - «بشین سرجات! یارولی نشست. چشمش

به دست باران بود. زرورق آب‌نبات از دستش افتاد. صدای باران

سنگین شد - «گفتم بشین!» یارولی آرام نشست - «از جان مو چه

میخوای آخر - «باران تیغ را رها کرد - «فقط میخوام از خودت بفهمم

چقد حرف مردم راسته!» صدای یارولی جان گرفت - «مردم گه زیادی

میخورن!» باران تند شد - «مردم گه نمیخورن ارسا! خودِ مو میدونم -

خودم دیده‌م، شنیده‌م! یارولی چشم ریز کرد - «شنیدی؟» باران
گردن راست کرد - «تو خانه صمد صراف -» یارولی رفت تو حرف
باران - «باران بفهم چی میگی! ئی حرفا -» باران گفت
- مو میفهمم چی میگم! تو باید -

کسی به جام در انگشت زد. یارولی گفت
- نمیفهمی!

و از جا برخاست - «کلید بده به مو!» باران تند رفت طرف درو
داد زد - «کار نمیکنیم!» و با دست مشتری را جواب کرد و برگشت
طرف یارولی - «بشین هنوز حرفم تمام نشده!» یارولی سرد گفت
- باشه! تماش می‌کنیم!

و رفت سر نیمتنه و پشت به باران، دستش تو جیب بغل نیمتنه
گشت. بعد، دستها، جلو شکم پنهان شدند و چین‌های هر دو آستین
گشاد - پس پشت بازوها - درهم شدند و جدا شدند و دست راست
یارولی کشید بالا - تا دم دهان و دست دیگرش رفت تو جیب شلوار.
یارولی برگشت. دور دهانش چین افتاده بود. نگاه باران کرد. چیزی را
تو دهان می‌مزید و جابه جاش می‌کرد. سرانگشت سبابه دست
راستش سیاه بود - لیسیدش و رفت سر سماور. چای ریخت. نشست
و چای را تلخاتلخ از لب استکان مکید و گفت
- تو قنددان بده بینم!

باران از جا تکان نخورد. یارولی گشت و خم شد که قند بردارد.
دید که آب نبات تو سینی سماور است. برش داشت - «بشین تماش
کنیم!» آب نبات را به دهان گذاشت - «دیگه نه تو به درد مو میخوری،
نه مو به درد تو!» باران گفت

- مو تا نفهمم چکاره ئی که تماش نمیکنم!

یارولی گفت

- کوکت کرده‌ن، ها؟! مبارک گشنه‌گدای توده‌ئی یا ئو
بدمصدقی؟

باران گفت

- ئی حرفا سی فاطمی تنبان همیشه اوس بارولی - کسی مون
کوکت نکرده!

یارولی استکان را گذاشت پای سماور و گفت

- تو اصلاً چکاره‌ئی که -

و گشت طرف تلفن. باران خیز برداشت و پلاک تلفن را کشید -
«تا به مو جواب ندی -» صدای یارولی بلند شد. «گندش در ئووردی
باران - زیانت میبرم ها!» باران گفت - «تووو؟» و نیز رفت بطرف میز و
تیغ را برداشت - «بینم کی زبان کیه میبزه - مو یا تو!» یارولی
سرجنباند - «لااله الاالله!» - و برخاست - «سی چه ئیقد خر شدی
امروز؟» و رفت سر جیب نیمتنه. باران گفت

- مو چار سال بیشتر با تو کار کرده‌م. حذر دارم بفهمم سی چه
عمرم رفته - باکی رفته -

یارولی سیگار زد سر دمه - «ئی حرفان کی یادت داده باران؟ تو
صاف ساده بودی -» باران گفت

- مگر از پشت کوه ئوومده‌م اوسا یارولی؟

- تو از ئی حرفا نمیدونسی!

- حالا میدونم!

یارولی سیگارش را گیراند و پلاک تلفن را زد - «در واکن بیا
بشین حساب کن تو را بخیر و ما را سلامت!» باران گفت
- «در واکنم در ری؟»

یارولی نگاهش کرد و پوزخند زد. باران تند رفت طرف در.
کلید انداخت و در را چارتاق کرد - «بفرما! اینم در.» و برگشت - «حالا
بگو!» یارولی گفت

- حساب کن بینم چه بدهکاری!

باران گفت

- بگو بینم سرکنندرو چه نومدهه؟ بدهکارم؟

چشمان یارولی گشاد شد. باران باز گفت

- کی خبر داد نومدن دکان حاج آقا بزرگ گشتن؟

یارولی برخاست - «از دهنتم خیلی بیشتر حرف میزنی باران!»

صدای اسدموتوری آمد - «سلام کردی جانم -» آمد تو - «عمویارولی

سلام -» و نگاه باران کرد - «چی شده؟» و برگشت به یارولی - «ها

عموو - چیزی شده؟» یارولی گفت

- باران میخواد بره سی خودش کارکنه!

اسد گفت

- ئی که عزائی نداره - خو بره - برارم میاد خدمت میکنه مثل

دسته گل!

باران گفت

- تو کار ما دخالت نکن، اسد.

اسد رفت تو سینه باران - «نفهمیدم!» و سربرگرداند به یارولی -

«مو غریبه م؟» باران گفت

- غریبه یا خودی، ئی حرفا -

اسد گفت

- بدبخت بیچاره، عمویارولی -

باران گفت

- به مو چه که تو میخوای دخترش بگیری ی -

اسد گفت

- خیلی زبان درازی میکنی ها!

و پیش رفت و یقه باران را گرفت. شاطر جمال آمد تو. باران مچ

اسد را گرفت. جمال گفت

- چکار باران داری، اسد؟

صدای اسد بلند شد - «نامرد به عمویارولی -» باران داد زد -

«دستِ پس بکش!» و دید که یارولی، نیمتنه به دست از دکان زد

بیرون و جمال، اسد را بغل کرد و پس کشید و اسد غرید - «بذار تا

حسابش برسم!» باران گفت

- احترام خودت داشته باش اسد!

حاج آقا بزرگ عطار آمد. اسد گفت

- مرد شدی سی موو؟

جمال گفت

- بس کن اسد!

باران دندان رو هم سائید و هیچ نگفت. عطار گفت - «صلوات

ختم کن اسد.» باران رفت ته دکان و نشست. اسد به دور و بر نگاه

کرد - «عمو یارولی کجا رفت؟» و راند بطرف در. تلفن زنگ زد. اسد

تند برگشت و گوشی را برداشت - «هلوو - عوض گرفتی جان جان -

ها؟ بله، ها! -» و برگشت به شاطر جمال - «عمو کجا رفت؟» جمال

گفت - «عموو؟» اسد گفت - «گوشی خدمت -» و گوشی را گذاشت

کنار تلفن و رفت طرف در - «ما را باش باکی جماعت میکنیم!» عطار

لیخند زد. جمال لب ورچید. چشم باران به اسد بود. دید که دو سوی

خیابان را نگاه کرد و برگشت و گوشی را برداشت - «هلو -» به جمال

نگاه کرد و پوزه جنباند - «نامرد آ صدای مو خوشش نیامد!» جمال نشست مقابل آینه. اسد، پارافین ریخت کف دست و به سر مالید. عطار گفت

- اینقدر بد خلقی نکن باران - پاشو.

باران برخاست - «از دست روزگار حاج آقا، آدم -» عطار گفت - حالا کو تا روزگار، باران - اقلأ هفتاد سال هنوز جا داری.

باران پیشبند را تکاند - «هووو، حاج آقا بزرگ - عمر نوح؟» عطار گفت

- آدم که به درگاه خدا ناامید نیست - همه چی درست میشه

ایشالا!

باران لبخند زد و پیشبند را انداخت به سینه جمال. چشم اسد،

از تو آینه به باران بود - سر پُر جعدش را شانه می کرد.



لته های سنگین در خانه عموفیروز پیش بود. باران از درز بین لنگه ها نگاه کرد. دید که بشیر نشسته است و به دیوار اتاق تکیه داده است و سیگار می کشد. نور لامپا - که پیش پای کل بشیر بود - سایبان گاو را تا نصفه نیمه ها روشن کرده بود. طرف راست، عموفیروز پای کندال نشسته بود و وضو می گرفت. فانوس بادی کنار زانویش بود - گله ای سگ کج کرد تو بن بست. باران نشست و دستش، تو تاریکی، رو زمین گشت. سگها برگشتند. باران برخاست. صدای پا آمد. دست باران رفت به لته در. از شکاف دید که عموفیروز برخاست و فانوس را برداشت. از سر بن بست صدای گرفته کسی آمد - «کی - ثون - جاس؟» باران لنگه در را پس راند. صدای پا نزدیک شد - «گفتم کی -» باران

گفت - «توئی شهباز؟» - شهباز بود. آمد و دست انداخت گردن باران -

«چه عجب؟» باران گفت

- عرق خوردی؟

شهباز خندید - «دو استکان!» مائده از اتاق آمد بیرون. فانوس

مرکبی دستش بود. پیش آمد. عموفیروز، نیمه راه اتاق، فانوس به

دست، ایستاد و نگاه کرد. شهباز در را تاق به تاق کرد. مائده گفت

- سلام باران - بفرما تو

شهباز نگاه مائده کرد و پیشاپیش باران رفت تو حیاط. باران

ایستاد و نگاهش کرد تا رسید به عموفیروز. مائده گفت

- سی چه ماندی دم در؟ بفرما داخل.

باران گفت

- فقط نومدهم بگم چه کرده‌م و برم.

مائده گفت

- نومدی تش ببری؟ خو -

صدای فیروز آمد - «باران توئی؟» باران پا گذاشت تو حیاط -

«ها عمو.» فیروز گفت

- په سی چه دم در؟

باران نرسیده به فیروز ایستاد. بشیر جم خورد تا برخیزد -

«خوش نومدی باران.» حکیمه نبود. مائده ایستاده بود کنار زیلو -

شهباز رفت تو اتاق. سر فیروز همراهش گشت. باران گفت

- سلامت باشی عموبشیر.

فیروز گفت

- بی بی چطوره باران؟

باران گفت

- شکر خدا.

آراسته بانو آمد دم در اتاق. سایه اش پیش پایش بود - «بفرما
پسرعمو.» مائده سربرگرداند و نگاه آراسته کرد. فیروز گفت
- بفرما به پیاله چائی بخور.

باران من من کرد - «چشم عموفیروز - خدمت میرسم.» و تکان
نخورد. صدای حکیمه آمد - «سی چه سرپا و ایستادی دختر؟! چشم
فیروز گشت به اتاق بشیر. حکیمه از اتاق آمد بیرون. اسباب چای
دستش بود. مائده فانوس را گذاشت و رفت طرف حکیمه. نرمة بادی
آمد - خنک بود. صدای توره، همراه باد آمد و رفت. بشیر سیگارش را
بیخ دیوار خاموش کرد. فیروز گفت

- خیلی خب باران. کارِت که تمام شد -

باران گفت

- چشم عموفیروز.

فیروز لبخند زد و رفت طرف اتاق. شهباز آمد بیرون. آراسته را
پس راند - «برو تو دخترا!» و آمد آفتابه را از فیروز گرفت. فیروز دم در
اتاق ایستاد. شهباز را نگاه کرد تا آفتابه را پر کرد. بعد، سر تکان داد و
رفت تو اتاق. باران گشت طرف کل بشیر - «سلام عمو بشیر.» سر و
گردن بشیر لرزید - «بی سلام عزیزى - بفرما.» باران نشست حاشیة
زیلو. مائده روبرویش نشسته بود. گاو، دورتر، پشت سر مائده بود.
باران سیگار درآورد و آتش زد. حکیمه از گوشة چشم نگاهش کرد.
نور لامپا، سایة حکیمه را رو دیوار بهتر کرده بود. کل بشیر گفت

- ئی طرفا، باران!

- نومدهم سلامی عرض کنم.

حکیمه استکان چای را گذاشت پیش زانوی باران. بشیر گفت

- خوش ثومدی.

و سر انداخت پائین. چشم باران به استکان چای بود. حرف آرام حکیمه را شنید - «مو - باران - آ دست مردم دیگه حوصله م سرفته -» باران گردن افراشت و نگاه حکیمه کرد. مائده گفت - ننه، باز که تو حرف -

حکیمه نگاه مائده کرد. حرف باران را شنید - که می لرزید - «مو امشب سی همین ثومدهم اینجا.» سرها برگشت طرف باران. باران گفت

- به دفعه گفته م. تا شاهرگم م پای حرفم هستم -

بشیر گفت

- حرف تنها که خرجی نداره!

حکیمه گفت

- دده خاور -

باران گفت

- با ننه حرف آخر میزنم. قبول کرد، کرد. نکرد -

صدای فیروز از اتاق آمد - بلند: «حیا کن! خجالت بکش!» صدای شهباز آمد: «مگر دزدی کرده م که -» صدای فیروز آمد: «شیش کلاس دری خواندی بدبخت بیچاره! آدم باش - برکت ئی خانه میره، ملانکه از ئی خانه -» صدای شهباز آمد: «مو چکار به ملانکه دارم -» - «بیچاره! تو نمیفهمی!» - «خوب م میفهم!» - «پدرت عرقی شرابی بوده، ننه ت بوده -» صدای آذریانو آمد - «فیروز، شهباز، آبروم رفت!» سکوت شد. باران به مائده نگاه کرد. بشیر به آسمان نگاه کرد - «خدایا شکر!» باران استکان چای را برداشت و گفت - «مو امروز با او سا حرفم شد! جدا میشم سی خودم کار میکنم.

سر بشیق لق خورد - «سرمایه از کجا میاری؟» باران سیگار
 نصفه نیمه را کنار زیلو خاموش کرد.. «حاج آقابزرگ عطار قول داده
 کمک کنه!» حکیمه گفت - «خدا برایش خوش بخواد، بحق محمد.»
 بشیر گفت

- ثیقدری کمک میکنه که -

باران گفت

- خودش گفته تا صد تومن!

چشمان مائده فراخ شد - «همیطوری؟ بی هیچ قرار مداری؟»

باران گفت

- لابد به قراری میذاره - قرض - نمیدونم -

مائده پوزخند زد. بشیر گفت

- یعنی چطوری قرض؟ وثیقه نمیخواد؟ ربح پول نمیخواد؟

باران گردن کج کرد و دست را بالا آورد - «خیال نمیکنم حاج

آقابزرگ سود پول بخوره!» حکیمه گفت

- آدمای دست و دل باز با اصل و نسب کم نیستن!

مائده گفت

- ننه، پول اصل و نسب نمیشناسه! هر جا پول هست باید

منفعتش هم باشه!

بشیر گفت

- خو باشه! کار باران راه بندازه، منفعتم بگیره!

مائده گفت

- مو خیال نمیکنم در راه خدا کمک کنه!

باران گفت

- چارسالی میشناسمش. تازه، خودشم گفت که هیچ انتظاری

نداره!

مائده لبخند زد و هیچ نگفت. حکیمه گفت
- مو دلم مثل آینه روشن که -

فریاد فیروز آمد - «از ئی خانه برو بیرون!» و شهباز پرت شد تو
حیاط. صدای فیروز بلندتر شد - «تو چکار به کار مردم داری -» و
چماق بدست، از اتاق زد بیرون و راند به شهباز - «کاش قبض روح
شده بودم نطفه تو -» آذربانو داد زد - «فیروووو!» - «و آمد بیرون.
شهباز کندال میان حیاط را دور زد. فیروز ایستاد و غرید - «یه فکری
سی خودت بکن از ئی خانه برو بیرون -» آذربانو چماق را از دست
فیروز بیرون کشید. شهباز کنار کندال ایستاد - دستها را زد پرقد و هیچ
نگفت. آذر رفت طرفش - «برو بالا کپه مرگت بذار بخواب!» آراسته
فیروز را برد تو اتاق - «بابا خودت گشتی!» شهباز گفت

- مو دیگه یک ساعت اینجا نمیانم!

صدای فیروز از اتاق آمد: «زودتر!» آذر گفت

- هر جا دلت میخواد برو، دست از سر ما بردار!

و رفت تو اتاق - خانه ساکت شد. کل بشیر نگاه باران کرد - «شام
خوردی؟» باز صدای فیروز آمد: «حالا کارش به جایی رسیده که به کار
مردم کار داره!» باران دید که شهباز از کنار کندال راه افتاد. حرف بشیر
را شنید - «ها؟! خوردی؟» حکیمه چای ریخت. باران گفت
- ها عموبشیر - خوردهم.

شهباز رفت طرف نردبان چوبی و دست گرفت به پله و ایستاد.

حکیمه گفت

- ایشالا کی دکان وامیکنی؟

باران چشم از شهباز گرفت و نگاه حکیمه کرد - «خدا بخواد،

خیلی زود - بعدش م دیگه - ، بشیر گفت

- په افلاً عقد کنین که حرف مردم -

مائده گفت

- مردم هر چی دلشان میخواد بگن. تا -

حکیمه گفت

- په دختر - همیطوری که -

مائده گفت

- به وقتش!

بشیر گفت

- اگر -

صدا عقزدن آمد - سرها، همه گشت. دیدند که شهباز، تو تاریک - روشن حیاط، پای نرده بام نشسته است. آراسته آمد دم در. صدای فیروز آمد: «ورگرد دختر - بذار سقط بشه!» در خانه باز شد - شهروز بود - «هی باران - سام علیکم -» عقزدن شهباز را شنید. اول چند لحظه، دورادور، نگاه کرد. بعد، جنبید - سطل را آب کرد و تند رفت طرف شهباز - «باز امشب رفتی شرق؟» و آب ریخت رو سر شهباز - «چقدر خوردی؟ خانه خراب!» آذراز اتاق درآمد. صدای فیروز آمد - «ورگرد زن!» شهروز دوباره سطل را پُر کرد. آذریانو رفت بالای سر شهباز و با کف دست زد به گرده اش - شهباز عق زد. شهروز آب ریخت رو سرش - «وخی - وخی بیرمت بالا -» شهباز بریده بریده حرف زد - «اگر - گوش و دُمبیش - بُرُم - تخم بابام نیستم!» شهروز بلندش کرد - «وخی برو بالا، بعداً سرصبر و با حوصله بُر!» آذر پس کشید و نگاهشان کرد. شهباز گفت - «البّت که می - بُرُم!» صدای فیروز از اتاق آمد - «آذرا! -» شهباز از نردبان کشید بالا. شهروز پشت سرش

بود. آذر برگشت تو اتاق. صدای شهباز لب بام آمد - «باران - به ئی
عمورستم نامردت بگو پا تو کفش مونکنه!» فیروز با چماق آمد
بیرون - «تخم بی بسم الله!» آذر بفلش کرد - «فیروز - فیروز -» و
کشیدش تو اتاق. فیروز داد زد - «بذار اشب تکلیفم با ئی حرام لقمه
یکسره کنم -» باران دید که شهباز لب بام - پیدا نیست و دید که
شهروز دست به خرنند دیوار کوتاه بام گرفت و رفت بالا - حیاط باز
ساکت شد. باران سر برگرداند و به مائده نگاه کرد. حکیمه گفت

- چائی یخ کرد باران.

باران گفت

- همین خوبه.

و استکان را برداشت و پیش پاره نگاه کرد و حرف زد - «مو
دیگه باید برم عموبشیر -» و به استکان لب زد - «خیلی طول بکشه،
سه - چار ماه دیگه - خدا بخواد - دست ننه و عمونوذر میگیرم
میارمشان اینجا -» دیگر هیچ نگفت. جای خورد. استکان را گذاشت
و برخاست. حکیمه گفت

- به دده خاور سلام برسان!

مائده برخاست و تند رفت تو اتاق و آمد بیرون. کل بشیر عصا
را برداشت و لق خورد تا برخیزد. باران پیش رفت - دست گذاشت رو
شانه بشیر - «تو را بخدا زحمت نکش عموبشیر.» و بعد رو کرد به
مائده - «با عموفیروز خدا حافظی میکنم میام.» و رفت طرف اتاق
عموفیروز. مائده نزدیک در خانه منتظر ماند - دید که باران دست زد
به باهوی در اتاق عموفیروز و ایستاد. نرفت تو و دید که شهروز لب
بام است. حکیمه، کنار زیلو ایستاده بود. بشیر سیگار به لب گذاشت.
شهروز از پله ها سرازیر شد - باران آمد. رسید به مائده. دست تکان

داد - «خدا حافظ عموبشیر!» مائده دست باران را گرفت - «این بخون -
 تو خانه -» صدای شهروز آمد - «باران نرو - کارت دارم.» مائده گفت
 - وقتی خوندیش بندازش جایی، یا بدش کس آشنائی.

باران گفت

- چی هست؟

- اعلامیه!

شهروز از نردبان آمد پائین - باران گفت

- سی خاطر تو میخونم - چند دفعه هم ئی کاران کرده م - اما

مائده -

شهروز به تاخت آمد - «چطوری مائده خانوم؟» و دست باران

را گرفت - «تو امروز با یارولی دعوات شده؟» باران گفت

- ها - کی گفت؟

و از خانه درآمدند. مائده دم در ایستاد و دست تکان داد -

«سلامت.» شهروز گفت

- ئی اسدموتوری خیلی نامرده! با ارزنگ - رئیس کلانتری

میگم - سروکار هم داره - میخواد دختر یارولی بگیره -

باران گفت

- مو بهتر از تو ئی چیان میدونم!

از بن بست زدند بیرون. تاریک بود. شهروز گفت

- میفهمم که میدونی. اما ئی ناکس -

باران گفت

- حرفت چیه؟ مونِ میترسانی؟

شهروز خم شد، سنگ برداشت و گفت

- نه! میخوام بگم تو میخوای چه بکنی؟

باران گفت

- دکان وامیکنم!

- پولش از کجا میاری؟

- حاج آقا بزرگ تا صد هزار تومن کمک میکنه!

چشمان درشت شهروز تو تاریکی برق زد - «صد هزار تومن؟»

و بکهو پیش دوید و سنگ را تو تاریکی پراند - صدای سنگ آمد.

شهروز گفت

- مو حاضرم بات شریک بشم باران - سلمانم به درد

نمیخوره! از گناوه جنس میارم - خودم. تو اصلاً کارت نباشه!

باران گفت

- قاچاق؟

شهروز ایستاد و دستها را دو طرف کشید - «هااا - پنجاه تومنش

میدیم به زیر پله که پاتوق داشته باشیم. بقیه‌ش با مو. نو بفروش -

جنس جور کردن با مو - «باران راه افتاد - «کار مو نبر!» شهروز

دستش را گرفت - «خر نشو باران!» باران گفت

- ئی کارا از مو بر نمیاد!

و ایستاد و بازوی شهروز را گرفت - «صبر کن بینم. اگر مو ئی

کار بکنم، تو با جیمی چه میکنی؟» شهروز دست نکان داد -

«گور پدرش! مگر مو نو کوشم. به کسی دیگه پیدا کنه!» و راه افتاد - «تازه

مگر چقد از سربازیش مانده - «صدای باران را از پشت سر شنید -

«کمک مردم بیطور جواب میدی؟» شهروز برگشت - «مو دارم کمکش

میکنم، نه تو - «باران سیگار به لب گذاشت - «روزای اول بادت رفته

که از شارستم نومده بودی نمیفهمیدی شهر چیه؟» و کبریت زد. تو

نور شعله کبریت دید که شهروز پوزخند می‌زند و نگاهش می‌کند -

سیگارش را گیراند - «خداحافظ!» و راه افتاد. جواب خداحافظی را نشنید.

تو خیابان زند، زیر چراغ خیابان ایستاد و اعلامیه را نگاه کرد - چند زندانی سیاسی را کشته بودند و تو روزنامه‌ها اعلام کرده بودند که وقت فرار تیر خورده‌اند. جسدها را شبانه، جایی گم و گور کرده بودند. نام همه کشته‌شدگان تو اعلامیه بود - باران، شمردشان. نه تا بودند - اعلامیه را تا کرد و راه افتاد - تند. از رجب بقال گذشت. از چراغ کوچه رد شد. ایستاد. پا به پا کرد. رفت زیر چراغ سردر خانه گمرکچی و باز اعلامیه را نگاه کرد: «- ترور و اختناق همه آزادی‌ها - کشتار و حشيانه زندانیان سیاسی مرحله‌ای تازه از - دستگاه بی‌رحم ساواک شاه جلاد - فاشیسم هیتلری - وان تیو - پینوشه - ریودن و سر به نیست کردن - هتک حرمت -» صدای پاشنید. کاغذ را تا کرد و گذاشت تو جیب. رفت طرف در خانه. صدای حامد آمد - «چی میخواندی باران؟» باران برگشت - «چیزی نبود اوس حامد.» و دستش را از جیب آورد بیرون. حامد گفت

- از حقگو دیگه خبر نداری؟

- چرا اوس حامد. گاهی میبینمش - تو دفعه سر و صورتش

زخم و زیلی بود.

حامد خندید - «په کتک م خورده! بفرما.» باران گفت

- ممنون اوس حامد - کی کتکش زده؟

حامد زنگ در خانه را زد - «از کجا بدونم؟ لابد فضولی کرده!»

در خانه حامد باز شد. باران نگاه کرد تا حامد رفت تو و در را

بست. بعد، لنگه در خانه را پس راند - صدای باز شدن در خانه

گمرکچی آمد. بعد، مش دوشنبه بود که آمد بیرون و زیر چراغ ایستاد و

رو به در، دست به سینه گذاشت و گفت - «هر طور که شما بفرمائید کل ابوالحسن.» باران رفت تو - نوذر تو ایوان نشسته بود. استکان دستش بود. باران گفت - «سلام» و کج کرد طرف اتاق خودش. صدای خاور آمد - «کجا بودی دیر کردی؟» باران هیچ نگفت. رفت تو اتاق. رخت عوض کرد. آستینها را زد بالا و آمد بیرون و نشست روی لبه حوض - دید که بلقیس از اتاق آمد بیرون. متکا را گذاشت و - زیر چادر - دراز کشید. بی بی سلطنت ذکر می گفت. باران شیر را گشود. «ننه - ماهیا کو؟» صدای خاور از مطبخ آمد - «هستن.» باران دست رو را خنک کرد. برخاست و رفت تو ایوان. نوذر، استکان را بو کرد و گفت

- ثی دستبند چند خریدی باران؟

باران گفت

- ثی صد دفعه عمونوذر!

نوذر خندید - «خوسی خاطر این که خوشم میاد ازش!» بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» - صداش جان نداشت - «اینا مال جووناس نوذر!» نوذر استکان را تو حلق خالی کرد. پشت دست را به سیل کشید و گفت

- حالا دیگه مو با چلی دو - سه سال، پیر شدم؟

باران گفت

- رفتی دکتر دده بلقیس؟

بلقیس حرف زد. خاور از مطبخ آمد. نوذر گفت

- تا ننه مجید دادا زنده س، بلقیس خانم هیچ دکتری قبول

نداره!

خاور گفت

- مو خودم، فردا میبرمش.

و سفره را پهن کرد. نوذر گفت

- اگر بردیش دست خوش میدم!

بلقیس گفت

- مو حالم خوش، پولم زیادی نکرده برم دکتر!

صدای نوذر بلند شد - «پولِ مو میدم، زن!» باران گفت

- دده بلقیس تو جان نداری حرف بزنی! حالت خوشه؟

صدای بی بی سلطنت درآمد - «بار سنگین برداشته که حالش

خوش نیس!» سرها برگشت طرفش. صدای بی بی جان گرفت -

«خودش تنهای تنها - بار سنگین -» جابه جا شد - «مغرب،

سختائیل. شغرب، جفتائیل -» دست زد زمین - «خو میفته!» - «قد

راست کرد - «جون میخواد، نون میخواد، کمک میخواد -» برخاست -

«سنگش زدی، چوبش زدی -» خاور بلند شد - «کجا بی بی؟» باران

بلند شد - بی بی راه افتاد - «الله اکبر -» لب ایوان، صداش بلند شد -

«الله اکبر -» خاور بغلش کرد - «زن عمو، تو را به خدا -» بی بی یکهو

ساکت شد و برگشت نگاه خاور کرد. چشمانش خیس بود. خاور

نشاندهش پای دیوار. بلقیس چادر را پس زد و نشست. نوذر، استکان

به دست نگاه می کرد. خاور گفت

- بفرما شام بخور زن عمو.

باران سفره را کشید پیش پای بی بی سلطنت. نوذر استکان را تو

گلو خالی کرد و صدای آرام بی بی را شنید - «نوروز نیامد؟» باران

نگاهش کرد. خاور گفت

- میاد زن عمو

- په هنوز جنگ و دعوا تمام نشده که ورگرده؟

هیچکس هیچ نگفت. دست بی بی سُر خورد و رفت طرف
 بشقاب - «نوروز شام خورده؟» خاور گفت
 - ها زن عمو - خورده!
 ملج ملج دهان بی بی آمد.

دیروقت که نوذر برخاست برود رو بام بخوابد، باران دم پله ها،
 اعلامیه را گذاشت تو دستش و پچ پچ کرد - «رو زمین دیدمش
 عمونوذر - نوشته که -» نوذر گفت - «هیس!» نگاهش به خاور بود
 که دم مطبخ سربرگردانده بود و نگاه می کرد. باران گفت
 - پاره ش نکنی عمونوذر!

نوذر از پله ها رفت بالا. باران دنبالش کشیده شد - «وقتی
 خواندیش بدش کسی دیگه -» نوذر ایستاد، خم شد و به چشم باران
 خیره شد - «باران - ئی کارا خطر داره!» باران از کنار نوذر رد شد و رفت
 بالا - «میدونم عمونوذر.» نوذر گفت
 - اگر میدونی په سی چه -

باران منتظر نماند. رفت رو بام. کوزه را از رو چینه برداشت، سر
 کشید و خوابید. صدای عمونوذر را شنید - «بلقیس، وقتی میانی بالا
 تو فانوس روشن کن بیار.» صدای خسته بلقیس آمد - «وقت خواب
 فانوس میخوای چه کنی؟» نوذر از بالای خزند دیوار بام گردن کشید -
 «چنته هم یادت نره - بیارش - یادم رفته صورت حسابا فردان جمع و
 ضرب کنم!» باران گفت

- عمونوذر - فرصت کردی به شکابنی هم بنویس!
 نوذر سربرگرداند - «ای نغل! کارت به جانی رسیده که سربه سر
 عمونوذر میداری؟» باران خندید. نوذر نشست رو رختخواب و

سیگار گیراند. صدای گوسفند خانه گمرکچی آمد. خاور، بی بی سلطنت را آورد و خواباند. بلقیس با چراغ و چننه و ترموس آب یخ آمد - گوسفند، صدا داد. بلقیس نفس نداشت. خوابید - نوذر، چننه را باز کرد. باران سربرگرداند. دید که عمونوذر، اعلامیه را گذاشت لای کتابچه، بعد چند برگ کاغذ جابه جا کرد و بعد، بنا کرد به خواندن اعلامیه - گوسفند زار زد. بلقیس گفت - «ئی زبان بسته معلوم نیس امشب چه دردی داره!» نوذر گفت

- همیشه حرف نرنی، حواسم پرت میشه!

گوسفند نالید. نوذر گفت - «لااله الاالله!» - و بعد، باز خواند. صدای گوسفند بیشتر شد. نوذر غر زد - «بر پدر صاحبت لعنت!» بلقیس گفت

- کل ابوالحسن چه کرده که تو -

نوذر گفت

- آخر ئی صاحب مرده وقت گیر ثورده!

بلقیس نشست - «چکار با تو داره ئی زبان بسته؟» باران گفت - عمونوذر، همیشه صورت حسابان فردا جمع و ضرب کنی؟ نوذر برخاست - «الآن هم خدمت ئی گوسفند زبان نفهم میرسم، هم خدمت ابوالحسن گمرکچی!» بلقیس زد بگونه اش - «وئی بسم الله، نوذر!» خاور گفت

- چه میخوای بکنی ئی نصم شب؟

باران برخاست. نوذر رفت سر دیوار خانه گمرکچی. باران گفت - عمونوذر!

صدای گوسفند آمد. نوذر گردن کشید تو خانه ابوالحسن و صدای گوسفند درآورد. بلقیس برخاست - «وئی روم سیاه!» باران نوذر

را بغل کرد و پس کشید - «عمونوذر، عیب -» نوذر داد زد - «بذار اقلأ بفهمن که ئی گوسفند مزاحم خواب -» خاور گفت - مش نوذر، از تو بعیده!

بلقیس گفت - «خدایا جان مون بگیر راحتم کن!» نوذر نشست رو رختخواب. باران سیگار نوذر را گرفت و پک زد. بعد اعلامیه را از لای کتابچه برداشت و گفت - باشه تا فردا.

نوذر توپید - «چیکار صورتحسابا مو داری؟ بدش به مو!» بی بی گفت - «سرم رفت - سرم، سرم، سرم -» همه نگاهش کردند. صدای نوذر افتاد - «باشه. فردا میخونم - یعنی جمع و ضرب میکنم. بدش به مو!» باران اعلامیه را گذاشت رو کتابچه. نوذر برداشتش و گذاشتش تو جیب پیراهن. بعد چنته را بست، فتیله فانوس را کشید پائین. صدای گوسفند آمد. نوذر گفت - «پیش کشی مش دوشنبه دیگه بهتر از ئی نمیشه!» باران گفت

- مش دوشنبه داده؟

- په تو نمیدونی؟

بلقیس گفت

- بعد محرم - صفر عروسیه!

باران برگشت به بلقیس - «با رئیسه؟» نوذر گفت - «نه! با کل ابوالحسن گمرکچی!» و پشت کرد به باران و فانوس را پیش کشید و اعلامیه را از جیب در آورد.



آفتاب سحرگاهی از دیوار کشید پائین. سفره صبحانه پهن بود.

صدای خاور بلند شد - «باران؟!»، جواب نیامد. نوذر ته سیگار را خاموش کرد و برخاست - «دیشب که درد و مرضی نداشت.» بلقیس گفت

- تو که نداشتی تا سحر کسی بخوابه!

- مو باگوسفند گمرکچی؟

سر و گردن باران از بالای خرنند دیوار بام پیدا شد. صدای نوذر درآمد - «تو امروز خیال نداری بری سرکار؟! باران هیچ نگفت. پس کشید. نوذر رفت تو اتاق رخت پوشید. باران آمد پائین. نشست کنار حوض و شیرآب را باز کرد. ماهی طلائی پیدا شد. رو آب گشت و آمد زیر شیر. بی بی پای دیوار اتاق خوابیده بود. باران دست و رو را شست. نوذر آمد بیرون. چننه دستش بود. باران گفت

- بالاخره دیشب تا صورت حسابان جمع و ضرب نکردی

نخوابیدی!

نوذر گفت

- بیدار بودی؟

بلقیس گفت

- کی خوابید با تو خش خش و فتیله چراغ؟

خاور - سبب دستش - گفت

- مو میرم بازار بلقیس - چیزی نمیخوای؟

- بادنجان تازه اگر بود میخوام - با تماته.

خاور چادرش را برداشت. باران گفت

- ننه، میتونی سی ظهر تاس کباب درست کنی؟

خاور برگشت به باران - «مگر نهار میائی -» باران گفت

- دکان نمیرم.

نوذر گفت

- با یارولی حرفت شده؟

باران خنده خنده گفت

- ها - میخوام برم پیش مش دوشنبه حلبی سازی یاد بگیرم!

نوذر بند کفش را بست و قد راست کرد - «گور پدر دوشنبه»

رقاص! و بند چننه را انداخت به شانه. خاور گفت

- ننه، باران -

و حرف را خورد و راه افتاد - «هیچ!» باران گفت

- خیالت راحت باشه ننه - خدا بخواد کارم بهتر میشه.

خاور دم دالان درنگ کرد، برگشت نگاه باران کرد - هیچ نگفت

و رفت. نوذر گفت

- چی شده باران؟ سی چه نمیخواهی بری؟

باران گفت

- حالا تو برو - بعد میگم.

- بعد که کار از کار گذشت؟ به مو بگو باران - موئی یارولی

نامرد خوب میشناسم - و نشست لب ابوان - «رخت بپوش با هم

بریم.» باران گفت

- دیرت نمیشه؟

- یعنی میخوام برم اداره دیرم بشه؟ جم بخور روز رفت!

باران گفت

- به قولی هم حاج آقابزرگ عطار داده که -

دست نوذر رفت به سیگار - «حاج آقابزرگ؟» صدای بلقیس

درآمد - «تو که الان سیگار خاموش کردی!» باران از پای سفره صبحانه

برخواست و رفت تو اتاق. نوذر برگشت به بلقیس - «میداری حواسم

جمع باشه یا نه؟» و سیگار را آتش زد. بلقیس گفت - «خدا یا توبه! با سیگار؟» بی بی غلت زد - «استغفرالله ربی -» نوذر، سیگار را داد به بلقیس - «بیادو پک بزن حالت جا بیاد.» بلقیس سفره صبحانه را تا کرد و سیگار را گرفت - «مو حالم جاس!» نوذر گفت

- ها، میبینم - با ئی دستات که میلرزن! صد دفعه گفتم صبح زرده تخم مرغ بخور با شیر گاو میش.

بلقیس به سیگار پک زد - «بسم الله رحمان رحیم - باز شروع کرد.» نوذر گفت

- شروع چه خریه زن! تو ناخوشی!

صدای بلقیس جان گرفت - «چند دفعه بگم از بو زرده تخم مرغ زنده بدم میاد - عق میزنم -» نوذر سیگار را از دست بلقیس گرفت - «باشه - زرده نخور! امروز آمله پرورده میارم روزی -» بلقیس گفت - «ثووردی نیاوردی! مو از ئی چیزا نمیتونم -»

باران رخت پوشید و از اتاق آمد بیرون - «حاضری عمونوذر؟» و دستبند را به مچ بست. نوذر برخاست - «اقلاً تو نصیحت بلقیس بکن -» بلقیس سفره را برداشت و رفت طرف مطبخ. باران، کاپشن را زد زیر بغل - «چشم عمونوذر - حالا بفرما -» - «ملا اشکبوس، دم خانه، به عصا تکیه داده بود و سرفه می کرد. نوذر گفت - سلام آملآ. تازه از خانه در ثومدی یا -»

ملا نفس نفس کرد - «خدا خیرت بده مش نوذر - صحرا بوده م.

فاتحه اهل قبور.» نوذر گفت

- روز سه شنبه چه وقت فاتحه؟

- دیشب مرحوم ابوی گله می کرد!

- خواب دیدی؟

اشکبوس سر تکان داد و چشمش جوشید. نوذر گفت
 - اموات گردنمان حق دارن ملا - خودت که بهتر میدونی!
 ملا با سرآستین چشمها را پاک کرد. رئیس از خانه آمد بیرون.
 سبد دستش بود. برگشت نگاه باران کرد و لبخند زد. چشم چپش
 پوشیده بود. نوذر گفت - «شب جمعه میام در خدمتت بریم صحرا -
 خداحافظ.» و پا تند کرد. باران - راه افتاده بود - رسید به باران. هستی
 می آمد. سبزی خریده بود. مولود همراهش بود. نوذر رفت طرف
 مولود. مولود پس کشید و چسبید به هستی. نوذر گفت - «دیگه بزرگ
 شده خانم - خجالت میکشه!» و دست به جیب کرد - «بیا عمو -
 آدامش!» مولود پا گذاشت به دو - هستی لبخند زد. نوذر گفت
 - بیا دده هستی. بگیر خودت بهش بده.

هستی گفت - «نمیگیره -» و رد شد. نوذر ایستاد و دورادور
 نگاه مولود کرد که دم در خانه ایستاده بود. باران گفت - «عمونوذر -»
 نوذر، یکهو برگشت - «ها - نومدم.» و آدامس را به جیب گذاشت و
 نفس را - پرصدا - رها کرد.

نرسیده به خیابان پهلوی، باران گفت

- عمونوذر، حواست به حرفات باشه ها - یارولی جاسوسه!
 نوذر از رفتن ماند و سربرگرداند به باران - «به مو میگی!» و راه
 افتاد - «تو وقت که به تو میگفتم بیا برو پیش دوشنبه -» باران گفت
 - چیه به چی میزنی عمونوذر؟

نوذر باز ایستاد - «چی به چی نداره - مواز همان روز اول
 میدونسم که یارولی جاسوسه!» چشمان باران گشاد شد - «از روز
 اول؟» صدای نوذر بلند شد - «ها - از همان روز اول میدونسم که
 عاقبت جاسوس میشه!» باران گفت - «حرفائی میزنی عمونوذر!» و

از دور دید که شهروز دم دکان عطار است و دید که حاج آقابزرگ از پس پیشخوان آمده است بیرون و ایستاده است مقابل شهروز. نوذر گفت

- نی پسر عموت خیلی زبر و زرنگِ ها

- شهروز؟

- هفته نی سه - چارتا بلیت به مو قالب میکنه! فقط با زبان بازی!

- وقتی میبری چی؟

- از صد تومن که بیشتر نبردهم تا حالا!

از نبش هاتف گذشتند. حرف حاج آقابزرگ را شنیدند - «حالا

تا فکرام بکنم!» شهروز گفت

- سلام عمونوذر - بلیت بدم؟

و منتظر حرف نوذر نشد و به تاخت رفت. کرکره دکان یارولی

بالا بود. عطار گفت

- شهروز پسر عمو حَقَاتِ باران؟

باران گفت - «ها حاج آقا -» و رفت طرف دکان یارولی. در

شیشه‌ای قفل بود. نوذر گفت

- حاج آقابزرگ، مواز جانب باران از جنابعالی خیلی شاکرم! و

دست به سینه گذاشت و تعظیم کرد. باران در شیشه‌ای را گشود و

رفت تو. عطار گفت

- باران لیاقت همه چیز داره، مش نوذر. هم سالم و هم

زحمتکش!

نوذر گفت

- خدا عمر و عزت بده حاج آقا -

و دست به جیب کرد - «آمله پرورده خدمتان هست؟» عطار

گفت

- سی چه میخوای؟

- ضعف - ضعف عمومی، حاج آقا.

عطار گفت

- فوفل سرخ و سفید که بهتره!

نوذر نگاه عطار کرد - «فوفل؟» باران از تو دهانه دکان سرکشید -

«عمونوذر، چائی میخوری دم کنم؟» عطار گفت

- روزی دو دانه بکوب و نرم کن، با زرده تخم مرغ -

نوذر گفت

- بوی زرده -

عطار گفت

- طعم و بوش عوض میشه - مثل گل!

یارولی آمد. نوذر گفت - «باشه حاج آقا - بده.» یارولی نگانگاہ

نوذر کرد و رفت تو دکان. عطار گفت - «این یارولی حرم کسب تو

این محل از بین برده!» نوذر پیش رفت - «میدونم حاج آقا - جاسوسی

میکنه!» و به دور و بر نگاه کرد - «مشعوف شنیدی؟» سر بُرد بیخ

گوش عطار - «- با جزئی - نه تا -» عطار، سر و گردن را پس کشید و

نگاه نوذر کرد و هیچ نگفت. نوذر از کنار عطار رفت تو دکان - «تشریف

بیار -» عطار رفت تو دکان. نوذر، اعلامیه را از چنته درآورد - تا کرد و

گذاشتش تو دست عطار - «بخوانش بعد ردش کن به بنده خدائی

دیگه -» عطار اعلامیه را باز کرد. نوذر گفت

- نه حالا، حاج آقا. خیلی خطرناکه!

و لبخند زد - «هر کلمه ش بدتر از یه نارنجک!» عطار، اعلامیه را

انداخت تو طبله تخم ریحان. از دکان یارولی سر و صدا آمد. نوذر از

جا کنده شد - «ورمیگردم خدمت!» دم دکان سربرگرداند - «دوباره از جانب باران تشکر میکنم -» و باز تعظیم کرد - سر و صدای دکان یارولی خوابید. نوذر از پشت جام نگاه کرد. دید که یارولی نشسته است و پی در پی به سیگار پک می زند. در را باز کرد و رفت تو. باران تکیه داده بود به میز و پیش پا را نگاه می کرد. نوذر، چند لحظه هیچ نگفت. یارولی پا را انداخت رو پا و نگاه نوذر کرد. نوذر برگشت به باران - «چه شده؟» باران سر برداشت - «میخوام حساب کنم برم دنبال زندگی م!» نوذر، نگاه یارولی کرد. جای زخم دو انگشت دست چپ را خاراند و بعد، آرام گفت

- باران حرف نابابی زده اوس یارولی؟

یارولی نگانگاه نوذر کرد و گفت

- خودش زبان داره - ده گز! وکیل وصی نمیخواد.

نوذر گفت

- مو شوهر خواهرشم.

یارولی سرجنباند - «ها، میدونم. دیدم پیش عطّار بودی!» نوذر گردن کشید - «کنایه میزنی مرد حسابی؟ عطّار چکار حساب کتاب باران داره؟» یارولی پوزخند زد. بعد، دماغ را مالید - سفت و سخت و بعد، سر صبر، از ته سیگار، سیگار دیگر آتش زد و از جا برخاست و گفت

- بفرما بشین حساب کن!

باران گفت

- خودت حساب کن. مو قبول دارم!

یارولی ایستاد روبروی آینه و گفت

- به حساب مو چیزی طلبکار نیستی!

- نیستم؟

- شب به شب مزد برداشتیم، هفته به هفته هم حساب کردیم.
نوذر شست دست را نشان داد و گفت: «بفرما! بعد از چند
سال زحمت -» باران گفت: «عمونوذر -» بارولی گفت

- لاقش همینه!

باران گفت

- به نئی همه جان کندم تا سلمانیِ بارولی شد آرایشگاه هالیود،

هیچ؟

بارولی نشست - «سر دکان که شریک نیستیم - درآمد شریک
بودیم.» باران گفت

- نئی همه پول از وسط برداشتیم زلمزیمبو خریدیم سی
دکان -

بارولی گفت

- مشمع کف دکان هم مال خودت - رردار ببرش!

صدای باران بلند شد - «تلفن مالِ نو، انا مشمع مالِ مو، ها؟»

بارولی گفت

- صدات بیار پائین!

نوذر گفت

- صدات بیاره پائین که همه چیز بخوری؟ شهر هرته؟

بارولی باز برخاست - «اگر شهر هرت نبود، تو روز روشن از
حاجی عطار اعلانیه نمیگرفتی!» صدای نوذر بلند شد - «اعلامیه
کدومه بدبخت؟ تو که دیدی نسخه چین چین عطاری بود، دستور -»
بارولی پوزخند زد - «ها، چین چین عطاری - دستور خرابکاری!»
چشمان نوذر گشاد شد و صدات بالا گرفت - «بدبخت بیچاره -» و زد

رو سینه - «مو خودم از خانواده مقدس ارتشی هستم! حالا تو نمدمال بیچاره با سلمانی هالیود سی مو آدم شدی! - «باران، نوذر را پس راند - «عمونوذر! - «یارولی دید که عطار از پشت جام نگاه می‌کند، دید که مبارک، دو انگشت و کونه سیگار به لب، آمد و چند رهگذر از رفتن ماندند و نگاه کردند - یکهو رفت تو سینه نوذر - «اصلاً تو با اجازه کی پات گذاشتی تو دکانِ مو؟» صدای میکسر تند شد. عطار دید که نوذر چنته را از شانه گرفت و انداختش رو صندلی، دید که یارولی باران را پس راند - در را گشود و رفت تو. صدای میکسر سیمان‌کند شد. عطار گفت - «چه خبره مش نوذر؟» نوذر برگشت - «به ئی نمدمالِ جاسوس بگو - «صدای یارولی ترکید - «جاسوس پدرته، ابتر بی باقی!» سیف پور آمد تو. نوذر را بغل کرد و کشیدش بیرون. نوذر فریاد زد - «به مو میگی ابتر بی باقی؟» صدای موتورسیکلت آمد. نوذر زد رو سینه - «مو از خانواده مقدس ارتشی هستم!» باران دید که اسد، موتور را پای جدول زد رو جک و پرید رو پیاده‌رو و مردم را پس راند - «چی شده عمویارولی؟» یارولی داد زد - «به ئی نامردِ نخود هر آش بگو!» اسد برگشت به نوذر که در آغوش سیف پور بود. دستش رفت بالا. باران خیز برداشت و مچ اسد را از پشت سر گرفت و دستش را پیچاند و ساعدش را چسباند به گرده‌اش و آرنجش را فشرد - «احترامِ خودتِ داشته باش اسد!» موتوری داد زد - «ول کن بابا.» یارولی با چشم گشاد نگاه کرد. باران دندان رو هم سائید - «دفعه دیگه دست بلند کنی، زیر هر دو چشمت بادنجان می‌کارم!» سیف پور نوذر را رها کرد و رفت طرف باران - «ولش کن باران.» اسد گفت - «زور نیار نامرد، دستم شکست!» باران سرخ شده بود. نگاه سیف کرد. صداش خش برداشت - «به خاطر تو ولش می‌کنم - «و اسد را رها کرد. اسد، آرنج را

مالید و خیره نگاه باران کرد و بعد، تند رفت طرف موتور. باران برگشت به یارولی - «میشینی مثل آدم حساب میکنی تا برم دنبال کارم - مو حاضر نیستم یک دقیقه دیگه اینجا کار کنم!» یارولی رفت تو دکان. باران، پشت سرش جست زد تو در را بست. همه ماندند پشت در. باران در را قفل کرد. صدای بارولی درآمد - «باز که قفلش کردی؟» تلفن زنگ زد. باران تند رفت و دو شاخه را کشید - «امروز یا تکلیف روشن میکنم، یا سرت میذارم رو سینهت!» و پس کشید پای میز. یارولی سست شد و نشست. چشمش رفت به جماعت پشت جام. نوذر به شیشه می زد. یارولی آرام گفت

- از مو چی میخوای؟

- حقم میخوام!

- خودت حساب کن.

باران دید که اسد، جماعت را پس زد. میله آهنی کوتاهی دستش بود. با مشت کوفت به باهوی در - «واز کن نامرد!» باران تیغ را برداشت، بازش کرد و رفت طرف بارولی - «میکشمت - بائی دامادت!» یارولی برخاست. دستها را برد بالا - «گه خورده داماد مو باشه!» نوذر کوفت به در - «باران!» - یارولی گفت - «مگر ماه منیر از در مسجد برداشتم که -» باران گفت

- حساب مو.

یارولی گفت

- نوکرت م هستم! هر چی میخوای -

باران گفت - «بشین!» یارولی نشست. صدای نوذر بلندتر شد - «باران خر نشو، تیغ ببند!» سر باران برگشت. دید که اسد موتوری نیست. دید که سیف پور با دسته کلید به درور می رود و مبارک، دو

انگشت به دهان به سیگار پک می‌زند و رهگذران، ساکت نگاه می‌کنند و دورتر - لب پیاده‌رو - شهروز، کنار عطار ایستاده است - باران برگشت به یارولی - «مو حساب کرده‌م، بیست هزار تومن بیشتر طلبکارم!» یارولی گردن کشید - «بیس س هزااار تمن؟» باران سر تکان داد - «ها - بیشترم!» یارولی برخاست. باران توپید - «بشین!» یارولی گفت

- میخوام سیگار وردارم.

- مو سیگارت میدم.

باران، سیگار و فندک را از رو میز برداشت و داد دستش.

یارولی سر تکان داد - «لااله الاالله!» باران رفت سر نیمتنه یارولی - «دسته چک تو کدام جیبه؟» یارولی گفت

- چک میخوای چه کنی؟

باران برگشت - «په تا حالا یاسین میخواندم؟ یا امروز بیست

هزار تومن میدی، یا اوّل تون میکشم و بعد هم رگ دست خودم میزنم!» یارولی عطسه کرد، برخاست. باران گفت

- تکان نخور بشین سرجات!

- په نو پلاستیک میراث مانده -

باران گفت - «خیلی خب.» و بسته پلاستیک را از جیب بغل

یارولی درآورد و داد دستش - «تو هم تریاک میخوری، هم میکشی؟»

یارولی آب دماغ را کشید بالا - «بدبخت، ئی که تریاک نیس -» باران گفت

- ها، میفهمم - شیره‌س!

- به چاهی بریز.

باران تیغ را بست و گرفت دم دهان. چای ریخت و داد به

یارولی. نوذر ساکت شده بود. باران تیغ را پرت کرد رو میز و رفت سر نیمتنه یارولی. دسته چک را برداشت، خردکار را از کشو درآورد - «بیست تومن مینویسم!» چای پرید گلوی یارولی. صدای میکسر سیمان برخاست - اوج گرفت. یارولی سر نه کرد. باران شنید که کسی به در می کوبد. سربرگرداند - سروان ارزنگ بود. اسدموتوری بغل دستش بود. یارولی بکھو از جا جست و هجوم برد به باران و داد زد - «مو بائی عظمتم، تو یه الف بچه میخوای سرم ببری؟» و کوفت به صورت باران و باران راند بطرف تیغ. صدای ریختن شیشه در برخاست.



یارولی تیغ را به سنگ کشید - «مردم شکمشان سیر شده!»
نادعلی برقکار گفت

- شکم کدوم مردم، اوس یارولی؟

- همی مردم ناشکری که قدر عافیت نمیدونن!

نادعلی، کف صابون به گونه، سربرگرداند - «تو به گوشتِ

کیلوئی چارده تومن میگی عافیت؟» یارولی گفت

- ها، بله که عافیت! چار ساعت پیش فرستاده م دنبال ئی

شیشه بُر که بیاد جام ئی در بندازه هنوز نیامده - ئی شکم سیری نیس؟

صدای بلندگو آمد - عصر دیر وقت بود. یارولی، تیغ به دست رفت

دم در. حرف نادعلی را از پشت سر شنید - «چه خبره اوس یارولی؟»

یارولی سربرگرداند - «وخی بیا ببین چه قیامتیه!» نادعلی دامن پیشبند

را به دست گرفت و آمد دم در - دید که رهگذران، دوسوی خیابان، از

راه مانده اند و نگاه می کنند. جماعتی پیش می آمد. پاسبانها راه

ماشینها را می‌بستند و آرام ردشان می‌کردند. مبارک آمد دم در. دید که عکس بزرگ شاه، رنگی، با رخت نظامی و یراق و مدال، رو پایه، دست ممل تارزان است. بعد، رضی آتشکار بود، با جمیل چمانی - پایه‌های شعار پارچه‌ای بزرگی را گرفته بودند. صدای بلندگو برخاست: «حزب پرافتخار ما به حزب فراگیر رستاخیز ملت ایران می‌پیوندد.» یارولی حرفِ نادعلی را بیخ گوش شنید - «حق داری اوس یارولی، شکمشان سیره!» یارولی سربرگرداند و نگانگاهِ نادعلی کرد - «مردِ حسابی، موکه با اینا نبودم!» سیف پور از خانه زد بیرون و ایستاد کنار مبارک. پهنای صورت یارولی پُر بود خنده. دستش پرقش بود و تیغ، دست دیگرش. اسدموتوری به تاخت آمد - حشمت دنبالش بود. هر دو رفتند زیر شعار پارچه‌ای ایستادند و دستها را بالا بردند و پنجه‌ها را گره کردند. سلمان سیاه از پشت سر کشیدشان - «عقب - تو صف!» سیف پور دید که بلندگو دست برق‌آبادی است - معلم کلاس پنجم: «فلات ایران به زیر یک پرچم.» یارولی آب‌نبات به دهان گذاشت و دماغ را مالید. براتعلی عکاس آمد. ایستاد کنار مبارک - «نگا جاکش کن چقد خوشه!» مبارک به یارولی نگاه کرد. دید که دست تکان می‌دهد - سربرگرداند و نگاه صف کرد. دید که اسدموتوری دستش را بالا برده است و به یارولی نگاه می‌کند و می‌خندد - جهان بی‌مخ بغل دست اسدموتوری بود - رخت نو پوشیده بود و موی پُر پُر سرش را روغن زده بود. شهر روز تند آمد - «سلام حاج آقا -» صدای بلندگو درآمد - «در اهتزاز باد پرچم حزب فراگیر رستاخیز ملت ایران.» نیمه صف گذشت. سیف پور دید که ته صف، بچه‌های مدرسه هستند - باکیف و کتاب. صفری - دبیر تاریخ - همراهشان بود. نادعلی برقکار گفت - «تو هم، اوس یارولی، انگار

شکمت سیره! یارولی برگشت به نادعلی - «لغز میخونی؟» نادعلی گفت

- بابا بیای ریش صاحب مرده مون بزن -

صدای براتعلی آمد - «اوس یارولی، عضو فراگیر رستاخیز نشدی؟» ساقه گردن یارولی راست شد - «فراگیر؟» نگاه براتعلی کرد، بعد، نگاه مبارک و سیف پور و پوزخند زد. صدای میکسر برخاست - پایه های ساختمان علم شده بودند.



نوذر صدای در خانه را شنید. چشم باز کرد - «کی بود؟» نشست و ترموس آب را پیش کشید. صدای پنکه دستی یک نواخت بود - می گشت و در بازگشت دو نفه خشک می کرد. نوذر سربرگرداند و نگاه بلقیس کرد. دید که خوابیده است زیر ناقچه و چادر، رو تنش با باد پنکه می لرزد. آب خورد، سیل را مکید و در ترموس را - بسته نبسته - رها کرد و از جا جست و از اتاق زد بیرون. حیاط پر آفتاب بود. نوذر، رفت تو دالان - در خانه را گشود. دید که باران از تیر برق خیابان گذشته است - صدایش کرد. باران سربرگرداند. نوذر داد زد - «کجا؟» باران برگشت. پیشانی اش عرق کرده بود - «میرم با حاج آقا بزرگ حرف بزنم.» نوذر گفت

- حالا؟ توئی گرما؟ حاج آقا بزرگ نمیگه چه خبره که ئی ظهر

گرما -

باران گفت

- میخوام یارولی نباشه.

- گور پدر یارولی - ورگرد خانه ساعت چار با هم میریم.

- یارولی ساعت چار میاد

- خیالت راحت که تا ساعت شیش پای منقل -

باران گفت

- عمونوذر تو برو تو چرت بعد از ظهرت بزنی، مو -

نوذر میج باران را گرفت - «مو باید باشم. خر نشو بیا تو. تو زبان

بازار -» باران گفت

- چه فرقی داره عمونوذر؟

نوذر، میج باران را رها کرد - «په بگو دلت نمیخواد که -» باران

گفت

- حالا تا بعد که خواستیم دکان بگیریم -

نوذر گفت

- آخر مو باید به حاج آقابزرگ حالی کنم که حسن پنجه سفید

سی دل خاطر مو بیست هزار تومن تخفیف میده! حاج آقابزرگ باید -

باران گفت

- پنجه سفید بیست هزار -

نوذر گفت

- وقتی میگم زبان بازار سرت نمیشه، همی حرفاس! مو تو

بازارم، مو میفهمم که حاج آقابزرگ -

باران گفت

- کم و زیادش سی حاج آقابزرگ توفیری نداره - بدهکار اصلی

مونم، مو باید -

نوذر سر را به چپ و راست گرداند - «هه هی - بدهکار

اصلی -» و باز میج باران را گرفت - «تو خیال میکنی حاج آقابزرگ

محض لله پول به تو میده که -» باران گفت

- نه - مو میدونم که مفت و بلاش نمیده. پولش باید کم کم پس بدم. خودش -

نوذر، باران را کشید تو دالان - تو سایه - «میفهمم باران - خودش گفته! اما می گفتنا بیطور نیس که تو میفهمی! مو تو بازارم، مو میفهمم. عجله نکن، چائی بخوریم با هم بریم.» باران گفت
- عمونوذر، مو اصلاً از حرفای تو سر در نیارم.

نوذر دست تکان داد - «بابا، حاج آقا بزرگ پولش حساب داره - چطوری به تو بگم که بفهمی؟ منفعت میخواد. ربنه میخواد -»
باران گفت

- خواگر بیطور باشه همه کس پول میده!

صدای نوذر بلند شد - «هیچکس نمیده! خیال میکنی صد هزار تومن -» باران نگاه نوذر کرد. هیچ نگفت. نوذر حرف را نیمه تمام گذاشت و حرف دیگر زد - «- تازه وثیقه که بخواد، منفعت م که بخواد، باید خیلی ممنونش بود. چون تا صد جا محکم کاری نکنن، هزار جا آدم شناسن و صد هزار جا خیالشان راحت نباشه که پولشان سوخت نمیشه که -» باران گفت

- حالا مو وثیقه از کجا بیارم؟

نوذر گفت

- همین! وقتی میگم مهلت بده با تو بیام، سر دل خاطر همی

حرفاس -

و باران را کشید تو خانه - «مو زیان بازار بنهم - زیان تاجرا - کارم اینه!» دم در اتاق بلفیس را صدا کرد - «وخر ناریش بتراشم دو پیاله چائی دم کن -» و برگشت به باران - «بیابین -» و دو انگشت چپ را خاراند - «صاحب مرده گاهی بیقد مبخاره که دلم ضعف

میره! باران گفت

- مگر هنوز -

- ها - جاش هم مانده. وقتی جز بیائی شمر هم جلودارت

نیس!

بلقیس پریموس را گیراند. نوذر گفت

- اول به پیاله آب بذار سی ریشم، بعد چائی -

و باز انگشتها را خاراند - «ثووف - ثو شب اگر گذاشته بودم

شکم برزو و دریده بودی حالا سی خودت تو حبس -» بلقیس زد به

گونه اش - «وئی بسم الله نوذر - سی چه مُلفای بد میزنی؟! نوذر گفت

- مُلفای بد؟ کاش میدیدی برارت تو دکان یارولی -

بلقیس گفت

- تا حالا صد دفعه گفتی! مالش نخورن تا ثیطو نکنه!

باران دست دراز کرد و سیگار نوذر را برداشت. نوذر نگاهش

کرد و هیچ نگفت. بلقیس پیاله ریش تراشی نوذر را از گنجه برداشت و

گفت

- تو دنیا از برارم مظلومتر پیدا نمیشه!

نوذر برخاست - «ها - مظلوم!» به باران نگاه کرد و خندید. دید

که باران، سیگار به لب، رو به دیوار و برو نگاه می کند - انگار که حرفها

را نشنیده بود. نوذر، اسباب اصلاح را از گنجه برداشت و نشست. آینه

را گذاشت پیش رو. دید که پای چشمانش پف کرده است. حرف

باران را شنید - «میگم - عمونوذر - ثی وثیقه - اگر بخواد مو چیزی

ندارم که -» خاور تو چارچوب در پیدا شد - «داری!» نوذر،

سربرگرداند - «داره؟» خاور آمد تو - «ها - قبالة خانه.» باران گفت

- خیال میکنی برزو میداره؟

بلقیس گفت

- ما چکار برزو داریم؟

نوذر گفت

- خو باید بیاد محضر امضا کنه.

خاور گفت

- به درک بیاد! سهم خودمان میداریم.

بلقیس پیاله را پر کرد آب ولرم. نوذر گفت

- همبطوری که همیشه - باید تفکیک کنین.

بلقیس پیاله را داد به نوذر - «خو تفکیک میکنیم!» باران گفت -

«تفکیک، دده -» نوذر گفت

- برزو از خدایه! سندش میگیره به یه شرخر میفروشه، همه

گرفتار میشن!

بلقیس گفت

- کی سند میده دستش؟

باران گفت

- خو تفکیک یعنی همین، دده!

و رو کرد به خاور - «مو ئیکاره نمیکنم. حاج آقابزرگ -» نوذر

گفت

- صد دفعه گفتم بذارش با مو - وثیقه مو میدم.

بلقیس چای خشک ریخت تو ترموس و سربرگرداند به نوذر و

خیره نگاه کرد - «په بگوو - ملک و املاک داری از مو میپوشانی ها؟»

سر نوذر برگشت. تیغ گونه‌اش رازد - «مو ملک و املاک دارم؟» بلقیس

گفت

- اگر نداری په چطور وثیقه میداری؟

نوذر گفت

- ها دارم - خوبم دارم!

و به آینه نگاه کرد. دید که خون با کف قاطی شده است. صدایش درآمد - «وقتی می‌گن زن عقل نداره که بیخود نمی‌گن!» و خون و کف را پاک کرد - «یه نصف لیموترش بده بینم.» خاور گفت

- کاش همه مثل من نوذر -

بلقیس گفت

- تو هم می طرفداریش کن ننه - ئی داره نمی‌خواه به مو -

نوذر گفت

- زن، مو اگر یه خشت از خودم داشتم، روش خبردار وایمیسادم تا جانم در بیاد!

و تاق لیموترش را گرفت و کشید جای نیش تیغ - «ملک و املاک دارم؟» خون بند آمد. باران گفت

- په چه فکری داری عمونوذر؟

بلقیس گفت

- خیال خودت ناراحت نکن برارم - نوذر داره!

نوذر، خیره نگاه بلقیس کرد - «باز تو گفتی؟» خاور گفت -

«بلقیس س! -» بلقیس گفت

- مگر مو چه گفتم ننه - خو خودش -

نوذر گفت

- مو غلط کردم، راحت شدی؟

و برگشت به باران - «دکان پیش حاج آقا می‌ذاریم گرو!» بلقیس

گفت

- دیدی گفتم؟ په تو دکان هم داری -

نوذر گفت

- زن - مو دکانِ سلمانیِ میگم که با پول حاج آقا میخریم -

باران گفت

- خود دکان؟

نوذر گفت

- اگر قبول کنه خیلی کمکت کرده باران.

باران گفت

- حرفا چیه عمونوذر - توبه مو میگه جای پسر می، مبه مبه

انتظاری -

نوذر گفت

- تو بازار از ئی تعارفات زیاده - پای حساب که نومد درکار

همه چی عوض میشه!

بلقیس گفت

- هیچم ئیطور نیس نوذر - آدم خوب زیاده!

نوذر پوزخند زد. اسباب اصلاح را برداشت و از اتاق رفت

بیرون. بلقیس جای ریخت و گفت

- توبه حرفای نوذر گوش نکن باران - موبه دلم بزاز شده که -

باران گفت

- میدونم دده - عمونوذر همیشه همیپوره - شورش میکنه!

صدای نوذر از بیرون آمد - «تلخش میکنم، نه شور، آقای کت،

کتا - « بلقیس گفت - «وئی بسم الله - باز کت، کتا یادش نومد! باران

چای خورد و رفت تو حیاط - «تلخ یا شور، زودتر عمونوذرا! -

از خانه که درآمدند. زور گرما کم شده بود. نرمه بادی

برخاست. بوی شرجی می داد. سرکوچه، نوذر رفت طرف تیر برق.

باران گفت

- هنوز به پایه‌ها نگاه میکنی عمونوذر؟
 نوذر، دور پایه برق گشت و بعد، شانه به شانه باران راه افتاد و
 زمزمه کرد - «میخوام ببینم راجع به سورکی و سرمدی و اینا چیزی
 نوشتن یا نه -» باران لبخند زد - «رو پایه؟» نوذر گفت
 - چه فرق میکنه؟ نه تا اسم که بیشتر نیستن - ظریفی و -
 - انگار حفظشان کردی عمونوذر.
 - حفظ کردن نداره - خوشدل و افشار و -
 ماند. غرزد - «ئی یاد و هوش میراث مانده!» نگاه باران کرد -
 «پیر شده‌م، باران.» باران گفت
 - موج دریا و طوفا -
 نوذر گفت
 - یادم نومه - ذوالانوار و طوفانزاده -
 و خندید - «دود ازکنده ور میخیزه!» چننه را شانه به شانه کرد.
 سیگاری آتش زد - «میکشی؟» باران گفت
 - نه.
 - حالا اگر نگفته بودم میکشی، میکشیدی!
 باران خندید. نوذر گفت
 - مثل بلقیس - بگم نه، میگي ها. بگم ها، میگي نه - مرحوم
 عمونوروز هم همیطور بود. خدا بیامرز دش، باکل فیروز خیلی فرق
 داشت - آتشی مزاج بود - حالا به پک بزن!
 - نمیخوام.
 - میدونم.
 کج کردند تو خیابان پهلوی. مبارک دم دکان بود - سیگار

می کشید. گفت

– ها باران - همه چی تمام شد؟

دکان یارولی بسته بود. نوذر گفت

– گور پدر جاسوسش!

حاج آقابزرگ ته دکان نشسته بود. دکان پُر بود بوی گل گاوزبان

دَم کرده. نوذر گفت

– سلام عرض میکنم.

عطار از جا برخاست. باران گفت

– سلام حاج آقا.

عطار گفت

– علیکم السلام و رحمت الله -

و دستش رفت به چارپایه زیر پا - «بفرما -» باران تند پیش رفت

و چارپایه را گرفت. نوذر نشست روگونی گل سرشور. باران چارپایه را

گذاشت و گفت

– بفرمائید حاج آقا - مو میشینم اینجا.

و به اطراف نگاه کرد. عطار نشست رو چارپایه - تخته پاره‌ای از

زیر پیشخوان برداشت و داد به باران و گفت

– بذار رو دله ثعلب بشین.

و بعد رو کرد به نوذر - «حال مبارک خوب انشاالله؟» نوذر گفت

– به لطف و مرحمت شما.

عطار به باران نگاه کرد. لبخند زد و باز برگشت به نوذر - «گل

گاوزبان میل داری؟» نوذر گفت

– مگر میشه چیزی که حاج آقابزرگ میل میفرماد، نفع و

خاصیت نداشته باشه!

قوری، ورشو بود و برق می زد. عطار خنده بر لب، دو فنجان
گل گاوزبان ریخت - «سنبل الطیبم داره.» نوذر گفت
- به به - دست شما درد نکنه!

سماور، مسوار بود - قدیمی. نفتی اش کرده بود. باران به نوذر
نگاه کرد. عطار گفت

- نمیدونسم اینقدر تند و تیزی باران!
باران لبخند زد. عطار خنده خنده گفت
- میخواستی سرش ببری؟

نوذر گفت

- نه حاج آقا - باران که بچه نیس! چش ترسکش میداد -
و رو کرد به باران - «ها باران؟» عطار گفت
- با تیغ دلاکی؟

باران سرخ شد - «دست خودم نبود حاج آقا - چار - پنج سال
زحمت کشیده‌م، گفت هیچی طلبکار نیستی!» عطار به دستبند باران
نگاه کرد و برگشت به نوذر - «یارولی تو این محل، حرمت کسب و
کاسبی را از بین برده!» نوذر گفت

- همیطوره که میفرمائی حاج آقا. باران هم به همی خاطر دیگه
نمیخواه پیشش کار کنه!

عطار گفت

- بله، میدونم

نوذر گفت - «عرض شود خدمتتان که -» برگشت به باران - «به
جائی - یعنی بنده و باران - جائی پیدا کردیم که هم خیلی مناسب و
هم، حُسنِ خوبی ش، البته این که جواز هم داره -» عطار گفت
- مبارک است انشالله - دکان سلمانی؟

باران گفت

- ها حاج آقا.

- کجا؟

نوذر گفت

- پائینتر از مسجد سی متری - یعنی، در حقیقت، حُسن خوبی ش این که نزدیک مسجده آدم، ظهر دیگه سی نماز در به در همیشه! با اذان، دو دقیقه در دکانِ میکشه پائین، یا علی مدد!

عطار نگاه باران کرد - «ها باران؟» باران گفت

- بله، حاج آقا - دکانِ حسن پنجه سفید.

عطار برگشت به نوذر - «خیلی هم به مسجد نزدیک نیس!»

نوذر گفت

- سی جوانی مثل باران دو دقیقه راهه!

و برگشت به باران - «ها باران؟» باران سرخ شد - «ها - بله -

راهی نیس!» عطار گفت

- سی چه میخواد بنروشه؟

نوذر گفت

- ماشالا کارش گرفته میخواد بره تو فلکه آرایشگاه واز کنه!

عطار گفت

- فلکه پل؟

- ها - بگمانم. ئیطور که میگفتن، یه دهنه بیس و چند متری

دیده، دو بیست و پنجاه هزار نومن سرقفلی!

عطار گفت

- دیگه نمیخوری؟

نوذر لبخند زد و گفت

- امر بفرمائی میخورم!

باران گفت

- با اسباب اثاثیه و جواز، گفته نود تومن.

نوذر برگشت نگاه باران کرد. چشم عطار به قوری بود. نوذر لب گزه رفت. باران سکوت کرد. نوذر فنجان گل گاوزبان را گرفت و گفت

- یعنی صد و ده بیشتر مبارزه. سی دل خاطر مو - که به قول

خودش دوستی قدیمی داریم، گفته بیس تخفیف میده -

و به فنجان لب زد - «البت، تخفیفش سی دل خاطر دوستی

نیس - مو خودم بازاری م میفهمم! میخواد زودتر آرایشگاه فلکه پل راه

بندازه - این که راه میاد، عطار گفت

- تو چی میگی باران؟

باران گفت

- مو میگم خیلی خوب حاج آقا - یه ماشین برقی هم داره -

هیچ نباشه روزی صد تومن کاسیم!

عطار گفت

- صد تومن؟!!

- ها حاج آقا - هفت صبح میرم تا یازده شب!

عطار گفت

- پس خودت آماده کن!

و رو کرد به نوذر - «امشب میرم با حسن پنجه سفید حرف

میزنم شاید کمترش کنم!» باران به نوذر نگاه کرد. نوذر گفت

- گمان نکنم حاج آقا -

عطار گفت

– بقول عربها: طلابه مایی خساره!

نوذر گفت

– میل، میل مبارک!

صدای کرکره در دکان یارولی آمد. باران به ساعت نگاه کرد -

نوذر گفت

– چنده؟

– شش ده کم.

عطار گفت

– با پنجه سفید که حرفام را زدم، دوباره میشنیم حرف میزنیم!

رنگ باران پرید. برگشت نگاه نوذر کرد. نوذر برخاست - «فردا

ئی موقع خدمت برسیم خوبه؟» عطار برخاست - «صبحم اومدین

عیبی نداره - برا من فرق نمیکنه! من دلم میخواد برا باران یه کاری

بکنم که انشالله صلاح هم میریم!» نوذر دست به سینه گذاشت و

تعظیم کرد - «باران غلامی میکنه!» و رو کرد به باران. دید که تاگردن

سرخ شده است. گفت

– ها باران؟

عطار دید که باران لبخند زد و سر تکان داد. نوذر بار دیگر

تعظیم کرد - «اجازه مرخصی!» عطار گفت

– دست خدا به همراهتان.

از دکان درآمدند. یارولی ایستاده بود رو خزند دم دکان. دستها

را پشت سر گرفته بود و دهانش می جنبید. باران راکه دید ساقه گردن

را راست گرفت و پوزخند زد. نوذر گفت

- راه بیفت.

و رفت. باران ماند و نگاه بارولی کرد. صدای نوذر را شنید -
«باران!» برگشت و پا تند کرد. نوذر غرزد - «باز میخوای در دسر
درست کنی؟» باران گفت

- نامرد به چیزی م طلبکاره!

نوذر گفت

- باید بریم پیش حسن پنجه سفید.

باران گفت

- سی چه دروغ گفתי عمونوذر؟ مو چکار مسجد دارم؟ حسن
کی گفت که میخواد دویست و پنجاه هزار تومن سرفلی بده؟ کی
گفت بیست هزار -

نوذر ایستاد - «تو میخوای کارت درست بشه یا نه؟» باران گفت

- ها، میخوام. اما -

- په حرف نزن!

و راه افتاد. باران گفت

- مو نمیتونم پیام پیش حسن پنجه سفید.

نوذر باز ایستاد - «نمیتونی؟ کجا میخوای بری؟» باران گفت

- مو با مائده قرار دارم.

نوذر سر تکان داد - «ها. چک دو هزار تومنی بارولی وصول

کردی میخوای بری خرجش کنی ها؟» باران گفت

- تاریخش نه روز دیگه س عمونوذر - تو پنجشنبه.

نوذر دست باران را گرفت و کشید - «باید بریم پنجه سفیده

بپزیم که پیش حاج آقابزرگ دروغگو در نیائیم.» باران دستش را از

چنگ نوذر رها کرد و ایستاد - «سی چه دروغ گفتی که حالا -» صدای

نوذر درآمد - «دروغ مصلحتی گفتم - تو بازار نمیشناسی! تو خیال میکردی همین الآن صد هزار تومن میداره تو سینی تحویلن بده -»
و باران را کشید - «بیا - ئی دستبندت هم کار خراب کرد، باران جم نخورد - «دستبند مو؟» نوذر گفت

- به تو ندیدی چطور نگاهش میکرد؟

- به تو چکار؟

- خو خیال میکنه تو هم مثل ئی بچه جیگولامنی! راه

بیفت!

- خودت برو. هر کاری کردی شب به مو بگو.

نوذر نگانگاه باران کرد - «خیلی خب. برو! برو دنبال دلت!»

باران گفت

- مو دنبال دلم نمیرم عمونوذر - قول داده‌م!

نوذر گردن کشید - «قول؟ به دختر کل بشیر؟» صدای باران تند

شد - «چه فرق میکنه؟» صدای نوذر بلند شد - «باران، از موبه تو

امانت - زن عقل درستی نداره. افسارت دستش نده که اسپرن میکنه؛

تو جوانی نمیفهمی - کاسبی ئی چیان ور نمیداره!» باران گفت

- خودم میفهمم چه میکنم!

نوذر دست تکان داد - «خیلی خب، برو! برو از حالا که هیچی

نشده گرده خم کن سوارت بشه تا فردا بگم که یک سر پیاز چند پرده

داره!» باران پوزخند زد و هیچ نگفت. نوذر سیگار به لب گذاشت -

«زن هزار پرده بیشتر داره باران - هر روز به پرده نمایش میده، همه ش م

رنگارنگ - مو اینا را میگم تا حساب دستت بیاد. تو میدونی که مو

حرفی ندارم. باش ازدواج کن - خوشم مژومه از تو. اما دم حجله باید

گربه -» باران رفت تو حرفش - «یعنی علافش کنم تو خیابان که دختر

کل بشیره؟ ئیطوری دم حجله - نوذر دست تکان داد - هه هی ی! - و راه افتاد و کج کرد تو خیابان باغ شیخ. باران سرنیش ایستاد و نگاهش کرد تا دور شد. بعد، سربرگرداند. دید که شهروز، دم داروخانه ایستاده است و دورادور نگاهش می کند.



شهروز از دکان حاج آقابزرگ عطار آمد بیرون. یارولی صداش کرد - «بیا اینجا بینم شهروز.» و رفت تو دکان. شهروز پشت سرش کشیده شد - «چکارم داری؟» و دید که حشمت پای سماور نشسته است - «اِه، حشمت اینجا چه میکنه؟» حشمت گفت - کار میکنم، جا باران!

شهروز به یارولی نگاه کرد - «هاا؟» یارولی گفت

- کار یادش میدم صد بهتر از باران!

و آهسته زد پس قفای حشمت - «پاشو چاهی بریز.» و نگاه شهروز کرد - «خیال کرده وقتی رفت دکانِ مبیندم!» چشم شهروز به سر بزرگ حشمت بود که روگردن نازکش، انگار سنگینی می کرد. حرف یارولی را شنید - «میگم - تو، ئی روزا با حاج آقابزرگ خبیلی جورت جور شده - چه خبره؟» شهروز برگشت به یارولی - «صدام کردی که همینِ پیرسی؟» یارولی گفت

- تو هیچوقت به آدم جواب درست ندی هاا!

شهروز گفت

- به آدم که - جواب میدم!

چشمان یارولی گشاد شد - «نفهمیدم! مو آدم - شهروز

خندید - «اختیار داری اوس یارولی، تو فرشته ئی، نه آدم!» یارولی

گفت

- ای نفل! بشین چاهی بخور.

حشمت گفت

- چیرین میخوری یا دیچلمه؟

یارولی گفت

- تو چکار به شیرین، دیشلمه داری، گه سگا! استکان چاهی

بده دستش هر طور دلش خواست -

شهروز گفت

- سی چه میزنی تو پوز بچه؟ خو باید تکلیفش معلوم باشه!

و به حشمت لبخند زد - «دیچلمه میخورم!» یارولی گفت

- سر به سرش نذار!

شهروز گفت

- خو وقتی «چیرین» دوست ندارم -

یارولی گفت

- تو انگار که زبان حالیت همیشه شهروز؟

تلفن زنگ زد. حشمت رفت طرف تلفن. یارولی زد پس سرش.

حشمت گفت - «سی چه میزنی؟» یارولی گوشی را برداشت - «هلو -

هلو - پس جواب بده! خنّاق گرفتی؟ هلوو -» گوشی را گذاشت - «پدر

ناخوش بیکار!» و برگشت به شهروز - «میگم -» دسنه بلیت را از

دست شهروز گرفت - «تو - از باران چه خبر داری؟ چکار میکنه؟»

شهروز گفت

- دیشب دیدمش - سی چه میپرسی؟

یارولی گفت

- لقد زد به اقبال خودش! اگر آدم بود دامادش میکردم - دست

دخترِ خودم میذاشتم تو دستش.

شهروز گفت

- دخترت که نامزدِ «آچَد» مورتوریه!

و به حشمت نگاه کرد و پوزخند زد. یارولی گفت

- صد دفعه گفتم سر به سر حشمت نذار!

شهروز گفت

- دروغ میگویم؟ مگر نامزدِ اسد مورتوری نیس؟

یارولی گفت

- ماه منیر که نمیگویم خنگ خدا - تماشا!

شهروز استکان چای را از حشمت گرفت و خنده خنده گفت

- حالا که باران رفته، بدش به حشمت تا هر دو برادر دامادت

باشن -

صورت کوچک و پیرنمای حشمت پُر شد خنده - صدای

یارولی درآمد - «شوخیست گرفته با مو؟» دسته بلیت را پرت کرد رو

میز - «تو جای بچه مونم حساب نمیشی!» شهروز گفت

- مگر مو چه گفتم که -

حشمت گفت

- مو که زن نمیگیرم حالا چُما دعواتون چُده!

یارولی گفت - «خفه!» حشمت گفت

- میرم به آچَد میگویم ها.

یارولی گفت - «گفتم خفه عنترا!» حشمت ساکت شد.

انگشتهای کوتاه دست را درهم کرد و به زمین چشم دوخت. یارولی

دست گذاشت پس شانهاش - «برو دم در تا صدات کنم.» شهروز به

پاهای کلفت و کوتاه و باسن افتاده حشمت نگاه کرد - انگار مورچه

می شمرد - تا از دکان زد بیرون. یارولی گفت

- جوابم ندادی شهروز؟

شهروز سر برگرداند - «جواب؟» یارولی گفت

- نی روزا با عطار -

شهروز چشمها را ریز کرد - «مواز تو میپرسم با رزاق چکار

داری؟» یارولی گردن کشید. شهروز استکان را گذاشت لب میز و

دسته بلیت را برداشت - «مواز تو هیچوقت پرسیده‌م که بانو دکتر

چکار داشتی تو دواخانه دو ساعت باش حرف میزدی؟» صدای

یارولی خفه شد - «حرفت بفهم شهروز!» شهروز گفت

- راستی کجاس؟ دیگه پیداش نیس!

یارولی گفت

- اصلاً ایل و تبارتان فضولن!

شهروز گفت

- بلیت ورنداشتی - وینستون بدم؟

یارولی نگانگاه شهروز کرد و بعد، آرام گفت

- وقت سربازیت که نشده - ها؟ شده؟

شهروز زد زیر خنده - «خیالت راحت اوس یارولی! دستم تیر

خورده، معافم - به فکری دیگه بکن!» یارولی گفت

- ها اروای عمّهت! دلت خوش کن. دو سال شله قلمکار -

شهروز گفت

- معلوم که دلم خوشه! خیال میکنی تو تنها میتونی پول بدی

سی باران معافی بگیری؟

یارولی گفت

- حالا سی تجدیدش بره سگدو بزنه!

شهروز گفت

- پول بده رو سبیل شاه تنبک بزن! سی چه سگدو؟
صدای یارولی بلند شد - «تنبک نیس، نقاره‌س - دهاتی! از
دهنت م‌گنده تر حرف نزن!» شهروز گفت
- خو نقاره، شیپور - ئی که جر نومدن نداره!
اسدموتوری در را باز کرد. گوش حشمت دستش بود - «په سی
چه ئی کرّه خر بیرون وایساده، عمویارولی؟» یارولی گفت
- خودم گفتم.

اسد گفت

- په مو ئووردمش اینجا کاری یاد بگیریه سی روز سیاهش!
و به پنکه سقفی نگاه کرد - «باز که خرخر میکنه؟» یارولی گفت
- از مو میپرسی؟ سه روزه سی به چکه روغن امروز و فردا
میکنی!

حشمت گفت

- مو میتونم روغنکاریج کنم!
اسد، گوش حشمت را پیچاند - «بدبخت! تو چکار به
روغنکاری داری؟» شهروز گفت
- ئیقد گوشش پیچ نده، کنده میشه!

اسد گوش حشمت را رها کرد و تند برگشت به شهروز - «تو
هم زیان در ئووردی؟» شهروز دستها را بالا برد - «ما مخلصیم
اسدخان -» و پساپس رفت بطرف در - «مو اهل معامله‌م، نه جنگ و
دعوا -» و در را باز کرد - «چیزی داری بفروشی بفرما!» و رفت بیرون.
یارولی گفت

- ئی نامرد صدتا باران سر به انگشت میچرخانه!

اسد گفت

- غلط میکنه، عمویارولی! تا مو توئی محل هستم، کسی حق
جُق زدن نداره!
یارولی گفت

- تو هم که حواست نیس، اسد. مو چکارِ جُق دارم - مو میگم
دست همه مان از پشت مینده!

اسد زد رو سینه - «تا مو هستم گه میخوره!» یارولی دستش را تو
هواگرداند - «ئو هووو - مو چی میگم، تو چی میگی!» - «و سیگارش را
درآورد - «خیلی خب بابا - حالا به ئی پنکه روغن میزنی یا نه؟» اسد
گفت

- ها عمو. فرصت کنم همین امروز.

یارولی گفت

- یعنی فردا، ها؟

اسد گفت

- حالا چه عجله داری عمویارولی - مهلت بده اول حرفم
بزنم، بعد، جلدی میرم روغندانِ میارم -

حشمت گفت

- په ئونِ که به ننه گفتی به عمویارولی نمیگی؟

اسد برگشت به حشمت و چشم غرّه رفت. یارولی گفت

- به ننه چی گفته؟

اسد گفت - «راسیانتش عمویارولی -» و کشیدش کنار -

«پنجشنبه ننه میخواد بیاد سرفرستان حرف بزنه - شرط و شروط
معلوم کنه.» یارولی سیگارش را گیراند. سرِصبر پک زد. حرف اسد را
شنید - «چه میفرمائی عمویارولی؟» یارولی نگاهِ حشمت کرد و هیچ

نگفت. اسد باز گفت

- البت ضرب عجلی در کار نیس. هر طور که خودت ماهر!

باشی!

یارولی گفت

- همین پنجشنبه؟

اسد گفت

- اگر اجازه بفرمائی.

یارولی گفت

- بسم الله. قدم رو چشم.

اسد گفت

- البت عروسی میذاریم تا هوا خنک بشه ایشالا.

حرف حشمت را شنیدند - «عمویارولی گفت که تماچا هم زن

مو میچه!» برگشتند به حشمت. اسد رفت طرفش، دست را سبک و

سنگین کرد و کوفت به گونه اش. حشمت پرت شد و صداش درآمد -

«خو به مو چکار؟ خودج گفت!» اسد چنگ انداخت و موی درهم

پیچیده حشمت را گرفت، کشیدش جلو و زد پس گردنش. حشمت

خم شد. اسد، با زانو کوفت به شکمش. نفس حشمت برید. سست

شد و نشست زمین. یارولی گفت

- دیگه نمیخوام پیش مو کار کنه.

اسد گفت

- آدمش میکنم!

و پس یقه اش را گرفت و بلندش کرد. یارولی گفت

- بپر آدمش کن سی خودت!
 رنگ حشمت پریده بود. کنج لبش خونی بود. اسد گفت
 - آدمش میکنم مبارمش دم دستت که حظ کنی!
 و در را باز کرد. صدای زیر حشمت آمد - «تنهاتنازرن به مو
 میرچه؟» یارولی گفت
 - زیانشم دو متره!
 اسد با لگد کوفت به ران کلفت حشمت - «خفه فون سگ ننه!»
 حشمت پرت شد رو پیاده رو. اسد برگشت به یارولی. انواراحت
 نباش عمویارولی - آدمش میکنم بیاد پاته بیوسه!» حشمت از جا بلند
 شد - «مو پا اوس یارولی نمیبوسم!» و راه افتاد. اسد، خیز برداشت
 بطرفش - یارولی در را بست.



مائده سوار شد. باران، سیگار خاموش به لب، به انوبوس نگاه
 کرد تا دور شد. بعد، کنار جدول راه افتاد - آهسته و آرام. انوبوس های
 کارگری پی در پی گذشتند و بعد، خیابان، انگار از نفس افتاد. هوا بوی
 شرجی میداد. آفتاب از لب دیوار کشید پائین. باران دم عکاسی
 براتعلی ایستاد - بسته بود. نگاه در و دیوار کرد. راه افتاد. رسید به
 میکسر سیمان که خاموش بود - «نه خسته اوس علی پناه!» علی پناه از
 زیر میکسر قد کشید بیرون - «سلامت باشی.» گریس پمپ دستش
 بود عرق پیشانی و گردن را با لنگ پاک کرد و خمیازه کشید. «کاش به
 جات بودم باران، تا لنگ ظهر میخوابیدم.» چشم باران از پناه میکسر
 به عطار بود - «چقدر خواب اوس علی پناه؟» عطار کزکزه را بالا زد -
 یارولی بسته بود. باران دید که سیف پور از خانه آمد بیرون. کیف را

گذاشت رو خرنند در بسته دکان مبارک، خم شد و بند کفش ها را بست. بعد، شانه از جیب پیراهن درآورد، سرش را شانه کرد و راه افتاد - صدای علی پناه آمد - «کبریت میخوای؟» باران سربرگرداند - «ها - نه.» علی پناه دستها را پاک کرد. باران دید که عطار با آفتابه، دم دکان را آب پاشی کرد. دست علی پناه پیش آمد و سیگار خاموش را از دم دهان باران برد - «نمیکشی، حرامش نکن! بدش به من.» باران لبخند زد - دید که عطار رفت تو دکان. نشست پشت پیشخوان. بعد برخاست و کشو را کشید. باران رفت تو ساختمان نیمه تمام. سقف اول را زده بودند. نظر محمد صداش کرد - «بیا چائی بخور باران.» کتری رو آتش بود. بشیر علی چای ریخت. سفره صبحانه کارگران هنوز پهن بود. برهان کومه رختخوابها را برداشت. باران استکان چای را گرفت. چشمش به برهان بود که می لنگید و کومه تنه های نخل را دور زد و رفت تو چادر. باران شنید - «سیگار داری؟» سربرگرداند - «ها.» به نظر محمد سیگار داد. دید که عطار از تو یکی از طبله ها چیزی در آورد. بعد، خم شد پشت پیشخوان و بعد، قد راست کرد. مبارک با دو چرخه آمد. باران شنید - «به منم یه سیگار بده.» بشیر علی بود. دست باران رفت به جیب - «ندارم دیگه!» بشیر علی گفت

- میدونسم - اقبال من -

- میخوای برم بخرم؟

- نه. با نظر با هم میکشیم.

باران نگاه برهان کرد که می آمد. برگشت به نظر محمد - «برهان

تیر خورده؟» نظر محمد گفت

- نه، مادرزاده!

باران گفت

- از کارگرا سابق هیچ خبری ندارین؟ نذیر احمد، نظر علی -
 - نه! هیچکس هیچ خبری نداره!
 معمار آمد. شیرآب را باز کرد. شیلنگ توفید رو کومه آجر.
 صدای معمار درآمد - «روز رفت، جُم بخورین!» صدای میکسر
 برخاست. باران دید که عطّار، قوری ورشو را از پشت پیشخوان آورد
 بالا و فنجان را پر کرد. از ساختمان زد بیرون. بانک بسته بود هنوز.
 رفت قهوه‌خانه. عطّار دیدش - دست تکان داد. باران کج کرد طرفش.
 از جدول گذشت - «سلام حاج آقا.» عطّار لبخند زد - «سلام باران. بیا
 بینم.» باران رفت تو. عطّار گفت

- دَم کرده بهار نارنج و گل سرخ میخوری؟

- نه حاج آقا، چائی خورده‌م.

- چه دخلی به چائی داره؟ به فنجان بریزم.

قوری را از رو سماور برداشت - «بشین.» باران نشست. حرف

عطّار را شنید - «صبحها اونقدر برا قلب نافع که حدّ و حساب نداره -
 بفرما.» عطّار لبخند می زد. باران فنجان دَم کرده را گرفت - دید که در
 بانک باز شد. عطّار گفت

- دیگه پیدات نشد، باران.

باران سربرگرداند - «والّا، حاج آقا - دارم فکرامِ میکنم!» عطّار

گفت

- یعنی چند روز فکر؟

- بیطور که میفرمائی هر چه حساب میکنم جور در نییاد!

عطّار به فنجان دَم کرده لب زد و گفت

- بجای سی درصد، سی و یک درصد. خوبه؟ صرفت میکنه؟

باران فنجان را گذاشت لب پیشخوان - «والّا - چی عرض کنم

حاج آقا! عطار گفت

- خدا خودش میدونه که قصد کمک دارم. میخوام به تو خدمت کنم.

- خدا سایه ت کم نکنه حاج آقا!

عطار گفت

- سی و دو درصد هم حرفی ندارم - تا فردا فکرات بکن. با عمونوذر هم -

باز به دم کرده لب زد - حرف را عوض کرد - «طوری دیگه هم حاضرم - خرج در رفته خالص، بیست و دو درصد. تو دیگه با هیچ خرجی کار نداری. شب به شب پانزده درصد ورمیداری، هفت درصد هم جمع میکنی - خودم به نامت پس انداز باز میکنم تو بانک تا ببینی که بعد پنجسال چطور صاحب آلف و آلف شدی!» باران پوزخند زد. عطار گفت

- دوست نداری؟ باشد! با عمونوذر به فکر دیگه بکن تا شنبه به من خبر بده.

باران گفت

- مو چه فکری دارم حاج آقابزرگ!

عطار گفت

- صلاح با خودت باران - من دلم میخواد به قولم عمل کنم - اما دیگه، تا شنبه - یک شنبه بیشتر معطل نکن!

باران گفت - «چشم.» و برخاست. اسد، گرده موتور از راه

گذشت - «سلام کردی جانم -» عطار گفت

- نخوردی!

دست باران رفت به فنجان. دم کرده خنک شده بود.

سرکشیدش - «ممنون.» و از دکان درآمدند.

بانک خلوت بود. ثابت پور گفت

- ها باران - چک داری؟

- دو هزار تومن - اگر میشه درشت بد.

ثابت پور به چک نگاه کرد و غر زد - «این یارولی

نمد مال زاده -» به باران نگاه کرد - «هر روزم امضایش عوض میکنه!»

و از جا برخاست - «تسویه حساب کردی تمام شد؟» باران گفت

- ها آقای ثابت پور. جانم راحت شد.

ثابت پور رفت پیش رئیس بانک. گودرزی پورزنجانى اصل،

چک را گرفت و پشت و رویش را نگاه کرد. باران صدای رحیم سدهی

را شنید - «چطوری باران؟ شنیده‌ام با یارولی -» باران سر برگرداند -

«ها، مش رحیم.» سدهی گفت

- اگر دلت خواس بیا پیش خودم کارکن.

باران شنید - «امضاش کن.» گفت «چشم.» و برگشت به

ثابت پور. پشت چک را امضا کرد. حرف رحیم را شنید - «میدونی که

فروشگاه کنجاس؟» باران چک را داد به ثابت پور - «ها مش رحیم -

میدونم.» سدهی گفت

- بیا - نمیدارم ناراضی باشی!

باران پول را شمرد. گوشش به رحیم بود - «به درد

مصالح فروشی بیشتر میخوری تا دلاکی! پول را گذاشت تو جیب.

نگاه رحیم کرد و لبخند زد. رحیم گفت

- به کاسه دستشوئی که بفروشی مذاخلش از بیستا سر و

صورت که اصلاح کنی بیشتره!

باران گفت

- چشم. میام خدمت.

و از بانک زد بیرون. آفتاب کشیده بود تا وسط خیابان. از دور، نگاه در بسته دکان یارولی کرد. دید که مبارک از دکان آمد بیرون و خاک انداز را تو جدول خیابان خالی کرد. عطار پیدا نبود. راه افتاد. اسدموتوری، دم دکان، رو چارپایه نشسته بود و تو لیوان آب، لیموترش می چلانند. سر اسد، همراه باران گشت تا رد شد. بعد صد اش درآمد - «سلام کردی جانم؟ علیک سلام!» نانوا واگیر کرده بود. شاطر کنار جدول نشسته بود و آستینچه را از دست درمی آورد. باران رسید سر چارراه. رفت طرف پایه برق و تکیه داد. به دور و بر نگاه کرد. کسی کف داروخانه را جارو می کرد. عادل، لب سکوی خیابان نشسته بود و سیگار می کشید. موی نرمش ریخته بود رو پیشانی اش. باران رفت طرفش - «شهر روز کی میاد عدولی؟» عادل سر برگرداند. دستپاچه شد. سیگار را انداخت تو جدول و برخاست - «حالا دیگه پیداش میشه - ساعت نه.» باران دست گذاشت رو سر عادل و موی بلندش را آشفته کرد - «تو مگر چند سالت که سیگار میکشی؟» صورت عادل پُر شد خنده - «مو که سیگار نمیکشم باران - همیطو الکی دود میکنم!» باران گفت

- بیا برو دو نخ سی مو بخر.

عادل گفت

- خودم دارم.

و دست کرد تو بقیه پیراهن و سیگار درآورد. باران گفت

- پشت پیرهن جیب داری؟

- ها - ننه دوخته سی پول - دگمه هم داره.

باران سیگار را گرفت. عادل کبریت زد. صدای ترمز ماشین

آمد. عادل گفت - «ثومد.» باران دید که شهروز از پشت وانت پرید پائین کیف بزرگی دستش بود. برای راننده دست تکان داد - «قربان تو!» وانت رفت. شهروز پیش آمد - «سلام باران - به ئی زودی -» و رو کرد به عادل - «بدو بچه. بدو ویتترین بیار.» و سیگار باران را گرفت - «پولت گرفتی؟» باران گفت

- ها - امروز.

- حالا میخوای چه کنی؟

- به کاری میکنم.

- عطار بد نمیگه ها - خرج در رفته، سی درصد تو، هفتاد در -

باران گفت

- سی و دو هم میده!

شهروز به چشمان باران نگاه کرد و گفت

- تا دیشب که -

- امروز گفت.

- رفتی دیدیش؟

- خودش صدام کرد.

شهروز ساک را گذاشت زمین. سیگار را داد به باران - «الآن ورمیگردم -» و رفت طرف عادل که جعبه آینه را از باطری سازی بیرون کشیده بود. صدای شهروز بلند شد - «جان بکن ظهر شد!» باران رفت پای جام داروخانه. دید که دکتر رفت پشت قفسه ها و برگشت. روپوش سفید را گذاشت رو دسته صندلی و گوشی تلفن را برداشت. شهروز جعبه آینه را پیش راند و آمد - «میگم باران - اگر قرارداد پنج ساله نبود بهتر بود - یعنی بد نبود.» دولا بچه ویتترین را گشود و کتابچه ای درآورد و نگاه عادل کرد - «خو عدول، چی بدهکاری؟»

عادل گفت

- طلبکارم، نه بدهکار!

شهر روز کتابچه را برگ زد و نگاه کرد و بعد، انگار که با خودش باشد گفت: «بدی ش این که دکان و سرفقلى و اسباب اثاثیه همه ش به اسم حاج آقاس -» و برگشت به عادل - «حالا چی میخوای؟» عادل گفت

- بیستا بلیت، پنجتا سیگار.

صدای شهر روز بلند شد - «همه ش بیستا؟ صد تا کمتر بفروشی که بارت بار همیشه!» و رو کرد به باران و صداش آمد پائین - «خر حمّالی مفت!» عادل گفت

- خو مونم همین میگم!

شهر روز توپید - «کی با تو بود بچه؟» و نگاه باران کرد - «ولد الزنا دستِ مون از پشت بسته!» و لبخند زد - «ناکس میخواد تو ئی سه ماه تعطیلی خرج سال خودش و ننه ش در بیاره!» عادل گفت

- با روزی پنج تومن؟

شهر روز گفت

- حرف زیادی نزن، بیا بگیر بدو بینم!

سیگار و بلیت را نوشت تو دفتر - «زود ورگردی ها -» عادل رفت. باران ته سیگار را پرت کرد و گفت

- با مو بودی گفتی خر حمّالی مفت؟

شهر روز گفت

- حاج آقاخیلی نبریده س! میخواد همه چی مال خودش باشه، تو روزی ده - دوازده ساعت جان گُردی بکنی تو وقت مداخلش بره تو جیب تو.

باران نگاه شهروز کرد و هیچ نگفت. شهروز کتابچه را گذاشت تو دولا بچه. دسته‌ای اسکناس از جیب درآورد و انگشت را زد به زبان - «خیال میکنی صد، سی و پنج م که از وسط بده روزی چقد گیر تو میاد؟» و بنا کرد به شمردن اسکناسها - «تازه صد، سی و پنج - از شمردن ماند - «روزی صد تومن بیشتر کار میکنی؟» باران آرام گفت - ها - نه -

شهروز گفت

- نمیگم شصت تومن، اما پنجاه تومنش خرج آب و برق و دکان و تعمیر و اسباب اثاثیه و ئی چیا - میمانه چقد؟
باران حرف نزد. شهروز گفت

- رحمت به شیری که خوردی! پنجاه تومن - چقدرش به نو میرسه؟ هفده تومن - چقد پول نهار میدی؟ پنج تومن - پول سیگار چقد -

انگشت را تر کرد، اسکناسها را شمرد و گذاشتشان رو شیشه جعبه و برگشت به باران - «خو تو همینجا سیگار و بلیت بفروش روزی چل - پنجاه - کاسبی!» اسکناسها را برداشت و چپاند تو جیب - «امروز همی عمله‌های افغانی روزی سی - چل تومن مزد میگیرن!» باران گفت

- تو خودت روزی چقد درآمد داری؟

شهروز گفت

- میخوای بفهمی؟

- ها - میخوام بفهمم!

شهروز دست کرد تو جعبه آینه، دسته بلیت را درآورد و گفت - بفرما - اینا را بگیر، با دهتا سیگار، یه دور بزن ببین تا ظهر

چقد کاسبی!

باران نگانگاه شهروز کرد و گفت

- بلیت بفروشم؟

- چه عیبی داره؟

- ئی کارا از مو بر نمیاد!

شهروز گفت

- مگر میخوای دزدی کنی یا هیزی؟ خو کاسبی همینه!

- ئی کاسبی به درد خودت میخوره!

شهروز گفت

- په ئیطور میخوای با مائده عروسی کنی؟ خانه زندگی راه

بندازی؟

باران گفت

- تو به کسی ربطی نداره - دفعه دیگه م حرفش نزننی ها.

شهروز گفت

- دلخور شدی باران؟ مو که چیزی نگفتم - چشم دیگه نمیگم!

باران گفت

- تو خیال کردی که مو تن به هر کاری میدم؟

شهروز گفت

- موسی خودت گفتم باران - خو برو کارخانه. برزو که هست،

عمورستم -

باران گفت

- مثل شهباز؟ نظافتچی؟

شهروز گفت

- په کدام سرت بگیرم؟ خو برو زیر بلیت حاج آقابزرگ عطار!

و سربرگرداند - «اصلاً به مو چه مربوطه!» باران دید که یارولی آمد تو داروخانه - رو پیشخوان خم شد و با دکتر حرف زد. بعد، آمد طرف تلفن. گوشی را برداشت. شماره گرفت. باران را دید. نگاهش را دزدید، دست گرفت دور دهانش و سربرگرداند. باران شنید - «چطوری جوون؟» سربرگرداند. جیمی بود. کلاهش دستش بود. بفته فرنجش باز بود - «شنیده‌م با یارولی -» باران گفت

- ها - چطوری تو؟

جیمی گفت - «ای ی -» باران گفت

- چند وقت مانده؟

- کمیش.

صدای کسی آمد - «کلاهت بذار سرت سربازا! جیمی سربرگرداند - دژیان بود. پیش آمد. جیمی کلاه را به سر گذاشت و بفته فرنج را بست. دژیان برگ مرخصی جیمی را دید و رفت. باران گفت

- خوب از سربازی در رفتم ها.

شهروز گفت

- سی تجدید معافی چه میکنی؟

باران گفت - «تا وقتش!» جیمی گفت

- ببینم شهروز، دستبند تازه خریدی؟

- ها.

- تو که خریدی، طلا میخریدی -

و دست به جیب فرنج برد - «مثل این -» شهروز گفت

- میگم جیمی، مو شاید برم ها.

دست جیمی - خالی - از جیب آمد بیرون - «بری؟ کجا؟»

شهروز گفت

- سی خودم کار کنم!

جیمی با انگشت عرق پیشانی را پاک کرد - «یعنی - صبر نمیکنی تا خدمتم تمام بشه؟» شهروز سرانداخت پائین - «دلم میخواد - اما صرف نمیکنه!» جیمی گفت

- ئی دفعه دیگه چی شهروز؟ باز بیشتر میخوای؟

شهروز سر برداشت

- نه! میدونم که نمیتونی دیگه بیشتر بدی، اما مونم دیگه صرفم نمیکنه!

صدای جیمی بلند شد - «خداندار روزی پنجاه تومن ورمیداری، سیگارت م مفت و مجانی میکشی -» شهروز گفت - مگر روزی چندتا سیگار میکشم؟

جیمی نگاهش کرد و هیچ نگفت. بعد رو کرد به باران - «عدل، وقتی جفتک میندازه که گرفتار باشم!» و برگشت به شهروز - «کی ئی چیان تو دهات یاد تو داده؟» شهروز گفت - مگر مو چه گفتم؟

- هیچی! لابد فهمیدی که سه ماه باید برم مأموریت! شهروز گفت

- بر پدرم لعنت اگر فهمیدم باشم!

نبی بی حال آمد. خرما دستش بود. جیمی گفت

- خیلی خب. باشه حرف میزنیم.

نبی پاکت خرما را پیش آورد - «بخورین فاتحه بخونین، ئی شب جمعه!» باران خرما برداشت. جیمی گفت

- سی کی خیرات میکنی؟

نبی گفت - «مرحوم بابام!» شهروز خرما برداشت و گفت

- مگر بابات آدم بدی بوده؟

نبی گردن کشید و صدا را کلفت کرد - «خیلیم خوب بوده - صد بهز تو!» شهر روز گفت

- په ئی خرما لیلو^۱ چه به دردش میخوره؟ نو بهشت پُره خرما مضافتی!

نبی نگانگاه شهر روز کرد. بعد برگشت به باران - «ئی پسر عموت چی میگه مو نمیفهم؟» جیمی زد زیر خنده. نبی برگشت به شهر روز - «ئی خرما لیلوه بدبخت؟ ئی سمران، صد بهز مضافتی!» شهر روز قهقهه زد. نبی رو کرد به باران - «بیچاره از دهان نومه، هر از برّ نمیشناسه، آدم شده -» صدای انفجار آمد. جام دارخانه لرزید. یک لحظه، انگار، همه چیز از نفس افتاد. انفجار تکرار شد - سنگینتر. رهگذران از رفتن ماندند. باران نگاه جیمی کرد. نبی گفت

- چی بود؟

و بکهو از جا کنده شد و دوید - «بامب - بامب -» مردم، انگار که به خود آمدند. راه افتادند و سکوت شکست. چشم باران به نبی بود که خرما را سر دست بلند کرده بود و می دوید. حرف جیمی را شنید - «کجا بود؟» باران به غرب شهر اشاره کرد - «گربا - ئی طرف -» و مبارک را دید که رو فرمان دوچرخه خم شده بود ربه پایدان زور می آورد. حمدای باران بلند شد - «صبر کن اوس مبارک -» و از جدول جست زد - «صبر کن پیام -» و دوید. رسید به دوچرخه. مبارک گفت - سوار شو.

باران، دست گرفت به فنر زین و پرید رو ترک دوچرخه. صدای

۱. نوعی خرمای نامرغوب.

مبارک درآمد - «یواشتر، افتادم -» دوچرخه کله زد و بعد، راست شد.
باران گفت

- فهمیدی کو طرف بود، اوس مبارک؟

مبارک نیمه نفس بود - «اوسا چُسکی - زرد - کرده بود - کاش
بودی - میدیدی -» باران گفت

- پرسیدم کجا بود؟

دستی از پنجره ماشینی آمد بیرون. بعد، صدا بود - «رفت رو
هوا -» ماشین گذشت. چارراه سی متری شلوغ بود. مبارک گفت -
«باید - تو - طرفا باشه - شهربانی -» صدای کسی آمد - بلند - «- باغ
معین -» مبارک گفت

- دیدی - گفتم - باغ معین -

و پایدان زد. آژیر آمبولانس آمد - از دور. مبارک کج کرد تو
خیابان فیلی. کسانی می دویدند. چند دوچرخه، یک وانت و دو
سواری از مبارک گذشتند. وانت پر بود آدم. همه با هم فریاد می زدند.
صداهاشان قاطی بود. باران گفت

- دیگه نمیتونی اوس مبارک - بشین ترک، مو پا بزنم.

مبارک گفت - «میتونم!» صدای موتورسیکلت آمد - پرتوپ.
اسدموتوری بود. داد زد - «خانه سرهنگ وا -» صدایش با صدای
موتور در هم شد - رفت. نفس مبارک بریده بود - «دیدی - گفتم -
رئیس ساواک -» باران پیاده شد - «برو جلو، اوس مبارک.» مبارک
نشست رو لول تنه دوچرخه. باران فرمان را گرفت، دوچرخه را راند،
دنبالش دوید و جست زد رو زین - بیست و چارمتری پُر بود ماشین،
پُر بود دوچرخه. مردم، کپه کپه رو پیاده روها ایستاده بودند. باران
گشت تو باغ معین. پلیس راهش را بست - «برگرد!» باران ترمز کرد.

مبارک پیاده شد و سیگار به لب گذاشت. باران گفت
 - میخوام برم لب شط، سرکار.
 پاسبان پیش آمد. اسلحه داشت. اشاره کرد طرف پمپ بنزین -
 «از اونطرف برو.» مبارک گفت
 - ورگرد باران، سماجت نکن!
 برگشتند. آژیر آمبولانس آمد. بعد، خود آمبولانسها پیدا شدند.
 از باغ معین زدند بیرون و راندند طرف بیمارستان جندی شاپور. مبارک
 رفت رو پیاده رو. رفت کنار چند مرد، ایستاد و - سیگار و دو انگشت به
 لب - نگاهشان کرد. باران دو چرخه را گذاشت کنار پیاده رو. آمبولانس
 دیگر آمد. سر مبارک همراه آمبولانس گشت تا رفت. حرف یکی از
 مردها را شنید - «هوووه - چند تا؟»
 مبارک نگاه مرد کرد. عینک زده بود. مرد دیگر گفت - «همیشه
 شلوغ بود -» باران از پیاده رو کشید بالا و رفت طرف مبارک. حرف
 مرد را شنید - «روزی چل - پنجاهتا مشتری داشت.» سبیل مرد، سرخ
 بود. مبارک گفت
 - مشتری؟
 - خب آره، مشتری! فال میگرفت.
 باران گفت
 - میر عبد شاه؟
 سبیل سرخ برگشت به باران - «میشناختیش؟» باران گفت
 - نه آقا - رفته بودم خانه ش.
 مرد دیگر گفت
 - جاسوس بود!
 عینکی گفت

- بیخود برا مردم حرف در نیار!

سبیل سرخ گفت

- بیخود نمیگه - ساواک دام گذاشته بود تا -

آمولانس دیگر آمد. باران نگاه مبارک کرد - «مو میگفتم که -»

مبارک لب گزه رفت - «بریم -» و دست باران را گرفت و رفتند طرف

دو چرخه.



نوذر از در آمد تو - خیس عرق. چنته دستش بود و دو جوجه

سفید، دست دیگرش. چنته را انداخت تو ایوان و داد زد - «بلقیس -»

و برگشت سر حوض. جوجه ها را، پابسته، رها کرد پای حوض.

بلقیس از اتاق آمد بیرون. آفتاب تند، چشمش را زد - «چه خبره، ظهر

گرما همه خوابیده!» نوذر نیمتنه را درآورد - «بیا پائی جوجه هان

واکن آبشان بده تا جانم خنک کنم.» - جوجه ها له له می زدند. نوذر

رفت تو اتاق. بلقیس پای جوجه ها را باز کرد - جم نخوردند، پای

حوض بال گشودند و روزمین خیس پهن شدند. نوذر، لنگ به قد آمد

بیرون. بلقیس گفت

- سی چه مرغ امریکائی خریدی؟

نوذر رفت تو حوض - «مرغ رسمی که گیر نیاید -» و دستش

رفت به ماهی سرخ که لغزید و رفت زیر آب. بلقیس گفت

- اینا که ناخوشم هستن - اشکم روش دارن! گوشتاشانم ناپزه.

نوذر گفت

- تو عقلت نمیرسه! آبشان بده، بدو نهار بکش تا سرشان ببرم

بذارمشان تو آبلیمو - پیاز سی امشب.

بلقیس از پای جوجه‌ها برخاست - «امشب که دعوت داری سرشام.» نوذر، با دو کف دست آب ریخت به سر و صورت - «دعوت؟ کجا؟» بلقیس گفت

- خانه کل ابوالحسن گمرکچی.

- خیرات کرده؟

- رئیسه عروس میشه. مش دوشنبه -

- سی چه ثبتد بی خبر و بی سرو صدا؟

- دختر ناقص چل ساله که دیگه -

- مگر قرار نبود اول بره تهران چشم شیشه‌ئی بذاره؟

- لابد تیش مش دوشنبه تنده - بعد میره.

نوذر نگاه بلقیس کرد. لبخند زد، رفت زیرآب، آمد بیرون و

گفت

- په بذارشان تو مرغدانی تا فردا.

- مرغانه ناخوش میشن!

- په آبشان بده سرشان ببرم.

- کل ابوالحسن بره کشته سی امشب.

صدای نوذر بلند شد - «په چه بکنم با تو؟» صدای بلقیس بلند

شد - «با مو یا با مرغا؟» صدای باران آمد - «بکششان عمونوذر -»

نوذر سربرگرداند. باران تو چارچوب در اتاق بود - «بکششان.

میدارمشان تو یخچال رجب بقال تا فردا شب.» نوذر گفت

- تو امروز چه کردی؟ کجا رفتی؟

- پول گرفتم - شاید برم پیش رحیم سدهی

- دندان حاج آقابزرگ کندی؟

- فایده نداره عمونوذر - بعد پنجسال که قرارداد تمام شد،

دستم به جائی بند نیس!

نوذر برگشت به بلقیس - «سی چه معطلی؟ برو نهار بکش -» و رو کرد به باران - «موراضی ش میکنم ده درصد اصل سرمایه شریکت کنه!» باران گفت

- نمیکنه عمونوذر - اصلاً حرف زدنش عوض شده.

- خو میخواد پول بده - هر طور حرف بزنه حق داره!

و از حوض آمد بیرون. باران گفت

- چه حقی داره؟

نوذر گفت

- همین که سرمایه میذاره، حق داره!

و داد زد - «بلقیس س - کارد بیارا!» باران گفت

- خومونم کار میکنم، زحمت میکشم!

- کار و زحمت به تنهایی صنار ارزش نداره! پول!

بلقیس از مطبخ آمد بیرون و کارد را آورد. باران گفت

- پول که سبب سبد از هوا نیما. آدم باید زحمت!

نوذر گفت - «حالت نیس!» و کارد را از بلقیس گرفت - «تو اصلاً

اشتباه کردی که با یارولی به هم زدی، بعد هم اشتباه کردی خط دادی

که دیگه چیزی طلبکار نیستی -» باران پیش آمد - «خودت گفתי خط

بده!» نوذر، نوک جوجه را باز کرد و گرفت زیر شیر - «هاا. مو گفتم -

وقتی کار به ثونجا برسه -» بالهای جوجه را گذاشت زیر پا - «اگر نداده

بودی که عوج بن عنق نامرد ولت نمیکرد!» سر جوجه را برید - «پرونده

ئی ساخته بود که -» جوجه پرپر زد: بلقیس با قابلمه غذا رفت تو

اتاق. باران گفت

- یارولی جاسوسی میکنه. حرفش تو کلانتری خریدار داره!

نوذر بکھو برگشت به باران - «دیدی گفتم میر عبد شاه
جاسوس ساواکه؟ امروز ریقِ رحمتِ سرکشید!» باران گفت
- مو خودم تونجا بودم!

نوذر جوجه دوم را گرفت - «هه هه - تونجا بوده آقا! مورفتم
جسدش هم دیدم - ثوریش بزی هم - منشی میگم -» جوجه را آب
داد. باران گفت

- مگر گذاشتن بری جلو؟

نوذر سر جوجه را کشید بالا - «سقف تومده بود پائین - مواز
اول میدونسم -» پرهای گردن جوجه را پس زد - «میدونسم که سی
ساواک، اطلاعات جمع میکنه!» باران گفت
- به سی چه هیچی نمیگفتی؟

نوذر سر جوجه را انداخت و قد راست کرد - «نگفتم؟ صد دفعه
نگفتم که دده شادیه بیخود میره تونجا - بیخود عکسِ فکِ فامیل
میبره -» راه افتاد - «بفرما -» رفت طرف ایوان - «بفرما تا نشانت بدم،
چنته را برداشت - «ئی نامرد اسم کس و کبیز آدم میگرفت، عکس
میگرفت -» در چنته را گشود - «بفرما - رو زمین افتاده بود - موبکی
ورداشتم -» دستش همراه یک برگ کاغذ از چنته آمد بیرون. به دور
بر نگاه کرد، بعد برگشت به باران و صداش آمد پائین - «بیا بخوان اما
صداش در نیاری -» باران کاغذ را گرفت - اعلامیه بود: «دام نازه
ساواک -» به عمونوذر نگاه کرد - صورت نوذر پُر بود خنده. چشم
باران گشت رو اعلامیه: «احضار ارواح - خبر از گمشدگان - برقراری
رابطه با عکس! برحذر باشید -» باز نگاه عمونوذر کرد که لخت بود و
لنگ خیس کمرش چکه می کرد و کف ایوان را خیس کرده بود. نوذر،
خنده بر لب، گفت

- بخوان! همه چی توش هست - حتی رئیس ساواک م بارخت
شخصی میرفته خانه‌ش!

باران گفت

- کجا پیداش کردی عمونوذر؟

نوذر، سرگرداند - «هه هی - پیداش کردی!» باران گفت

- خومو ئونجا بودم. اوس مبارک م بود - اما چیزی ندیدیم.

نوذر گفت

- چشم بصیرت ندارین! سی - چلتاش، یکجا افتاده بود رو

زمین - پشت بنزین خانه بیست چارمتری.

باران گفت

- په کو بقیه‌ش؟

نوذر گردن کشید - «بقیه‌ش؟ همی یکی م از سرمان زیاده -»

صدای بلقیس آمد - «ناهار سرد شد.» نوذر اعلامیه را از دست باران

کشید - «تازه خبر نداری که نیشکر هفت تپه هم اعتصاب کرده‌ن!» و

رفت تو اتاق. باران پا به پا کرد. از پنجره سرکشید تو اتاق. دید که

خاور، زیر چادر، خوابیده است و پنکه، نرم می‌گردد. رفت دنبال

نوذر. دید که گوشه‌ی اتاق رخت می‌پوشد. گفت

- دده بلقیس، جوجه‌هانِ پاک کن تا -

بلقیس گفت

- بعدِ نهار.

نوذر گفت

- بفرما نهار.

بلقیس گفت

- خورده - پیش از ظهر.

بعد از ظهر، دیروقت، عروس را از آرایشگاه آوردند. دختران ملاشکبوس همراهش بودند - پَرگُل، چپ و تافتون، راست. اقدس خانم هم بود - زن خالوزاده مش دوشنبه. رئیسه از ماشین پیاده شد. پَر چادر سفید را کشیده بود رو چشم چپ. خاله خدیج - زن برادر مش دوشنبه - دم درِ کِل زد. باران باشتاب آمد بیرون. نوذر پشت سرش بود چشم راست رئیسه گشت به باران. باران لبخند زد - دید که چشم رئیسه بی قرار شد. دید که مژه‌ها، بلند و برگشته، پرپر زدند و چشم، سیاه و درشت، انگار که پروانه‌ای ره گم کرده، سرگردان شد. بلفیس آمد - رخت عوض کرده بود. رئیسه رفت تو. خاله خدیج باز کِل زد. نوذر گفت - «مو ریشم بتراشم و پیام باران.» باران رفت نرخانه ابوالحسن. بوی اسفند خانه را پُر کرده بود. گمرکچی ایستاده بود کنار سایبان اسب. سه منقل بزرگ کبابی پای دیوار بود. کوت سیخ‌های حوض بود. رئیسه رفت تو اتاق. باران گفت

- سلام کل ابوالحسن.

گمرکچی، دست به پَر کمر، پیش آمد - «سلام باران - خوب رسیدی - بیا کمک کن.» باران گفت

- چشم. چکار بکنم؟

گمرکچی لبخند زد - «کمک رضا کبابی.» و تند برگشت و نوپید به بیژن که تا پوزه اسب پیش رفته بود. بیژن فریاد زد - «مامان اقدس -» و گریخت. اقدس از اتاق عروس آمد بیرون - شتابان - اچیه مامان؟! بیژن رو کرد به گمرکچی - «اون سبیلوو -» اقدس دست بیژن را گرفت و کشید و غرزد - «عباس گفت رفتن نداره -» باران دید که گمرکچی سرخ شد و سبیل را تاب داد. دید که اقدس خانم، دم در

اتاق پسرش را نوازش کرد. نگاه باران به رخت تنگ و کوتاه اقدس بود. پچ پچ گمرکچی را شنید - «انگار بستنی چوبی - یخ رنگی!» باران سربرگرداند و نگاه ابوالحسن کرد. چین پای چشمانش درهم بود. بلقیس آمد دم در اتاق - «باران، به ننه بگو سی چه نمیداد -» باران گفت - ننه نمیداد!

- میاد. خودش گفت

- بی بی تنها -

- خودم میرم سر میزنم.

رضا کبابی از اتاق آمد بیرون. دست راستش تا مچ چرب بود، گوشتی بود - «په کل ابوالحسن میگفتی آدم بیشتر بیارم.» گمرکچی گفت

- دو تا بس نیس؟

- باید صد و پنجا تا کباب بدم!

- مگر من گفتم نیار؟

رضا کبابی پیش آمد و با تک پا زد به کوبِ سیخ - «په اقلایه

کسی اینا را بشوره.» باران گفت

- مو میخورم.

و آستینها را زد بالا. کبابی گفت

- اگر به پنکه دیگه باشه -

گمرکچی گفت

- سیخ که گرفتی فکرش میکنم.

رضا رفت تو. باران نشست پای سیخها و رو کرد به گمرکچی -

«نیقد سیخ -» گمرکچی گفت

- فقط کباب داریم -

و راه افتاد بطرف در خانه. دم دالان سربرگرداند. «باران، آقای اسفندیاری خانه س؟» باران گفت
- ها - رفت اصلاح کنه بیاد.

گمرکچی رفت بیرون. کسی کل زد، کسی اسفند ریخت تو آتش. چارچوب در اتاق عروس پرشد دود. باران خیس عرق شد. گمرکچی با پنکه نوذر برگشت. صدای رضا کبابی از اتاق آمد - «تو سیخا را بیار.» بعد خودش بود - تو چارچوب در گمرکچی پنکه را داد دستش. اقدس خانم از اتاق زد بیرون. دست بیژن دستش بود. سر رضا کبابی گشت و نگاهش کرد. اقدس رفت سرشیرآب - دست و پوزه بیژن سفید بود. اقدس غرزد - «عباس گفت رفتن نداره!» باران پس کشید و نگاه اقدس کرد. پشت چشمش آجری بود، گونه های استخوانی ش سرخ بود: «بیخ رنگی!» باران لبخند زد. صدای گمرکچی آمد - «بابامی باران بجم.» باران سیخها را برداشت و برخاست. چشم کبابی به سینه و بازوهای عربان اقدس بود. صدایش درآمد - «بیارشان، شب شد.» - سرشرب، گرما شکست. دو لامپ پانصد، حیاط را روشن کرده بود. نوذر پای دیوار نشسته بود - رو صندلی. حامد کنارش بود. کسی تو اتاق عروسی داریه می زد. اشکبوس آمد. عصا دستش بود. نوذر گفت - «هنوز عرق النساش ناسازگاری میکنه!» حامد زد زیر خنده - صدای دسته جمعی زنها آمد - همه با هم می خواندند. چند صندلی و چند میز، جابه جا پراکنده بود. نوذر برخاست و تعارف اشکبوس کرد. ملامیرزا گفت

- بفرما بشین مش نوذر - صندلی هست.

و رفت دورتر، نشست و سیگار گیراند. گمرکچی از اتاق آمد بیرون. لبخند می زد. آمد طرف اشکبوس - «خوش آمدی.» نوذر گفت -

«نمردیم خنده کل ابوالحسن دیدیم!» حامد گفت

- پسرش نیامده؟

نوذر گفت

- ندیدمش - اصلاً رابطه‌ئی ندارن!

صدای گم‌رکچی برخاست - «نیر - چای بیار بی زحمت.» حاج مندلی زنبیلی آمد - برادر بزرگ مش دوشنبه. نیمه‌نفس بود. گردن پرگوشتش سرخ بود. مندیل زرد را از سر برداشت و با کف دست عرق پس گردن را گرفت. ابوالحسن رفت طرفش. نیر با سینی چای آمد. جواد، دم دامنش را گرفته بود. می‌کشید و عرمی زد. نیر برگشت و توپید - «برو پیش بابابزرگ.» صدای خفه زنبیلی آمد - «بیا بینم بابام. بیا پیش بابابزرگ.» جواد با سرآستین پشت لب را پاک کرد و رفت طرف حاج مندلی. نیر به ملاشکبوس چای داد. زنبیلی از جیب آب‌نبات در آورد و داد به جواد و گفت

- بابات نیومده؟

نیر شنید - گفت

- مثل همیشه خداکار داشت!

زنبیلی گفت

- بیا بینم نیر - رقیه نومه یا نه؟

نیر سینی چای را گرفت جلو حاج مندلی زنبیلی - «بیاد عروسی باباش ببینه؟» حاج مندلی چای برداشت - «اقل کم بچه‌ش می‌آوردین داش هوائی بخوره.» نیر گفت

- بیژنگ زبان بسته که ناخوش احواله. گفته‌ن دوباره باید فتقش

عمل کنه!

باران منقلها را پُر کرد زغال - نوذر چای برداشت. بیخ گوش

حامد پچ پچ کرد - «از چائی سفید خبری نیس انگار.» گمرکچی شنید.
پیش آمد و خم شد و گفت

- به کسی بفرست به حساب من بخره، اما پیش خودتان باشه!
نوذر گفت

- اختیار دارین جناب کل ابوالحسن.

عباس آقا آمد. کت و شلوار ماهوت بنفش پوشیده بود. کراوات
سرخ نقش دار زده بود. حامد زمزمه کرد - «خر تب میکنه از گرما.»
عباس آقا سرجنباند و رفت دور ایستاد و سیگارش را زد سر
چوب سیگار و گیراندش. نیر رفت طرفش - «چائی میل داری عباس
آقا؟» گردن باریک عباس آقا شق شد و سرش تکان خورد - «مرسی،
خیر - اقدس کجاس؟» نیر گفت

- تو اتاق عروس.

عباس آقا پوزخند زد. قبطان نازک سبیلش، پشت لب، کج شد.
گمرکچی پیش آمد - «خوش آمدی آقای افزارمند - چشم ما روشن!»
افزارمند گفت

- مرسی - متشکرم!

گمرکچی دید که نوذر برخاست و رفت طرف دالان. بیژن بکھو
از اتاق پرید بیرون و آمد طرف عباس آقا - «بابائیی - گمرکچی
رفت دنبال نوذر - کجا آقای اسفندیاری؟» نوذر گفت

- الان ورمیگردم!

- میخوای خودم بفرستم بخرن.

- از دولتی سرت، تو خانه دارم.

زنها کل زدند. بیژن از کنار عباس آقا پس کشید، دور و بر رانگاه
کرد، پاره چوبی از زیر سایبان برداشت و رفت طرف اسب. صدای

گمرکچی برخاست - «بچه!» عباس آقا برگشت و دید که بیژن چوب را به پوزه اسب نزدیک کرده است. تند رفت دستش را گرفت و زد پس سرش. صدای بیژن برخاست. اقدس خانم از اتاق زد بیرون. صدایش درآمد - «عرضه نگهداری بچه را هم نداری؟» صدای عباس آقا بلند شد - «خانم جان، به اسب ورمیره!» اقدس تند آمد جلو - «ورمیره که بره - انگار نوبرش آوردن با این یابوی لکنته!» و مچ بیژن را گرفت و کشیدش. ابوالحسن سرخ شد، زمزمه کرد: «بیخ رنگی!» پای اقدس خانم تو دامن چسبان پیچ خورد. خودش را گرفت و زد پس سر بیژن و بردش تو اتاق - صدای کیل دسته جمعی آمد، صدای خواندن زنها آمد، صدای داریه آمد. باران منقلها را گیراند. نوذر، خنده بر لب آمد تو. چننه دستش بود. نشست کنار حامد - «بریزم؟» حامد گفت

- با چی بخوریم؟

- خدا برکت بده به چننه - همه چی دارم.

گمرکچی استکان را دید که دست به دست شد. جلو رفت - «یه

دقه صبرکنین کباب بپزه.» حامد گفت

- نمک پرورده ایم.

نوذر گفت

- کباب میخوریم.

گمرکچی گفت

- چرا خانم نیامد؟ مولود - اینهمه کباب کی بخوره؟

کسی آمد. زنبیل بزرگ نان رو سرش بود - «کجا بذارم؟»

گمرکچی پیش افتاد - «از اینطرف.» کوت ریحان و تره پای حوض بود.

گمرکچی از کنار حوض گذشت - «کسی نیست سبزی ها را بشوره؟» و

رفت طرف باران که پنکه را پای منقلها روشن کرده بود - «الان خودم

میشورم کل ابوالحسن - دلواپس نباش - « و از جا برخاست. گم‌کچی گفت

- انشاءالله عروسی خودت باران، منم خدمت میکنم!
چشم نوذر به باران بود که آمد پای حوض. بعد، سربرگرداند و نگاه عباس آفا کرد - «نگاش کن انگار والاحضرت انترضاس!» حامد لبخند زد و استکان را برد به لب - «سلام.» نوذر گفت
- راستی شنیدی امروز جن گیر رفت رو هوا؟
حامد با پشت دست سبیل را پاک کرد - «ها.» نوذر گفت
- به اعلامیه هم بخش کرده‌ن - سلام.
و استکان را تو حلق خالی کرد. حامد گفت
- ندیده‌م - چیه؟

نوذر لیموترش را زبان زد - «بعد میدم ببینی - تو چنته‌س!»
حامد گفت
- تهرانم شلوغه - نهصد تا کارگر برق تو میدان ژاله تظاهر کرده‌ن!

- کسی کاریشان نداشته؟
- رئیس جمهور اندونزی که اوامده رعایت میکنن سر و صدا
خیلی بالا نگیره!
نوذر گفت
- به کار شاه تمامه!
حامد گفت

- خیلی جاها اعتصابه - مُجتمع صنعتی قزوین، پتروشیمی
شاپور -

نوذر گفت

- بندر شاپور خودمان؟

حامد سر تکان داد - «تهدید کرده که برا هفته تپه از پاکستان کارگر و متخصص بیارن!» چشمان نوذر فراخ شد - «یعنی ثیقند تنده؟» حامد گفت

- خود ما هم یک هفته س اعتصاب نشسته داریم - اعلامیه را بده بینم.

دست نوذر رفت به چنته - «نورد؟» حامد گفت

- ها -

- په سی چه هیج خبری تو شهر نیس؟
و اعلامیه را درآورد و گذاشتش تو مشت حامد - «بگیر بعد بخوان.»

حامد نگاه اعلامیه کرد و گذاشتش تو جیب عقب شلوار. اقدس شتابزده از اتاق عروس آمد بیرون - دست بیژن دستش بود و می کشید. بیژن گریه می کرد. اقدس روبه عباس آقا داد زد - «گفتی رفتن نداره -» و راند به طرف دالان. بند کیفش پاره شده بود. دم دالان صدایش ترکید - «راه بیفت عباس آقا!» خاله خدیج پشت سر اقدس آمد بیرون - «چیزی که نگفت، اقدس خانوم -» بعد تافتون بود - «توبه کار شدم -» اشکبوس برخاست. عباس آقا تند رفت دنبال زنش - «خانوم جان -» گمرکچی راه عباس را بست - «آقای افزارمند -» عباس آقا غرزد - «این عفریته دیگه برنمیگرده -» اشکبوس رفت طرف تافتون - «چی شده دختر؟» تافتون برگشت به اشکبوس و زد زیر گریه - «توبه کار شدم گفتم قرعان بذاریم جلو آینه شگون داره -» خاله خدیج از تو دالان برگشت. اشکبوس گفت

- خو معلوم که داره! په قران -

گمرکچی گفت - «شما بفرمائید ملا -» و برگشت به خدیج -
 «ناراحت نباش. میرم میارمش -» و تند رفت تو دالان. اشکیوس گفت
 - مگر گفته بود قرآن چکارش کنین؟

تافتون چشم و دماغ را با پروروسری پاک کرد و گفت
 - چه میدونم بابا. گفت بدین دستش بخونه - گفتم ئی که سواد
 قرعانی نداره. گناه داره - اقلأ بذارینش جلو آینه -

بوی کباب برخاست. اشکیوس گفت - «رفت که به جهنم بره!
 برو دلت هوایی بخوره!» و برگشت و نشست رو صندلی. هبت آمد
 تو - «به به! بوی کباب می وزد زخانه ابوالحسن -» چشمش دور حیاط
 گشت. ناگهان، خنده از لبش رفت و تند برگشت و رفت طرف دالان.
 نوذر صداش کرد - «په سی چه رفتی هبت - بیا شعر بخوان!» هبت، تو
 دالان، اشاره کرد به ملا اشکیوس. نوذر داد زد - «بیا بابا، ملا میرزا
 امشب کارت نداره - موقول میدم!» هبت، تو دالان پابه پا کرد. نفس
 عمیق کشید - «به به!» نوذر استکان خالی را گذاشت تو چنته و
 برخاست - «بیا هبت - سو ضمانتت میکنم!» و رفت دست هبت را
 گرفت و آوردش - زن اشکیوس آمد. دورادور به منقلهای کباب نگاه
 کرد و رفت تو اتاق عروس. صدای دسته جمعی زنها برخاست - کل
 زدند و خواندند. گمرکچی برگشت. اخمش درهم بود. نوذر گفت

- حضرت والا عباس میرزا نیامد؟

گمرکچی هیچ نگفت. حاج مندل زنبیلی گفت - «بهتر که رفت!»
 و مندیل را از پیشانی زد بالا و بال جواد را گرفت و هلش داد و گفت -
 «دیگه برو پیش ننه ت.» دود کباب خانه را پُر کرد. نیر مجمعه نان و
 کباب را برداشت و بُرد تو اتاق زنها. صدای هبت درآمد - «په مو؟»
 نوذر مچش را گرفت - «صبرکن به دقه!» صدای هبت بلندتر شد -

«یعنی اوّل زن - ها!؟» نوذر اشاره کرد به اشکبوس و گفت - «بشین وگرنه -» هبت نگاه اشکبوس کرد. نشست و غرزد - «مردی گفته‌ن، زنی گفته‌ن!» باران پیش آمد. سینی کباب را گذاشت رو میز و میز را کشید پیش پای اشکبوس. هبت برخاست. نوذر دستش را گرفت - «کجا؟» هبت گفت

- میز بیارم که معطلی نداشته باشیم!

گمرکچی سینی کباب را گذاشت رو میز و گفت - «زیاد درست کردیم -» حامد گفت
- بفرست دنبال همسایه‌ها.

هبت بنا کرد به خوردن - «کسی نیارین - هر چی زیاد بیاد خودم میخورم - آب -» به گمرکچی نگاه کرد - «آب بیار -» گمرکچی برگشت طرف باران - «حیف باران - بیر بده در خانه همسایه‌ها.» حامد استکان را از نوذر گرفت و زیر لب گفت - «خود دعوتشان میکردی - ثبقت تدارک دیدی -» نوذر سر برد بیخ گوش حامد - «یه دختر عیب‌دار چل ساله -» حامد گفت
- خجالت نداره!

گمرکچی سر برگرداند. نوذر گفت - «شنید؟» حامد گفت
- گوش مار که نداره -

نوذر گفت - «سلام.» و استکان را به لب برد. هبت داد زد - «آب - کباب -» باران از نیمه راه دالان برگشت و سینی را گذاشت رو میز هبت - «تا صبح بخوری، میارم.» نوذر گفت
- سی زن عمو خاورم بیر.

باران گفت - «میبرم.» هبت گفت - «آب بیار بخورم بره پائین.»

باران گفت

- شیرآب ثونجاس!

هبت گفت

- عقب میفتم!

یکدسته پسریچه آمد تو. گمرکچی دیدشان. رفت طرفشان. «بیاین -» و بردشان سر میز - «آرام بشینین تا کباب بیارم، ملاشکبوس سینی را پس زد و رفت سر شیرآب. بچه‌ها به سینی ملا هجوم بردند. نان خالی بود. اشکبوس دستها را شست و غرغره کرد. گمرکچی مجمعه بزرگ نان و کباب را گذاشت جلو بچه‌ها. اشکبوس، دستمال را از جیب درآورد و عصازنان رفت طرف هبت.

نوذر گفت - «هبت - داره میاد -» هبت سر برداشت. اشکبوس را دید. نان و کباب را به هم پیچید و چنگ زد تو سبزی‌ها و برخاست. اشکبوس خنده‌خنده گفت

- نرو هبت. امشب آزادی - شب جمعه‌س!

نوذر زد زیر خنده - «هاا - شب جمعه، اموات آزادن!» صدای رضا کبابی آمد - «دیگه کسی هست!» هبت گفت - «هاا - مو هستم!» گمرکچی گفت

، - دستت درد نکنه اوس رضا!

اسب بی قرار شد. سم کوفت و پر مه کرد. گمرکچی سر برگرداند. دید که بچه‌ها دو لپی می‌خورند و می‌خندند. رفت طرفشان - «سربه سر اسب بذارین، با گلد میندازمتان بیرون!» صدای ترمز ماشین آمد. ابوالحسن رفت تو دالان. زنها کل زدند، داریه زدند و خواندند. مش دوشنبه آمد تو - سرش را رنگ کرده بود. مردها برخاستند. حاج زنبیلی پیش رفت، گونه‌های مش دوشنبه را بوسید - «مبارکا باشه!» خاله خدیج آمد دم در اتاق و کل زد. دوشنبه شلوار سیاه پوشیده بود و

پیراهن سفید - کراوات بسته بود. اشکبوس بلند گفت - «شب زفاف کم از تخت پادشاهی نیست -» و سربرگرداند به حامد و پیچ کرد - «بشرط آنکه پسر را پدر کند داماد!» هبت گفت - خوب گفتی، ملامیرزا!

اشکبوس چشم غرّه رفت و برگشت و رفت طرف دوشنبه - «مبارکا باشد انشاءالله!» راننده آمد تو - نیر اسفند دود کرد و کل زد - دوشنبه دست راننده را گرفت - «بیا شام بخور.» نوذر دست حامد را گرفت - «بریم دم در.» لامپ پانصد سر در خانه گمرکچی کوچه را روشن کرده بود - کوچه خنک بود - خلوت بود. نوذر گفت

- برم به پنج سیر دیگه بیارم.

- داری؟

- رسومات! دارم؟

بچه ها غیبه کشان آمدند بیرون. بعد راننده آمد. سینی نان و کباب را گذاشت رو کاپوت ماشین و بنا کرد به خوردن. نوذر رفت خانه و زود برگشت. استکانها دستش بود. ایستاد کنار حامد. یکهو دید که سرنبش باغ شیخ - تو نور چراغ رجب بقال - جیب استیشنی کج کرد تو کوچه و با چراغ خاموش آمد بعد از چراغ شهرداری ایستاد - کسانی از جیب استیشن پیاده شدند. سبیل و لبان نوذر تکان خورد - «اوس حامد -» حامد سربرگرداند. از تو خانه کل دسته جمعی زنها آمد. ابوالحسن گمرکچی زد بیرون - بعد، ملا اشکبوس بود. نگاه حامد به کسانی بود که از ماشین پیاده شده بودند و می آمدند - نوذر گفت - «یکی هم نی - طرف -» حامد دید که از ته کوچه جیب استیشن دیگر می آید. زنها کل زدند - عروس آمد تو دالان. پرگل و تافتون دو طرفش

بودند. باران تند کرد، از کنار رئیسه گذشت و آمد بیرون. راننده سینی خالی را گذاشت پای دیوار. منقل اسفند دست تیر بود. حاج زنبیلی ایستاد کنار گمرکچی. عروس از خانه آمد بیرون. چشم چپش پوشیده بود. چشم راستش گشت به باران، بعد به گمرکچی - چشمان گمرکچی خیس شد. گمرکچی دستمال درآورد و اشک چشم را گرفت. باران دید که دست حامد رفت به جیب عقب شلوار - برگ کاغذی بیرون کشید و برگشت به نوذر - نوذر پس رفت و سر تکان داد. حامد کاغذ را مجاله کرد و انداخت پس پا و از جا جنبید. باران تند پیش آمد و پا گذاشت رو کاغذ. نوذر گفت - «نه!» عروس سوار شد. حامد رفت طرف خانه. دوشنبه نشست کنار عروس. زنها کل زدند - دود اسفند برخاست. کسی راه حامد را گرفت - چپساز بود - حقگو. همه، یکهو ساکت شدند. نوذر گردن کشید و پساپس رفت تو خانه گمرکچی. ماشین عروس راه افتاد. جیب استیشن اول راهش را بست. جیب استیشن دوم پیش آمد و دم در خانه حامد ترمز کرد - کسانی پیاده شدند. زن حامد از خانه زد بیرون - مولود دوید طرف حامد. حقگو پس راندش.



یارولی سیگار به دست آمد. نیمتنه رازده بود زیر بغل. دهانش می جنبید. از عکاسی آفتاب رد شد. دماغ را مالید. دم دکان مبارک ایستاد. نگاه کرد. به سیگار پک زد. مبارک از ته دکان سرجنباند. یارولی سرجنباند و گذشت. مقابل دکان یکهو ایستاد، دهانش از جنبش ماند و گردن کشید و به کرکره در دکان نگاه کرد. بعد، نیمتنه را دست بدست کرد، ته سیگار را انداخت و سربرگرداند، آب نبات را

تف کرد تو جدول. بار دیگر برگشت و به کرکره نگاه کرد. دندانهایش رو هم نشست و لبانش لرزید - «مادرت به عزات میشانم!» و تند از جا کنده شد و صدایش درآمد - «آقای فضاحت پور!» و زد به جام در دکان مبارک - «بیا اینجا بینم آقای فضاحت پور.» مبارک، سیگار به لب و متر به گردن از پشت میز برش آمد بیرون - خط کش آهنی دستش بود. سیگار را از لب گرفت و آمد دم در - «باز که تو حرف مزخرف گفتی!» یارولی گفت

- تو این اینجا نوشتی؟

مبارک سردرگم نگاه یارولی کرد - «نوشته‌م؟ کجا؟ چی نوشته‌م؟» دست یارولی جنبید - «تشریف بیار بین! پدرش در میارم هر که نمی‌خورد» عطار از دکان زد بیرون. مبارک گفت - صدات بیار پائین اوس یارولی، قباحه داره!

صدای یارولی بلندتر شد - «تو قباحه سرت میشه که نمی‌مزرخرفات رو در دکان مو مینویسی؟» مبارک پیش آمد - «من؟» و به در نگاه کرد و لبخند زد - «اوس یارولی تهمت بیخود نزن! من که بچه نیستم - دست و سر یارولی تکان خورد - «په کدام فلان فلان شده مادریخطا این نوشته؟» عطار پیش آمد. لبخند زد و گفت - اوس یارولی چرا خودت ناراحت -

یارولی برگشت طرفش - «خواهش میکنم جنابعالی فرمایش نفرما -» عطار گفت

- انگار توپت خیلی پره؟

- از نمی‌م‌پرتتر میشه - پدر پدر سوخته -

نبی بی حال رسید - «اهه! اوسا - چُسکی!» یارولی تند برگشت طرفش - «زهر مار و چُسکی!» نبی پس رفت - «تخصیر مو چیه؟ خو

اینجا نوشته! یارولی میج نبی را گرفت - «بیا پاکش کن تا -» نبی گفت
- ده یمین میگیرم!

یارولی هلش داد - «تو هم انگار که نافِتِ با پول بریدن!» و راه
افتاد و حرف نبی را پشت سر شنید - «خو معلومه. مو مجانی کار
نمیکنم!» چشم عطار به یارولی بود که از قهوه‌خانه گذشت. حرف
مبارک را شنید - «دیگه همیشه باش حرف زد!» عطار سربرگرداند -
«خب بله - سمبه‌ش پرزوره!» نبی گفت - «غلط میکنه!» و جارو را تکان
داد - «تو پوزش میزنم!» براتعلی آمد. به کرکره دکان یارولی نگاه کرد.
لک چشمش لرزید و لبخند زد. عطار گفت
- کار خودتِ نبی؟

نبی گفت

- مونم مثل اوسا چسکی سواد نوشتن ندارم - مو فقط میخونم.
و انگشت کشید رو نوشته کرکره - «اوسا - چو - سکی.» برات
زد زیر خنده - «خوب نوشته، هر که نوشته.» نبی گفت
- از امشب میرم کلاس مبارزه با پیکار با بیسوادی نوشتن یاد
بگیرم تا نصم شب بیام از بالا تا پائین بنویسم - پرش کنم، رنگی!
شهر روز آمد - «سلام حاج آقا بزرگ.» عطار سربرگرداند. براتعلی
گفت

- یارولی کجاس؟

عطار گفت - «علیک سلام. چه کردی شهر روز؟» نبی گفت

- رفت آجان بیاره!

شهر روز گفت - «قولش گرفتم - تمام!» عطار بازوی شهر روز را

گرفت و کشیدش بطرف دکان. براتعلی گفت

- آجان؟

عطار گفت - «یعنی که -» شهروز گفت - «فرمایش جنابعالی که -» نبی زیر گوش مبارک زمزمه کرد - «ئی شهروز خیلی زرنگِ ها!» براتعلی گفت

- بگو رودار!

نبی گفت - «توومد - با دومادش!» براتعلی دید که یارولی همراه اسدموتوری می آید. مبارک گفت - «خر بیار معرکه بارکن!» و رفت تو دکان. نبی گفت

- فرار کردی، اوس مبارک؟

مبارک هیچ نگفت. براتعلی گفت

- الحذر از دیوار شکسته، آنبی!

گردن نبی راست شد - «شکسته؟» اسدموتوری، پیشاپیش یارولی، از جدول حاشیه خیابان پرید رو پیاده‌رو و پس گردن نبی را گرفت - «این بگیر تمیزش کن.» نبی برگشت - «موو؟» اسد گفت - «ها، تو - ئی کهنه، اینم نفت.»

نبی پس‌پس رفت - «نوکری که تو داشتی سیاسنبو بود!» اسد

گفت

- خدمت میرسم!

نبی دست کشید بطرف یارولی - «بوروو - دیوار شکسته!» یارولی راند طرفش - «دیوار شکسته؟» نبی گفت - «ها -» و پا گذاشت به دو. براتعلی گفت

- ولش کن اوس یارولی - نمیفهمه چی میگه!

یارولی برگشت به برات - «خوبم میفهمه. شما یادش

میدین -»

اسد گفت

- عمویارولی ول کن بیا، خودم خدمت همه میرسم!
 شهروز از دکان عطار زد بیرون. چشمش به ساختمان شرکت
 کشاورزی بود. طاق طبقه سوم را می زدند - اسد، کهنه نفتی را کشید
 رو - «اوساچسکی». شهروز نیم نگاهی به اسد کرد و رفت - رنگ، رو
 کرکره، پهن شد. نوشته هنوز بود. براتعلی گفت
 - تابلو شد!

اسد برگشت طرفش - «دنده‌ها میخاره برات؟» برات
 خنده خنده گفت

- نه! نمیخاره - حمام بوده‌م.

- خوبه چی میگی؟

- میگم تابلو شد - خوب پاکش کن!

یارولی گفت

- تو نمیخواد دستور بدی برات.

براتعلی دست گذاشت رو سینه - «نوکرتم هستم، اما پاک

نمیشه - چسبیده!» و راه افتاد. یارولی غرزد - «همه دم در ثورردن!»

اسد گفت

- مو دمبش قیچی میکنم عمویارولی!

- خودم که نمرده‌م!

اسد، کهنه - نفت کشید. نوشته پاک نشد - باز کشید و غرزد -

«رنگش فابریکِ لامسب!» و کهنه را نفتی کرد. یارولی قفل را گشود.

کرکره تکان خورد و رفت بالا. تلفن زنگ زد. یارولی گفت

- حالا دیگه ولش کن.

اسد پس کشید و گفت

- بیطور که گندش بیشتر درثومده عمویارولی!

یارولی هیچ نگفت. کرکره را زد بالا. در را باز کرد و رفت تو.
 زنگ تلفن قطع شد. اسد گفت
 - برم تینل بیارم عمویارولی؟
 یارولی گفت
 - باشه تا شب.

تلفن دوباره زنگ زد. یارولی گوشی را برداشت - «هلوو -»
 چشمش به اسد بود که شیشه نفت و کهنه را دور گرفته بود و نگاه
 می کرد - یکهو غرید - «پدرسوخته بی پدر! خیال میکنی
 نمیشناسمت؟» و گوشی را کوفت. اسد پیش رفت - «کی بود
 عمویارولی؟» یارولی سیگار به لب گذاشت. اسد گفت

- پدرش در میارم، عمویارولی!

یارولی سیگار را از لب گرفت و گفت

- تو هم که پدر همه مردم درمیاری، خدمت همه هم میرسی،
 دُمب همه خلق خدان هم میچینی، اما هیچ بخاری ازت بلند نمیشه!
 چشمان اسد گشاد شدند - «با مو بودی عمویارولی؟» یارولی
 برگشت - «نه! با سفور محل بودم!» صدای اسدموتوری بلند شد -
 «حیف که بات وصلت کردهم و آلا میگفتم که بخار از کی بلند میشه!»
 تلفن زنگ زد. یارولی گوشی را برداشت - «هلوو - گه توگور بابات -» و
 گوشی را کوفت و دوشاخه را کشید. اسد گفت
 - نگفتی کی بود.

صدای یارولی برخاست - «برو به کارت برس بابا - گناهار شدم

گفتم بیا -» اسد گفت

- خیلی خب عمویارولی. سی چه دعوا میکنی؟

و خم شد تا نفت و کهنه را بگذارد گوشه دکان. یارولی توپید -

«ایناراسی چه میداری اینجا؟» اسد قد راست کرد. «سی شب که -»
یارولی گفت

- نمیخواه بابا.

اسد پس پس رفت - «خیلی خب بابا، خونخواه -» و از دکان رفت بیرون. چشم یارولی افتاد به باران که از راه می گذشت. رفت دم در. نگاهش کرد تا رسید به داروخانه. صدای ترمز ماشین شنید. سربرگرداند. برزو بود - از پشت فرمان آمد پائین. تا پوزه ماشین را دور بزند و در را باز کند، دکترداور پیاده شد. یارولی برگشت تو دکان. سماور را آب کرد و دوشاخه اش را زد به برق. بعد، پنکه سقفی را روشن کرد. رفت سر دولاب. جای دان را برداشت. صدای برزو را شنید - «سلام اوس یارولی -» برگشت - «سلام. بفرما.» برزو گفت

- چائی آماده س؟

یارولی گفت

- راست که ده طبقه میسازنش؟

برزو گفت

- دوازده طبقه.

یارولی گفت

- کار و زحمت و خون جگرش مال ما، بخوربخورش مال تونا!

برزو گردن کشید - «وئی!» پیش آمد - «نکنه اوس یارولی تو هم

کمونیس شدی؟» یارولی یکهو برگشت - «کمونیس جد و آبادته!» برزو گفت

- نفهمیدم! په ئی حرفا چیه میزنی؟

یارولی چای خشک ریخت تو قوری - «دروغ که نمیگم!» و

برگشت به برزو - «میگم؟» برزو گفت

- دروغ که نه امائی حرفا خوبیت نداره -
 و صدا را پائین آورد - «یه تیغ بده الان دکترداور میاد میخوام برم.» یارولی آب گرفت رو قوری - «بیست رد کن بیادا!» برزو گفت
 - گران شده؟ پانزده بود که.
 یارولی گفت
 - مواد بخوای مو ندارم!
 برزو گفت
 - بده حالا دیگه نذار تاقچه بالا!
 یارولی رفت سر دولاب. برگشت و مشت بسته اش را گذاشت
 تو دست برزو. برزو گفت
 - یه چائی بریز بینم به روغن سوزی افتادهم!
 یارولی چای ریخت. برزو با دندان گوشه تریاک را کند و
 استکان چای را گرفت. یارولی نشست، دماغ را مالید و قند به دهان
 گذاشت و گفت
 - میگم تو باران نمیبینی؟
 برزو گفت
 - باران دیگه به درد تو نمیخوره!
 یارولی گفت
 - مو که نگفتم بیاد اینجا.
 - تونم نمیاد. قراره با حاج آقابزرگ عطار شراکتی دکان واز که
 - پول از کجا میاره؟
 - حاج آقابزرگ صد تومن نذرش کرده!
 - خودش گفت
 - خودش؟ لامسب نم پس نمیده!

بارولی سرجنبناند - «په بگوو! -» چای خورد - «هر چی هس
 .. سرئی عطارِ نامرده!» به برزو نگاه کرد - «آبروی هر چی مسلمان
 ..!» برزو گفت

- کی؟ حاج آقابزرگ؟

بارولی گفت

- په نه! طوبی عرق فروش!

صدای بوق ماشین آمد. برزو استکان نصفه نیمه را گذاشت لب
 .. و پرید بیرون. بارولی برخاست و از دکان زد بیرون. ماشین برزورا
 .. اد. بارولی رفت دم دکان عطار - «میگم - حاج آقابزرگ. تو، زوریش
 .. ای تو دنیا مون با زن و بچه هام کول کنی از پل صلاط بگذری؟»
 .. عطار نگانگاه بارولی کرد، از پشت پیشخوان برخاست، پیش آمد و
 ..

- نفهمیدم چی میخوای بگی.

بارولی گفت

- بایدم نفهمی چی میگم!

عطار گفت

- گوشه کنایه نزن، حرفت بگو.

بارولی گفت

- حق در همسایگی این که بشینی زیر پای کارگر مو، نون زن و

چشم ببری؟

عطار گفت

- اول از آن اوس بارولی، بحمدالله وضعت خوب و هیچ

احنباجی به کسب و کار نداری - دکانم برات پاتوقی که امورات

.. بگرت بگذره -

یارولی گفت

- چه اموراتی؟

عطار گفت

- دوّم از آن کسی زیر پای باران ننشسته -

- په دکان شراکتی -

کسی یارولی را صدا کرد - سربرگرداند. نادعلی برقکار بود.

عطار گفت

- نه دکانی هست، نه شراکتی -

یارولی دست تکان داد - «الآن میام -» و برگشت به عطار و

گفت

- په صد هزار تمن -

عطار گفت

- هر کس گفته شکر خورده

- په سی چه باران رفت؟

- از خودت بپرس!

- از خودم؟

عطار گفت

- خب بله! هر کس خودش بهتر میدونه چی پر لیفه تنبانش

داره!

- تهمت میزنی حاج آقا؟

- استغفرالله!

صدای نادعلی آمد - «بیا بابا کار دارم!» یارولی گفت - «ثومدم.»

و برگشت به عطار - «هاا، استغفرالله - لابد خودتِ مسلمان هم

میدونی!» عطار گفت

- خدا خودش بهتر میدونه!

- خودت کم داری که میخوای بارانِ هم به خر حمّالی مفت بگیری که روز به روز کلفت تر بشی؟

صدای عطار بلند شد - «مرد حسابی حرف دهنِت بفهم! راست راستی باورت شده!» یارولی گردن کشید و خیره نگاه کرد. عطار گفت - «هر چی ملاحظه‌ش میکنن روزیروز سوارتر میشه!» یارولی سرجنباند - «بگو حاج آقا بزرگ. نوبت ما هم میرسه!» عطار گفت

- ما نه ریگی تو کفشانِ نه از کسی خورده برده داریم!
صدای نادعلی آمد - «مورفتم اوس -» یارولی از جا جنبید -
«کجا؟» و رسید به نادعلی و مچش را گرفت - «تو هم سی موناز میکنی؟» و کشیدش تو دکان.



پنکه نرم می‌گشت. باران غلت زد و نشست. دست کشید رو پُرز بلند خرسک. عکس مانده تو تاقچه بود. باران خمیازه کشید - نگاه عکس کرد. صدای نوذر از حیاط آمد - «بلقیس س -» باران نگاه در اتاق کرد. درز بیخ باهوی در روشن بود. صدای نوذر آمد - «آچارفرانسه را بیار بینم -» باران برخاست. در اتاق را گشود. دید که عمونوذر پای شیر چندک زده است. خورشید گشته بود. نوذر برخاست و پیش آمد. باران گفت

- هر چی سفتش کنی بدتر میشه عمونوذر - واشرش عوض

کن.

بلقیس آمد. نوذر سرکشید تو اتاق - «از حلقومش در میارم -

خیال کرده! باران برگشت و نگاه خرسک کرد. بلقیس گفت

- ظهر تا حالا نمی صد دفعه!

نوذر گفت

- خو کلاه گذاشته سر باران - غارت میکنن! پنجاه تومن پول

کمی نیس.

باران گفت

- قیمتش همین عمونوذر. حاج منصور سر مو کلاه نمیداره!

نوذر رفت تو اتاق - «مو میشناسمش -» رو خرسک زانو زد -

«مو بازاری م -» دست کشید رو پُرز پُری خرسک - «هفتصد بیشتر

نمیارزه!» چار دست و پا جلو کشید - «جان به جانش بکنی!» لب

خرسک را برگرداند - «بفرما - بیا نگاه کن - انگار طناب گره زده!»

بلقیس گفت

- اگر حکیم بودی سر خودت دوا میکردی!

باران پنکه را خاموش کرد. نوذر نگاه بلقیس کرد، برخاست،

لیفه زیر شلواری را بالا کشید و گفت

- یعنی چی؟

- یعنی که خودت قالیچه بختیاری نمیخریدی هزار و -

نوذر تند پیش رفت و حرف بلقیس را برید - «تو مینهمی قالیچه

بختیاری یعنی چی؟» بلقیس آچارفرانسه را انداخت پای در و رفت و

غرز زد - «هیچکس هیچ نمیدونه! تو تنها میدونی - همه چی -» باران از

اتاق زد بیرون. نوذر نگاه بلقیس کرد تا رفت تو اتاق. بعد برگشت به

باران - «دیدی چه زبانی در توورده؟» و خم شد آچارفرانسه را

برداشت. باران هیچ نگفت. رفت نشست لب حوض. نوذر به دور و بر

خودش نگاه کرد و گفت

- چه بخوای چه نخوای مو میرم پنجاه تومن از حلقومش در
میارم.

باران گفت

- اصلاً، عمونوذر، مو هفتصد تومن خریده‌مش! راحت
شدی؟

نوذر گفت

- ها، میفهمم! دو هزار تومن همیطوری زدی به -

باران گفت

- خو چه بکنم؟ لازم دارم.

نوذر گفت

- به مو میگفتی. ئی پنکه‌س تو خریدی‌ی؟ مارشال میخریدم،
مفت! قسطی.

باران هیچ نگفت. رفت طرف اتاق خاور - «چائی دم کردی
نه؟» صدای نوذر آمد - «واشر کجا هست؟» ماهی‌ها زیر چکه شیر
می‌گشتند. باران سربرگرداند - «تو خفتی.» نوذر گفت
- تا شیر فلکه را ببندم برو بیار.

باران از پله بام رفت بالا. در یک لته‌ای اتاقک زیر خرپشته را
گشود. چشمش افتاد به قوطی رنگ. قلم‌مو را از کنارش برداشت. رنگ
تازه به دست‌اش چسبناک بود - جعبه آهنی را بیرون کشید - واشر
برداشت و بعد، قلم‌مو را و، از پله‌ها سرازیر شد. نوذر نشسته بود پای
شیرآب. باران گفت

- مو ئی رنگ خریده بودم در اتاق رنگ کنم.

نوذر گفت

- خو حالا چی شده؟

و شیر را باز کرد. باران گفت

- هر کس در قوطی واز کرده، اقلأئی قلم مو میذاشت تو نفت
که خشک نشه!

نوذر سر برداشت، نگاه باران کرد و گفت

- یعنی مو ئیقد نمیفهمم؟

باران گفت

- په کی در قوطی واز کرده - کی -

نوذر گفت

- مو چه میدونم.

صدای بلقیس آمد - «اگر تو نمیدونی په کی میدونه؟» دست
نوذر از حرکت ماند. غر زد - «خو حالا فرض کن مو پنجره اتاق رنگ
زدهم -» و دستش حرکت کرد. باران دید که بلقیس تو چارچوب در
ایستاده است و سر تکان می دهد. برگشت به نوذر - «کدوم نیمدري
عمو -» نوذر سر برگرداند - «گفتم فرض کن!» باران گفت
- اما در قوطی واز شده - قلم مو -

نوذر یکهو برخاست، آچار فرانسه را کوفت زمین و داد زد - «مو
چه میدونم!» و تند رفت طرف اتاق. باران لبخند زد، سر جنباند و
نشست پای شیر و واشر را عوض کرد. ماهی ها گشتند و آمدند زیر
شیر آب. باران برخاست و قلم مو را گذاشت تو نفت. بعد دستها را
شست و شیر را بست. رفت تو اتاق خاور. چای خورد. برگشت اتاق
خودش. ریش تراشید، رخت پوشید و رفت تو دالان. صدای نوذر را
شنید - «رفتی؟» باران سر برگرداند. نوذر گفت

- داده بودم به یکی از رفقا فلک کوزه ئی بچه هاش رنگ بزنه!

باران پوزخند زد - «خو میگفتی عمونوذر. مو که حرفی

نداشتم.» نوذر گفت

- حالا کجا میخوای بری؟

- میرم شهروز ببینم.

- اگر خواستی چیزی بخری خبرم کن - الکی پولت به باد نده!

- دیگه پولی نمانده عمونوذر.

صدای نوذر بالا گرفت - «دو هزار تومن - کلکش کنده شد؟»

باران گفت

- دویست هزار تومن که نبود -

- ای خانه ت خراب!

باران از خانه زد بیرون. نوذر گفت - «دو ه - زار - تومن!» باران

سیگار گیراند - کج کرد تو خیابان باغ شیخ. خاله شادیه را دید. نشسته

بود پای دیوار - تو سایه. نفس نفس می زد. خیس عرق بود. دستش به

دسته سبد بود. عصا، دست دیگرش بود. تو سبد، چند بادنجان پیرو

پلاسیده و چند سَرُ تَرَب سفید بود. باران ایستاد و سلام کرد. شادیه

سر برداشت. سیاهی چشمانش کدر بود. خس خس کرد - «علیک

سلام روله.» باران گفت

- از شهاب خبری نشد خاله شادیه؟

- باران تونی؟

- ها خاله شادیه.

- چه خبری روله!

- خاله، زنبیلِ بیارم همپات تا خانه؟

- خدا حفظت کنه باران - نه!

دست باران رفت به جیب - «میگم خاله شادیه، مو صد تومن!» به

شهاب بدهکارم، بیا تو بگیرش - «شادیه خس خس کرد - «خدا کَمِتْ

نکنه باران، مو احتیاجی ندارم.» دست باران تو جیب ماند - «مو
 بد هکارم خاله شادیه -» شادیه گفت

- ایشالا وقتی پیدا شد بده به خودش!

دست باران از جیب آمد بیرون - خالی. شادیه عرق گونه‌ها را با
 پَر چادر گرفت و برخاست. باران دید که شادیه خم شده است، دید
 که دستش با عصا می‌لرزد. سر شادیه گشت - «خدا حافظ باران - به
 دده خاور سلام برسان.» باران گفت
 - اول از تو خاله - به سلامت.

باران ماند و نگاه شادیه کرد تا رفت و تا کج کرد تو کوچه. بعد،
 ته سیگار را پراند و پا تند کرد -

عطار نبود. دکان یارولی بسته بود. رنگ رو کرکره پخش شده
 بود. «اوسا چسکی» کمرنگ شده بود، اما هنوز خوانده میشد. باران
 پوزخند زد. سرکشید تو دکان مبارک - نبود. دور و بر نگاه کرد.
 نذیر احمد ایستاده بود پای کوت آجر - دست تکان داد. اسدموتوری
 گرده موتور آمد. حشمت ترکش بود. ترمز کرد و رو به باران گفت
 - بیا اینجا بینم!

و برگشت به حشمت - «برو دکان تا پیام - دست به چیزی نزن
 ها.» باران از جدول گذشت - «چیه اسد؟» حشمت پیاده شد و رفت.
 اسد گفت

- تو این نوشتی؟

- کدامه؟

اسد با چانه به دکان یارولی اشاره کرد - «رو در دکان
 عمویارولی.» باران گفت

- بیکارم؟

اسد پیاده شد و موتور را زد رو جک - «به کی نوشته؟» باران
گردن کج کرد و نرم گفت
- انگار قصد دعوا داری!

اسد پیش آمد - «خیال میکنی ازت میترسم؟» باران سر را به
چپ و راست گرداند - «لااله الاالله!» و دستش را تکان داد و آرام گفت
- برو اسد، برو خدا رزق و روزیت جایی دیگه حواله کنه!
اسد، هر دو دست را به کمر زد - «ای خدا بفهمم کی بوده،
بلائی سرش بیارم که به گربه بگه خپلی چپو!» باران پوزخند زد. اسد
گفت

- میخندی؟

باران گفت

- به تو میخندم که مثل آفتابه دو دسته شدی!

اسد به دستهای خودش نگاه کرد که پرقد بود. صداش تند
شد - «مون مسخره میکنی؟» باران پس رفت. صداش بالا گرفت - «به
پر و پای مو نیبج اسد و آلا همچی زیر چشمات بادنجان بکارم که به
سگ بگی عمویارولی!» صدای اسد درآمد - «بورووو!» باران گفت
- شکمت بره!

و دست اسد رفت به جیب - «به مو میگی ی؟» دستش آمد
بیرون - باران پس نشست و صداش درآمد - «سی مو چاقو میکشی؟»
تیغه چاقوی اسد باز شد - صدای شاطر جمال آمد - «چیه باران؟» سر
باران گشت - «ازئی پپرس.» جمال پیش آمد - «ول کنید بابا!» دو تا
رفیق، «صدای اسد برخاست - «ئی کجاش رفیق که در دکان
عمویارولی نوشته اوسا چسکی؟» جمال گفت

– باران نوشته؟

باران گفت

– دروغ میگه بخدا - مو اصلاً روحم خبر نداره.

اسد، تیغه چاقو را حواله داد - «دروغگو، ئی!» باران گفت - «با

دسته ش!» جمال باران را کشید - «ول کن بیا بابا -» باران گفت

– مو کاری ندارم.

جمال گفت

– میدونم بابا.

سرکوچه هاتف، باران دید که حاج آقابزرگ، از نبش سیروس

گذشته است و می آید - سربرگرداند. دید که اسد، هنوز کنار موتور

ایستاده است و دورادور نگاهشان می کند. از قهوه خانه گذشتند.

باران، حرف جمال را شنید - «خوشت میاد دهن به دهن ئی نامرد

میری؟» به جمال نگاه کرد و گفت

– خدا شاهده تقصیر مو نبود!

– به وقت با چاقو میزنه ناکارت میکنه!

– غلط میکنه!

– غلط یا هر چی، وقتی زد، زده!

موتور از کنارشان گذشت. صدای اسد برخاست - «سلام کردی

جانم. علیک السلام!» موتور، بکھو گاز خورد و از جا پرید. جمال گفت

– بیا تو به پیاله چائی بخور

باران دست جمال را فشرد - «ممنونم - کار دارم.» و راه افتاد.

حرف جمال را از پشت سر شنید - «دلت خواست میتونی بیائی پیش

مو کار کنی -» باران سربرگرداند. جمال گفت - «زودم کار یاد

میگیری!» باران دست تکان داد - «خیلی ممنون.» و رفت طرف

داروخانه - عادل سر کرده بود تو دولاب جعبه آینه. باران گفت

- شهروز کجاس، عدولی؟

عادل قد راست کرد. باکس وینستون را گذاشت رو شیشه -

«رفته دنبال دکان.» باران گفت

- دکان چی؟

- په تو نمیدونی؟ دکان گرفته - تو پاساژ ستاره آبی.

باران به عادل نگاه کرد و هیچ نگفت. عادل حرف زد - «میخواه

تعمیرش کنه - رنگش کنه -» باکس سیگار را باز کرد - «میخواه جنس

خارجی بیاره - لباس، دوربین، ضبط صوت - از گناوه -» لبهای باران رو

هم فشرده شد و سر تکان داد. بعد، دستش رفت به جیب - «دو نخ

سیگار بده بینم.» عادل گفت

- پال مال بدم بهتره!

- بده، هر چی میدی.

باران سیگارش را گیراند. پک زد و گفت

- شهرو - پول از کجا توورده؟

عادل گفت

- نمیدونم.

و دسته بلیت را برداشت و تکان داد - «ئی هفته شماره پنج

۱

میبره، ها -» باران گفت

- تو پاساژ اقل کم دویست هزار تومن سرقفلی میخواد.

عادل گفت

- نه بابا - یه دهنه دو متری گرفته طرف سیروس - ته پاساژ.

باران به دور و بر نگاه کرد. حرف عادل را شنید - «شش هفته س

که پنج نبرده باران - بخر -» و دسته بلیت را پیش آورد. باران گفت

- نمیخوام.

تک گرما شکسته بود. خیابان جان می گرفت - ماشینها، آدمها، گاریها، دست فروشها، دوچرخه ها - داروخانه خلوت بود. باران برگشت به عادل - «کی میاد؟» عادل گفت
- میدونم.

- یعنی نمیاد؟

- خیلی به تی کار دل نمیده - با جیمی هم حرفش شده.
باران راه افتاد. از چارراه سی متری گذشت. رسید به پاساژ ستاره آبی. در سینما شلوغ بود. پاساژ غرق نور بود و شلوغ بود. مغازه ها پر بود جنس خارجی. بوی عطر، بوی اودکلن، بوی چرم و بوی رخت نو پاساژ را انباشته بود. افراسیاه دم در فروشگاه «رخت بندر» پای کوت پاسورهای پلاستیکی دست به هم می کوفت - حراج کرده بود - بعد، انبوه پیراهن بود و شلوار جین. صداها درهم بود. باران ایستاد. نگاه افراسیاه کرد - پیش رفت - «بینم افرا، تو شهروز ندیدی؟» افرا گفت

- زری خالدار؟

چشمان باران فراخ شد - «زری خالدار کیه؟ میگم شهروز -»

افرا گفت

- بُزِ شهرو، بابا - شهرو زری خالدار دیگه!

و انگشتها را جمع کرد و سرانگشتها را بوسید - «شکر پنیرِ لامسب!» و داد زد - «بدو پس نیفتی - آتیش زدم به مالم -» و دست به هم کوفت. باران گفت

– نگفتی، افرا.

– ئی دور و براس - نمیدونم!

باران کج کرد تو دهانهٔ دوم. سرکشید تو ساندویچی. شهروز را دید. شیشهٔ نوشابه دم دهانش بود. باران رفت تو. شلوغ بود. شهروز، باران را دید. بطری را از دهان گرفت و گفت

– ئی طرفا باران؟

– همیطوری - گذرم افتاد.

شهروز ساندویج را گاز زد. باران گفت

– یعنی - عدول گفت شاید اینجا باشی.

دهان شهروز از جنبش ماند - «عدول؟» باران گفت

– ها! - گفت انگار تو پاساژ دکان گرفتی!

شهروز تند شد - «دروغ میگه ناکس! دکانم کجا بود؟» باران

گفت

– په ئی گُل و گچ به رخت و دست و پرت -

شهروز لقمه را قورت داد - «دارم خرچمالی مفت و مجانی

میکنم سی مردم!» باران گفت

– دکان کجاس؟

شهروز گفت

– دکان که نیس بابا، بی خود حرف در میارن! یه وجب جا -

تونم خیال میکنم صاحبش ول معطله! هیچ کاری نمیشه توش کرد.

باران گفت

– په تو زحمت بیخود میکشی، ها!؟

– بیخود بیخود که نه - شاگردی میکنم، مزد میگیرم - از جیمی

چند خیر دیدم، همیقد هم -

یکهو حرف را گرداند - «میگم از مائده خبر داری؟» باران
 سرجنباند - «نه!» شهروز دست تکان داد - «دیشب تا صبح کل بشیر
 مثل مار از درد پیچ و تاب میخورد و ناله میکرد -» باران گفت
 - نفهمیدی چه دردی داره؟

- مو از کجا بدونم؟ مگر دکترم؟

باران راه افتاد. شهروز تکیه داد به پستی صندلی و نوشابه را
 برداشت - «اگر میخوای بری تونجا، صبر کن شب با هم بریم.» باران
 گفت

- خدا حافظ.

و از ساندویچی زد بیرون.

بشیر نشسته بود سر بن بست خانه عموفیروز - طبق پیش پایش
 بود. سیگار می کشید. باران گفت

- سلام عموبشیر، بد نباشه!

سر کل بشیر لق خورد - «بد نبینی باران.» باران، کنار بشیر چندک
 زد - پای دیوار - «خدا نخواسته دیشب چه خیرت بوده؟» بشیر گفت
 - چیزی نبود باران. گالشم^۱ گشته بود، دل درد داشتم.

- په شهروز میگفت تا سحر ناله میکردی!

- ئیطورم نبود باران. فلوس و گل پنیرک جوشاندم و خوردم،

رفع شد بحمدالله!

آفتاب پسین، لب دیوار زردی می زد. باران سیگار گیراند.
 حرف کل بشیر را شنید - «ئی سیگار از دم دهننت وردار باران - چیز

۱. گالشت - گوارشت - گوارش.

خوبی نیس! باران دود را بیرون داد و به سیگار دست بشیر نگاه کرد -
پوزخند زد و گفت

- عموبشیر، اگر میدونی لازم می حالا بیرمت دکتر - یا فردا -
بشیر گفت

- ای خدا خیرت بده باران. زیادش رفته، کمش مانده - دیگه به
دکتر وصلت نمیده!
- اختیار داری عموبشیر.

زن میانسالی آمد کبریت خرید. گالن نفت دستش بود. بعد
گله ای سگ ردّ شد. عموفیروز آمد. گوسفندی رو شانه اش بود. باران
سیگار نصفه را خاموش کرد و برخاست - «سلام عموفیروز». فیروز
ایستاد. نفس تازه کرد و گفت

- علیک - سی چه اینجا نشسته ئی؟ بفرما تو.
- میام خدمت.

فیروز رو کرد به بشیر - «فدر باران بدون کل بشیر». باران سرخ
شد. سر بشیر لق خورد - «مو چکاره م کل فیروز؟ اجرش پیش خداس!»
فیروز گفت

- بیا با ما شام بخور باران - منتظرم.

و رفت. حرف باران را از پشت سر شنید - «شهر روز دکان گرفته
عموفیروز؟» فیروز ایستاد و سر برگرداند - «نه! چطو مگه؟» باران گفت
- ئیطور شنیدم.

- حرفی به مو نزده - کجا دکان گرفته؟

باران گفت

- شایدم راست نباشه - میگن تو پاساژ -

فیروز گفت

- شهروئی چیان به مونمیگه!

و رفت - بشیر گفت

- شهرو خیلی داناس! از شیطانم بیشتر میفهمه!

باران نصفه سیگار را گذاشت تو جیب. بشیر گفت

- کارت با حاج آقابزرگ سر نگرفت؟

باران گفت

- عیبی نداره عموبشیر. هر چی خدا بخواد!

- گاهی خدا میخواد، اما آدم قوه نداره.

باران برخاست - «یه سری بزمن به خاله حکیمه تا دیر نشده -»

بشیر گفت

- طبق وردار با هم بریم باران - هر چی باید برسه، رسیده!

باران طبق را و چارپایه را برداشت و پیشاپیش کل بشیر رفت تو

خانه. مائده دیدش. تند پیش آمد - «په تو اینجائی؟» باران گفت

- تازه نومدهم.

مائده چارپایه را گرفت. آراسته بانو، کنار کندال نشسته بود و

کتری سیاه را با خاک مکینه می سائید. باران دید که آراسته

سربرگرداند و دستش از جنبش ماند. مائده گفت

- په چه کردی بالاخره؟

باران گفت

- شاید برم پیش رحیم سدهی.

- ازئی شاخ به ئو شاخ فایده -

- چه بکنم؟

- دندان حاج آقابزرگ بالکل کشیدی؟

- بالکل که نه، اما بائی حساب که میگه به درد مونمیخوره!

و طبق را گذاشت زمین. حکیمه از اتاق آمد بیرون - «خوش
تومدی باران - دده خاور چطوره؟» باران گفت
- شکر خدا.

حکیمه زیلو پهن کرد. بشیر، لرز لرزان، آمد تو. آراسته رفت تو
اتاق. باران گفت

- اگر پیش رحیم سدهی جا افتادم دیگه معطل نمیکنم!
بشیر گفت

- اگر بخوای منتظر جا افتادن باشی، هیچوقت ظفر پیدا
نمیکنی -

و نشست پای دیوار - «چونکه دنیا به کسی مهلت جا
خوش کردن نمیده!» باران نگاه بشیر کرد و سرجنباند. مائده گفت
- باز تو از ئی حرف زدی بابا؟
بشیر گفت

- مو نزنم، روزگار میزنه!

بی بی حکیمه لامپا را گیراند. از جانی صدای اذان مغرب آمد.
فیروز از اتاق آمد بیرون. حکیمه گفت
- په کتری بذار مائده

فیروز، با فانوس آمد - «پیش از ظهر حال بی بی سلطنت خوش
نبود باران.» و رفت زیر سایبان گاو و فانوس را گذاشت لب آخور. باران
گفت

- ها عمو فیروز - اما بعد ظهر، خوب شد.

بشیر، انگار با خودش باشد گفت - «ناکله چرخ داده ئی بَرَدت!»
باران برگشت و نگاهش کرد. فیروز دست کشید تو آخر. علوفه ریخت
دم پوز گوسفند و فانوس را برداشت و رفت پای کندال وضو گرفت -

صدای پریموس برخاست. شهباز آمد - تنه‌اش خورد به لنگه زمخت در - سرحال بود. از دم در داد زد - «مخلص آق باران - عموفیروز، آفتابه به دست، برخاست و نگاه شهباز کرد. چشم شهباز به مائده بود. مائده، کتری را گذاشت رو پریموس و رفت تو اتاق. فیروز، با آفتابه آمد طرف شهباز. باران برخاست و رفت طرف عموفیروز. کل بشیر زیرلب گفت - «خدا به خیر بگذرانه!»



نبی جارو را رو زمین دنبال می‌کشید. مداد پشت گوشش بود. دفتر دستش بود. از دکان براتعلی عکاس گذشت. دستش را با دفتر بالا برد و صدایش درآمد - «میخوام برم کلاس مبارزه با پیکار با بیسوادی نوشتن یاد بگیرم!» براتعلی از ته دکان پیش آمد. نبی ردّ شد. صدای براتعلی را از پشت سر شنید - «نبی، بیا برو کله پاچه بخر.» نبی سربرگرداند - «موسی عرق شرابیا کل پاچه نمیخرم.» براتعلی گفت - دو تومن میدم به خودت!

نبی گفت

- وقت ندارم - میخوام برم کلاس یاد بگیرم بنویسم اوسا

چسکی!

رسید به خیاطی مبارک. دست تکان داد - «امشو میرم کلاس - مبارک آمد دم در - تو هم بدجوری پيله میکنی نبی - اذیتت میکنه!» صدای نبی بلند شد - «غلط میکنه!» و ایستاد مقابل دکان یارولی و نگاه کرد. یارولی پیش آمد. ماشین دستش بود - «چیه نبی؟»
نبی گفت

- هیچ!

یارولی گفت

- دَم غروبی، رد شو برو، مشتری دارم.

- مورو زمین خدا وایسام. چکار به غروب دارم

و به انتهای خیابان پهلوی نگاه کرد. خورشید پشت ساختمانهای غرب کارون می نشست. یارولی برگشت نودکان و چراغ سردر را روشن کرد. نبی رفت طرف دکان عطار و داد زد. «میخوام برم کلاس!» عطار، مشتری داشت. لبخند زد و هیچ نگفت. نبی دوباره داد زد. «آی ی مو میخوام برم کلاس مبارزه با پیکار یا بیسوادی نوشتن یاد بگیرم!» یارولی تند از دکان زد بیرون و فریاد زد. «ردّ میشی یا بفرستمت ئونجا که عرب نی انداخت؟» نبی گفت

- مو چکار تو دارم؟

و دست و دفتر را گذاشت بیخ گوش. «آی ی میخوام برم -» یارولی تند آمد بیرون و زد به گونه نبی. مداد از پشت گوشش پرید. صدایش درآمد. «مون میزنی -» و دفتر را انداخت. «اوسا چسکی!» و دسته جارو را دور سرگرداند. رهگذران ماندند و نگاه کردند. صدای یارولی بلند شد. «ای خدا بزنی!» نبی داد زد. «پدرنم میزنم!» و حمله کرد و یارولی پس رفت و دسته جارو خورد به ستون. مبارک آمد بیرون. نبی دسته جارو را بالا برد. کسی از میان رهگذران گفت. «ها بابامی بزن!» اسدموتوری رسید. شتابان، و کوفت پس گردن نبی. که پرت شد و سرش خورد به ستون و از رستنگاه موی سرش خون جوشید. یارولی بهت زده نگاه کرد. نبی سست شد و نشست. اسد جارو را از دستش کشید. برات آمد. یارولی بهت زده گفت

- چه کردی اسد؟

رنگ نبی پرید. مبارک شانه هایش را گرفت و بلندش کرد. اسد،

یکهوا از جاکنده شد و دسته جارو را کوفت به جدول خیابان و خردش کرد. برات گفت

- دیوانه شدی اسد؟

اسد نعره زد - «هر که به عمویارولی چپ نگاه کنه با ئی چاقو چشماش از کاسه در میارم!» و دست برد به جیب. یارولی گفت -
- مونمیخوام کسی ئیطوری بالام در بیاد!

تیغه چاقوی اسد باز شد - «مونمیخوام!» پاهای نبی به فرمان نبود. لبانش می لرزید. مبارک کشیدش تو دکان - «بیا آب یخ بخور.» برات، چراغ را گیراند و دور پنکه را بیشتر کرد و غرزد - «دم خانه سگ بسته ایم!» نبی نشست رو صندلی. مبارک رفت قذح آب یخ را از پشت میز برش آورد. نبی سر و گردن را تکان داد و دست کشید به پیشانی. دید که دستش خونی شد. صدایش خفه بود - «با چاقو زد؟» و یکهوا برخاست و راند بطرف در. مبارک صدایش کرد. جواب نداد. برات را پس راند و از دکان زد بیرون و داد زد - «چاقو میکشی اوسا چسکی؟» یارولی تو دکان بود. اسد آب می خورد و دسته شکسته جارو رو زمین افتاده بود. نبی پا تند کرد - «چاقووو؟» و دور شد. برات از دکان مبارک آمد بیرون. مبارک آمد دم در. برات سرکشید تو دکان یارولی. اسد گفت

- رفت کجا؟

برات گفت

- چطور دستت رفت این آدم خل و چلی اینطور بزنی؟

اسد گفت

- نزنم که سوارم میشه!

برات هیچ نگفت. لیوان را پر کرد آب، خورد و برگشت به

یارولی - «تو، نمیخواهی پولِ عکس را بدی؟» یارولی پشت کرد. سیگار درآورد و گفت

- به مو مربوطی نداره. اول شرط کردیم که داماد پول عکس

بده!

اسد گفت

- شرط کردیم که خودن بدی، عمویارولی.

یارولی یکهو برگشت به اسد - «دختر بدم، جهاز بدم، شام بدم،

خرج بدم، پول عکس م بدم؟ کی بیطو گفته؟» براتعلی گفت

- تقصیر من بود که از اول پول نگرفتم - مثل همه.

اسد گفت

- حالا مگر چه شده چارتا عسکِ فزرتی گرفتی؟

و برگشت به یارولی - «همهٔ سیاسنبوها تو عسکا سفید شدن،

اما مو که سفیدم شدهم زغالِ خُزاق!» براتعلی گفت

- من اصلاً اشتباه کردم اسدخان.

یارولی گفت

- که چی؟

براتعلی گفت

- که او مدم عکس گرفتم - تاوانش م باید بدم!

اسد گفت

- یعنی لاق ما نبود که -

برات گفت

- ده حلقه عکس گرفتم، به قدرت خدا، هیچ بنی بشری نیامد

بگه چارتا عکس چاپ کن - آلبومش م کردهم به ناسلامتی!

یارولی گفت

- تونم به مو مربوطی داره؟

برات گفت

- مهمونای گشنه گدای تو بوده ن - چطور -

صدای یارولی تو گلویش گشت - «مردم به مو چکار؟» برات

گفت

- مردم یا -

یارولی گفت

- تو هر شب تو دکانت جلسه داری به مو مربوطی داره؟

براتعلی گردن کشید. لک چشمش لغزید - «تهدید میکنی؟ پول

رد کن بیاد.» اسد پیش آمد - «تنت میخاره انگار؟» برات گفت

- ها، دو روزه نرفته م حمام -

و صدارا بلند کرد - «گندش در اوردین - من که دیگه نبی نیستم

بزنی -» نبی آمد تو. پاسبان کوسه پشت سرش بود. صدای نبی خفه

بود - «همی اوسا یارولی و اسدموتوری.» پاسبان گفت

- کدامشان زده؟

نبی گفت

- ئی اوسا یارولی با چاقو زده تو سرم -

یارولی گفت

- مو؟

نبی گفت

- ئی اسدموتوری هم با پنجه بُسک زده پس گردنم!

اسد گفت

- با پنجه بُسک نامرد؟ تو چه قابلی؟

پاسبان گفت - «بی سرو صدا -» و چشمها را رو هم گذاشت و

دست تکان داد - «بفرمائین خواهش میکنم!» بارولی گفت
 - سرکار ثامن، تو که مون میشناسی! مونزدهم و نمیام!
 سرکار ثامن بازوی بارولی را گرفت - «شاکسی داری - بفرما.»
 بارولی دست را پس کشید و گردن را راست کرد و صدا را انداخت تو
 گلو - «به جناب سروان ارژن از قول موبگو که بارولی نمدمالزاده
 گفت نمیام!» و برگشت به اسد - «توبروتا موبدونم چه بکنم!» اسد
 گفت

- موسی خاطر تو زدهم عمویارولی!

بارولی گفت

- هرچی میگم بکن!

نبی گفت

- سرکار ثامن، تی بارولی با چاقوزده، چطور نیاد؟

پاسبان کوسه گفت

- سرو صدا راه ننداز، هر دورا میبرم!

و برگشت به بارولی - «راه بیفت و آلا -» بارولی رفت طرف
 تلفن - «په بذار یه تلفن بکنم -» نبی دید که اسد باریک شد و پس
 کشید و نرم رفت طرف در - جست زد و اسد را، دم در، بغل کرد و داد
 زد - «ئی داره فرار میکنه، سرکار ضامن!» اسد، نبی را پس راند - «کی
 فرار میکنه خداندار؟» ثامن میچ اسد را گرفت و کشیدش ته دکان -
 «همینجا بمان -» بارولی گفت - «هلو - کلانتری سه؟ بنده بارولی
 نمدمالزاده - با جناب سروان ارژن -» در دهنی را گرفت و رو کرد به
 سرکار ثامن - «حالا میگم با کی طرفی؟» و نگاه برات کرد که به میز
 تکیه داده بود و سیگار می کشید و نگاهش می کرد - نبی وارفت. اسد،
 خیره و سردرگم، نگاه بارولی می کرد. بارولی گردن گرفته بود. دست از

دهنی برداشت و گفت - «خدمت جنابعالی سلام عرض میکنم جناب سروان - بنده یارولی نمودمالزاده نوکر شما - بله جناب سروان - یک مشکلاتی در دسر بنده شده! بله - خواهش دارم به سرکار ثامن امر بفرمائید - هیچ جناب سروان - الکی - البته بنده - بله - اینجا تشریف داره -» رو کرد به پاسبان کوسه - «بفرما» و گوشی را داد دستش. چشم نبی به یارولی بود و دهانش باز بود. سرکار ثامن گفت - «بله قربان - شاکی داره قربان - اطاعت قربان -» یارولی به صندلی تکیه داد و دستها را رو سینه در هم کرد و لبخند زد - سیگار به لبش بود. پاسبان گفت - «چشم قربان -» و گوشی را گذاشت و برگشت به یارولی - «بفرما خواهش دارم!» لبخند یارولی رفت. برات زد زیر خنده. نبی جان گرفت. یارولی گفت

- کجا؟

سرکار ثامن گفت

- کلانتری!

یارولی گردن کشید و صدایش نازک شد - «جناب سروان

ارژن -» ثامن گفت

- به تک پا میریم زود برمیگردی!

تلفن زنگ زد. یارولی تند رفت و گوشی را برداشت - «الآن

عرض میکنم -» به تلفن گوش داد و صدایش ترکید - «پدر سوخته

فلان فلان شده، حالا فهمیدم کی هستی! اروای عمه خود نامردت!» و

گوشی را کوفت سر جاش و دستش رفت شماره بگیرد. نبی گفت

- معطل نکن اوساچس -

و حرف را خورد. یارولی سر برگرداند و به نبی نگاه کرد. ثامن

پیش رفت و گوشی را از دست یارولی گرفت - «معطل نکن خواهش

دارم! یارولی تند رفت سرکشو - «بریم ناخدمتت برسم!» و قفل را برداشت و از دکان زد بیرون و نگاهش رفت به ساختمان - باران را دید. ایستاده بود کنار کوت سیمان و با بشیر علی حرف می زد. مبارک دم در بود. دو انگشت و سیگار به لبش بود. باران سربرگرداند. سرکار ثامن را دید و دید که اسد کرکره را کشید پائین و در را قفل کرد. «اوساچسکی» پاک شده بود. نبی دستش شکسته جاو را برداشت و همراه پاسبان و اسد و یارولی راه افتاد. براتعلی رفت طرف مبارک و غر زد - «دیگه علنی تهدید میکنه و هیچ خجالت نمیکشه!» مبارک دست برات را گرفت و کشیدش تو دکان - «نرم نرم اولش سخته، بعد، کم کم عادت میشه!» برات گفت

- حالا که بالختی ها وصلت کرده دیگه او ویلاس!

مبارک رفت پشت میز برش - «چائی میخوری؟» و خم شد و حرف زد - «لومپن ها برا اینطور آدمها همیشه کارساز بوده ن!» و استکان چای را گذاشت رو میز. برات گفت

- عقلش به این چیزا قد نمیده!

مبارک گفت

- اصلاً اینطور نیست! یارولی، بقول سیف پور، نوعی

هوشیاری غریزی داره که نفع خودش خوب میفهمه!

باران آمد تو و چراغ سردر دکان مبارک را روشن کرد. برات

گفت

- با همه این حرفها، اگر احمق نبود، اینطور خودش را لو

نمیداد

مبارک گفت

- لو؟ داره سوء استفاده میکنه، نامرد - شرایط راحتس میکنه!

سیف پور آمد تو. روزنامه را انداخت رو میز برش و گفت
 - اعتصاب هفت تپه هم شکست خورد!
 گردن مبارک راست شد. دست برات رفت به روزنامه - «همه
 جا دارن میزنن و میکوبن - فولادسازی، نورد، جندی شاپور -»
 سیف پور، سر را شانه کرد - «ولی کارشان تو هفت تپه خیلی تازگی
 داره!» باران گفت

- مونم به چیزائی شنیده‌م!
 عطا آمد. از دم در صداش بلند شد - «بابا بیا، براتعلی - کله پاچه
 یخ کرد!» برات گفت - «اومدم -» سیف پور نگاه باران کرد و گفت
 - چیزائی که - از پاکستان، کارگر و متخصص با طیاره آوردن!
 عطا گفت

- هفت تپه را میگی؟

مبارک گفت

- ای نامرد!

برات گفت

- منم بودم همین کار میکردم! فصل برداشته.

صدای بالارفتن کرکره در آمد. مبارک نگاه براتعلی کرد. باران
 رفت دم در. از پشت سر حرف مبارک را شنید - «برگشت؟» صدای
 اسدموتوری آمد - بلند - «سلام کردی جانم؟ علیک السلام.» -



پیش از ظهر کسی با دوچرخه آمد به خاور گفت که برزو از
 کلانتری پیغام داده است عمونوذر به او سربرزند - گفت که گفته است
 همین حالا وگرنه دیر می شود. خاور اسمش را پرسید. غریبه گفت که

چکار به اسم و رسمش دارد. گفت: «کلاتری کارداشته‌م، برزو آدرس داده و عجز و التماس کرده که پیغامش برسانم. همین و ختم کلام.» بلقیس، خیس عرق از بازار آمد. سبد را گذاشت تو ایوان و نیمه نفس گفت: «خدا ذلیلشان کنه، روز بروز گرانتتر - تماته بیس پنج قران، آدم از کجا بیاره؟» حیاط پُر بود بوی سیرداغ. خاور آمد دم مطبخ و گفت: - نمیدونم ئی ذلیل مرده چه دسته گلی به آب داده بردنش کلومتری.

بلقیس نشست، زد بگونه اش و گفت: «وئی بسم الله - کلومتری سی چه ننه؟ کی ی؟» بی بی سلطنت چادر را پس زد و نشست و سرفه کرد. خاور گفت

- چیزی میخوای، زن عمو؟

نفس بی بی بند آمد. بریده بریده گفت

! - نوروز که آزارش به کسی نمیرسه!

خاور گفت

- برزو، زن عمو!

بلقیس گفت: «وئی خانه خرابم، برزو؟» و دسته های سبزی را از

سبد در آورد. خاور برگشت تو مطبخ. بی بی باز سرفه کرد. بلقیس گفت

- قلبیان چاق کنم، بی بی؟

- نه.

و سرفه کرد - «سینه خشک خشکه.» شیه اسب گمرکچی

آمد. بلقیس گفت

- چارتخمه -

بی بی گفت

- اگر هس به پیاله چاهی بده.

بلقیس روسری را باز کرد. موی خیس به شقیقه هایش چسبیده بود. برخاست. رفت دم مطبخ - «چاهی میخواد.» خاور پیش آمد - فاشق چرب دستش بود - «الآن دم میکنم.» و به زلف بلقیس نگاه کرد - «سی چه حنا نمیبندی؟» آه تو گلوی بلقیس شکست - «سی کی ببندم؟» خاور برگشت تو آشپزخانه - «نوذر نیامد - ئی بدبخت حالا تو کلومتری -» بلقیس رفت طرف بی بی - «الآن چاهی دم میکنه، بی بی.» و رفت تو اتاق و چراغ را روشن کرد و ایستاد مقابل آینه و انگشتانش لابلای رشته های موی سر گشت و تارهای سفید را جدا کرد - سینه اش پُر و خالی شد. آبکش چوبی را برداشت و برگشت تو ایوان. دید که بی بی تو ایوان نیست - سربرگرداند. بکھو جیغ کشید و دوید. خاور، هراسان، از مطبخ آمد بیرون - دید که بی بی از سر تا کمرگاه تو حوض است - «وئی خانه خرابم!» و دید که بلقیس پاهای بی بی را گرفته است و می کشد و تقلا می کند - خاور رسید، رفت تو حوض. شانه های بی بی را گرفت. باران آمد. دم دالان، یک آن، درنگ کرد و نگاه کرد. بعد از جا کنده شد. رسید به حوض - انگار که فریاد کسی را شنید - «بااابووو -» حوض آشفته بود و بنظرش خونی بود - بعدها باران گفت که حتی حرفهای درهم مردم را هم شنیده است و حتی - تو حوض - باله های سیاه کوسه را هم دیده است - چشم باران رفت به ماهی سرخ که از کنار حوض بالا آمد و باز رفت زیر آب. مقنعه بی بی رو حوض بود - می جنبید. باران سست شد و نشست. صدای خاور آمد - «کمک کن!» باران تکان خورد و برخاست. باز حرف خاور بود - «کمک کن باران - چقد صُلبُ سنگینه!» بی بی را از حوض کشیدند بیرون. نفسش بریده بود و کبود شده بود - نشست پای حوض - رو به قبله و سر تا پا خیس. صورت بی بی خونی بود -

نفس نفس می زد. باران زانو زد و بی بی را از زمین برداشت. خاور دستپاچه بود. از مطبخ دود می آمد، بوی سیر سوخته آمد. خاور دوید. باران، بی بی را گذاشت تو ایوان. بلقیس پَر پَر می زد - «اتاق، تو اتاق باران -» باران بی بی را بغل کرد و برد تو اتاق. صدای نوذر از دالان آمد - «باران ثومده؟» بعد خودش آمد تو حیاط. چننه دستش بود. دید که باران از اتاق بی بی زد بیرون. صدای نوذر بلند شد - «یالا زودتر فریش و رددار بریم پشش بدیم.» باران گفت

- وقت گیر تووردی عمونوذر؟

صدای نوذر بلندتر شد - «وقتش همین حالاس و لاغیر!» خاور از مطبخ آمد بیرون - کبریت دستش بود. نگاه نوذر کرد. هیچ نگفت و رفت تو اتاق بی بی. نوذر پیش آمد. خیس عرق بود. دید که سبد و دسته های سبزی و پاکت گوجه فرنگی کف ایوان است و دید که رخت باران خیس است. نگاه اتاق بی بی کرد. صداش آمد پائین - «خدا نکرده، بی بی -» باران سر تکان داد و نشست لب ایوان و سیگارش را از جیب درآورد. سیگار، خیس خورده بود. نوذر راند بطرف اتاق بی بی. باران گفت

- رختش عوض میکنن.

نوذر ایستاد - «رختش؟» صدای خاور آمد - «باران، تو دواگلی بیار.» باران شیشه دوا را از پشت آینه برداشت، لای در را باز کرد، دستش رفت تو و آمد بیرون. نوذر گفت

- خو دلم پکید باران. به حرفی بزنا چی شده؟

بوی کهنه سوز آمد. بلقیس در را باز کرد و از اتاق آمد بیرون. رخت خیس بی بی دستش بود. نوذر ادید - «خانه م خراب شد نوذر، دیدی چه بسرمان ثومد؟» و رفت پای حوض. سرفه بی بی آمد. نوذر

رفت طرف اتاق - «سی چه کسی چیزی نمیگه؟» اول سرکشید و بعد، رفت تو. دید که بی بی مثل میت افتاده است. دید که خاور، رخت خیس به تنش رو پیشانی بی بی کهنه سوز می گذارد - آهسته گفت -

چی شده زن عمو؟ ئی چیه میداری؟
خاور هیچ نگفت. کهنه سوز را گذاشت رو زخم و پیشانی بی بی را بست و برگشت به نوذر - «خدا رحم کرد، مش نوذر.» نوذر گفت -

سی چه حرف نمیزنی؟ چی شده؟
افتاد تو حوض - خدا دوستان داره که بلقیس دید.
نوذر کله جنباند و از اتاق زد بیرون. بلقیس، پای تشت، رخت بی بی را می شست. نوذر گفت

- مو با حاج منصور حرف زدهم که پشش بدیم، باران - جائی دیگه خرسک دیده ششصد و نود.

باران از لب ایوان برخاست. نوذر نگاهش کرد تا رفت اتاق خودش. صدای خاور آمد - «ئی بدبخت نامراد تو کلومتری منتظره کسی بره سراغش!» نوذر سربرگرداند - «بدبخت؟» بلقیس گفت -

برزو.
- کلانتری چه میکنه؟
باران از اتاق آمد بیرون - رخت خیس را عوض کرده بود. خاور گفت

- مواز کجا بدونم.
و رفت اتاق خودش. نوذر گفت
- مو ئی ظهر گرما حوصله رفتن کلانتری ندارم.
بلقیس گفت

- وقت داری دنبال شکایت مردم تا پتل پورت بدوی، اما سی

برار مو وقت نداری؟

نوذر سرانداخت پائین و رفت طرف اتاق. باران پیش آمد -
«کدام کلانتری، دده؟» بلقیس گفت

- مو از کجا بدونم کدوم کلومتری؟

نوذر دم در اتاق درنگ کرد - «په تو که نمیدونی، مو کجا برم؟
پنج - ششتا کلانتری توئی شهر هست!» و رفت تو. صدای آمد - «یکی
شغرب، یکی مغرب!» و پنکه را روشن کرد - صدای باران را شنید -
«مو میرم پیداش میکنم -» نوذر از اتاق آمد بیرون - «تو چطور
میخواهی پیداش کنی؟ کی رات میده تو کلانتری؟» بلقیس گفت

- خودت که نمیری، منات خیرم میشی؟

صدای نوذر بلند شد - «حالا دیگه مو شدم مناع الخیر؟» صدای
بلقیس بلند شد - «خو په بیا برو بین ئی بدبخت چه دردی داره!»
خاور رخت عوض کرد و آمد رفت تو مطبخ. باران گفت
- مو رفتم.

و رفت اتاق که شلوار بپا کند. نوذر گفت

- صبر کن مونم میام - اه -

و رفت تو اتاق و پنکه را خاموش کرد - «از خوشی هاش که خیر
نداریم -» و چننه را برداشت و زد بیرون.

غروب، سروان رستمعلی آمد. بی بی خوابیده بود تو ایوان.
چراغ حیاط روشن بود. نوذر پیچ آنتن رادیو راست می کرد. بلقیس با
سفره از اتاق آمد بیرون. خاور حیاط را آب پاشی می کرد. رستم، از تو
دالان گفت - «یاالله.» و آمد تو. دید که شیرآب باز است و حوض
سرفته است. نوذر برخاست - «یاالله - بفرما.» خاور گفت -

«بسم الله -» و رفت تو اتاق، چادر سر کرد و آمد بیرون. چشم رستم به شیرآب بود - رفت تو ایوان. گفت

- چرا اینقدر بیخود آب مصرف میکنید؟

خاور شیرآب را بست. نوذر گفت

- بیخود نیس - لابد حکمتی داره!

بلقیس چارپایه آورد و گذاشت پای دیوار. رستم نشست.

بلقیس با رستم احوالپرسی کرد و بعد گفت

- از قنبر آقا خبر داری؟

- رفت آمریکا.

نوذر گفت

- درسش تمام شد؟

رستم گفت

- هند که چیزی نداره، اخوی - رفت که دکترا از امریکا بگیره!

خاور رفت تو اتاق. بلقیس گفت

- شکر خدا! قلندر آقا که مؤنث شد، آقا قنبرم دکترا همیشه میاد -

نوذر رفت تو حرف بلقیس - «اولندش مهندس، نه مؤنث!

دومندش، قنبر آقا هم از تو دکترا نمیشه که -» رستم گفت

- قلندر میره امریکا!

نوذر، پیچ آنتن را رها کرد و سر برداشت - دید که رستمعلی

گردن گرفته است و سیبک، رو گردن درازش بی حرکت است و به

لانش لبخند نشسته است - رادیو را گذاشت زمین و گفت

- اخوی، خرج امریکا -

سروان رستم فرصت نداد حرفش را تمام کند - «خدا میرسانه!»

نگاه بلقیس کرد - «بعلاوه - خودشان باید کار کنن، اگر بخوان آدم

بشن! خاور، فرش را از اتاق آورد بیرون و پهنش کرد. بلقیس بشقاب کالباس و خیارشور را گذاشت رو سفره - نوذردر بطری را باز کرد و گفت

- سی چه گوجه فرنگی نیاوردی؟

استکان را نصفه کرد - «نکنه گران که شده نباید بخورم -» و برگشت به بلقیس - «اگر بخوای ئیطوری فکر کنی، باید باد هوا بخوریم - تو ئی خرابشده هر روز به چیزی گران میشه!» و رو کرد به رستم و صدا را آورد پائین - «په علی میمانه و حوضش! بریزم؟» رستم گفت

- اینطور حرف نزن اخوی - رفاهی که نراین مملکت هست، هیچ جای دنیا پیدا نمیشه - حتی تو امریکا!

نوذر پوزخند زد و باز گفت

- بریزم؟

رستم گفت

- نه!

خاور پریموس را روشن کرد و کتری را گذاشت. بعد، قلیان را برداشت و رفت پای حوض و صداش آمد - «مش رستمعلی خبرنداری سی چه ئی بدبخت برده ن کلومتری؟» رستم سر برگرداند. دست کشید رو تارهای موی چسبیده به طاقِ طاس سر و گفت

- برا عرض همین مطلب خدمت رسیده‌م.

نوذر گفت

- مواز همان اول گوشی دستم ئومدکه -

و حرف را خورد و استکان را برداشت - «سلام.» و استکان خالی را گذاشت زمین و با پشت دست سیل را پاک کرد. بلقیس

بشقاب گوجه فرنگی را گذاشت رو سفره. رستم گفت
 - حقیقت این که شهباز و حتی برزو، اسباب خجالت من
 شده‌ن!

نوذر گردن کشید و نگاه رستم کرد. سروان رستم باز گفت
 - البته پسرِ عموی زنِ برادر که فامیل همیشه، ولی خب -
 سکوت کرد. دستمال از جیب درآورد و عرق گردن و گونه‌ها را
 گرفت. نوذر گفت

- میفرمودین!

بلقیس گفت

- مگر برزو چکار کرده عمورستمعلی که برده‌نش زندان.
 رستم به نوذر نگاه کرد - «افسرنگهبان میگفت که اجازه داده به
 برزو برات پیغام بفرسته تا -» نوذر گفت

- رفتم. پنجشنبه که بود، فرستاده بودن دادگستری، بعدش م -
 رستم گفت

- شنبه هم که بود میبردنش زندان!

خاور گفت

- یعنی دزدی کرده؟ هیزی کرده؟ آدم کشته؟
 رستم گفت

- دزدی کرده، زنِ عمو خاور! آدم خجالت میکشه -

بلقیس زد بگونه‌اش - «وئی بسم الله!» نوذر گفت

- دزدی؟ از کجا؟ کی؟

رستم گفت

- مردم میلیون میلیون میدزدن، این آقا رفته ده هزار تومن زن

اریابش ورداشته!

خاور گفت

- زن اربابش؟

رستم گفت

- زینت خانم!

نوذر نگاه خاور کرد. بلبیس نگاه نوذر کرد، رستم گفت

- تازه چه پولی؟ میخواستی کمکِ عسکریباغبان بکنی تو بیابان

صدمتر زمین بخری، برای بچه‌هاش سرپناهی بسازی که برزوخان رفته از
رو میز توالت برداشته!

سبیک گلوی رستم جابه جا شد. هیچکس هیچ نگفت - صدای

شیهه اسب گمرکچی آمد. نوذر پرکالباس را به دهان گذاشت، استکان
را پر کرد، و بعد آرام گفت

|- کی دیده که برداشته، اخوی؟ از کجا معلوم که برزو

برداشته؟

رستم گفت

- آدمای بدبخت عقلشانم پارسنگ ورمیداره! -

صدایش جان‌دار شد - «مهندس دلاور، تو سفارت، تو حراج

امریکائی، عکس والاحضرت اشرفِ در حضور خودش به پانصد

هزار تومان برنده میشی تا از قبیلش پنجاه میلیون تومن به جیب بزنی،

اونوقت این احمق، دوستان اسکناس پنجاه تومنی را میچپاند تو جیب

تنگ شلوارش که قلمبه بزنی بیرون تا ام‌البینین از پشت پنجره ببینه!

چشم نوذر به رستم بود که سرخ شده بود - استکان را تو گلو خالی

کرد. رستم باز گفت

- احمق اقلانکرده زیرپیراهن قایمش کنه!

و صدایش بلند شد - «حیثیت برام نداشتن! برزو بدتر از شهباز و

شهباز بدتر از برزو - ، سیگار به لب گذاشت و پا رو پا انداخت.
چنگال نوذر تو بشقاب گشت. چشمش به رستم بود. پوزخند زد و
گفت

- ئی روزا، اخوی - با مهندس دلاور شکرآب شده؟

رستم گردن کشید - «شکرآب؟» نوذر آرام گفت

- تو هیچوقت، اخوی - پته مهندس دلاور رو آب نمینداختی!

رستم نگانگاه نوذر کرد و سیگارش را گیراند. بلقیس گفت

- حالا که بقول تو، آقای مؤنث دلاور ئیقد از والاحضرت

میخوره، دیگه ده هزار تمن چیه که برار بدبخت مون انداخته زندان؟

رستم گفت

- هر چیزی حساب داره، زن داداش!

بلقیس گفت

- صدقه سر بچه هات، عمورستم، یه کاری بکن درش بیارا!

رستم گفت

- خیلی دلم میخواد کمک کنم، اما راهی نداره جز اینکه پول

بده - اونوقت شاید بتونم ریش گرو بذارم، رضایت بگیرم!

نوذر گفت

- اخوی - اگر ام البنین دیده سی چه مچش نگرفته؟

رستم گفت

- خیال میکنی پیرزن حال اینکارا را داره؟ تا اوامده تکان بخوره

و صداش در بیاد، برزو فلنگ بسته و رفته و زودم برگشته حاشا کرده!

خاور گفت

- بچه مو دزدی نمیکنه مش رستمعلی! مو میشناسمش!

بلقیس آهسته زد به گونه اش. نوذر نگاه خاور کرد، رستمعلی

پوزخند زد و برخاست - «بسیار خوب!» نوزر گفت

- حالا چه عجله‌ئی داری اخوی؟

رستم گفت

- قصد خدمت داشتم، اما میبینم که ظاهراً اشتباهی رخ داده!

برزو اصلاً -

بلقیس گفت

- حالا بفرما شام میل کن عمورستمعلی، شاید خدا خواست

فرجی شد!

رستم گفت

- من که - هیچوقت شام نمیخورم. میدونید که!

بلقیس گفت

حوی بسم الله! مواز کجا بدونم که شام میخوری یا نمیخوری،

عمورستم؟

رستم لبخند زد و راه افتاد. نوزر همراهش رفت تا دم در. نو

دالان، بازوی رستم را گرفت و گفت

- موا میدونم - تو هم میدونی که دست برزو کجه! اما ئی دنه

خیال میکنم که سی ئی بدبخت کلک سوار کرده باشن!

رستم دم در گفت

- شب خوش!

و در ماشین را باز کرد و سوار شد. گمرکچی، زیر چراغ سردر

خانه ایستاده بود و سیگار می کشید. ماشین رستم راه افتاد. نوزر رفت

طرف گمرکچی - «سلام کل ابوالحسن. سیگار میکشی انگار؟»

ابوالحسن پیش آمد - «بله مش نوزر. خیلی تنها شدهم - اسب بیچاره

هم صبح تا حالا، بدحاله!» نوزر گفت

- صدایش میشنیدم - بفرما خدمت باشلیم، یه پنج سیری هست!

گمرکچی دود را تو دهان گرداند و فوت کرد و گفت
- وقتی یادم میاد که با شلاق میفتمادم به جان رئیس، دلم
ریش ریش میشه!
نوذر گفت

- روزگار همین کل ابوالحسن! سال به سال، دریغ از پارسال!
گمرکچی گفت
- من که نفهمیدم روزگار چیه - شصت و چارسال هم از عمرم
میره.

نوذر گفت
- حالا بفرما یه استکانی میل کن خلقت -
گمرکچی گردن راست کرد - «چشم خوب نمیبینه مش نوذر -
دوشنبه نیس که میاد؟» نوذر سر برگرداند. دید که مش دوشنبه، همراه
رئیس از زیر چراغ شهرداری گذشتند و پیش آمدند - گفت
- چرا کل ابوالحسن -

گمرکچی از جا جنبید. پاتند کرد و سیگار را انداخت. نوذر دید
که ابوالحسن، رسیده نرسیده، تو تاریک - روشن کوچه، رئیس را بغل
کرد. بعد، دست به گردن مش دوشنبه انداخت و برگشتند - صدای
گمرکچی آمد - «چه خوب کاری کردین! تنهایی پوسیدم!» رسیدند به
خانه. گمرکچی گفت
- بفرما مش نوذر.

نوذر گفت
- ممنون! کاش همه ثبیطوری سهل و ساده به مراد دلشان

میرسیدن!

در خانه گمرکچی بسته شد. نوذر، زن حامد را دید. دست مولود دستش بود و می کشیدش. پیش رفت - «دده هسنى سلام - از اوس حامد چه خبر؟» و دست کشید به سر مولود - مولود رم کرد و پشت سر هستی پنهان شد. هستی کلید انداخت و در را باز کرد - «چه بگم مش نوذر؟ کسی جوابم نمیده!» و رفت تو و نوذر، پشت در بسته ماند و پا به پا شد. بعد، آرام برگشت بطرف خانه. صدای پا شنید. ایستاد و نگاه کرد. باران بود. رسید تو میدان نور چراغ سردرخانه گمرکچی. دوشاخه گل دستش بود - «سى چه دم درى عمونوذر؟» نوذر، شاخه های گل را از دست باران گرفت و بو کرد - «با مائده بودى؟» باران هیچ نگفت. گلها را پس گرفت. تو دالان، آوازه آرام خاور را شنید. باران گفت

- سى برزو؟ خيلى ناراحته؟

نوذر هیچ نگفت. بلقیس تو ایوان نبود. صدای خاور از اتاق می آمد: «سوخته زار بسیار، کس چی مونسوخته -» بی بی جم خورد، دست زد زمین و نشست و با سر و روی بسته به دیوار تکیه داد. باران، یکهو از جا کنده شد و راند به اتاق خاور. بی بی با خاور دم گرفت - «- کس چی مونسوخته -»



مهرماه با آشفنگی مدرسه ها شروع شد. یارولی گفت - «نان گندم اشکم پولادی میخواد!» رفت و آمد سیف پور شتابزده بود - حاج ابوتراب از دم دکان یارولی گذشت. مبارک سرحال بود. از ته دکان پیش آمد - «حاج آقا عرض سلام - چه خبر؟» ابوتراب دست به

سینه گذاشت - «سلام از بنده - شکرخدا، خوب.» یارولی آمد دم دکان. به ابوتراب نگاه کرد تا رسید به عکاسی آفتاب و رفت تو. مبارک گفت

- ها اوس یارولی، چیز تازه‌ئی دیدی اینطور نگاه میکنی؟
 یارولی دست به پشت کمر آمد طرف مبارک - «نگاه کردن قدغنه؟» مبارک گفت

- نگاه کن تا دلت بخواد اوس یارولی. همچین شتاب گرفته که من و تو نمیتونیم نگرش داریم.

یارولی گردن کج کرد - «چی شتاب گرفته؟» مبارک گفت
 - همانی که خیلینا نمیشناسنش!

دست یارولی تکان خورد - «برو خدا بابات بیامرزه بائی حرفای صد تا به قاز!» مبارک زد زیر خنده - سیف پور آمد، تند و عرق کرده. بسته روزنامه پیچی دستش بود. یارولی گفت
 - ببینم آقاسیف. ئی چیه؟

و بسته را از دست سیف کشید و سیف پور، تلخ و تند، بسته را پس کشید - «چکار به کار مردم داری تو؟» لفاف بسته پاره شد - کاربن بود و کاغذ مومی. یارولی لبخند زد - «سی چه جز ئومدی آقاسیف - خوبگو مال چاپه!» سیف پور گفت

- نه مال چاپه، نه مال چاپیدن. مال ورقه امتحانی بچه هاس.
 یارولی پوزخند زد - «مدرسه که هنوز شروع نشده - لابد انتحان اعتصاب!» مبارک گفت

- آقای نمدمال زاده، سه ماه کار داره تا این ورقه‌ها آماده بشن!
 یارولی گفت

- ها، میفهمم! نه خودت اوسای دانشگاهی!

اسد موتوری آمد - «عمویارولی -» موتور را خاموش کرد و زد رو جک. سیف پور رفت تو خانه. حاج ابونراب از عکاسی آمد بیرون. پاکت بزرگی دستش بود. یارولی نگاهش کرد. دید که از جدول گذشت و از حاشیه خیابان ردّ شد و رفت مقابل ساختمان تازه ساز منتظر ماند. اسد بازوی یارولی را گرفت - «کجا نگاه میکنی عمو، بیا کارت دارم.» یارولی سر برگرداند و نگاه اسد کرد - «دوباره چه خبره؟» اسد گفت

- مگر تا حالا چند دفعه چی بوده که حالا چه خبره؟ خو بیا حرف دارم!

رفتند تو دکان. چشم یارولی به ابونراب بود که سوار تاکسی شد. اسد چای ریخت - «تو میخوری عمویارولی گل؟» یارولی سر تکان داد - اسد استکان چای را خالی کرد تو نعلبکی - «میگم، عمویارولی - ماه منیر، حامله شده!» یارولی لبخند زد - «خودش گفت؟» اسد، چای را فوت کرد - «ها -» و نگاه یارولی کرد - «دیشب تا صبح عق زد!» یارولی سر بالا کرد - «شکر خدا.» و رفت طرف سماور - «حالا به چاهی بریز بینم!» اسد، نعلبکی را به لب برد و چای را یکجا هورت کشید. یارولی گفت

- عذابش ندی ها. حواستم به حشمت باشه - عقل درستی نداره!

اسد، استکان چای را داد به یارولی - «خیالت راحت عمویارولی، تو پر قو میخوابانمش! حشمت م غلط میکنه عقل درستی نداشته باشه!» یارولی گفت

- ها، دیده‌م!

و به استکان چای لب زد - «دیده‌م که خاله کثیره چطو باش تا

میکنه!» اسد گردن کشید - «ننه بدبخت مو؟ تو که صبح تا شوم مثل کنیز زر خرید دست به سینه -» یارولی گفت

- فحش و فضیحتش نکنه، نمیخواه دست به سینه‌ش باشه!
اسد گفت

- ننه غلط میکنه فوش و فضیلت بکنه! تو بدبخت میخواد
زندگی یادش بده!

یارولی نشست. چای را گذاشت دم دست و سیگار گیراند.
اسد استکان خالی را باز پر کرد و گفت

- عمویارولی، بچه‌داری خرج داره - خودت که میدونی!
یارولی سر برداشت - «ئی دفعه چه نخشه‌ئی سرهم کردی؟»
اسد گفت

- نخ - شه چیه عمویارولی؟ آدم قابلیت ترقیه! میخوام کارم
توسیه^۱ بدم!

- دو ماه پیش توسئه دادی بس بود!

- تخصصیر مو چیه عمویارولی؟ خو موتور تصادف میکنه -
عصلاً^۲ همین که میخوام بگم دیگه صرف نمیکنه موتور کرایه بدم!
یارولی استکان را برداشت - «لابد میخوای تجارتخانه واکنی
هاا؟» اسد، دست گرداند - «په هه! تجارتخونه!» و برگشت به یارولی -
«کاری که مو فکرش کرده‌م، سگش صد بهز تجارتخونه‌س - مثل ریگ
تته در میاره!» یارولی نگاهش کرد، هیچ نگفت، چای خورد. حرف
اسد را شنید - «تو، عمویارولی - ئی جیپا ارتشی دیدی که حراج
کردن؟ جیپ جنگیان میگم هاا -» یارولی سرجنباند - «ها، دیده‌م.»

۱ و ۲. توسعه - اصلاً، تحریف شده در گفتار اسد.

اسد گفت

- همونائی میگم که حاج غلام خریده ها.

- گفتم دیده م - فرمایشت؟

اسد یکهو از جا جنبید - «عجب هوش و هواسی دارم ها -» و رفت بطرف در. یارولی نگاهش کرد و هیچ نگفت. اسد دم در ایستاد و گفت

- صبح ننه سفارش کرده قدومه بخرم سی ماه منیر که ناشتا با

شکر بخوره -

یارولی سر جنباند و باز هیچ نگفت. اسد، آرام برگشت و گفت

- عطّار که حالا نمیبند، ها؟! میبند؟

یارولی گفت

- بیا حرفت بزَن رَدَم کن، اسد!

اسد گفت

- حرفی ندارم که - گفتم اگر دلت بخواد کمک کنی دو تا از نی

جیپا بخیریم شراکتی، کرایه بدیم - همه زحمتش م مال مو!

یارولی به سیگار پک زد و نگاه اسد کرد. اسد، باز گفت

- حالا دیگه کسی موتورسیکل کرایه نمیکنه. عشقی کچل چارتا

جیپ خریده، عبدی توره هم دوتا - مثل ریگ بیابون ننه در میارن -

روزی دو یس تمن، سیصد تمن!

یارولی نرم گفت

- موتورسیکل شراکتی چه گلی به سرم زد که حالا -

صدای اسد بلند شد - «حالا هی بگو - صد بار بگو. خو ئو

تصادف کرد اوراق شد و گرنه میدیدی که روزی چند -» یارولی گفت

- خو جیپم تصادف میکنه - نمیکنه؟

اسد گفت

– نه نمیکنه! جیب، چارتا چرخ داره، مثل موتور که رو هوا
نیس –

و دست تکان داد - «خرجش زیاد نیس - روغنی و بنزینی،
تموم!» یارولی هیچ نگفت. اسد، نیم دوری زد و رفت طرف آینه و از
تو آینه نگاه یارولی کرد و گفت

– قیمتش م ارزون - دوتاش، بیس چارتمن. مفت!

یارولی برخاست - «مثل موتور سیکل!» اسد یکهو ترکید - «هی
بگو موتور! هی بگو -» یارولی گفت
– صداتِ بیار پائین اسد!

صدای اسد بلندتر شد - «همه میگن عمویارولی کمکت
میکنه! بفرما! سی دل خاطر دختر خودش هم نمیخواه بیس تمن بده
که راحت باشه!» یارولی پیش آمد - «گفتم صداتِ بیار پائین!» اسد داد
زد - «بیارم پائین که چه؟» و پشت کرد به یارولی و صداش افتاد -
«قَدومه بخر، قَدومه بخر -» و برگشت - «ئی ننه بیچاره مو که همهش
بفکر دخترته، اینم تو که عصلاً و عبداً تو فکر -» برزو آمد تو. یارولی
راند بطرفش - «چی میخوای مثل آب اماله میری و میای؟» گردن برزو
راست شد - «هیچ!» یارولی گفت

– گردن بگیر، برو پی کارت خبری نیس!

برزو گفت

– همیطوری برم پی کارم، ها؟

اسد گفت - «رو داری نکن برزو.» برزو گفت - «مو با تو کاری

ندارم. «حرف یارولی و اسد در هم شد - «مو با عمویارولی - / برو بیروون - / فرقی ندارم - / روداری نکن - «برزو نگاهشان کرد و دندان رو هم سائید و بعد، بلند نفس کشید و آهسته گفت
- اوس یارولی، به تیغ بیشتر نمیخوام، سربه سرم نذار بده برم به بدبختی م -

صدای یارولی درآمد - «نامرد ناحسابی مگرمو قاچاق فروشم؟» اسد پیش آمد - «مگر عمویارولی خورده فروش که تو - «یارولی برگشت به اسد - «ئی مزخرفات چیه میگی، اسد؟» اسد تند شد - «به تو خورده فروشی میکنی مو نمیدونسم؟» یارولی لب رو هم فشرد و نگاه اسد کرد. بعد سرجنباند و برگشت به برزو و آرام گفت
- برو عصری بیا.

اسد پوزخند زد. برزو گفت

- مو همی حالا میخوام - یه عن موش بیشتر ندارم!

یارولی گفت

- اگر حالا نداشته باشم چه میکنی؟

برزو گفت

- میزنم داغان میکنم دو ماه دیگه میرم زندان!

یارولی ترکیب - «بوروو، زندان! انگار دیگه هیچکس زندان نبوده!»

وزد رو سینه - «بدبخت بیچاره، مو خودم زندانی کشیده‌م!» و رو کرد

به اسد - «سی مو قمپز در میکنه، زندان، زندان!» اسد بازوی برزو را

گرفت - «حالا وختش نیس برزو - بیا برو بیرون مو با عمویارولی کار

واجب دارم!» برزو بازو را کشید - «گفتم که با تو کاری ندارم اسد!»

رضابتاً آمد تو - «سلام.» یارولی برگشت طرفش - «سلام. بفرما.» و

صندلی را تعارف برزو کرد. اسد گفت - «به حرف مو گوش کن برزو،

حالا برو تا بعد.» برزو نگاه رضابنا کرد. یارولی دماغ را مالید و گفت
- برو بعد اوس رضا بیا اصلاحت میکنم.

برزو گفت

- میشینم.

یارولی پیشبند را انداخت رو سینه رضابنا و گفت

- بشین!

اسد نگاه یارولی کرد، پایپا شد، رفت ته دکان و برگشت،

ایستاد، دست زد پَر کمر و گفت

- مو چه بکنم عمویارولی؟ برم سراغ حاج غلام؟

یارولی، دست به پس سر رضابنا، سربرگرداند - «حاج غلام کیه

دیگه؟» اسد دست تکان داد - «په تا حالا یاسین میخواندم؟ همی که

جیب جنگی داره دیگه!» برزو دماغ را بالا کشید. یارولی نرمه دماغ را

مالید و نگانگاه اسد کرد. اسد گفت

- تموم میشه ها، تو وخت باید گرونتر بخریم - دست دوم!

یارولی آرام گفت

- مو از ئی پول ندارم اسد - شیر مادرت ولم کن!

و برگشت به رضابنا. اسد غر زد - «گه تو گور بابای مو که

نفهمیدم باکی جماعت میکنم!» و یکهو از جا کنده شد و راند بیرون -

صدای موتورسیکلت ترکید. یارولی غر زد - «گناهبار شدم دختر

دادمش. هر روز به کلکی سوار میکنه. خیال میکنه سرگنج نشسته!»

رضابنا گفت

- از تو تعجب میکنم که دخترت دادی به ئی -

یارولی گفت

- نصیب و قسمت اوس رضا - خر شدم!

رضابنا گفت

- لابد حسابائی دیگه بوده اوس یارولی - تو خر نمیشی، تو خیلی زرنگی!

یارولی گفت

- موزرنگم!

و از تو آینه نگاه برزو کرد - «مرازئی خرترم!» برزو گردن کشید - «حرف دهنِتِ بفهم!» یارولی گفت

- کی با تو بود؟

ماشین دکتر داور آمد و مقابل ساختمان تازه ساز ترمز کرد. برزو یکهو از جا برخاست. یارولی گفت

اگر میخوای اصلاحت کنم، ساکت بشین سرجات!

چشم برزو به ماشین بود. دید که راننده پیاده شد و پوزه ماشین را دور زد. دید که دکترداور پیاده شد. برزو از دکان زد بیرون و پاتند کرد. یارولی نگاه برزو کرد تا از جدول پیاده رو گذشت. رضابنا گفت

- سی چه معطلی؟

یارولی گفت

- رفت بزنه تو گوش دکترداور!

رضابنا سربرگرداند. دید که برزو، دم در ساختمان، رسید به داور و افتاد رو پای داور و کفشش را بوسید. یارولی گفت - «ای نامرد! ثبطو که رفت مو گفتم الآن با چافو روده هایش میریزه بیرون!» رضابنا دید که داور خم شد، شانه های برزو را گرفت و بلندش کرد. دید که برزو دست داور را گرفت و پی در پی بوسید. یارولی گفت - «عجب جنس جلبی داره ها.» رضابنا گفت

- ردّم کن میخوام برم دو خروار گچ بخرم.

یارولی قیچی و شانه را برداشت. دستش جنبید. چشمش به خیابان بود. یکهو تکان خورد و کشید طرف در. باران بود. گذشت. چند شلوار جین و چند زیرپیراهن دستش بود. یارولی صداش کرد. باران برگشت و نگاه کرد. یارولی گفت

- بیا بینم، چی میفروشی؟

باران هیچ نگفت. مبارک آمد دم در. یارولی گفت

- خو حرف بزن - کاپیتان داری میخوام.

باران گفت - «دارم -» و زیر پیراهنی ها را تکان داد - «اما به تو

نمیفروشم!» یارولی پوزخند زد و گفت

- حاج آقابزرگ عطار با تو نامردی کرده، زهرش به مو میریزی؟

صداى رضابنا برخاست - «توبه کارم کردی اوس یارولی!» باران

گفت

- تقصیر حاج آقابزرگ نیس - کار از جانی دیگه خرابه!

یارولی گفت

- شهروز؟

باران سربرگرداند و دورادور نگاه برزو کرد. برزو نشسته بود لب

پیاده‌رو، کنار ماشین دکترداور. رضابنا آمد دم در و یارولی را کشید -

«بیا بابا گرفتارم کردی!» و یکهو خشکش زد - «دوچرخه م کو؟» و به

دور و بر نگاه کرد. یارولی گفت

- دوچرخه داشتی؟

رضابنا از دکان درآمد - «کی نداشتم؟» یارولی گفت

- کجا بود؟

رضابنا پیشبند را باز کرد - «اینجا، پاستون - قفل بود!» و پیشبند

را پرت کرد تو سینه یارولی و داد زد - «دزدیدن!» عطار آمد بیرون و

نگاه کرد. کارگران نگاه کردند، رهگذران ایستادند و نگاه کردند. رضابنا رفت و برگشت و پی در پی داد زد - «بردن - دزدیدن!» مبارک گفت - برو کلاتری اوس رضا - اینطور فایده نداره!

رضابنا دوید - زد تو سر خودش و دوید. مبارک گفت - بیا تو باران به چائی بخور.

یارولی گفت - «کی بردن که نفهمیدیم!» باران رفت تو دکان مبارک و رختها را انداخت رو میز. مبارک گفت - «به سایه دیدم ها - اما خیال نمیکردم که دزد باشه!» و چای ریخت و گذاشت دم دست باران - «کاپیتان چنده؟» باران گفت - تو میخوای وردار - پولش م نده!

مبارک زیرپیراهنی را زیر و رو کرد - «مدیوم اکه نداری - همهش لارج با اسمال.» باران گفت - مشتری مدیوم زیاده - میارم. چندتا میخوای؟

مبارک گفت - هیچ - حالا تا بعد.

چشم باران به برزو بود. دید که دکترداور از ساختمان آمد بیرون. باران برگشت طرف در. استکان چای دستش بود. دید که برزو دوید و پیش پای دکترداور، در ماشین را باز کرد. معمار همراه داور آمد تا پای ماشین. داور سوار شد. راننده نشست پشت فرمان. برزو در را بست، دست به سینه گذاشت و تعظیم کرد. ماشین دور زد. برزو ماند و نگاهش کرد. باران دید که ماشین، دورتر ایستاد و دید که راننده پیاده شد و با دست برزو را پیش خواند. برزو دوید. رسید به ماشین،

دست به سینه گذاشت و خم شد و بعد، نشست کنار راننده - ماشین
راه افتاد. باران برگشت طرف میز برش. مبارک گفت

- کی آزاد شد؟

باران گفت

- خبر ندارم.

- چطور خبر نداری؟

- مو باش کاری ندارم.

- یعنی ملاقاتش م نرفتی؟

- مو، نه!

- خوب دلی داری ها!

باران استکان را گذاشت لب میز و رختها را برداشت - «مدیوم
بیارم؟» مبارک لبخند زد - «نه، زحمت نکش!» باران راه افتاد بطرف در.
حرف مبارک را از پشت سر شنید - «پیش رحیم سدهی نرفتی؟» باران
سربرگرداند - «ثونم خرجمالی مفت میخواد!» مبارک گفت
- وقتی قرار و قاعده‌ئی نباشه، همه جا همبپوره! کُلفت،
کُلفت تر میشه، لاغر، لاغرتر!

باران سرجنباند - «ها - میفهم!» مبارک گفت

- میدونم - میفهمی، اما نه اونطور که باید بفهمی!

باران برگشت، نگاه مبارک کرد و هیچ نگفت. مبارک دست
تکان داد - «بیا.» و دستش رفت زیر میز - «بیا بگیر بخوان تا بهتر
بفهمی!» دست مبارک آمد بالا. روزنامه چارتا شده‌ای دستش بود -
«اما کسی نفهمه. بعد هم بیارش - وقتی خواندیش!» باران رختها را
گذاشت رو میز. روزنامه را گرفت و بازش کرد. مبارک روزنامه را از
دست باران کشید و تا کرد - «اینجا نه - قایمش کن!» باران به مبارک

نگاه کرد. لبانش جنبید - «مواز اینا نمیخونم اوس مبارک!» مبارک گفت
- از اونا نیس - ببر خوشت میاد!

باران، روزنامه را گرفت و گذاشت زیر پیراهن - رو شکم. مبارک

گفت

- دیگه سفارش نمیکنم - به غریبه نشان نده!

باران گفت - «باشه.» و رختها را برداشت و از دکان مبارک زد

بیرون.



بلقیس حیاط را آب پاشی کرد، شیلنگ را انداخت پای حوض.
باران از اتاق آمد بیرون و چراغ ایوان را گیراند. خاور در مرغدانی را
بست. صدای نوذر از اتاق آمد - «بل - قیس س.» بلقیس پاچه‌های
تنبان را زد بالا تا پاها را بشوید. بی بی گفت

- اذان گفته‌ن؟

باران گفت

- نه، بی بی -

نوذر آمد دم در - «ئی قوه هان کجا گذاشتی بلقیس؟» بلقیس

گفت

- مگر ننداختی به رادیو؟

نوذر گفت - «تو هم که حواست نیس -» و برگشت تو اتاق و

دولاب را باز کرد و خرت و پرتها را جابه جا کرد. جفت کفش کهنه اش

که تو پلاستیک بسته بود آمد دستش. خاک پلاستیک را تکاند، تو لنگه

کفش نگاه کرد و لبخند زد - «کت، کتا -» صدای باران آمد - «دستبندم

کو؟» نوذر دولاب را رها کرد و برگشت دم در - «ٹیپوری یادگار نگه

میدارن، آقای کت، کتا؟» بلقیس گفت

- وُی بسم الله! دوباره کت، کتا یادش نمود.

باران به دور و بر نگاه کرد و گفت

- بذار هر چه دلش میخواد بگه، دده بلقیس - ببین دستبندم

کجاس؟

نوذر گفت

- آدمی که میخواد فیلم پُر بکنه، عاشق هم باشه که حواس

نداره.

بلقیس گفت - «خدایا توبه! - نوذر ئی حرفا چیه میزنی؟» باران

گفت

- سر به سرم نذار عمونوذر!

و تند رفت بطرف اتاق - «کجا گذاشتمش یعنی؟» بلقیس گفت

- دستپاچه نشو، پیداش میکنی!

نوذر گفت - «تو اگر راست میگی بیا قوه هان پیدا کن رادیو

صداش در نمیاد.» باران رفت تو اتاق. چراغ را روشن کرد. پشت

عکس مائده را دید، تو گلدان سفالی را دید، رو خرسک زانو زد و

دوروبر را نگاه کرد، رو فرش دست کشید، لب فرش را برگرداند،

روزنامه مبارک را درآورد و تکاندش. صدای نوذر را شنید - «ئی چیه

باران؟» باران سربرگرداند. نوذر در آستانه در بود. باران گفت

- روزنامه.

نوذر پیش رفت و دست دراز کرد - «بده بینم.» باران روزنامه را

پس کشید - «میدم، اما صبح باید بیرم پشش بدم.» نوذر گفت

- خفیه س؟

باران روزنامه را داد به نوذر - «هر چی هس!» نوذر تای روزنامه

را باز کرد. برگ زد، چشمش به روزنامه بود. گفت - «ئی روزنامه خطرناکِ باران - گرفتاری -» سر برداشت. دید که باران نیست. از اتاق زد بیرون. صدای باران را شنید - «ننه. تو دستبندم ندیدی؟» خاور از مطبخ آمد بیرون - «وقتی شنا کردی دستت بود؟» باران سر تکان داد - «عجب حواسی دارم!» رفت طرف حوض - «گذاشتمش لب حوض -» چندک زد - «اینجا - کنار شیرآب.» تو پاشویه را گشت - نبود. بلقیس گفت

- لابد افتاده تو حوض.

باران رفت تو اتاق، لنگ بست و آمد بیرون. دید که عمونوذر، تو ایوان، به متکا تکیه داده است و روزنامه را نگاه می‌کند. باران رفت تو حوض. نوذر گفت

- بلقیس، سفره بنداز - تو رادیو هم بیار -

بی بی گفت - «اذان گفته‌ن؟» نوذر گفت

- قوه هانِ هم پیدا کن بیار.

بلقیس گفت - «ها، بی بی. دارن میگن.» نوذر گفت - «میترسه

نمازش قضا بشه!» بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» و رفت طرف بی بی و

پیش پایش زانو زد - «بی بی، زخم تمیز بکنم؟» بی بی گفت

- نه. همیطو خوبه.

- چرک میاد، بی بی - از زیر پارچه زده بیرون.

صدای نوذر برخاست - «صد دفعه گفتم مرهم حنا و قمبلیله

روش بذارین چاق میشه - حالا بفرما! هی دواگلی زدین تا ناسورشدا!»

و سربرگرداند و بو کشید - «لجنِ ته حوض به هم نزن باران!» و به

روزنامه نگاه کرد - «نمیذارن حواس آدم جمع باشه!» - آب حوض

تیره شد. ماهی ها بی قرار بودند. خاور کتری را گرفت زیر شیر و گفت

- ماهیانِ بذار تو تشت، توئی لجن خفه میشن زبان بسته‌ها!
 صدای باران درآمد - «دده بلقیس، بی زحمت تشتِ بیار.»
 بلقیس، چرک سُریده بر پیشانی بی بی را پاک کرد و برخاست. نوذر،
 چشم به روزنامه گفت - «رادیو!» بلقیس رفت تو اتاق - برگشت و رادیو
 را گذاشت کنار متکای نوذر. سفره را پهن کرد و رفت طرف حوض.
 دید که خاور تشت را آورده است. گفت
 - یه باره کی باران، آب حوض عوض کن، لجنش هم بنداز
 بیرون.

باران گفت

- ئو سطل بیار.

و بعد، تشت را زیر شیر گرفت. ماهی طلائی جان‌دار بود و پُر
 حرکت. اول ماهی سرخ را گرفت که سنگین بود و شکمش انگار ورم
 کرده بود - انداختشان تو تشت. سطل را برداشت و بنا کرد که حوض
 را خالی کند. صدای نوذر آمد - «باران، خودت خواندیش؟» گردن
 خاور، پای پریموس، افراشته شد - «چیه خوانده؟» نوذر گفت
 - هیچی زن عمو!

خاور برخاست و رفت طرف نوذر - «ئی روزنامه چیه؟» پیاله
 نفتِ پریموس گر گرفت. بی بی گفت - «الله اکبر!» نوذر گفت
 - چیزی نیس زن عمو - روزنامه نوای خوزستانه!
 خاور برگشت طرف پریموس و تلمبه زد - «په چی نوشته که
 گفتم خودت خواندی؟» نوذر چشم از روزنامه گرفت. نگاه خاور کرد -
 «چی نوشته؟» صدای پریموس درآمد. خاور گفت
 - ها - بخون بینم چی نوشته!

نوذر من من کرد و بعد، یکهو حرف زد - «حکایت ئی جن گیر

نوشته! بلقیس بطری را گذاشت سر سفره و گفت

- جن گیر؟

نوذر گفت

- ها دیگه - همی که دده شادیه به حرف مو گوش نداد و رفت

پیشش و بعد هم -

و یکهو ترکید - «میداری ببینم چی نوشته یا نه؟» بلقیس گفت -

«وی بسم الله! جن رفت تو جلدت یه دفعه؟» نوذر گفت

✓ - از دست اُریس پُرس تو، جن که هیچی، خود زعفرجنی هم

آدم میگیره!

و روزنامه را برگ زد و دستش رفت به گردن بطری و

سر برداشت - «په جفول بغول کو؟» بلقیس گفت

- تو که مهلت نمیدی!

- مو مهلت نمیدم؟

بلقیس رفت طرف مطبخ - «ها - امشب زود کاری - هنو آفتو

هست!» نوذر به آسمان نگاه کرد. ستاره دید. سرجنباند - «وقتی میگن

زن ناقص - صدای باران آمد - «پیداش کردم.» نوذر سربرگرداند - «مو

از همان اول گفتم که افتاده تو حوض، ولی تو به حرف مو گوش

نمیدی!» خاور نگاه نوذر کرد. نوذر سر تکان داد و لبخند زد. خاور آب

گرفت رو ترموس. دستبند سیاه شده بود. از مطبخ بوی پیاز داغ آمد.

صدای نوذر یکهو بلند شد - «زن عمو، وبا نومده -» و رو کرد به باران -

«حوض خوب بشور، وبا نومده!» و داد زد - «بل - قیس س!» - بلقیس

آمد دم مطبخ. قاشق چرب دستش بود - «کجات میکشن ثیفقد داد

میکنی؟» نوذر برخاست و زد رو روزنامه - «وبا نومده - آب جوشیده

باید بخوریم!» رفت طرف باران - «فردا تباشیرو تاجر بزی میخرم که تو

آب بجوشانیم - « باران از حوض آمد بیرون - «چه خبره عمونوذر؟»
صدای نوذر خف شد - «تو نمیفهمی باران - مکرب و با دو تا سرگرد
داره! می - چسبه ول نمیکنه. مثل کنه!» باران گفت

- همه‌ش خواندی عمونوذر؟

نوذر نگاه روزنامه کرد. باران گفت

- فقط تو همدان ئومده - ئونم -

نوذر گفت

- په بیخودی نوشته تمام ایران؟

باران گفت

- ها - دروغ نوشته! همه‌ش بخوان - با تیترش فرق میکنه!

نوذر، خبر را خواند. سرجنباند و برگشت نشست سرجاش.

بلقیس، بشقاب دل و قلوۀ تفت داده را گذاشت رو سفره. بی بی سلام

نماز را داد و دراز کشید. باران دستبند را با خاک آجر برق انداخت.

شیرآب را باز کرد رو حوض. سر و تن را شست، رفت تو اتاق رخت

پوشید، آمد نشست تو ایوان، چای خورد و سیگار گیراند. نوذر

استکان را تو حلق خالی کرد. روزنامه را تکان داد و به باران چشمک

زد و ابرو بالا انداخت. خاور دید و گفت

- مش نوذر، خودت میدونی که مو مارگزیده‌م. ئی روزنامه

خوجستان نیس. به مو راستش بگو مش نوذر. مو دیگه طاقت ندارم

باران از دست بدم.

باران گفت

- مو که بچه نیستم ننه!

خاور گفت

- ترسم همین که خیال کنی بزرگی! بابای خدا بیامرزت هم از

همی روزنامه‌ها می داد بستم قدم بردم ئی طرف و ئو طرف -
 بلقیس گفت

- خوننه راست می‌گه نوذر - بگو ئی روزنامه چیه؟
 نوذر گفت

- گفتم که - نوای خوزستان!

خاور گفت - «نیست!» باران گفت

- ها ننه، تو راست می‌گی - فردا می‌برم پشش میدم!

خاور سرانداخت پائین و آه کشید و چای ریخت. بلقیس گفت

- مال توده‌س، ها؟

نوذر گفت

- تو دیگه ئی حرفان کجا یاد گرفتی؟ نه، مال توده نیس!

خاور گفت

- بلقیس دوازده سالش بود که نوروز رفت کویت - ئی چیان

دیده!

بی بی جنبید - «نوروز بود؟ ئومد؟» سرها برگشت طرفش.

بی بی نشست - «بیا بینم نوروز - په تو فکر ئی دل پُردرد مونبودی؟ په

رفتی و نگفتی که ننه سُخته زارت چشمش به در سیاه شد؟» خاور

گفت

- زن عمو، بسم الله چائی.

بی بی گفت

- دلم پوسید!

و باز دراز کشید. نوذر رو کرد به بلقیس و گفت - «احتیاط عیبی

نداره، بلقیس - سی وبا می‌گم -» خاور گفت

- چه وبائی مش نوذر؟ چیزی که دست گرفتی دیگه ولش

نمیکنی!

نوذر نگاه خاور کرد و استکان را به حلق ریخت. باران گفت
- په ننه، شام بیار.

نوذر سبیل را پاک کرد و به روزنامه چشم دوخت و گفت -
«دمکراسی شاهانه!» باران گفت

- نمیخواه بخوانی عمونوذر.

خاور برخاست و رفت مطبخ. نوذر گفت

- تو گوش نمیدی زن عمو؟

بلقیس گفت

- مگر نشنیدی باران چه گفت

نوذر گفت

- حالا که تو گفتی، میخوانم!

و سینه را صاف کرد و گردن را راست کرد و خواند: «دمکراسی

با آن مفهومی که در ایران وجود دارد، تنها میتواند پاسخگوی نیازهای

مادی و -» باران گفت

- عمونوذر!

نوذر پوزخند زد و دست تکان داد - «هی هی - شاه و ایساده تو

بالا، هر چی دلش میخواد سی خودش بلغور میکنه!» بلقیس گفت -

«وُی بسم الله نوذر، به شاه نگو بلغور میخوره!» نوذر تند شد -

«گوشات م سنگین شده؟ مو گفتم بلغور میخوره؟» بلقیس گفت

- اگر به شاه بد بگی خودم خفه میکنم!

نوذر گفت

- راسی راسی ناقص عقلی ها!!

اشک بلقیس جوشید - «دستِ خودم نیس نوذر، مو شاه

دوست دارم!، نوذر گفت

- بازم ئی حرفِ زدی؟

باران گفت

- عمونوذر، سربه سرش نذار - اصلاً روزنامه -

صدای خاور آمد - دمِ مطبخ بود - «نوذر، مو از ئی چیا خیر

ندیده‌م - بخاطر خدا پاره‌ش کن، تشش بزن!، نوذر گفت

- چشم زن‌عمو، چشم!

بی‌بی گفت - «خانهٔ اوس فاروق تش گرفت؟» باران گفت

- نه بی‌بی، جانی تش نگرفته!

نوذر روزنامه را گذاشت کنار - از روزنامه دل نمی‌کند. دستش

رفت به سفره و زمزمه کرد - «خو راست می‌گه، دموکراسی سی

مهندس دلاوره که عکس اشرفِ بخره پانصد هزارتومن تا پنجاه

میلیون بدزده - «استکان را پُر کرد - «سی جزنی و کلانتری و سورکی

هم تفنگِ دموکراسی هست! سرب داغ!، بلقیس زد پشت دست - «تو

امشب چه خبرت شده نوذر؟» باران خنده‌خنده گفت

- تازه بقیه اسمها یادش رفته دده!

نوذر گردن کشید - «مو فراموش کرده‌م؟» باران گفت

- نه عمونوذر، نه! همه را از بَری.

نوذر دست کشید بطرف خیابان - «بفرما! هستی بیچاره، بعد از

ئی مدت دریدری تازه فهمیده حامد تو کدام سوراخی زندانیه!»

بلقیس گفت

- چه کاری با ما داره؟

نوذر گفت

- نداره؟

صدای خاور آمد - «اگر ئی روزنامه هانِ نخوانی، نه!» نوذر گفت
 - ئی بدبخت هنوز با مردش ملاقات نکرده!
 بی بی گفت - «خدا به داد دلش برسه!» و رو به قبله نشست.
 خاور شام کشید. نوذر برگشت به بلقیس - «چند دفعه بگم قوه هانِ
 بیار!» بلقیس برخاست - «حواس سی آدم نمیداری خو!» - خاور
 گفت

- زن عمو بیا به لقمه شام بخور.

بی بی جواب نداد. دستها را، با تسبیح، بالا گرفته بود و ذکر
 می گفت. نوذر گفت - «حالا وقت نداره!» خاور گفت
 - لغز نخوان نوذر - اگر به لقمه نان میخوریم یا تن سالم داریم
 همه ش بخاطر رحمِ خدا به ئی پیرزنه!
 نوذر گفت

- ها، میفهمم! نماینده خداس!

صدای بلقیس از اتاق آمد - «کفر نگو نوذر!» و بعد خودش آمد.
 نوذر باطری رادیو را عوض کرد. بلقیس گفت
 - همه دنیا تلویزیون خریدن آلا تو!
 نوذر رادیو را گذاشت زمین. گردن بطری را گرفت و
 سربرگرداند - «دزدی بکنم؟» بلقیس گفت
 - از دستت بر نمیاد!

- یعنی عرضه ندارم؟

- دزدی م عرضه میخواد!

نوذر پوزخند زد - «بفرما!» به باران ابرو انداخت - «دزدی م
 عرضه میخواد.» و استکان را پر کرد. باران گفت
 - خوراست میگه عمونوذر!

صدای نوذر بلند شد - «تو هم بی‌طور میگی!» باران گفت
- البته که می‌گم عمونوذر! مو اگر عرضه شهروز داشتی که حالا
نام تو روغن بود!

نوذر استکان را برداشت - «هوم - شهروز!» و استکان را به لب
برد. باران گفت

- ها، همی شهروز - هر طور دلش بخواد حاج آقابزرگ
میرقصانه!

نوذر دم دهان را پاک کرد، قاچ گوجه‌فرنگی را به دهان گذاشت
و جویده حرف زد - «سیاست انگلیسی داره نامرد! وقتی کارش گیر
باشه، خانم هم میاره!» بلقیس زد به گونه‌اش - «وی بسم الله نوذر - نی
حرفا چیه؟» نوذر گفت

- همی حرفاس که دو بیست هزار تومن جنس تو دکانش ریخته!
خاور گفت

- چشمتان به مال مردم نباشه - خدا خودش میرسانه!
نوذر گفت

- اما کلاه سر بازاری نمیره. حاج آقابزرگ باید چارمیخه‌ش
کرده باشه!
باران گفت

- حالا که شهروزم خودش بازاری شده!
صدای کسی از دالان آمد - «یا الله.» نوذر بطری را گذاشت پشت
متکا و برگشت به بلقیس - «باز در خانه رانستی؟» و از جا برخاست -
«بفرما.» بلقیس روسری را از دور گردن به سر کشید. مش دوشنبه آمد
تو - «سلام مش نوذر.» نوذر خنده بر لب گفت
- چه عجب مش دوشنبه. پارسال دوست، امسال آشنا - بفرما،

بفرما بالا. و دست دوشنبه را گرفت و کشیدش تو ایوان. بلقیس روزنامه را برداشت. خاور گفت

- رئیس خانم حالش چگونه؟
دوشنبه گفت
- شکر خدا -

و لبخند زد - «به مختصری و یار داره!» نوذر به بلقیس نگاه کرد. بلقیس، تند از جا کنده شد و رفت تو اتاق. خنده از لب دوشنبه رفت و سرگردان شد. نوذر گفت
- بفرما بشین!

چشم باران به موی پُریشت سر دوشنبه بود که مثل پرزاع زیر نور چراغ برق می زد. دوشنبه گفت
- زحمت کم میکنم. عمو ابوالحسن گفت خدمت برسم اگر هست قدری عرق بیدمشک بگیرم سی رئیس.

خاور برخاست و رفت تو اتاق. نوذر بلقیس را صدا کرد. بلقیس جواب نداد. خاور از اتاق آمد بیرون - «خجالت از خودم مش دوشنبه - همیقد بیشتر ندارم.» دوشنبه بطری عرق بیدمشک را گرفت - دو استکان چربتر بود - گفت

- خدا خجالت نده دده خاور. همیقدم زیاده. و یار بوی عرق بیدمشک کرده!

باران به نوذر نگاه کرد. خاور رفت اتاق بلقیس. دوشنبه گفت
- ایشالا جاش میخرم میارم.

نوذر گفت

- کارخانه آلاتِ حلبی سازی چه کردی مش دوشنبه؟

هو هو بلقیس آمد. دوشنبه لبخند زد، سرانداخت پائین و

گفت

- ایشالا وارد میکنم.

و رفت. نوذر رفت دم در اتاق. صدایش بلند شد. «چه خبرته! خدا هر چی بخواد همان میشه! دست مونی تو که نیس!» و برگشت به باران. «پیرمرد خرفت سرش رنگ کرده نومده عرق بیدمشک میخواد!» باز برگشت به اتاق. «وخی بیا بیرون مو حوصله ئی ادا اطفاران ندارم!» و تند رفت در خانه را بست و برگشت نشست پای سفره و رادیو را برداشت. صدای رادیو را بلند کرد و موج یاب را گرداند. از چپ به راست و از راست به چپ. صداها قاطی شد. عربی، انگلیسی، فارسی، خرخر، پارازیت. و بکهو گذاشتش کنار و بطری را برداشت. خاور زیر بال بلقیس را گرفت و آوردش بیرون و حرف زد. «هر چی مقدر خودشه! هنوز که دیر نشده. سی چه ثبقد خودت عذاب میدی؟» بلقیس نرمه دماغ را با پر چارقند خشک کرد و نشست و هق هق کرد و حرف زد. «قربان خدا برم. با چشم باباقوری. نوذر توپید. تو بهتر میفهمی یا خدا؟» خاور گفت. «استغفرالله!» باران سفره را جمع کرد. نوذر گفت. «خو لابد حکمتی در کاره!» بی بی گفت. «قربان حکمت خدا برم.» و مثل ننوبه چپ و راست رفت. «قربان حکمت خدا برم، قربان حکمت خدا.» خاور رفت طرفش. «زن عمو شام نخوردی!» بی بی سکوت کرد و جای خود جنبید. صدای رادیو نوذر درآمد: «رژیم شاه میکوشد تا خبر کودتای افسران ارشد پنهان بماند.» باران گفت

- کجاس عمونوذر؟

نوذر گفت. «هیس. پیک ایران.» و صدای رادیو را کم کرد.

«دو سرلشکر که رهبری کودتا را بعهدہ داشته اند تیرباران.» خاور

گفت

- مش نوذر ببندش!

نوذر باز صدا را کم کرد - « اقدام دلیرانه این افسران میهن -
 خاور داد زد - « گفتم ببندش! » نوذر گفت

- خیلی خب زن عمو!

و رادیو را به گوش چسباند و حرف رادیو را تکرار
 کرد - « - چار سال گذشته با پول نفت - ده میلیارد جنگ افزار -
 پورسانت کلان - برخی از فرماندهان واحدهای ارتش - « خاور ترکید -
 « مش ش نوذر! » نوذر گفت

- کسی که صداش نمیشنفت - بذار بینم چی میگه؟

خاور گفت - « نمیخوام بفهمی چی میگه! » و رفت بطرف نوذر
 تا رادیو را بگیرد. نوذر رادیو را برد پشت سر و گفت

- خیلی خب زن عمو - گوش نمیکنم!

دست بلقیس پیش رفت و رادیو را از پشت سر نوذر کشید.

نوذر گفت

- ولش کن زن!

بلقیس آمد صدای رادیو را ببندد، بازش کرد - صداش ترکید -
 « - برای سرنگونی رژیم استبدادی - « نوذر دستپاچه، رادیو را از
 دست بلقیس کشید و بستش و داد زد - « تو بائی کارا سر همه مان بباد
 میدی! » بلقیس زد بگونه اش - « وئی بسم الله - مو یا تو؟ » نوذر رادیو را
 گرفت زمین - « تو که صدای سرنگونی ش در تووردی! » بی بی گفت -
 « الهی بحق محمد که خدا هیچکس سرنگون نکنه! » نوذر سیگار به لب
 گذاشت و نگاه بی بی کرد. دستها را بالا گرفته بود و لبانش می جنبید.
 باران برخاست - « مورفتم بخوابم! » نوذر گفت

– چه وقت خواب؟

خاور گفت

– مش نوذر، نوبائی سنّ و سال هنوز عبرت نگرفتی!

نوذر گردن کشید - «با مو بودی؟» خاور گفت

– مگر چند دغه باید بلا سر آدم بیاد که -

نوذر گفت

– سی مو میگی زن عمو؟ مو که تو اعتصاب هاستل بیرونم

کردن و بیچاره کردن؟ مو که سال سی و دو تو همه بدبختی کشیدم؟

مو که تو امنیت زدم رو سینه م -

بلقیس گفت

– تو که لالائی بلدی، سی چه خوابت نمیبیره؟

نوذر برگشت به بلقیس - «دنیا داره عوض میشه زن! -» به دور و

بر نگاه کرد - «روزنامه کجاس؟» بلقیس گفت - «وئی بسم الله - دوباره

روزنامه!» نوذر گفت

– نکنه دوشنبه بردش؟

بلقیس روزنامه را از زیر فرش درآورد - «تهمت نزن به مردم - ئی

روزنامه.» نوذر گفت

– قایمش کردی؟ بارک الله!

و روزنامه را گشود - «بفرما - صدجا اعتصاب کرده! کوره پز خانه

زاگرس، گونی بافی، دانشجویان -» برگ زد - «بازم بگم؟ اعدام

سرلشکر مقرّبی -» نگاه خاور کرد. صدای باران آمد - «بانکها و

دانشجوها یادت نره!» نوذر سر برگرداند. سر و گردن باران را از پس

چینه بام دید، سیگاردستش بود. صدایش بلند شد - «تو خیلی سیگار

میکشی ها.» باران گفت

- تو طرفیش هم نگاه کن - بازم هست!

- خوباشه - حلواکه نمیدن!

روزنامه را انداخت زمین و استکان را برداشت - «دنیا عوض شده، زن - اینجا هم شروع کرده. امروز مدرسه‌ها شلوغ بود.» خاور گفت

- اصلاً به خرجت نمیره مش نودر!

نودر استکان خالی را گذاشت رو سفره و گفت

- مو بچه نیستم زن عمو - مو میفهمم چکار میکنم!

خاور گفت

- بدبختی همینه! نوروزم ئیطو میگفت!

بی بی بلند نفس کشید و زد رو زانو - «هی یی، ناکام نامراد!»

نودر نگاهش کرد و باز دستش رفت به رادیو و برگشت به بلقیس -

«وخی جا بنداز میخوام برم بالا.» بلقیس پوزخند زد - «چه وقت

خواب؟! نودر گفت

- لغز نخوان، وخی!

و روزنامه و رادیو را برداشت و برخاست - «میرم بالا با دل

راحت به رادیو گوش بدم!» خاور نگاهش کرد. صدای باران آمد -

«فانوس هم بیار.» نودر لیفه تنبان را کشید بالا - «ترموس آب هم بیار

بلقیس - با فانوس.» باران گفت

- ننه بی زحمت ماهیان بنداز تو حوض

نودر گفت

- با ئی حوض لبالب میفتن بیرون.

خاور سطل را برداشت و سر حوض را خالی کرد. نودر رفت تو

پله‌ها. صدای خاور آمد - «ئی ماهی سرخ ناخوش یا حامله س؟! نودر

تو پله‌ها درنگ کرد. بلقیس با چراغ و ترموس از اتاق آمد بیرون. حرف نوذر را شنید - «همچین شانسی نداریم زن‌عمو، اما سی احتیاط به جارو بنداز تو حوض.» بلقیس گفت

- جارو دیگه سی چه؟

نوذر گفت

- وقتی میگم عقلت نمیرسه همین زن - سی تخم‌ریزی!
خاور ماهی‌ها را انداخت تو حوض و بعد جاروی کهنه را از پای تنور برداشت و انداخت تو حوض. نوذر از لب بام دید. گفت

- امسال عید خدا بخواد، ماهی میفروشیم!

صدای بلقیس از تو پله‌ها آمد - «ها به امید خدا. با پولش میری مگه، میشی حج نوذرا! باران زد زیر خنده. نوذر نگاهش کرد و گفت

- دردت گفتن نداره باران!

و برگشت دم پله و فانوس را از بلقیس گرفت و انگار که با خودش باشه گفت: «مو اگر عاشق بودم و بیکار بودم و وقت معافی سربازی تمام شده بود و شهروز و عطّار هم کلاه سرم گذاشته بودن، حال خنده که هیچ، حال گریه کردن هم نداشتم!» باران باز خندید.

بلقیس رختخواب انداخت و رفت پائین. نوذر گفت

- ئی خنده‌ها دیگه از بیعاریه!

باران گفت

- تا عمونوذر هست، مو غمی ندارم!

نوذر نشست رو رختخواب، فانوس را پیش کشید و خم شد رو روزنامه. باران دراز کشید و به آسمان نگاه کرد. ماه بالا آمده بود. هوا صاف بود - شرق آسمان سرخی می‌زد. نرمة بادی آمد، طعم شرابی

می داد. باران غلت زد و برگشت به نوذر - «په عمونوذر، سی معافی فکری نکردی؟» چشم نوذر به روزنامه بود. صدایش خش داشت - «والا - نمیخواستم بگم. هزار تومنی آب ورمیداره!» باران گفت - هزار تومن؟ سی چه نمیخواستی بگی؟ - تو که نداری، گفتن نداره! - خوب باید تجدیدش کنم - مجبورم! - از مو میفهمی برو سربازی! - سرم بپرن نمیرم دو سال مفت و مجانی سی دولت خدمت کنم.

نوذر بکهو برگشت و گفت - «میداری بفهمم چه میخوانم؟» و باز به روزنامه نگاه کرد - «صد دفعه هجوم گرازهای شاه خواندم نفهمیدم چی به چیه!» باران گفت - خیلی خب عمونوذر، چرنیا - بخون. سکوت شد. چشم باران به آسمان بود. صدای آرام نوذر آمد - «عجب شعری!» باران غلتید طرف نوذر - «خوانده مش عمونوذر: آه اگر آزادی بخواند، گلوی پرنده و دیوار خرابه -» نوذر گفت - تو که تیرزدی به شعر مردم! باران گفت - غلط خواندم؟ نوذر گفت - غلط؟ گوش کن چقد قشنگ نوشته!

و نشست و سینه را صاف کرد و دست را تکان داد: «آه، اگر آزادی سرود میخواند - همچون گلوگاه پرنده ئی - هیچ کجا دیوار فروریخته بر جا نمیماند!» صدایش بلند شد: «هر ویرانه نشانی از

غیاب انسانی است - « فریاد خاور آمد - «نوذر، مش نوذر، چه خبره؟»
صدای نوذر برید. خاور آمد - «ئی چیه امشب افتاده دستت قرار
نمیگیری؟» صدای نوذر خف شد - «حق نداریم روزنامه بخوانیم؟»
خاور گفت

- ئی روزنامه نیس، بلای جانه!

و روزنامه را از دست نوذر کشید و بردش. بلقیس بی بی را آورد
و پای دیوار بام خواباندش. نوذر دراز کشید و رادیو را گذاشت رو
سینه و روشنش کرد. بلقیس گفت

- چه خبرت ثیقد داد میزنی انگار جائیت میکشن!

نوذر گفت

- تو دیگه هیچی نگوزن!

خرخر رادیو آمد. بعد صداش بود. بی بی گفت - «سرم رفت،
سرم رفت!» نوذر گفت - «لااله الاالله!» و رادیو را بست - «تو ئی خانه
نفس هم نباید بکشیم!» و رادیو را گذاشت بالای سر و دمر خوابید.

صبح سحر، صدای کوبه در آمد - تند و پی در پی. خاور تو
رختخواب نشست - «خیر باشه!» نوذر برخاست، لیوان را پر کرد
آب یخ و سرکشید. باز صدای کوبه در آمد. باران بیدار شد. به آسمان
نگاه کرد - هنوز ستاره بود. خاور رفت طرف پله ها. بی بی گفت

- چه معاده؟

بلقیس گفت

- ئی صبح سحر خدا به خیرکنه!

باران برخاست. تند رفت و از بالای چینه بام تو کوچه نگاه
کرد - شهر روز بود. صدای باز شدن درآمد. باران گفت

- ها شهروز، چیه؟

شهروز بالا نگاه کرد. صدای خاور از تو کوچه آمد - «ها شهروز،
خیر باشه!» شهروز گفت

- کل بشیر، زن عمو - عمرش به شما داد!

باران شتابزده رفت پائین و رخت پوشید و راند دم در خانه.
خاور گفت

- یه دقه صبر کن مونم پیام.

نوذر از لب بام گردن کشید. بلقیس تو پله ها بود. باران گفت

- عمونوذر تو نمیائی؟

- کجا؟

- عموبشیر فوت کرده!

بلقیس گفت - «وئی خانه خرابم - کی؟» شهروز تو دالان بود -

«صبح سحر که بی بی حکیمه بیدار میشه چائی دم کنه سی مائده که

بره کارخانه، میبینه مرده!» صدای نوذر از تو پله ها آمد - «لااله الاالله!»

خاور رفت تو اتاق. بلقیس گفت

- خدا به رحمتش کنه!

باران گفت

- زودتر ننه.

بلقیس گفت

- مونم پیام؟

خاور گفت

- کی بمانه پیش زن عمو؟

نوذر گفت

- بلقیس، تو بازوبند سیاه پیداکن!

بلقیس گفت

- حالا از کجا پیداش کنم؟

خاور با رخت سیاه از اتاق آمد بیرون. عبای سیاه دستش بود. شهورز دید که بی بی تو پله ها نشسته است. رفت بالا و زیر بغلش را گرفت - «کمکت کنم بی بی، بریم پائین.» بی بی گفت

- چه خبره ئی صبح سحر؟ کاسه کولیان آب برده؟

شهورز گفت

- کل بشیر عمرش به شما داد.

بی بی گفت - «اَنَا لِلَّهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ الرَّاجِعُونَ.» و به دیوار تکیه داد و چشمها را رو هم گذاشت. باران بی تاب بود. صدایش درآمد - «په سی چه ثیقد معطل میکنین؟» خاور گفت

- منتظر مش نوذرم ننه - حوصله داشته باش.

بلقیس بی بی را برد تو ایوان. باران گفت

- مورفتم.

و از خانه زد بیرون - ته کوچه سربرگرداند و نگاه کرد. دید که خاور و شهورز می آیند، دید که نوذر، دورتر، بازوبند سیاه را رو بازو راست می کند و می آید - پاتند کرد.

هوا روشن شد که رسیدند. چند مرد، دم در خانه نشسته بودند - سیگار می کشیدند. صدای ماشین آمد. باران سربرگرداند - دید که نعش کش است. رفت تو خانه. مائده زیر سایبان گاو ایستاده بود - دستمال دستش بود. چشمانش خیس بود. خاور دست کرد گردن حکیمه و گریه کرد. آراسته، کنار مائده بود. شهباز نرفته بود کارخانه. عمروفیروز از خانه رفت بیرون. نوذر سیگار گیراند و تکیه داد

به ستون چوبی سایبان و بازوبند سیاه را - که کج شده بود - راست کرد. آذریانو چای آورد - سینی را گرفت مقابل نوذر. عموفیروز پیشاپیش تخت روانِ نعش‌کش آمد تو. صداش درآمد - «لااله الاالله». صدای مردها در کوچه برخاست - «لااله الاالله». باران همراه تختِ روان رفت تو اتاق. خاور صداش کرد - نشنید. دید که ملافه چرک‌مرده‌ای رو کل بشیر افتاده است. پاهاش از قوزک پیدا بود. قوزکها - هر دو - پینه‌بسته بودند. عموفیروز تهلیل گفت. مردان هیلله کردند. باران پشت سر جسد از اتاق درآمد. مائده جیع کشید و سست شد. شهباز دوید و مائده را بغل کرد. باران ایستاد، خیره شد و گردن کشید. مائده با دست و آرنج شهباز را پس زد و دوید پشت سر جسد و جیع کشید. باران دید که تخت روان از خانه رفت بیرون و دید که همه پشت سر جسد بیرون رفتند. به دور و بر نگاه کرد. دید که شهروز، دور، روکنده کهنه‌ای نشسته است و پارو پا انداخته است و سیگار می‌کشد - باران، یکهو از جا جنبید و از خانه زد بیرون.



یارولی گوشی تلفن را برداشت - «هلوو -» رنگش پرید و تند شد - «خجالت بکش مرد!» آب‌نبات را از دهان درآورد - «چُسکی پدرِ پدرسوخته خودته!» برگشت به خیابان نگاه کرد - «اگر مردی مثل خودت حرف بزن مردکه!» لبانش بنا کرد به لرزیدن - «جاسوس جدّ و آبادته!» - راست میگی از تو دهنِت درش بیار تا بشناسمت!» با کونه دست عرق پیشانی را گرفت - «چرا هست! چه میدونم چه گهی - ریگ، انگشت، هر چی هست مردکه فرمساق!» پشت کرد به خیابان - «خجالت بکش پفیوز!» و گوشی را کوفت و دستش رفت به سیگار -

«جاکش فیش فیشک! میذاره تو دهنش که -» آب نبات را به دهان گذاشت - «مردکه خائن!» سیگارش را گیراند. رفت مقابل آینه. دید که زیر چشمانش پف کرده است. دماغ را مالید، برگشت دم در. تلفن زنگ زد. تکیه داد به چارچوب در - «لااله الاالله!» نگاه ساختمان تازه ساز کرد - تمام شده بود. دید که صمد صراف، نزدیک بانک ایستاده است و به ساختمان نگاه می کند. تلفن زنگ می زد. گفت - «قطع کن دیگه!» به سیگار پک سنگین زد. تابلو نئون تمام سردر چارمتری ساختمان تازه ساز را پوشانده بود. یکهو برگشت - «بر پدر هر چی آدم مردم آزاره لعنت!» دو شاخه تلفن را کشید و باز برگشت و شانه داد به باهوی در و تابلو را نگاه کرد: «شرکت سهامی خاص ماشین آلات کشاورزی.» زمزمه کرد - «غارت میکنن!» نمای ساختمان سنگ سفید بود - «متری خدا تمن!» دهانه های چارمتری دو سوی در ورودی را شیشه می انداختند - باز نگاه تابلو کرد. چشمانش تنگ شد. سربرگرداند، پسر بچه ای را صدا کرد - «بیا بینم بچه!» پسر بچه گفت -

چکار داری؟

- میتونی طرف چپ تابلوو بخوانی؟ تونجا که ریز نوشته -

پائین.

- مو که سواد ندارم!

- ای بدبخت! په چکار میکنی؟

پسر بچه گفت

- بدبخت خودتی که سواد نداری!

یارولی از دم دکان آمد پائین - «ولدالزنا!» پسر بچه زبان در آورد و

در رفت. صدای براتعلی آمد - «چیه اوس یارولی؟» یارولی
 سربرگرداند - «دوره آخرالزمانه!» براتعلی گفت
 - هر چه هست برا تو که بد نیست!
 یارولی گفت

- حرف مفت نزن، بیا بینم میتونی زیر تو تابلو و بخونی؟
 براتعلی نگاه تابلو کرد - «چشم من ناقص تو کور شدی؟» -
 تاسیس ۲۵۳۶ و سیگار به لب گذاشت و سربرگرداند - «پول عکس
 عروسی دخترت چرا نمیدی؟» یارولی دست زد به پر کمر - «باز
 حرف زیادی زدی؟» برات گفت
 - حرف زیادی چیه مرد حسابی! -

یارولی گفت
 - دیگه مطالبه کردی، نکردی! برو سراغ اسد - به مو چه
 مربوطی داره؟

- اگر قرار بود از اسد پول بگیرم، صد سال سیاه نمیامدم!
 - حرف مونم همینه! زیادی م حرف زد، نزدی!
 براتعلی نگاه یارولی کرد، به سیگار پک زد و هیچ نگفت -
 چشمش افتاد به مبارک که دم در دکان بود. یارولی رفت تو دکان.
 حرف برات را از پشت سر شنید - «ولی اوس یارولی، من پولم
 میگیرم!» یارولی سربرگرداند و آرام گفت
 - میگم - از کندرو چه خبر داری؟ شنیده‌م از اوین سی تو نامه
 میفرسته -

براتعلی گفت
 - خط نشان میکشی؟
 - چه خطی دارم بکشم؟ شوشکه به قدم بسته‌م یا خرابکارم که

بامب و تفنگ داشته باشم؟

مبارک پوزخند زد. براتعلی گفت

- باشه اوس یارولی. نوبت ما هم میشه!

و رفت طرف مبارک. صدای یارولی آمد - «برواز خود نامردش

بگیر تا بفهمه عروسی کردن هم خرج داره و هم - باید آدم باشه!» و

رفت تو دکان. مبارک گفت

- از خیر پول عکس بگذر!

برات گفت

- خیرچین امنیت که هست باید پول مردم بخوره؟

- کلاه سر منم رفته! دو ماهه دو تا شلوار براش دوخته‌م، امروز -

فرااد میکنه!

- تقصیر خودمانه!

مبارک گفت

- من که خیال میکنم آستن باشه بهتره! شاید خجالت بکشه

گزارش -

براتعلی گفت

- گزارش چی؟ من که کاره‌ئی نیستم!

- همین که شب تو دکان دور هم جمع -

- آنقدر نمک شناسه که صد دفعه به رخم کشیده!

- ولی گزارش نمیکنه!

- چی میگی برا خودت اوس مبارک؟ یادت رفته حاج آقابزرگ

لو داد؟

- خودش دو - سه بار با ما بوده. میدونه که -

ماشین رزاق ترمز کرد. یارولی آمد دم در. رزاق سر و گردن را از

پنجره ماشین بیرون آورد و گفت - «شب خانه هستی؟» یارولی به دور و بر نگاه کرد و بدخلق گفت - «خلعت برام میاری؟» رزاق گفت - «از کجا فهمیدی؟ میخوام ببرمت خواستگاری - ساعت نه.» و چشمک زد - «جائی نری ها.» و ماشین از جا کنده شد. یارولی نگاه مبارک کرد و پوزخند زد - «چه روزگاری که رزاق میخواد زن بگیره!» و نگاه برات کرد - «بدبخت دختر مردم!» و رفت تو. مبارک گفت - دستگیرت شد که چه گفت؟

براتعلی گفت

- آره بابا - میخواد براش جنس بیره.

مبارک گفت

- حالا دیگه رمزی حرف میزنن - قرار تماس دارن!

کسی براتعلی را صدا کرد. گفت - «اومدم.» و رفت. شهروز آمد - با جیب. دم دکان عطّار ترمز کرد. کروک جیب را برداشته بود و شیشه جلو را خوابانده بود رو کاپوت. یارولی آمد دم در. صندلی عقب پُر بود بسته‌های رخت جین. ضبط صوت بزرگی رو صندلی جلو بود. شهروز پیاده شد. حرف یارولی را شنید - «تصدیق گرفتی شهروز؟» شهروز سربرگرداند - «تصدیق مالِ خره!» یارولی گفت - ای نفل!

شهروز رفت تو دکان عطّار. اسدموتوری آمد، دور جیب گشت، دست زد رو کاپوت. یارولی رفت تو. اسد بوق زد. صدای شهروز آمد - «نزن باطربش میخوابه.» و از دکان عطّار آمد بیرون - دستش پر بود اسکناس - «باطربش ضعیف اسد، بوق نزن!» اسد گفت - چند خریدیش؟

- هشت و پانصد، نهصدم خرجش کردم.

صدای عطار آمد - «شهروز!» اسد گفت

- نقدی خریدی؟

شهروز گفت

- نه، به افساط!

و برگشت تو دکان عطار. اسد، پیش پوزه جیب چندک زد، سگدستها را نگاه کرد، به اکسل دست کشید. زانو زد زمین، خم شد، بیخ رینگ را بو کرد، برخاست، دستها را تکاند و گفت

- لنتاش داغ کرده شهروز - بو میده!

صدای شهروز آمد - «تازه عوض کرده‌م.» اسد، سرزانوها را تکاند و رفت تو دکان یارولی - «دوتامان عرضه یک وجب بچه را نداریم!» یارولی نشسته بود چای می خورد - «باز تو چشمت به به جیب افتاد؟» صدای اسد بلند شد - «مو چطور بگم که به زندگی نمیرسم؟» یارولی گفت

- چطور تا حالا رسیدی؟

- خو تو وقت زن نداشتی، عهت عیال نداشتی!

یارولی هیچ نگفت. چای خورد. اسد حرف زد - «به تو چه پدرزنی هستی که کمکم نمیکنی؟ چشم رو هم بذارم بچه دار میشم - دیگه واویلا! بچه اول، بچه دوم، بچه سوم - میدونی چقدر خرج مخارج داره؟ شیرخشک، دوا و درمان. رخت و کتاب - خرج مردسه! پدرم درثومد، کمرم زیر خرج بریده! به ناسلامتی پدرزنم پولداره -» یارولی استکان را گذاشت پای سماور و آرام گفت

- خواب دیدی خیر باشه اسد! صد دفعه به تو گفتم مو پول

ندارم!

- داری خرج تریاک بکنی، خرج عرق بکنی - بگم؟ دیگه

بگم؟

و سر تکان داد - «لااله الاالله!» - و صدا را پائین آورد -
 «عمویارولی مجبورم نکن به زن عمو حوری بگم که شبا کجا میری -
 پیش کی میری!» یارولی یکهو برخاست - تند شد - «هر غلطی دلت
 میخواهد بکن با تو زن عمو حوریت!» اسد، اول وا رفت. بعد گردن
 راست کرد و صدا را تو گلو غلتاناند - «خیلی خب! مونم تکلیفاتم
 میدونم!» یارولی گفت

- مثلاً چه میخواهی بکنی؟

اسد رفت دم دکان. در آستانه در ایستاد، چند لحظه نگانگاه
 یارولی کرد. رنگش سرخ شد و بعد خش دار گفت - «وختی قواله'
 نامچه دخترت دادم دستش فرستادمش خونهت، تو وقت میفهمی
 چه میخوام بکنم!» و از دکان رفت بیرون و صداش آمد - «خیال
 کردی!» یارولی آمد دم دکان. دید که اسد ایستاد کنار جیب. دنده را
 جابه جا کرد. صدای شهروز آمد - «دست به دنده زن، دنده برنجیا
 قاطی میشن!» بعد، خود شهروز، از دکان عطار آمد بیرون و نشست
 پشت فرمان. اسد گفت

- با همین میری گناوه؟

شهروز گفت

- سوار شو بذارمت دم دکان.

اسد پوزه ماشین را دور زد - چشمش به یارولی بود. نشست
 بغل دست شهروز. ضبط صورت را گذاشت رو زانو و گفت - «مال
 کجاس؟» شهروز گفت - «میدن ژاپان!» و انداخت تو دنده. یارولی نگاه

۱. قباله - قباله نامه (دفترچه ازدواج) تحریف شده در گفتار اسد.

جیب کرد تا رفت دم دکان اسدموتوری و اسد پیاده شد. برگشت تو دکان. سیگار گیراند - «کاش دستم قلم میشد، ماه منیر بدبخت - صدای کسی را شنید - «وقت داری اصلاح کنی؟» سربرگرداند - باران بود. لبخند زد - «په ئی چطور حرف زدن بود؟» باران لبخند زد. یارولی گفت

- مثلاً قیافه گرفتی صدات عوض میکنی؟

باران گفت

- تو که خودت عوض شدی!

یارولی گفت

- بیا تو.

- قسم خوردهم پا توئی دکان ندارم!

- حالا مو کفارهش میدم - بیا.

- نمیام!

- شهروز دیدی؟ صد هزار تمن رخت و ضبط صوت و ئی چیا

تو ماشینش بود.

باران به دور و بر نگاه کرد - «نه! کجا؟» یارولی گفت

- همی الآن نومد به چه اسکناس از حاج آقابزرگ گرفت و

رفت!

- شهروز؟

- په ننه؟ سراغت گرفتم، گفت باران ول معطله!

- شهروز گفت؟

- ها دیگه، شهروز - گفت با خودشم ناسازگاره!

باران گفت

- شهروز دنبال مو حرف نمیزنه!

پستانک میخوره! یارولی گفت

- کی حرف تماشان زد

- گفتم لابد -

یارولی باز دست باران را گرفت - «بیخود گفتمی!» باران دست یارولی را پس زد - «هر وقت خواستم زن بگیرم خبرت میکنم!» یارولی ته سیگار را پراند تو جدول - «یادم رفته بود که گلوت جایی گیر کرده!» باران پوزخند زد - «حالا فرض کن گیر نکرده - کی ی زیر سر داری؟» یارولی چشم رو هم گذاشت - «غلط کردم باران - برو دنبال کارت -» و چشم گشود. دید که باران گردن کج کرده است و غمزده نگاهش می کند. نرم شد - «حیف نیس مثل غربتیا دوره بگردی شلوار بفروشی؟» دوچرخه سواری پا گذاشت رو جدول حاشیه خیابان - «آقای نمدمال زاده، تلفن دواخانه کارت داره!» یارولی نگاه مرد کرد - «مو خودم تلفن -» سربرگرداند. دید که دوشاخه تلفن رو میز است - «شاشیدم به ئی هوش و حواس!» رفت طرف تلفن و دو شاخه را زد - «ریدم به قبر پدر هر چی مردم آزاره!» برگشت دم دکان. دوچرخه سوار منتظر بود. یارولی گفت

- هر که هست بگو به خودم تلفن کنه

و رو کرد به باران - «خوبیا تو خداندار - یا برو!» باران پا گذاشت

رو پاشنه در. یارولی لبخند زد. دست باران را گرفت و گفت

- وقت تجدید معافی سربازیت م شده - خودت خبر داری یا

نه؟



در خانه یارولی باز شد. یارولی با پای جامه آمد دم در. سیگار

دستش بود. نرمهٔ دماغ را مالید. به دو سوی کوچه نگاه کرد. تاریک بود. دور، چراغ شهرداری روشن بود. پنجره‌ها، جابه‌جا، زردی می‌زدند. صدای پای کسی آمد. گربه‌ای از خانهٔ کل مصطفی آمد بیرون و با شتاب رفت. چیزی - انگار - دم دهانش بود. صدای پانزدیک شد - دور شد. آتش سیگار بارولی مثل شب‌تاب درخشید - و کور شد. نور تند ماشینی چارراه را روشن کرد و حاشیه‌اش کشید تا کمرگاه کوچه و گشت و گذشت و رفت و صدای ماشین رفت. بارولی به صفحهٔ شب‌نمای ساعت نگاه کرد. نه گذشته بود - ده دقیقه، دوازده دقیقه. چپ کوچه، نور ماشین دیگر آمد. تمام کوچه روشن شد. در خانهٔ کل مصطفی صدا داد. کسی آمد بیرون - پیش آمد. جمشید بود - پسر کل مصطفی. سلام کرد. بارولی گفت

- و علیک‌السلام جمشیدخان - کجا؟

جمشید گفت

- خانهٔ عمومرتضی.

بارولی به گونی نیمه‌پُر رو شانهٔ جمشید نگاه کرد. لیک توره آمد، صدای سگ آمد و بعد، صدای دور موتورسیکلت آمد. بارولی گفت

- چی داری؟

و پیش رفت و دست زد به گونی. جمشید گفت

- برنج.

- از رشت رسیده، ها؟ دم سیاه؟

جمشید گفت

- نه بابا! - مِیْدِن امریکا!!

صدای موتور نزدیک شد. جمشید دور شد. نور چراغ موتور

گشت تو کوچه. یارولی رفت طرف نور. صدای کسی آمد - بلند و انگار با بلندگو: «موتوری، ایست!» یارولی از رفتن ماند. موتوری گاز داد و پیش آمد. صدای بلندگو بلندتر شد - «موتوری ی - صدای موتورسیکلت ترکید. یارولی دید که رزاق است. دید که چیزی انداخت و راند - مثل تیر. از روبرو دو چراغ پرنور روشن شد و کسی - انگار که با اسلحه - تو نور پیدا شد و رزاق تو نور پیدا شد - که ترمز کرد. یارولی تند برگشت طرف خانه. کسانی از پنجره‌ها نگاه کردند و کسانی از خانه‌ها بیرون آمدند. طرف دیگر خیابان روشن شد و سر و صدا آمد. یارولی سربرگرداند. دید که کسانی، جمشید را پیش انداخته‌اند و می‌آیند و صدای جمشید بلند است و پشت سرشان، ماشینی، چراغ روشن، آرام می‌آید - کوچه سرتاسر روشن شد و رزاق با موتور، در میان کوچه ایستاده بود. مردم، از پای دیوارها، کشیدند طرف رزاق. صدای کسی آمد - «ساک بردار». یارولی سربرگرداند - مرد میانه‌قامتی بود. طاس بود. یارولی گفت

- مو بردارم؟

کسی دیگر گفت

- بله تو!

یارولی نگاهش کرد - پاسبان بود. صدای جمشید آمد - «به مو

چکار دارین؟» مرد طاس گفت

- معطل نکن، ساک بردار.

یارولی گفت

- موتوری انداختش - به مو چه مربوطی داره؟

ساک افتاده بود پای دیوار - صدای کل مصطفی آمد - «چی

جمشید؟ سی چه نرفتی؟» جمشید داد زد - «نمی‌ذارن - نمی‌فهمم

چکارم دارن.» پاسبان گفت

- صداتِ ببرا!

مرد طاس ساک را برداشت و یارولی را هل داد. زن یارولی آمد
دم در. زد به گونه اش - «خانه خرابم!» مرد طاس - مچ یارولی در
دستش - رسید به رزاق. مردم دور موتور جمع شده بودند - افسر
جوانی، سینه به سینه رزاق بود - کل مصطفی گفت

- به پسر مو چکار دارین جناب رئیس؟

رزاق گفت - «به همه دنیا کار دارن!» و نگاه افسر کرد. پاسبان،

درگونی جمشید را باز کرد. افسر گفت

- جیباش بگرد!

پاسبان دست کرد توگونی - «برنج، جناب سروان -» مرد طاس

رو کرد به رزاق - «دستات بگیر بالا.» رزاق دستها را گرفت رو سر. مرد

طاس جیب های رزاق را گشت. یارولی گفت

- جناب سروان، از چرا با حیثیت من بازی میکنی؟

افسر گفت

- ساکت باش!

کل مصطفی گفت

- برنج امریکائی جرم داره جناب رئیس؟

افسر گفت

- وردار برو صدات ببرا!

جمشید گونی برنج را بغل کرد. مرد طاس گفت

- چیزی نداره جناب سروان - گواهینامه با پول.

افسر، پول و گواهینامه رزاق را گرفت. رزاق گفت

- لابد پول و تصدیق رانندگی جرمه!

مرد طاس گفت - «ساکِ تریاکِ من انداختم، لابد!» یارولی گفت
- به من چکار دارین جناب -

افسر گفت

- اینقدر سرو صدا نکن، ساکت باش -

و برگشت به رزاق - «ساکِ تریاکِ کجا میردی؟» رزاق گفت

- مونه ساک داشتم نه تریاک!

افسر، گواهینامه رزاق را نگاه کرد - «اسمت چیه؟» رزاق گفت
- ئونجا نوشته.

افسر گفت

- روداری نکن جواب بده!

رزاق آهسته گفت

- شهریاری - رزاق شهریاری.

افسر گواهینامه را تو نور گرفت - «کامل بگو - دقیق!» رزاق گفت

- صیّد رزاقِ خادمِ حسنِ شهریاری.

افسر گفت

- چرا «سیّد» را با «صاد» نوشته‌ن؟

رزاق گفت

- «سیّد» نیس - صیّد، یعنی شکار.

- یعنی چی؟

رزاق تند شد - «مو چه میدونم هی اُرس پُرس میکنی - یه طایفه

هستیم که اول اسممان ئی «صیّد» هست!» افسر گفت

- دفعه دیگه تند جواب بدی میزنم تو گوشت تا -

یارولی گفت

- مو چه کنم جناب سروان؟

سروان پول رزاق را شمرد و رو کرد به مرد طاس - «صورت جلسه کن.» صدای یارولی بلند شد - «مو چه گناهی کرده‌م جناب سروان که -» سروان گفت

- اگر ریگی تو کفشت نباشه، کسی با تو کاری نداره
یارولی گفت

- چه ریگی جناب سروان - مو آبرو دارم، از همسایه‌ها بپرس.
و رو کرد به کل مصطفی - «تو بگو کل -» افسر گفت
- بعد معلوم میشه!

یارولی گفت

- بعد از خرابی بغداد؟ وقتی که آبروم -

سروان برگشت به پاسبان - «این آقا را سوار ماشین کن -»
پاسبان بازوی یارولی را گرفت - «بفرما!» صدای یارولی بلند شد -
«هیچ هم نمیفرمام! مگر الکیه؟» افسر، دست گذاشت پس شانه
یارولی و هلش داد - «روداری نکن -» یارولی گفت - «مردم صاحب
دارن جناب -» افسر گفت - «برو وگرنه بالگد -» یارولی داد زد - «ننه
شاه ولی ی -» زن یارولی از دم خانه پیش نیامده بود. دست تماشا
دستش بود. تماشا عمر می زد. پاسبان یارولی را راند. یارولی برگشت به
همسایه‌ها - به کل مصطفی - «په به حرفی بزنین - بگین که مو آبرو
دارم!» کل مصطفی گفت

- اگرم بگیم، اینا قبول ندارن!

- په اقلأ به ننه شاولی -

تماشا دستش را از دست حوری کشید و فریاد زد - «باا باا -» و

تیز آمد. افسر رو کرد به رزاق - «امضا کن.» رزاق گفت

- امضا نمیکنم!

تماشا رسید به یارولی - دم ماشین. پاسبان، تماشا را پس زد.
یارولی گفت

- نترس بابا، نترس! برو به ننه بگو به عمواسد خبر بده!
پاسبان یارولی را راند تو ماشین. تماشا چسبید به پاسبان و
پشت دستش را گاز گرفت. پاسبان، تماشا را پرت کرد - «کولی!» تماشا
پهن شد رو زمین و جیغ کشید. یارولی گفت - «نترس بابا - زن
کل مصطفی، تماشا را از زمین بلند کرد. تماشا دست و پا زد - «بابا -
بابا!» - صدای رزاق برخاست - «چرا میزنی؟» افسر گفت
- دستبندش بزن رودارِ مادر قحبه را!

مرد طاس مچ رزاق را گرفت. رزاق مقاومت کرد. مردم پس
رفتند. افسر برگشت به راننده - «کمک کن!» راننده رزاق را از پشت سر
بغل کرد. مرد طاس دست رزاق را پیچاند. پاسبان با شتاب آمد. دست
دیگر رزاق را گرفت و کشیدش پس کرده اش. مرد طاس، حلقه دستبند
را به مچ رزاق نشاند - افسر کوفت به گونه رزاق.



صبح روز پنجشنبه جایی منفجر شد. صدایش تا دکان یارولی
رسید. دنیا - انگار - یک لحظه از حرکت افتاد. از ساعت نه گذشته بود -
آسمان بریده بود، هوا بوی پائیز می داد. بکھو، چرخ دوچرخه مبارک
از دکان آمد بیرون و صدای بوق ماشینها برخاست و حرفها درهم شد:
«نون دست آب بود / طرف راه آهن بود / چی میگی بابا، اینور بود /
خزعلیه؟ / شرکت نفت / کارون بود بابا، صدا گول میزنه!» - «مبارک
دوچرخه را بغل کرد و از جدول گذشت - «باران نمیای؟» باران گفت -
«میخوام برم بازار شیطان.» مبارک، کلید در شیشه ای را پرت کرد برای

باران و گفت - «په درِ بَیند کلیدِ بده براتعلی -» و دنبال دوچرخه دوید - رنگ یارولی پریده بود. دستش پَرِ قدش بود - «پدر بیامرزا نگار به نوکر باباش دستور میده!» عطار گفت - «غلط نکنم، ساواک بود!» یارولی چپ‌چپ نگاهش کرد. عطار پوزخند زد. سیف‌پور، تند از خانه آمد بیرون - «کجا بود؟» یارولی گفت - «سر قبربابای هر چی خائنه!» سیف‌پور قهقهه زد - روبخیر، سرکوچه هاتف، گاری اسعد گردن‌شق را، از رو پل، راند رو پیاده‌رو. صدای براتعلی از دور آمد - «کلانتری بود!» یارولی گفت - «ها اروای بابات ویلس زدن سیت!» باران در دکان مبارک را قفل کرد و کلید را داد به براتعلی. صدای گردن‌شق آمد - «بامب، بامب -» سرها برگشت طرفش. باران دید که اسعد لاغر شده است و گردن شق و رقص شکسته است و چادر نماز چرک و کهنه‌ای دور بالاتنه‌اش پیچیده است و زائده هر دو دست بریده‌اش - از کتف - زیر چادر تکان می‌خورد - «بامب، بامب -» روبخیر گاری را نگهداشت. اسعد، تو زنبیل بود. صدای روبخیر خسته و غمزده بود - «باران، برارم - سه روزه نفسم گرفته که بیمارم -» اسعد گردن شق خندید - «هه‌هی - سه روز -» و سربرگرداند به روبخیر - «پدر سگ مو کجا نفست گرفتم که تو بی‌طور میگی آبروم میبری!» و برگشت به باران - «تو دفعه که نومدم نبودی باران -» باران گفت

- حالا هم نیستم!

و شلوار جین را انداخت رو شانه و نگاه روبخیر کرد. چشمان روبخیر خیس بود، چانه‌اش انگار باریکتر شده بود و گونه‌هاش مثل پوست انار سوخته، خشک بود. باران حرف اسعد را شنید - «اگر نیستی په سی چه هستی؟» صدای یارولی آمد - «هست! اصلاحش

کن باران، خدا را خوش میادا! باران نگاه یارولی کرد و پوزخند زد -
 «دلت سی اسعد سوخته یا دوباره میخوای ماشین بدی دست مو؟»
 صدای اسعد آمد - «آخ جووون -» سرها برگشت. دیدند به زن
 میانسالی نگاه می‌کند و زبان، لای لبانش می‌لرزد - براتعلی گفت

- ای نامرد!

روبخیر گفت

- باران، برارم، بیرش داخل.

یارولی گفت

- نه! همین بیرون.

اسعد گفت

- همینجا - همینجا بهتره! هواش خوبه!

و سرش همراه زن گشت. عطار دورادور نگاهش می‌کرد.

یارولی رفت تو. ماشین، شانه و قیچی آورد - «ئی شلواری بده مو،

اصلاحش کن باران - گناه داره!» اسعد گفت

- اصلاح که کردی با هم میریم سینما.

براتعلی گفت

- چه وقت سینما؟

گردن شق گفت

- عکسانِ نگا میکنم! ئی روبخیر نداشت نگاهشان کنم - چارتا

زنِ لخت!

و برگشت به روبخیر - «تو بگو روبخیر - چندتا بودن؟» روبخیر

با پَر چارقد چشمها را پاک کرد. یارولی شلواری را از رو شانه باران

برداشت. باران، شانه و قیچی را گذاشت تو دامن اسعد، سرش را خم

کرد و ماشین را نشاند پس گردنش. گردن شق گفت

- بکسی بزنی ها - شهین زاغی خوشش میاد!



عصر، بهشت آباد شلوغ بود - شب جمعه بود. رو خاک کل بشیر، گلیم بختیاری کهنه‌ای انداخته بودند. سینی خرما وسط گلیم بود. حکیمه آوازه می‌گرداند. عموفیروز، دورتر، رو سنگ قبر تازه‌ای نشسته بود و سیگار می‌کشید. جای مسح سرش که ته تراش بود عرق کرده بود - کلاه رو کاسه زانویش بود - صدای نوحه می‌آمد، صدای گریه می‌آمد - دسته‌دسته دور قبرها نشسته بودند. نرمة بادی خاک قبرستان را از زمین کند. مائده پائین قبر نشسته بود. نرم‌نرمک اشک می‌ریخت. چشم شهباز به مائده بود. چشم باران به شهباز بود. نوذر چندک زد پای قبر بشیر، فاتحه خواند و برخاست رفت نشست کنار عموفیروز. صدای خاور با صدای حکیمه درهم شد. بعد، صدای آذریانو آمد. آراسته بانو زیر بغل مائده را گرفت - «وخی دده، وخی آب خنک بزن صورتت.» باران دید که شهباز تند رفت و ترموس آب یخ را برداشت. باران پا پیش گذاشت و ترموس را از دست شهباز گرفت و آهسته غرید - «دیگه داره حوصله‌م سر میره از دست تو!» شهباز هیچ نگفت. نگاه باران کرد تا آب ریخت تو دو کف مائده. یکهو صدا برخاست - همه برگشتند و نگاه کردند. دیدند که چند تابوت، پشت سر هم، از طرف غسلخانه پیش می‌آید. باران رفت جلو. دید که پشت سر تابوتها، زنها، مردها و بچه‌های سیاه‌پوش آرام اشک می‌ریزند و آرام قدم برمی‌دارند. بعد، رئیس شهربانی بود و چند افسر و چند مرد که کراوات سیاه بسته بودند و بعد، یکدسته پاسبان بود - چار به چار - و گام‌هاشان موزون بود، و چند عکس قاب گرفته با نوار

سیاه دستشان بود. رو تابوتها پرچم انداخته بودند. باران حرف نوذر را از پس شانه شنید - «دیدی گفتم کلاتری بوده!» باران سر برگرداند - «تو که گفتی منطقه نظام وظیفه بود!» نوذر گفت -
 «کی همچو حرفی زد؟ مو گفتم کلاتری!»

و دست باران را گرفت و کشید - «بریم جلوتر ببینم عکسان میشناسیم!» باران، همراه نوذر کشیده شد. ناگهان از گوشه چشم حرکت سایه‌ای را دید که بعدها به مائده گفت - «قد و قامت و راه رفتنش خیلی آشنا بود -» دستش را از دست نوذر کشید و از رفتن ماند و سر برگرداند به طرف قامت آشنا. صدای نوذر را شنید - «ای سرکار ثامن نامرد!» باران سر برگرداند - «پاسبان ریش کوسه؟» نوذر گفت - «ها - صبر کن بینم شاید بقیه -» و رفت طرف صف پاسبانها - باران، دنبال سایه گشت - دید که از لای قبرها گذشت، از لابلای مردم گذشت، بعد دور زد و برگشت - دو شاخه گل سرخ دستش بود. عینک دودی زده بود، موی سرش کوتاه بود. شلوار سیاهش هوایی گشاد بود. پولیور بنفش جاداری تنش بود و شکمش - انگار - برآمده بود. باران پاتند کرد. رسید به قبر کل بشیر. زنها به سینه می زدند، پریشان بودند. مائده صورت را گذاشته بود رو خاک. شهباز پیش عموفیروز بود - از ترموس آب می خورد. زنها سینه می زدند و زیان گرفته بودند. باران دنبال «آشنا» گشت که دو شاخه گل سرخ دستش بود - ندیدش. نشست کنار عموفیروز - تابوتها آمدند. خورشید پشت سرشان بود، سایه هاشان پیش پاشان دراز شده بود. عکس سرکار ثامن دست نفر سوم بود - عمونوذر همراهشان می رفت. یکهو زنی جیغ کشید. عموفیروز به آسمان نگاه کرد - قبرستان خلوت می شد - شهباز سینی خرما را از رو قبر بشیر برداشت و گرداند. فیروز گفت - «یا علی.» و

برخاست و تنبان را تکاند -

بی بی حکیمه شیشه گلاب را ریخت رو قبر کل بشیر. نوذر آمد. گفت که قبل از دفن پاسبانها سرهنگی سخنرانی کرده است و از شهدای راه وطن حرف زده است - «خیلی خوب حرف میزد -» راه افتادند. سینی خرما دست شهباز بود. به مردم تعارف می کرد. نوذر پاپای عموفیروز می رفت - چشمان مائده سرخ شده بود. خورشید می نشست - سرخ و بزرگ بود - از قبر بشیر دور شدند. کسانی هنوز پای قبرها نشسته بودند، هنوز کسانی آوازه می گرداندند - باران سربرگرداند. بار دیگر آشنا را دید - می رفت طرف قبر بشیر. باران ایستاد - چند لحظه نگاهش کرد، بعد، پا تند کرد - لبانش لرزید: «منیجه خانم؟» و دید که منیجه شاخه های گل سرخ را انداخت رو قبر کل بشیر و چند لحظه، دست رو دست، پائین پای قبر ایستاد - باران رسید. نفسش گرفته بود - «منیجه خانم -» منیجه سر برداشت. زبان باران گرفت - «تو، تو -» صدای منیجه آرام بود - «چرا مرد؟» و چشمانش پُر بود اشک - «چه دردی داشت؟» باران گفت

- هیچ، هیچ - شب خوابید، سالم - صبح بیدار نشد!

منیجه گفت

- خدا حافظ

و رفت. باران تکان نخورد. ماند و نگاه منیجه کرد. شکم منیجه زیر پولیور بنفش برآمده بود - دور شد. کسی باران را صدا کرد - سربرگرداند. نوذر بود. سیگار بدست، پیش می آمد.

||

||